جنون زادگان
نویسنده:
آرزو هاشم‌آبادی
طراح:
بهاره دریسی

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ

رمان #جنون_زادگان

ژانر# :عاشقانه #اجتماعی #هیجانی

✍به قلم# :آرزو_هاشم_آبادی

خلاصه:
روزگار ما را نقاب ها احاطه کرده اند!...

توحید راد پسر ته تغاری اردکان خان کارخانه دار بزرگ تهران با وجود خانواده سرشناسش عاشق یک دختر روستایی ساده دلی به نام قاصدک میشه.دختری جسور و بی باک...شجاع و مدافع حقوق حیوانات! توحید به خاطر رسیدن به این عشق محال که حالا دوطرفه هم شده؛ هویت اصلی خودش رو ازاین خانواده پنهان میکنه و عمو و زن عموی رفیقش رو به جای پدر مادرش جا میزنه میبره خاستگاری اما توی اوج خوشبختی طوفان از راه می رسه و...

رمانی بسیار جذاب با عاشقانه های ناب

شروع پارت گذاری رمان 13دی ماه ۱۴۰۳

فصل اول)دیدار (
فصل دوم)من از تو عاشق ترم(!
فصل سوم)گلی روییده در مرداب (!

دنیای امروز ما
دنیای روابط آدم ها با آدم ها نیست...
دنیای روابط نقاب ها با نقاب هاست...
آدم ها کمتر فرصت می‌کنند تا سیمای حقیقی یکدیگر را ببینند...
دنیای ما پر از دست هایی است که
خسته نمی‌شوند از نگه داشتن نقاب ها...

فصل اول

)دیدار (

آسمان غرش هولناکی کرد.به یک باره زمین خیس شد و جوی های باریک کنار جاده پر از آب شدند.

با استیصال از ماشین گران قیمتش پیاده شد.کفش چرم و براقش که از هجوم قطرات باران خیس شد زیر لب نوچی کرد و جد و آباد ناصر فرفره را با فوحش های رکیک مستفیض کرد.

به هیچ عنوان این حال مُشوش و درمانده را دوست نداشت.

گوشی را از روی داشبورد چنگ زد اما با دیدن آنتن پریده ؛ نفس عصبی اش را همانند بخار از دهانش بیرون داد.

و برای هزارمین بار حرص خورد از بی عقلی آن ولد چموش !مگر دستش به او نرسد آنچنان بلایی به سرش می‌آورد که اسم جد و آبادش را فراموش کند چه برسد به اسم خودش !

مقصر او بود که به این حال و روز رقت انگیز دچار شده بود.

هزار بار به آن مردک تاکید کرده بود که باک این لامصب را پُر کند و همیشه بنزین زاپاس داخل ماشین باشد برای اینطور مواقع ضروری...اما خب

باز هم با بی دقتی او به دردسر افتاده...آن هم چه دردسری...

حالا در این جاده و باران شدیدی که از زمین و زمان بر سرش میریخت چطور باید از کسی کمک میگرفت؟ !

با بی حوصلگی در ماشین را بست و از آن فاصله گرفت.یکی دو قدم که دور شد با دیدن طبیعت بکر مقابلش کمی حس خوب زندگی به رگ هایش تزریق شد.

خیلی کم پیش آمد که از طبیعت لذت ببرد.در تمام طول ۳۴ سال عمرش فقط به کار چسبیده بود.

مرد خوش گذران و عیاشی نبود که روز های زندگی اش را به بطالت بگذراند .او صبح تا شب

تلاش می‌کرد تا یکی را صد تا کند.درست مثل پدرش...مثل پدربزرگش...مثل جد و آبادش...

وقت برای مسائل پیش پا افتاده نداشت !
او توحید بود !مرد تلاش و کوشش...

مردی که جدیت و پشت کارش زبان زد خاص و عام بود.او پسر ته تغاری اَردَکان خان و بانو سمیره بود.

با وجود موقعیت عالی خانوادگی و کارخانه ای که می‌توانست یکی از رؤسای آن باشد ؛ ترجیح داد با تلاش و پشت کار خودش شرکتی تاسیس کند تا توانایی و مهارت های خودش را محک بزند.

روز به روز موفق تر میشد تا رسید به این نقطه از زندگی...

خانواده ی با اصالت و پولداری داشت...شغل و حرفه ی خوبی هم برای خودش به هم زده بود اما نمی‌دانست چرا هنوز به آن احساس رضایتی که باید در زندگی پیدا می‌کرد؛ دست نیافته بود.

به هر دری زده بود تا آن آرامش خیال لعنتی را برای یک بار هم که شده تجربه کند اما بی فایده بود.

در گردباد روزمرگی ها میچرخید و میچرخید!
سرش را بالا گرفت و به آسمان خاکستری نگاه کرد.چه زیبایی خاصی...

خیره شد به آسمان زیبای بالای سرش...قطرات باران محکم تر به سر و صورتش اصابت میکرد اما او خیال نداشت از این لذت دست بکشد.

مگر چندبار می‌توانست با بی خیالی و توجهات سختگیرانه ی بانو سمیره و خواهر بزرگترش سودابه ؛ در زیر شلاق های باران بایستد و از این حس خوب لذت ببرد؟!هیچوقت!

او همیشه باید آنکارد شده بماند !بدون هیچ خط و خشی !

دست هایش را به پشت کمرش قلاب کرد.

ایستادن محکم و استوارش در زیر باران یک روز بهاری همچون مجسمه ای پر ابهت زیبا جلوه میکرد.

قد بلند و اندام ورزیده اش را مدیون ورزش های سخت ۳۰ سال بود !

ورزش و اهمیت به سلامت یکی از قوانین خاندان راد بود و همین امر سبب شده که توحید از همان ۴ سالگی مجبور به پیروی از این قانون باشد.

سعی کرد فقط از حضورش در وسط این جاده نهایت بهره را ببرد.

به درک که بنزین تمام کرده و هیلان و ویلان مانده...

به درک که حتی آنتن هم پریده و نمی‌تواند با کسی تماس بگیرد.همه چی برود به درک...

در حس حال خودش بود که صدای غرش آرامی را شنید.

گمان کرد اشتباه شنیده است اما زمانی که به سمت راست چرخید با دیدن جثه بزرگ گرگ سپید خاکستری درست در چند قدمی اش؛ برای اولین بار از شدت ترس و تعجب نفس در سینه اش گیر کرد و برنگشت.
گرگ؟!

آن هم مقابل ته تغاری خاندان راد؟ !
اگر این صحنه را افراد خانواده اش می‌دیدند حال و روزشان دیدنی بود.

نه تکان خورد و نه پا به فرار گذاشت.فرار کردن راه درستی نبود.

باید همانطور صامت می ایستاد.شاید اگر قسمتش دریده شدن تنش توسط این گرگ زیبا بود ؛ با جان دل به پذیرای این مرگ میرفت اما فرار و دویدن هرگز !

او یک اصیل زاده ترک بود!
ترسیده بود اما نفهمید چرا در کمال ناباوری خیره شد به چشمان زیبای گرگ مقابلش...

جثه نسبتا بزرگی داشت اما نگاهش نگاه یک شکارچی به طعمه اش نبود.

او با انواع نگاه ها سر و کله داشت.
یک به یک نوع نگاه ها را می شناخت.
این نگاه آرام از حیوان درنده مقابلش ؛ نگاه یک شکارچی نبود!

کمی از ترس درونش کم شد.
نفس گرفت اما هنوز چشمانش خیره به گرگ جذاب بود .

باران نسبت به دقایق قبل کمتر شده بود.
نمیداند چرا و بر اساس چه قائده ای ناخداگاه لب هایش کش آمد اما در همین لحظه گرگ سپید پوزه اش را باز کرد و دندان های تیز بلندش را به رُخ مرد جوان کشید.

غُرشی کرد که همان لبخند از لب هایش پر کشید.

قدمی نزدیک تر شد و او مات مبهوت به جلو آمدن آرام حیوان نگاه کرد.

با خودش فکر کرد که دست خالی چطور باید با این حجم از جثه و چابکی مقابله کند تا زنده بماند؟ !

خفه اش کند؟ !به بدن بزرگش لگد بزند؟!

اما در همان لحظه به این نتیجه رسید که قبل از هرکاری آن حیوان لعنتی با آن دندان های تیزش تیکه پاره اش میکرد.

مستأصل نفس های بلند و کش دار میکشید و مات نزدیک شدن گرگ بود که با شنیدن صدای ظریف و نازکی ؛ نگاهش از گرگ رد شد و رسید به یک دخترک جوانی!

_سپیدار بیا اینجا!

درست شنید؟ !مخاطب دخترک ریز نقش همین گرگ

درنده بود؟ !
بهت و ناباوری زمانی به بالاترین حد خودش رسید که حیوان زبان بسته شمشیر نگاه و دندان های تیزش را قلاف کرد و به سمت دخترک برگشت.

وقتی گرگ پوزه اش را به شکم و پهلوی او مالید؛ گویا تازه به خودش آمد و تک خنده ی ناباورش را در هوا پرتاب کرد.

با حالت کلافه ای پنجه میان موهای مردانه و مشکی رنگش کشید و قدمی به جلو برداشت. نگاه تیز و مستقیمش را به او دوخت.

به او که لباس محلی طلایی رنگی به تن داشت.ریز نقش با چهره ای کودکانه یا به قول امروزی ها بِی بی فیس !

چهره اش آفتاب سوخته نبود.زیبایی اساطیری نداشت که همه را مات خود کُند اما سادگی و معصومیتش لبخند به لب ها می نشاند.

درست مثل لبخند گرمی که روی لب های مرد جوان نشست.با شگفتی از دیدن راحتی گرگ با او که یک سوم سن او را هم نداشت ؛ نگاهش را برای هزارمین بار بین دست او که نوازش گونه روی سر حیوان میکشید ؛ چرخاند:

_واقعا این گرگ حیوون خونگی توئه؟!

گرگ؟ !از لحن بیان مرد غریبه هیچ خوشش نیامد.تا به امروز خیلی پیش آمده بود که سپیدار را گرگ می پنداشتند اما او یک گرگ اصیل که نبود

.به هیچ وجه نمی توانست همه چیز را برای این غریبه روی دایره بریزد.

نمیشد به او بگوید سپیدار عزیزش حاصل جفت گیری شبانه ی یک گرگ با سگ محبوب کودکی اش بود.

سگ وفاداری که بعد از وضع حمل سپیدار؛ جان خود را از دست داد.

ابرو در هم کشید و با زیرکی رفتار مرد مقابلش را زیر ذره بین گرفت:

_فقط به نژاد گرگ نزدیکه !

شانس باهاتون یار بود آقا وگرنه الان تیکه تیکه شده بودین!

توحید از شنیدن صدای لطیف و نازک دخترک تعجب کرد.پس واقعا کم سن و سال بود !

سعی کرد کنجکاوی اش را کنار گذاشته و مثل

همیشه کنترل اوضاع را در دست بگیرد.
نیم نگاهی به ماشین خاموش و بعد دخترک و حیوان نه چندان اهلی اش انداخت:
_اینجا دقیقا کجاست؟ !

دوباره از تعجب و حیرت ابرو بالا انداخت.این مرد واقعا خودش را به نفهمی زده بود یا...
او که خیلی زود معنی نگاه دختر مقابلش را فهمید دوباره میان موهایش پنجه کشید:

_ماشینم بنزین تموم کرده !آنتن گوشیم پریده و نمیتونم با کسی تماس بگیرم.حالا لطف کن و بگو کجام !

از تغییر نگاهش فهمید که مقصود حرفش را رسانده.

_شما نزدیک روستای حکم آباد هستین !این اطراف م...

وسط حرفش پرید:

_اینجا حکم آباده؟ !

همون روستایی که قراره توش درمونگاه ساخته شه؟ !

دخترک با چابکی دستی به لباسش کشید.تعجب کرد از این همه اطلاعاتی که این مرد غریبه از روستایشان داشت:

_درسته !

مقصدتون همین روستا بود؟!

_آره!

سپیدار هنوز دور پاهایش میچرخید و به یک باره

به سمت مخالف رفت که مرد جوان یکه خورده از نزدیک شدن حیوان؛ دستش را بالا برد:
_خواهشا کنترلش کن!

دخترک از ترس مرد جوان خنده اش گرفت.با این سن و سال ترسیدن از سپیدار برایش مضحک بود!

همه ی اهالی ده از جثه بزرگش می ترسیدند اما فقط او بود که هیچ ترسی از این حیوان دوست داشتنی نداشت.

فقط خودش می دانست که همین حیوان چه روز ها و شب هایی او را از چه خطرهایی نجات داده!
هیچکس به اندازه ی او از ذات خوب و مهربان این حیوان نه چندان محبوب؛ خبر نداشت.

اما حق را به او داد که بترسد.خیلی ها هنوز هم از سپیدار می‌ترسیدند.

اما به عقیده ی او از برخی انسان ها بیشتر باید ترسید تا این حیوانات زبان بسته!

همه چیز را به کنج ذهنش فرستاد و با دست به سپیدار علامت داد که بیشتر از این باعث ترس مرد غریبه نشود.

با نگاه جسورانه ای که مختص به خودش بود خیره شد به چشمان مرد مقابلش:

_اگه از من کمکی برمیاد انجام بدم آقا!

شنیدن لفظ آقایی که در آخر جملاتش می‌گذاشت برای توحید جالب به نظر آمد.

از این نوع آقا ها زیاد شنیده بود اما این نوع آقا گفتن چیز دیگری بود چرا که حس کرد اصلا از سر احترام و چاپلوسی نیست!
نگاه جسورانه و بی ترس دخترک را در دل تحسین کرد اما زبانش چیز دیگری گفت:

_من مدیر پروژه احداث درمونگاه این روستام.اگه ممکنه منو به خونه ی کدخدا و یا شورای روستا برسون تا یه فکری به حال خودم و این ماشین بی بنزین کنم.

حضور این مرد ؛ بهترین خبری بود که می‌توانست امروز بشنوَد!

ته دلش خوش حال شد اما حس و حال درونی اش را در ظاهر نشان نداد.
او باید به خاطر دلیل حضورش در اینجا هر کاری میکرد.

اما در ظاهر بی تفاوت شانه بالا انداخت و با انگشت به مسیر مقابلش اشاره کرد:
_اگه نیاز به بنزین دارین که میتونم براتون بیارم تا با ماشین برید پیش کدخدا...

و باز هم توحید را با حرف هایش شگفت زده کرد.
از کجا میخواست بنزین را برایش محیا کند؟!
سوال توی ذهنش را بلند پرسید که جواب محکمی

گرفت:
_دنبالم بیاین.

مسیر نسبتا کوتاهی را از لابه لای درختان سر به فلک کشیده طی کردند.دخترک با دو گام جلوتر از او بود و گرگ زیبایش هم چفت در چفت او راه می‌رفت.

درست همانند یک بادیگارد!
برای یک لحظه از موقعیتی که در آن گیر افتاده بود خنده اش گرفت.

تا نیم ساعت پیش گمان نمیکرد با دختری همراه شود که حیوانی به این بزرگی داشته باشد !
دخترک روستایی دل و جرات مثال زدنی داشت !

در ذهن پر از آشوبش خواهر زاده ها و برادر زاده های ترسو اش را با جسارت و شجاعت این دختر مقایسه کرد؛ آن هایی که حتی از دیدن یک سوسک کوچک هم به وحشت می‌افتادند.چه قیاس جالب و تامل برانگیزی!...
دخترک که ایستاد؛ پشت سر او پاهایش به زمین میخکوب شد.

مقابل نگاهش یک کلبه ی کوچک چوبی بود.کلبه که نه...یک چهار دیواری کوچک که از چوب های کوچک و بزرگ ساخته شده بود.
برای اولین بار از دیدن طراحی و ساخت همچین چیزی به وجد آمد.

چه خوب و دقیق چوب ها سر هم شده بود !

سپیدار را گوشه ای نشاند و بعد خودش همچون سایه ی رنگی ؛ به این طرف و آن طرف می رفت و نگاه کنجکاو مرد جوان هم به دنبالش....این یعنی دخترک ساعت های زیادی را اینجا در این مکان دور افتاده سَر میکرد.

بدون هیچ ترس و وحشتی در دل این جنگل برای خودش جولان میداد.البته با داشتن این حیوان وحشی در کنارش به هیچ وجه نباید هم می ترسید.

بلاخره با یک چهار لیتری زرد رنگ مقابل او ایستاد.دوباره نگاه جسورش را قفل نگاه مرد غریبه کرد:

_اینم بنزین !به سلامت!
لحن صحبتش به مذاق توحید خوش نیامد اما دندان

روی جیگر گذاشت چرا که هنوز به کمک او احتیاج داشت:

_مسیر برگشتو که بلد نیستم !اگه زحمتی نیس تا جای ماشین منو همراهی کن.

تعجب کرد از خواسته اش...

کمک کردن به او را وظیفه ی خودش میدانست اما اصلا خوش نداشت هلک هلک دنبال او راه بیوفتد!تابی به نگاهش داد و با دست به راهی که دقیقا مقابلشان قرار داشت اشاره کرد:

_کاری نداره همین راه اومده رو برگردین برین ! بنزین خواستین اینم ۴ لیتر ناقابل !مطمئن باشین شما رو تا خونه ی کدخدا میرسونه!

در جواب این سخنرانی گران بها پوزخند زد:
_مطمئن نیستم تنهایی حتی به ماشین برسم چه برسه به خونه کدخدای ده!

با دست اشاره ای به دار و درخت های در هم تنیده کرد:
_اینجا اونقدر شبیه به همه که اصلا نفهمیدم از کدوم مسیر اومدم که بخوام حالا برگردم دختر جون !

دختر جون گفتنش عصبی اش کرد.درست مثل همیشه که بعضی ها او را بچه می پنداشتند.اما این مرد دوست و آشنا نبود که آن ها را شُسته و روی بند پهنشان کند.

حاج بابا حتما دلگیر میشد اگر میفهمید با یک غریبه اینطور یکی به دو کرده !وای که اگر غوغا میفهمید که دیگر هیچ !صبح تا شب باید غرغر های زیر لبی او را تحمل میکرد.

پس نیش زبانش را قلاف کرد و بعد از بستن در کلبه ی دوست داشتنی اش ؛ باز هم بی تفاوت به حضور مرد پشت سرش؛ جلوتر از او در کنار سپیدار قدم برداشت.

به ماشین که رسیدند ؛ توحید با عجله ، چهار لیتری را در باک ماشین خالی کرد و بعد از اطمینان از روشن شدن ماشین؛ مقابل او ایستاد و چهار لیتری خالی را به سمتش گرفت.

_از کمکت ممنونم دختر جون!
بدون نگاه ملایمت آمیزی با همان نگاه بی تفاوتش آن را گرفت و تا میخواست قدمی به عقب بردارد ؛ توحید با فکر جبران زحمات او لب زد:

_مسیرمون که یکیه؛ بیا بالا برسونمت.

دخترک اینبار نتوانست پوزخندش را مهار کند.با خودش فکر کرد این مرد واقعا کجای کاره؟ !

قرار بود مثل خیلی از دختر های ده با دیدن ماشین گران قیمت و قد بالای مثلا رعنایش برایش غش ضعف کند و از خدا خواسته سوار ماشینش شود؟ !
آن هم او؟ !چه خیالات خامی!

پوزخندش خار شد به چشم مرد جوان:

_خیلی ممنون؛ بهتره زودتر برید به کارتون برسید !

آنچنان جواب داد که گویا او را همچون پشه ای مزاحم میدانست !
از دیدن آن پوزخند لعنتی به خودش بابت این تشکر دوستانه ناسزا گفت!

این دختر بچه ی از دماغ فیل افتاده و مغرور اصلا لیاقت تشکر نداشت که!
دخترک بی حرف اضافه ای راه آمده را به عقب برگشت.هر لحظه دور و دورتر شد اما نگاه توحید و دستان مشت شده کنار پاهایش هنوز کوچکترین تکانی نخورده بود !

تا به امروز هیچوقت کسی او را اینطور ضایع نکرده بود آن هم جنس مونث !

همیشه آن ها بودند که با دیدن و فهمیدن موقعیت اجتماعی او دل از کف داده و با سر به دنبال او می دویدند.

تا به امروز با هیچ کسی بیشتر از چند کلام صحبت نکرده بود چه برسد به تشکر کردن !

اما حالا...این دخترک روستایی ساده اما عجیب تمام معادلات ذهنی اش را به هم ریخته بود !
پلک بست...محکم...در دل تکرار کرد که این دختر و رفتار های سردش برود به درک !

او کار های مهم تر از این ها داشت که باید به آن ها سروسامان میداد.

او که رفت؛ با بی حوصلگی ماشین را به راه انداخت و با گذشت بیست دقیقه پرس جو های پیاپی بلاخره به خانه ی کدخدا که به زمان امروزی رئیس شورا نام داشت؛ رسید.

از ماشین پیاده شد.
بدون توجه به بازی چند کودک به در بزرگ آهنی مشکی رنگ نزدیک شد .

زنگ بلبلی را چند بار پشت سر هم فشار داد و سعی کرد توجهی به در نیمه باز نداشته و نگاهش را به زمین زیر پایش بدوزد.

بچه های قد و نیم قد با دیدن زیبایی ماشین غریبه دست از بازی کشیدند و با نگاه های کنجکاو و معصومشان به ردیف کنار هم ایستادند و به ماشین و راننده ی غریبه زُل زدند.
در ذهن هرکدامشان دنیایی از خیال پردازی ها شکل گرفت.

یکی عاشق مدل ماشین شد و آرزو کرد کاش داخلش را ببیند.
دیگری افسوس خورد و دیگری...
توحید برای اولین بار حس بدی از نوع نگاه هایشان گرفت.

برق حسرت و افسوس این بچه های روستایی دلش را کمی آزُرد.

کلافه از این انرژی منفی سر بالا گرفت که در همین هنگام در حیاط کاملا باز شد و مرد جوانی مقابلش قد الم کرد.
_بله؟!

در جواب بله ی او؛ دست هایش را از داخل جیب بیرون کشید و شق و رق ایستاد:
_سلام وقت بخیر...با کدخدا کار دارم.
میتونم ایشون رو ببینم؟ !

محمد رضا با دیدن حضور مرد غریبه مقابل خانه ی پدر زنش ابرو بالا انداخت.....

تیپ و تار؛ رفتار و نوع گفتار مرد ؛شهری بودنش را فریاد می‌زد

.از ماشین پشت سرش که معلوم بود وضع مالی خوبی دارد.

حالا با این تفاوت ظاهری او را چه به این خانواده؟!

نگاه از ماشینی که حتی مدلش را نمی دانست گرفت و به نگاه جدی توحید دوخت:

_بله هستن؛ بفرمایید داخل...

یا الله بلندی گفت و جلوتر از مرد جوان پا به حیاط گذاشت.

به حیاط بزرگی که در آن قدم گذاشت نگاه کرد.

بزرگ و دلباز...

باغچه ی بزرگی که انواع درختان و گل ها را داشت .

در نگاه او حیاط باصفایی بود که جان میداد برای گرفتن آرامش...
سه پله را بالا رفت و از مقابل بار خواب گذشت.

محمد رضا در سالن را باز کرد و با دست مهمان نا خوانده را به داخل تعارف زد:
_بفرمایید

با دیدن حرکت و رفتار توحید که کفش هایش را درست کنار هم مرتب از پا در آورد ؛ نیشخندی نا محسوس روی لب هایش نقش بست.

تلاش کرد زمزمه ی مردک سوسول شهری را پشت لب هایش حبس کند.

هر دو مرد که داخل شدند ؛ زن جوانی

چادر به سر با روی خوش و احترامی که در رفتار و نگاهش ریخته بود؛ سر به زیر سلام داد.

توحید با لحن بم مردانه ای جوابش را رسا و واضح داد.در همان نگاه کوتاهی که به زن مقابلش داشت کمی تا حدودی چهره اش برایش آشنا میزد.او را جایی دیده بود؟ !محال بود.
سر تکان داد تا افکارش را سر و سامان دهد.
قدم به سالن بزرگ پذیرایی گذاشت.

.مرد مسنی تکیه زده بود به پشتی سنتی پشت سرش موهای یک دست سفید؛ قد و هیکل متناسب سن و سالش و از همه مهم تر ؛ نگاهی جدی که او را مردی پخته نشان میداد
لبخندی به معنای احترام به بزرگتر ؛ روی لب هایش کاشت و دست به سوی او دراز کرد:

_سلام حاج آقا وقت بخیر؛ شرمنده ناخوانده و بی موقع؛ مزاحم شما و خانواده ی محترم شدم.

پیرمرد لبخند کمرنگی به روی مهمان خانه اش پاشید و دست جوان رعنای مقابلش رامیان دستان ناتوان و چروکیده اش فشرد

:

_خوش اومدی پسر جان...بفرما بشین.

وقتی مرد جوان دو زانو با کمی فاصله از پیرمرد نشست؛ محمد رضا هم کنار پدر زنش را برای نشستن انتخاب کرد.

نگاهش را به جوان مقابلش دوخت.ظاهر معقولی داشت.دستی به محاسن سفیدش کشید و دست روی زانو گذاشت:

_خب جَوون کارتو بگو ببینم کی هستی و از کجا اومدی؟!
توحید از شنیدن سوال جدی و محکم پیرمرد ؛ سرفه ی کوتاهی کرد:

_توحید راد هستم؛مدیریت پروژه ی ساخت درمانگاهی که قراره اینجا ساخته شه با منه.میخواستم قبل از استارت زدن کار؛ خودم حضوری زمین و موقعیت مکانی رو بسنجم.

پیرمرد خوش حال شد از حضور مرد جوان چرا که مدت ها بود به دنبال ساخت درمانگاهی برای این روستای خوش آب هوا بود.

روستایی که به خاطر زمین های کشاورزی جمعیت زیادی داشت اما در کمال تاسف امکانات رفاهی

کاملی در آن وجود نداشت.خیلی ها شکایات مردم را به شهرداری بُردند اما نه جواب درست درمانی گرفتند و نه نتیجه ای !و حالا بلاخره تلاش ها جواب داده بود.

یک لبخند از حس خوشایند وجودش روی لب هایش نشست:

_پس بلاخره کلنگ کار زده شد !حالا کی قراره کارتو شروع کنی؟

توحید هم متقابلا لبخند کمرنگی زد:

_حاج آقا کار من که ساختن نیس !مدیریت احداث پروژه با منه.اول باید لوکیشن زمین رو ببینم بعدش باید برگردم تهران تا ماشین آلات و کارگر و سر کارگر هارو مشخص کنم.بعدش انشالله در خدمت شما هستیم.

پیرمرد از شنیدن کلمه ی جدیدی که به گوش هایش آشنا نبود با گُنگی سر تکان داد:
_لوکی چی دیگه چیه پسرجان؟!

توحید خنده و تعجبش را پشت لب هایش پنهان کرد:
_لوکیشن همون آدرس زمینه!

پیرمرد سری به معنی فهمیدن تکان داد و نگاهش را به مرد کنارش دوخت:

_ایشون آقا محمد رضا داماد بنده اس.
توحید به مرد جوان نگاه کرد:

_خوشوقتم از آشناییتون.

محمد رضا _همچنین
در همین لحظه همان خانم جوان سینی به دست وارد سالن پذیرایی شد.محمد رضا فورا بلند شد و ایستاد تا سینی را از او بگیرد.

توحید؛ بده به من خانم زیر لب مرد را شنید و خیلی زود فهمید آن دونفر زن و شوهر هستند.سینی چای مقابلش گذاشته شد و او با تشکری زیر لب نگاهش را به پسر بچه ای داد که دوان دوان با چشمانی پر آب خودش را در آغوش پیرمرد انداخت.

_حاج باباااا
حاج بابا که با دیدن رنگ و روی نوه اش دلواپس حال او شده بود ؛ با محبت دست دور کودک ۵ ساله حلقه کرد:
_جانم باباجان چیشده گل پسر؟

محمد امین با نگاهی دلخور و رنجیده به چشمان مهربان پدربزرگش خیره شد و لب برچید :
_خاله قاصدک به من فوحش داد !به من گفت تخم جن!

دهان هر چهار نفر باز ماند.
توحید با شنیدن الفاظی که از دهان پسر بچه در آمد مات و مبهوت ماند.از آن بیشتر از واکنش عادی و لبخند گوشه ی لب های محمد تعجب کرده بود.

چه راحت از حرف آن مثلا خاله ی بی درایت گذشت و ناراحت نشد !

تخم جن؟ !چه ناسزای جدیدی !تا به امروز همچنین فوحش جالبی به گوشش نخورده بود!

اما حاج بابا نتوانست حرص و عصبانیتش را مخفی کند.لب زیر سیبیل هایش را جوید و به نوه ی عزیزش تذکر داد :

_خالت اشتباه کرده؛ شما دیگه تکرارش نکن خب بابا جان؟!

پسرک گویا میخواست بیشتر عمق ناراحتی اش را به پدربزرگ نشان دهد که با آب و تاب بانمکی دست هایش را در هوا تکان داد و شروع کرد به توضیح دادن اصل ماجرا:

_خاله رفت توی تنور !

زن جوان با تعجب و یکه خوردگی محکم به پشت دستش زد و با استرسی که به جانش افتاده بود به سمت پسرک پا تند کرد:

_چی داری میگی محمد امین جان؟ !یعنی چی که

خاله رفت توی تنور؟ !
پسرک با چشمان و چهره ای که خیلی به پدرش شبیه بود در مقابل نگاه سوالی مادر؛ از روی پای پدربزرگش پایین پرید :

_بخدا راس میگم مامان غوغا !یه بچه گربه افتاده بود توی تنور؛ خاله قاصدک رفت اونو نجات بده که توی آتیش نسوزه.منم میخواستم باهاش برم اون تو ولی نذاشت !منم لجم گرفت چراغ قوه گوشیشو خاموش کردم اونم به من فوحش بد داد.گفت مگه دستم بهت نرسه تخم جن !به من گفتا !توروخدا منو نجات بدین الانه که بیاد گوشمو بپیچونه یا منو بندازه جلوی سپیدار تا منو بخوره !خودش گفت اگه یه دفعه دیگه آتیش بگیری میندازمت جلوی سپیدار!

با صورت گریان خودش را به پاهای مادرش چسباند و با لحن کودکانه و شیرینی التماس کرد:
_مامان توروخدا نذار سپیدار منو بخوره؛ منو از دست خاله قاصدک بدجنس نجات بده!
پسرک حرف می‌زد.

غوغا به او دلداری میداد اما در دلش خط و نشان هایی که برای آن ورپریده نکشید!
محمد رضا هم لبخند به روی حال آشفته پسرکش می زد و مدام جمله ی کوتاه عیب نداره را میگفت اما در این میان فقط در ذهن آشفته ی توحید هزاران فرضیه ساخته شد!
سپیدار؟!

اسم حیوان آن دخترک هم سپیدار بود که!
از حرف های این بچه فقط به همین نتیجه رسید که

ترس او از سپیدار یعنی همان گرگ سپید !یعنی خاله ی او ؛ می‌شود دختر کدخدا !خدا لعنتش کند ! دختر کدخدا بود و او را از همان اول به اینجا نرساند؟ !

آدم هم اینقدر بی تفاوت؟ !تا میخواست به دیگر افکارش بال و پر دهد؛ خود عجیب و غریبش آمد آن هم با چه سر و وضع تماشایی.

بی خیال و بی تفاوت از این که آن موش آب زیرکاه ممکن است تا به الان همه چیز را آنطور که خودش میخواست به گوش بقیه رسانده باشد؛ گربه کوچک و ظریف را در آغوشش جابه کرد و اصلا حواسش به یک جفت کفش غریبه نبود !

نه آنها را دید و نه توجهی به سر و صداها نشان داد.

درست مثل همیشه صدایش را کمی بلند کرد تا خواهر بزرگتر را متوجه حضورش کُند:
_غوغا آبجی بی زحمت یه تشت آب و حوله بیار برام.

با همان سر پایین افتاده و دستی که با محبت به روی سر بچه گربه میکشید قدم به سالن گذاشت اما با سر بلند کردن و دیدن آن جمع چهار نفره پاهایش به زمین میخکوب شد.
چشمانش درست می دید؟ !این مرد نشسته کنار حاج بابا همان مرد غریبه بود؟ !همان شهری

باکلاس؟ !تا همین لحظه حتی به ذهنش خطور نکرد که به این زودی سر و کله اش اینجا پیدا شود !

در موقعیت بدی گیر افتاده بود.نگاه مضحک و متعجب مرد غریبه یک طرف؛ زهر چشم حاج بابا و غوغا یک طرف دیگر ماجرا...

در این بین فقط از دیدن نگاه آرام و خندان محمد رضا احساس خوبی پیدا کرد.

امان از دست آن موش آب زیر کاه !پس بلاخره کار خودش را کرده بود.

با صدای میو میوی گربه ای که در آغوشش بود؛ به خودش آمد و سلام آرام اما محکمی به جمع داد و بعد با گفتن کلمه ی با اجازه ؛ عقب گرد کرده و

خودش را داخل آشپزخانه انداخت.
سبدی از زیر داخل کابینت برداشت و گربه ی سیاه شده از دود را داخلش گذاشت.

نگاهش به بی حالی و بی تحرکی بچه گربه بود اما فکرش حول و حوش آن موقعیت وحشتناک میچرخید!

به محض اینکه سرش را بالا گرفت از دیدن صورتش داخل آیینه مربعی شکل آویزان به دیوار؛شوک زده با حالت ناباوری دست سیاه و کثیفش را بالا گرفت و با سر انگشت های کشیده اش آن حاله ی سیاه را لمس کرد.

حاله ای که دور تا دور صورتش را پوشانده بود ! باورش نمیشد که با همین وضع داغون صورت

سیاهش پا به سالن گذاشته و خیره در نگاه مضحک مرد غریبه به راحتی سلام داده باشد!

چه اتفاق وحشتناکی !
برای او که همیشه سعی می‌کرد اشتباهی نکند این بی احتیاطی آن هم در مقابل این غریبه ی مثلا باکلاس؛ اشتباه محض بود!
حالا مردک چه فکر هایی که در موردش نمی‌کند!

همانطور که داشت بابت رفتارش خودش را سرزنش میکرد.
غوغا با توپ پر مقابل نگاهش ظاهر شد.
چادر رنگی اش را زیر بغلش جمع کرد و رُخ به رُخ خواهر کوچکترش ایستاد.

خواهری که خودش او را بزرگ کرد و به این قد و

هیکل رساند.خواهری که جانش برای او در می رفت اما بی احتیاطی ها و کله پر باد او اینبار آبرو و حیثیت برایشان نگذاشته بود آن هم مقابل مرد غریبه...

نگاهی سرزنش گر به چهره ی سیاه و آلوده ی او انداخت و تشر زد:

_این چه سر وضعیه واسه خودت درست کردی تو ها؟ !یه نگاه به صورتت کردی؟ !ببین سر و شکلتو چطور مث این بچه ها سیاه مالی کردی آخه!

قاصدک اما لجباز تر از این حرف ها بود که بخواهد ضعف درونی خودش را در ظاهر نشان دهد.اخم نازکی روی پیشانی اش افتاد و پلک هایش را از شدت حرص روی هم فشار داد:

_اصلا فکر نمیکردم که این یارو توی خونه باشه

؛ بعدشم مگه چکار کردم؟ !گناه کبیره که نکردم.رفتم این حیوون زبون بسته رو نجات بدم حالا این وسط دست صورتمم سیاه مالی شده ! آسمون به زمین افتاده خواهر من که اینطور از دستم شکاری؟ !

غوغا چشمانش را گرد کرد.
چشمانی که درست کپی برابر چشمان او و مادر خدابیامرزشان بود.چرا این دختر حرف و منظور او را نمیفهمید و خودش را به کوچه علی چپ میزد.

اخم روی صورتش را پر رنگ تر کرد تا بلکه عمق ناراحتی و عصبی بودنش را نشانش دهد گرچه ته دلش میدانست که متاسفانه خواهرک سرتقش بی عار و بی تفاوت تر از این حرف ها بود:
_تنها این نیس که !چرا به اون بچه گفتی تخم

جن؟!میدونی وقتی جلوی اون غریبه گفت خاله قاصدک بهم گفته تخم جن؛ من و بقیه چه حالی بهمون دست داد؟ !

قاصدک با حالی خسته و عصبی ؛ تکیه از دیوار گرفت و نا مطمئن لب زد:

_واقعا اومد جلوی همه اتون این حرفو زد؟!

_بله !

آب دهانش را قورت داد و پشت چشمی برای عزیز ترینش نازک کرد:

_پس وقتی بهش میگم تخم جن اصلا ناراحت نشو خواهر من !تو بیشتر از اینکه حواستو به کارا و رفتارای من بدی؛ حواستو جمع تربیت اون تخم جن کن که برام شده مُخِل آسایش !اگه خوب دقت کنی اونه که با حرف بی جاش آبرو و حیثیت براتون

نذاشته نه کمک انسان دوستانه ی من به این گربه ننه مُرده !

غوغا که از قبل حدس میزد او آدم تو سری خور و ساکتی نیس؛ اما باز هم از شنیدن حرف هایش عصبی شد و نگاه دلگیرش را از او گرفت و مشغول آب ریختن داخل سماور شد اما نشد که بیشتر از این ساکت بماند:

_اگه تو کمتر این بچه رو اذییت کنی اونم اینطور جلوی در همسایه مارو بی آبرو نمیکنه خواهر جان !دیروز اکرم خانم دوباره سر حرف ازدواج تورو با پسرش باز کرد؛ این ذلیل بچه هم نه بُرد نه برداشت جلوی اکبر آقا گفت خاله قاصدکم میگه من با هیچ نره خری ازدواج نمیکنم.یعنی آب شدم از خجالت !تا رسیدم خونه هزار رنگ شدم.

سر سماور را سرجایش گذاشت و به سمت خواهرکش برگشت که سعی می‌کرد خنده اش را پشت لب هایش پنهان کند.
پوفی از سر کلافگی کشید و خیره شد به چشمان معصومش:

_تو راس میگی محمد امین بچه ی شر و شیطونیه ؛ حرفاتو قبول دارم اما به خودت رفته !تو هم کوچیک بودی از این بهتر نبودی ها !زیاد به خودت ننناز !حرف من اینه وقتی میدونی این بچه نخود توی دهنش خیس نمیخوره و آدم آبرو بریه؛ بیشتر حواستو جمع کن که چی داری جلوش میگی !آخه نره خر و تخم و جن حرف درستیه که جلوی اون بچه میزنی؟ !

نمیدونی میاد همه چی رو کف دست ما میذاره !
گذاشتنش به کنار اگه مثل دیروز و امروز جلوی کسی بگه که دیگه توی دوست و دشمن آبرو برامون نمیمونه!حرف من اینه حالا خواه پند گیر خواه نگیر!

در اعماق دلش ندایی رسید که تمامی حرف های خواهر بزرگترش درست است اما او قاصدک بود.
حتی اگر حرفی را قبول میکرد و قانع میشد در ظاهر چیزی بروز نمیداد.
پوفی کشید و حوله ی خیس کنار دستش را نوازش گونه روی تن و بدن سیاه گربه کشید.
سعی کرد همه چیز را عادی جلوه دهد:
_حالا این یارو کی هست؟ !واسه چی اومده اینجا؟!

غوغا همانطور که دور بر آشپزخانه را مرتب میکرد جواب داد:

_واسه ساخت درمونگاه اومده.انگار کله گنده اشونه که اومده زمینو نگاه کنه.خودش که گفت مدیریت پروژه با اونه.ولی دیدی چهقد باکلاسه؟ ! سر و وضعش که میخوره بچه مایه دار باشه نه؟!

دخترک در دل پوزخندی به افکار خواهر ساده اش زد.پس هنوز ماشین گران قیمتش را ندیده !

شانه بالا انداخت و با دقت سیاهی های روی پوست خاکستری رنگ بچه گربه ی زیر دستش را پاک کرد:

_خدا مالشو از این زیاد تر کنه خواهر جان ما رو سننه؟ !همین که آقا زحمت بکشه یه درمونگاه درست و حسابی برای این مردم بیچاره بسازه کافیه !

با شنیدن صدای خداحافظی مرد ها؛ غوغا دیگر جوابی نداد و چادرش را روی سرش مرتب کرد.
از کنار خواهرش گذشت و برای بدرقه ی مهمان از آشپزخانه بیرون رفت.
توحید راضی از این گفت و گو به همراه محمد رضا و پیرمرد که حاج بابا صدایش می‌زدند؛ عزم رفتن کرد .هر سه نفر مقابل در ورودی ایستاده بودند که همان زن جوان را دوباره دید.

به معنای احترام سر تکان داد:
_خدانگهدار خانم .سپاس از پذیرایی و لطفتون.

غوغا که تا به امروز همچین احترام و تشکر پُر پیمانی را از زبان کسی نشنیده بود.خجالت زده گره چادر را زیر گلویش محکم تر کرد :
_خواهش میکنم.خیلی خوش اومدین.

نگاه از چهره ی زن مقابلش گرفت و در یک لحظه به شباهت زیادی که به آن دخترک داشت؛ فکر کرد.

خواهر بودند و همچین شباهت زیادی برایش جالب بود چرا که بین او و طاهر و سودابه شباهت ظاهری زیادی دیده نمیشد اما این دو خواهر همانند سیبی بودند که از وسط نصف شده باشد!تنها تفاوتشان در قد و هیکلشان بود.دخترک حیوان باز؛ ریز نقش تر و خیلی کم سن و سال تر نسبت به خواهر بزرگترش دیده میشد.

افکارش را به عقب فرستاد و بعد از خداحافظی از حاج بابا؛ برای بازدید زمین با محمد رضا ؛ همراه شد اما باز هم تا آخرین ثانیه های رفتن نگاهش را به در ورودی خانه دوخت تا شاید دوباره سر و کله دخترک پیدا شود اما نشد!

داخل ماشین غریبه که نشست از همان لحظه سوار شدن حس بدی گریبانش را گرفت.یک حس ناچیز و کم بودن در مقابل این غریبه ی شهری...به هیچ وجه دلش همراهی کردن او را نمیخواست اما حیف که نمیشد حرف حاج بابا را زمین انداخت

.پاهای مردانه و کشیده اش را کنار هم چفت کرد و دست هایش را روی ران هایش گذاشت.

به محض اینکه ماشین را روشن کرد ؛ با دست به انتهای کوچه اشاره کرد:

_از اینجا برو؛ مسیر سر راست تره!

مرد جوان در سکوت ماشین را حرکت داد و مسیر مقابل را در پیش گرفت.

راستش دوست نداشت در و همسایه ها او را در این موقعیت ببینند .خیلی نا محسوس و عادی نگاه ناراضی و حسرت بارش را به دور تا دور کابین ماشین چرخاند.

تا به امروز نه سوار این مدل ماشین ها شده بود و نه آن ها را از نزدیک لمس کرده اما حالا درست کنار راننده ی شهری نشسته بود.
دروغ بود اگر میگفت حسادت نکرده است .بذر حسادت و حسرت در وجودش ریشه کرد و با خودش گفت چی میشد اگر ما هم مثل این آدم ها زندگی می‌کردیم.

خانه خوب ...ماشین خوب...زندگی راحت و بی دغدغه...

تا به امروز فقط سر زمین ها کار کرده و زحمت کشیده اما باز هم آنطور که میخواست پیشرفت نکرده بود.

جوان بود و آرزو های زیادی در سر داشت اما خیلی خوب میدانست که پدر مادر و مهم تر از همه اجداد و نسل های قبلی آدم خیلی در آینده ی فرد تاثیر دارد.

او فرزند یک پدر کشاورز بود؛ از پدری همچون او وزیر و وُزرا که به عمل نمی آمد!
باید قبول میکرد که سرنوشت آدم ها با یکدیگر فرق دارد.

از همان بدو تولد باید بپذیری که در کدام خانواده و

با چه شرایطی به دنیا آمدی !حالا هرچه که می‌خواهد باشد.

یا باید سرنوشتت را خودت تغییر دهی و یا راضی به انتخاب و حکمت او زندگی کنی .او تا به الان از زندگی اش راضی بود.

همسر مهربان و دلسوزی همچون غوغا داشت و پسرک شیرینی که وجود او را در زندگی اش بزرگترین نعمت و هدیه ی خدا میدانست؛

چشم بست به روی زمزمه های شیطان و زیر لب خدا را بابت داشته هایش شکر کرد.

خیلی زود به مقصد رسیدند.

هردو مرد از ماشین پیاده شدند.

محمد رضا کناری دست به جیب ایستاد و حرکت و رفتار های مرد مقابلش را زیر نظر گرفت.

توحید که از سکوت و چهره ی جدی او داخل ماشین تعجب کرده بود ؛ بی حرف گوشی بزرگش را از داخل جیبش بیرون کشید و از چندین زاویه مشغول عکس گرفتن از متراژ زیاد زمین شد.

تمام زوایای زمین را با نگاه تیز بینش رصد کرد و بعد از اتمام کارش؛ به سمت محمد رضا برگشت :

_خب کار من تموم شد.بشین تا خونه برسونمت.

دلش همراهی کردن بیشتر را نخواست.همانطور دست به جیب نگاهش را به نگاه سوالی توحید

دوخت:
_خیلی ممنون ؛ تا منزل راهی نیس ترجیح میدم پیاده برم.

جفت ابروهایش بالا پرید اما با خودش فکر کرد که شاید او اینطور راحت تر باشد.

از رفتار و نگاهش پی بُرد که چندان رضایتی از هم نشینی با او ندارد پس راحتش گذاشت و بعد از یک خداحافظی معمولی و سرد سوار ماشینش شد و پا روی گاز فشار داد.

دمی از هوای آزاد گرفت و گوشی را از داخل جیبش بیرون کشید و شماره گرفت.

بعد از چند بوق آزاد؛ بلاخره صدای نرم همسرش

در گوش هایش طنین انداز شد.
_الو جانم؟

همانطور که قدم میزد ناخداگاه یک لبخند نشست کُنج لب های مردانه اش:
_سلام خاااانم !خوبی؟

در آن طرف خط؛ غوغا سعی می‌کرد جلوی خواهرش که همچون عقاب کنارش نشسته بود سوتی ندهد:
_خوبم قربونت کجایی ؟ کارت تموم شد؟

خیره به سنگ ریزه های زیر پایش لب زد:
_آره؛ دارم میام خونه عزیزم؛ چیزی نمیخوای بگیرم بیارم؟

_نه محمد جان واس شام آبگوشت بار گذاشتم سبزی خوردن هم از باغچه چیدم.

_برای محمد امین چیزی نمیخوای بگیرم؟ !باز نیام خونه منو زابه راه کُنه زن!
غوغا با دیدن حجم گوله شده زیر پتو خنده اش گرفت:

_نه قربونت؛بچم گرفته خوابیده.
به ساعت روی صفحه گوشی نگاه کرد و از اینکه تمام برنامه هایش ممکن بود به هم بریزد کلافه شد :

_آخه خانم من؛ این چه وقته خوابوندن بچه اس؟ ! نمیگی باز شب نمیخوابه دمار از روزگار من

درمیاره؟ !نمیگی من یه هفته اس چشم به راه امشب بود...م

_محمد جان !!!!یه لحظه گوشی دستت!

غوغا از اینکه فهمید هر لحظه ممکن است حرف های همسرش به جاهای باریک بکشد فورا رو به قاصدک نشسته در کنارش لب زد :
_محمد میگه چیزی از بیرون نمیخوای؟!

همزمان که او دستش را به سمت گوشی دراز کرد؛ محمد رضا آن طرف خط پوف کلافه اش را رو به آسمان فوت کرد !گویا امشب هم خبری از وصال نبود و نباید دلش را از صبح صابون میزد!

با شنیدن صدای ظریف قاصدک؛ سرش را به معنی

تاسف برای خودش تکان داد و در جواب محمد رضا جانِ او ؛ لبخند کمرنگی روی لب هایش نقش بست:

_جانم چی میخوای برات بگیرم؟
با بلند شدن خواهرش گوشی را جابه جا کرد و با انگشت هایش به جان پولکی های لباسش افتاد:
_بی زحمت برام یه کارتن نسبتا بزرگ بگیر.

_کارتن واسه چی؟!
نگاهش را از پنجره بزرگ مقابلش به بیرون دوخت:

_برای این گربه زبون بسته میخوام.گناه داره هنوز خیلی کوچیک و بی جونه که بخوام ولش کنم

بره.گفتم یه چند روز مراقبش باشم تا یکم بزرگتر شه.

میخواست آن گربه را هم برای خودش نگه دارد؟!

_واقعا میخوای توی خونه نگهش داری؟ !
خواهر...ت
کلافه وسط کلام داماد عزیز خانه پرید:

_اگه به زن تو باشه که مخالفه بیارمش توی خونه اما میخوام توی اتاق آخری نگهش دارم.اونجا که دیگه خوبه مگه نه؟ !برای کسی هم مزاحمت نداره.نه غوغا ..نه حاج بابا...نه‌محمد امین...نه حتی واسه مهموناتون !

پس خواهر زن عزیزش دل پُری داشت !این دختر

خاله ی کوچک برایش عزیز بود چرا که از همان دوران بچگی زیر بال و پر خودش قد کشیده بود.از نظر اخلاق و رفتار با غوغا خیلی فرق داشت.تفاوتی از زمین تا آسمان.

اما باز هم با این وجود هیچوقت راضی به دل شکستن او نبود.

پایه ی شیطنت ها و بازیگوشی هایش نبود اما مقابلش هم قرار نمیگرفت.همانند فردی خنثی سعی می‌کرد از دور نظاره گر باشد.همین سکوت باعث شده بود دخترک با او احساس راحتی بیشتری داشته باشد و پسر خاله اش را همچون برادر نداشته اش بداند.

موهایش را با دست حالت داد و مسیر مغازه را در پیش گرفت:

_باشه برات میگیرم.فقط چه اندازه ای باشه؟
دخترک بی اراده خیره به نگاه حرصی خواهرش لبخند زد :

_کوچیک نباشه که حیوون توش اذییت شه.بزرگ باشه بهتره.
_باشه
_دستت درد نکنه خدافظ!

گوشی را که پایین آورد؛ غوغا نگاه آتشینش را از او گرفت:

_به جون خودت فقط کافیه اون گربه دَم پر من

بپیچه اونوقت هم تو هم اون محمد رو از خونه پرت میکنم بیرون!

قاصدک که خیلی خوب فهمیده بود خواهرش از چی دارد حرص می‌خورد؛ از جا بلند شد و گوشی را به سمت او گرفت.از نگاهش شیطنت می بارید اما چشمانش را قفل نگاه حرصی او کرد و لبخند زد:

_مگه پسر خالم هوای منو داشته باشه !همینم نمیتونی ببینی آبجی بزرگه؟ !چکارش داری آخه ! همین یه نفر توی تیم منه!
سرش را کمی نزدیک گوش خواهرش بُرد:
_به خاطر من ؛ شب ازش انتقام نگیری ها !خدا رو خوش نمیاد پسر خالم گناه داره؛ یه هفته اس چشم به راهه!!

با دیدن چشمان گرد خواهرش ؛ لبخند پت و پهن و حرص درآری زد .با ضربه ی محکمی که به باسنش خورد میخواست فرار را به قرار ترجیح دهد که خواهرش پیش دستی کرد و مقابلش قرار گرفت:

_ذلیل مُرده رو نگاه خجالت نکشی یه وقت !خدا مرگم منو بگو مراعات اینو میکنم تا یه وقت چشم گوشش باز نشه !نگو خودش...لا اله الله !
سعی کرد نیشخندش را مهار کند:

_خب کی گفته مراعات کنی؟ !مگه‌من بچه دو سالم که بدونم لک لکا بچه میارن!

حرفش را زد و با دیدن چهره مات و مبهوت غوغا؛

فرصت را غنیمت شمرد و پا به فرار گذاشت اما هنوز صدای غرغر های شیرین و بانمک او را میشنید و ریز ریز میخندید!

_خدا لعنتت نکنه قاصدک !این چه حرفی بود تو زدی؟ !چرا تو ورپریده از من خجالت نمیکشی؟ ! چرا اینقدر پررو و وقیح شدی؟ !خیر سرت ۲۳ سالته !کجا رفتی؟!بیا برو اون توله سگو از جلوی انباری بردار تا برم دبه ترشی رو بیارم.من پیر شدم تو یکی آدم نشدی.خودت کمی که‌اون محمد در به در هم دل به دل تو میده تا منو دوتایی دق بدین !نه سه تایی !اون گودزیلای دیگه خوابه وگرنه...

دیگرصدایش را نشنید.باز هم به سپیدار او گفت توله سگ !خب حق هم داشت ؛ اعصابش را به هم ریخت که او با این حرفش تلافی کرد !اما هیچکس

نمی‌دانست که برای او حرف مردم باد هواست !حتی نارضایتی های آبکی حاج بابا و خواهرش!

هیچکس او را درک نمیکرد پس چرا او باید همه را درک کند؟!یک نیشخند پهنی روی لب هایش کاشت و خیره شد به بچه گربه کوچک و ظریف داخل سبد.
دستی به سر او کشید:

_یه خونه برات می‌سازم هلو !چیه داری اینجوری نگام میکنی؟ !مگه نمیدونی مدیریت پروژه ساختن خونه اتو من به عهده گرفتم!؟ بله !پس چی فکر کردی!
حالا بشین اینجا از جات هم جُم نخوری که گیر نامادری سیندرلا میوفتی !من برم قلاده سپیدارو از جلوی انباری بردارم تا آبجی بزرگه همه امون رو

از خونه پرت نکرده بیرون !
به جون تو نمیخوام کارتن خواب شم!

به حرف ها و دیوانه بازی های خودش خندید و رفت.به حرف هایش که فکر کرد از تصور یکی بودن شغل خودش و آن مرد غریبه به خنده افتاد.

واقعا در یک سطح هم بودند!
او ساختن خانه و برج و انواع ساختمان های بزرگ را مدیریت میکرد اما
او به ساختن خانه ی کوچکی برای حیوانات بی گناه و دوست داشتنی اش هم راضی بود.

به نظر او در عمق کار هردو هیچ تفاوت فاحشی وجود نداشت!

به تازگی به محمد رضا قول داده بود تا همسر عزیزش را اینقدر اذییت نکند اما نمیشد.هرکاری می‌کرد نمی‌توانست عزیزانش را از خودش راضی و خشنود نگه دارد.

***

با احساس خستگی که در تمام جوارح تنش موج میزد؛ داخل آیینه وسط شیشه ی ماشین؛ دستی به موهای آشفته اش کشید و آن ها را مرتب کرد.

عطر محبوبش را که ماندگاری بالایی داشت؛ روی پیراهنش خالی کرد تا کسی بوی سیگار نشسته روی پیراهنش را تشخیص ندهد ؛ تا مبادا با این رفتار های ناپسند ؛عزت آبروی خاندان راد را به سخره بگیرد !

متنفر بود از این همه نقاب دروغین که مجبور میشد به چهره بزند اما راه چاره ای نداشت.با همین منوال در این خاندان بزرگ شده بود.

کیف سامسونت مشکی رنگ را از روی صندلی کنارش برداشت و از ماشین پیاده شد.
سوئیچ ماشینش را به خدمه ای که کنار ماشین ایستاده بود داد و بعد مثل همیشه با جدیت و قدم های استوار و محکم به سمت آسانسور گام برداشت.

در جواب سلام و احوال پرسی های یکایک کسانی که می‌شناخت فقط سر تکان داد !

همه او را با همین شخصیت جدی و سرد می

شناختند.هیچکس در این کارخانه از فرزند ته تغاری اَردَکان خان توقع لبخند و روی خوش نداشت.

همیشه همانطور بود .در مسائل کار و حرفه اش با احدی شوخی نداشت حتی حسام!

از نوجوانی پا روی خواسته ها و عقاید خودش گذاشت و طبق خواسته ی اطرافیان و خاندان راد جلو رفت!

آنقدری که دیگر حتی خود واقعی اش را در لابه لای آن نقاب های به ظاهر کلاسیک و شیک گُم کرد!

و حالا بعد از چند سال به این آدمی تبدیل شده است که همه او را بهترین و باهوش ترین جوان خاندان راد می‌شناسند.

او این محبوبیت را نمیخواست.این احترام هایی که فقط به خاطر موقعیت مالی و شغلی به او میشد را دوست نداشت.
خیلی خوب میدانست که تمام اطرافیانش نقاب به چهره زده اند.هیچکس خود واقعی اش نبود !
حداقل در مقابل او که بودند خود واقعی اشان را پشت نقاب هایشان مخفی می‌کردند تا با چابلوسی راهی برای رسیدن به هدف هایشان پیداکنند.

این مرد با این غرور و تکبر ؛ هیچوقت عزت و احترامی که به او میشد را واقعی و از ته دل نمی‌دانست.

آنقدر خودش را از اطرافیان و فامیل دور کرد که دیگر هیچکس جرات نداشت مقابل او پایش را بیشتر از حد گلیمش دراز کند.

اما همین آدم در مقابل پدر و مادرش به آدم دیگری تبدیل میشد.

تا به امروز سعی کرده بود سردی و جدیتش را همانطور حفظ کند اما هنوز نمیشد روی حرف آن ها حرف بزند.
اینگونه بزرگ شده بود.

بیرون از خانه کمی تا حدودی هر طوری که دلش می‌خواست رفتار میکرد اما وقتی پای اردکان خان و بانو سمیره به وسط می آمد به خاطر احترام زیادی که برای آن ها قائل بود؛ تا حد الاِمکان گارد میگرفت اما وقتی زورش نمی رسید؛سکوت را به هر چیزی ترجیح میداد.

در اتاقش را باز کرد اما قبل از داخل شدن ؛ با همان نگاه جدی رو کرد به منشی جوان:
_تا بیست دقیقه دیگه ترتیب یه جلسه فوری رو بده!

حرفش را با صلابت همیشگی زد و جز چشم قربانِ او؛ چیزی دیگری به گوشش نرسید.
به محض بسته شدن در؛ دکمه بالایی پیراهنش را باز کرد و کیفش را روی میز انداخت.

دستی به چشمان خسته اش کشید و شماره ی فرد مورد نظرش را لمس کرد.صدایش را که شنید لب زد:
_حسام پاشو بیا اتاقم !
_اومدم!

گوشی را قطع کرد و روی صندلی چرم چرخ دارش لم داد.

طولی نکشید که حسام با دفتر و دستکی که زیر بغلش زده بود در زد و بعد از شنیدن بیا داخل او؛ قدم به داخل اتاق گذاشت.
با دیدن چهره ی خسته ی رفیقش ابرو بالا داد و قدمی به سمتش برداشت :

_سلام.حال و احوال توحید خان !

حوصله ی سر و کله زدن با این یک قلم را نداشت.جفت دستانش را زیر بغلش جمع کرد و نگاه خسته و کلافه اش را به چهره ی سرحال او دوخت:

_حال و حوصله ندارم حسام !بیا اونارو بده من ببینم.

حسام که خیلی زود کلافگی او به دستش آمد؛ مزاح و شوخی را کنار گذاشت.

تمام پرونده ها را مقابل او روی میز گذاشت و با خونسردی کامل شروع کرد به توضیح دادن.
حرف های او که تمام شد ؛ یکی دوتا از پرونده های مهم را بررسی کرد و بعد خیره به نگاهش لب باز کرد:

_خب !اینا تکمیله !امروز رفتم سر زمین.چنتا عکس گرفتم تا امروز توی جلسه مطرح کنم .

موقعیتش خوبه .فقط میمونه ترتیب بقیه چیز هارو بدیم و آخر هفته کارو استارت بزنیم.
حسام به معنی موافقت سر تکان داد :

_پس امروز رفتی بازدید !چه زود برگشتی !فک نمیکردم به این زودی بخوای این پروژه رو دست بگیری و تمومش کُنی!
درست گفت !خیلی زود همه چیز را جفت و جور کرد تا شکم گُنده های کمتری طمع کُنند .تا افراد سود جوی کمتری از دیر کلنگ زدن این پروژه بزرگ سود و بهره ببرند.تا بلاخره شاید با رَوَند ساخت آن درمانگاه ؛ باری از روی دوش آن مردمان ساده و روستایی برداشته شود اما نمی‌داند چرا برای یک لحظه تصویر دخترکی با صورت سیاه و بچه گربه ای که در آغوشش پنهان بود؛ پشت پلک هایش جان گرفت.

هنوز مات آن نگاه بود.نگاهی جسور و خنثی که گویا اصلا برایش مهم نبود در چه موقعیتی قرار گرفته !و این یعنی یک تعجب بزرگ از دیدن رفتار منحصر به فرد دخترک حیوان دوست!

گربه؛ گرگ و یا سگ بزرگش...و شاید حیوانات بیشتری در چنته داشت که او هنوز بی اطلاع بود !

ناخداگاه گوشه ی لب هایش کشیده شد که نگاه حسام همچون شکارچی آن را شکار کرد.

باورش سخت بود دیدن همان نیشخند روی لب های توحید !
او وقتی خسته و کلافه بود به هیچ عنوان اخلاق و

رفتار درستی نداشت اما حالا روی چه حسابی لب کش می آورد؟!

نگاه تیز بینش را قفل چشمان قرمز توحید کرد:
_نه !...معلومه تغییر آب و هوا به آقا ساخته!حالا بگو ببینم چی توی ذهنت اومد که یهو لبخند ژکوند زدی؟!

یکه خورده ابرو در هم کشید .نگاهش را از چشمان تیز بین رفیقش دور کرد و با برداشتن دو پوشه ی آبی رنگ از روی صندلی نرم و راحتش بلند شد:

_توهم زدی !یالا پاشو بریم جلسه رو شروع کنیم که خستم میخوام برم خونه استراحت کنم.پاشو حسام !اینطوری هم نگام نکن باز یه چیزی بارت

نـکنم!

خیلی زود حساب کار دستش آمد چرا که بهتر از هرکسی به اخلاق گَند رفیقش واقف بود !
جلسه برگزار شد.

توحید با جدیت و درایت همیشگی نبض جلسه را در دست گرفت و یکه تاز جمع شد !

موافقانش با لبخند او را همراهی کردند و مخالفانش نیز به اجبار مهر سکوت به لب هایشان زدند تا این جوانِ بی مبالات سر هیچ و پوچ آن ها را ضایع نـکند !
رَوند کار خیلی سریع پیش رفت.

عکس ها را روی دیتا به نمایش گذاشت و ریز به

ریز برنامه ریزی ها را در مقابل نگاه پر سوال همه شرح داد تا هیچ مسئله ای برای کسی مُبهم نباشد. با خسته نباشیدی که لب زد؛ ختم جلسه را اعلام کرد.

هر یک از افراد جمع با کناری و یا شریکش صحبت می‌کرد اما او بی تفاوت به معنی نگاه ها و رفتار هایشان ؛ پوشه ی کارش را برداشت و به همراه حسام جلسه را ترک کرد.
کمی کار هایش را سروسامان داد و بعد با حال نه چندان خوبی که داشت مسیر خانه را در پیش گرفت.

برای هزارمین بار در دل خداراشکر کرد که در این ترافیک شهر تهران ؛ حداقل از شرکت تا خانه راه

زیادی نبود.
ریموت را زد و ماشین را به داخل پارکینگ بُرد.
خانه یا بهتر بود بگوید ویلای پدری اش بیش از اندازه بزرگ بود.خانه ی اشرافی که فقط در ظاهر مملو بود از زرق برق !

شاید خیلی از آدم ها وقتی از مقابل در این خانه رد می‌شدند با افسوس به این همه جلال جبروت نگاه میکردند اما هیچکس اصل قضیه را که نمی‌دانست.

آن ها بی خبر بودند از این که آدم های این خانه حق زندگی کردن معمولی را ندارند.
در این خانه باید با قانون و قوانین جد و آبادت پیش می رفتی...
دختر ها و پسر هایشان حق بلند خندیدن نداشتند.

هیچکس حق نداشت خودش برای زندگی اش تصمیم بگیرد.

کسی حق نداشت قوانینی که در این خانه و خانواده پابرجا بود را نادیده بگیرد.
کسی حق نداشت با خوردن غذای مورد علاقه اش؛ سلامتی خودش را به خطر بندازد.
کسی حق نداشت هرطوری که دلش میخواست لباس بپوشد.

همه چیز این خانه باید روی اصول و قواعد خاص خودش پیش می‌رفت.
افراد این خانه باید همیشه پرفکت و بدون کوچیکترین نقصی زندگی می کردند.
در اینجا حتی مرگ هم قانون خودش را داشت !

تا جایی که به یاد داشت
تمام آدم های این خانه نقاب به چهره می‌زدند حتی برای عزیزترینشان...آنقدری نقاب زده اند و نقش بازی کرده اند که دیگر حتی خودشان را هم نمی‌شناسند.

و چه افسوس که این بیچارگی و درماندگی ها پشت نقاب ها و ستون های این خانه پنهان مانده بود!

پله ها را مثل همیشه بالا رفت که ماه مُنیر ؛ با احترامی که برای افراد این خانواده قائل بود؛ دست دراز کرد تا کیف آقا کوچیک را بگیرد.
_سلام آقا...خسته نباشید.حمام رو واستون آماده کنم؟!

از این همه رعایت بیزار بود !زیر لب نوچی گفت و کیفش را به او داد:
_قرار نیس کسی بفهمه من اومدم؛ نه؟ !

خدمتکار بیچاره با ترس آب دهانش را قورت داد. از چند سال پیش این مرد در خلوت خودش پنهان کاری میکرد و او مجبور بود به سکوت!چاره ای جز این هم نداشت.اگر از اینجا بیرونش میکردند باید شب را در کوچه و خیابان می خوابید.

به اجبار بله چشمی گفت که توحید سر تکان داد و بی حرف و سر و صدای اضافه ای پله های مارپیچ را بالا رفت ؛ تن خسته اش را داخل اتاقش انداخت . اتاقی که اصلا در آن احساس آرامش نداشت نه چیدمان و دیزاین لاکچری اش به دلش می‌نشست و

نه رنگ هایی که از آن استفاده شده بود ؛ طبع دلش بود.

تمام لوازم هایی که در اتاق وجود داشت از بهترین موارد داخل ژورنال ها و به انتخاب خود بانو سمیره تهیه شده بود.

اگر حق انتخاب را به خود او می‌دادند؛ با تمام علاقه ای که در کنج دلش پنهان بود؛ خیابان ها و بازار ها را ساعت ها زیر پا می‌گذاشت و هرچیزی را که چشمش می‌گرفت و به دلش می نشست انتخاب میکرد.

با نهایت عشق انتخاب میکرد اما حیف که هیچوقت این فرصت نصیبش نشد.

با پول داشتن مخالف نبود اما عقیده داشت فکر و خیال آرام در زندگی مهم تر از هر چیزیست.

بدون حمام کردن و حتی تعویض لباس هایش ؛ تن خسته اش را روی تخت انداخت.
اصلا حال و حوصله ی حمام نداشت.دلش فقط یک خواب راحت و بی دغدغه میخواست.
جای بانو سمیره خالی بود.

یکی از قوانین سفت و سختی که در این خانه گذاشته بود همین حمام کردن بعد از داخل شدن به خانه بود.

بد می دانست کسی بدون حمام و تمیز کردن بدنش به تخت خواب برود و بخوابد!

و از همه مهم تر اینکه متنفر بود اگر یکی از افراد خانواده با لباس های بیرونی که به تن داشت می‌خوابید!

حالا او این قوانین مهم و حیاتی را دور زده بود آن هم با بستن دهان ماه مُنیر!
سفر و جلسه ی امروز بیش ازاندازه ذهن و جسم او را خسته کرده بود و حالا نیاز به یک ریکاوری مجدد داشت!

گوشی موبایلش را خاموش کرد و بعد با تمام خستگی که در وجودش بود ؛ پلک هایش را روی هم گذاشت.

با شنیدن تقه ی کوتاهی که به در اتاق خورد؛ پلک های سنگینش را با کرختی باز کرد.چند بار پلک زد

و خمیازه کشان از تخت جدا شد.
در اتاق را که باز کرد با قیافه ی پر اضطراب ماه مُنیر مواجه شد:
_چیشده؟!
زن بیچاره لب گزید و با دیدن ظاهر اشفته ی او ته دلش خالی شد.

فقط کافی بود بانو سمیره و سودابه خانم ؛ او را با این وضع ببینند.آن وقت بود که باید بار و بندیلش را جمع میکرد و می رفت.ترسیده از فکر هایی که داشت کمی این پا آن پا کرد:

_شرمنده آقا کوچیک بد موقع اومدم انگار...
حوصله ی الکی ایستادن را نداشت.همانطور که دستش بند دستگیره بود؛ تنش را عقب کشید :

_حرفتو بزن ماه مُنیر !
_خانم و آقا سراغتونو می گرفتن.چند بار زنگ زدن به گوشیتون انگار خاموش بوده.گفتم بیام بهتون بگم یه وق...ت
بی حوصله وسط حرفش پرید و او را از سر باز کرد:

_باشه؛برو میام پایین!
ماه منیر چرخید و پله ها را پایین رفت و او با بستن در اتاق؛ تازه به خودش آمد.

لباس هایش را از تن بیرون کشید و به سمت حمام داخل اتاقش رفت تا شاید یک دوش آب گرم ؛ این خستگی و کوفتگی بدنش را از بین ببرد.

با حال خوبی از حمام بیرون آمد و یک ست خانگی

توسی رنگ پوشید.
عادت به خشک کردن موهایش نداشت.
فقط با حوله کوچکی نم آن ها را گرفت و بعد از زدن عطر محبوبش روی شاهرگ گردن ؛ به خودش در آیینه نگاه کرد.

به لطف ورزش های سنگینی که انجام می‌داد در لیست مردان خوشتیپ خاندان قرار گرفته بود و همین امر باعث بالا رفتن اعتماد به نفسش می‌شد.

اما چه فایده که دل خوشی از این زندگی یخی نداشت.نفسش را همانند آهی بیرون فرستاد.گوشی را از روی کنسول برداشت و با قدم های محکم همیشگی از اتاق بیرون زد

.
همانطور که پله ها را پایین می رفت ؛ سحر را دید

که کوله به دست بدو بدو بالا می آید.
حضور او در پیچ راه پله باعث شد دخترک حواسش پرت شود و سکندری دستش را از نرده های طلایی رنگ بگیرد اما کوله اش دقیقا جلوی پای توحید به زمین افتاد.

نگاه دقیقش را از چهره ی ترسیده ی او گرفت و به محتویات بیرون زده ی کوله دوخت.

از دیدن بسته ی پفک و چیپس از تعجب ابرو بالا انداخت.قدمی پایین تر رفت و دست روی شانه ی ظریف خواهر زاده اش گذاشت:
_احوال سحر خانم!

دخترک بیچاره که رنگ صورتش از شدت اضطراب به زردی می زد؛ آب دهانش را قورت داد و خیره

شد به دایی جوانش ...او را نسبت به دایی طاهرش بیشتر قبول داشت و برایش احترام زیادی قائل بود اما باز هم از اتفاقی که ممکن بود بیوفتد داشت قالب تهی میکرد:

_س...لام دایی
دقیق تر به چهره اش نگاه کرد.چرا حس میکرد رفتار و ترس او عادی نیست؟ !دوباره نگاهش را به سمت کیف کشید و به این فکر کرد یعنی او به خاطر لو رفتن یک بسته چیپس و پُفک غیر بهداشتی اینطور ترسیده ؟!
بینی بالا کشید و پلک زد:

_زودتر جمعش کن تا کسی ندیده!
دخترک که گویا دنیا را به او داده اند؛ شتاب زده خم شد و کوله را از روی پله چنگ زد و

محتویاتش را با استرس به داخل چِپاند.
توحید با شنیدن صدای سودابه از پایین؛ قید بیشتر ماندن را زد و بی حرف از کنار دخترک گذشت.

با رفتن و دور شدن دایی اش نفس ترسیده و پر از اضطرابش را در هوا فوت کرد و کوله را محکم در آغوشش کشید.

در آن لحظه خدارا هزار مرتبه شکر کرد که خطر از بیخ گوشش گذشت!
وای که اگر خم میشد کوله را برمی‌داشت و آن لعنتی را می دید ؛ به معنای واقعی بیچاره میشد.
توحید برای او با همه فرق داشت.
فرزند آخر بود اما اسم و رسمی برای خودش در خانواده داشت و سحر همیشه به توانایی و پیشرفت او در کار هایش غبطه می‌خورد.

خیلی وقت ها هم با چشم خودش دیده بود که چطور اطرافیان به او حسادت می‌کردند.

اما امان از روزی که مقابل همین دایی ؛ فرو بریزد.

خودش را داخل اتاقش انداخت و نفس نفس زنان روی تخت نشست

دستان لرزانش را در هم گره زد و تن یخ زده اش را گهواره وار تکان میداد.
به محض روشن شدن صفحه گوشی و دیدن تماس گیرنده ؛ قلب کوچک و تپنده اش هوری پایین ریخت .

شتاب زده آیکون سبز را چند بار لمس کرد از بس که دستانش میلرزید.
صدای پشت خط را که شنید سعی کرد به این اضطراب جان کاه کمی مسلط شود.

در جواب سحر گفتن او ؛ با بیچارگی نالید :
_ازش گرفتم.

پشت خط کمی سکوت شد وبعد خنده ی آرام زنانه اش به گوش هایش رسید:
_ایول داری دختر !فکر نمیکردم از این جربزه ها هم داشته باشی اما نه می بینم میشه روت حساب کرد!

بعد از مکث کوتاهی؛ با یک لحن مملو از احساس

که او را پریشان میکرد لب زد:
_سحر جان
جان کَند تا زبانش را بچرخانَد:
_بله؟
_امروز اذیت شدی آره؟!

اذیت؟ !دوست نداشت آن لمس ها و احساسات لعنتی را برای خودش مرور کُنَد.
دوست نداشت لذت و آن حس بد را دوباره برای خودش یاد آوری کند.
گناه بود نبود؟ !

تن دادن به آن خواسته نا معقول اما در حین حال لذت بخش گناه بود نبود؟!
_نمیدونم

حرف دلش را زد اما زن پشت خط لبخند شروری روی لب هایش نشست.طعم دخترک بکر زیر دندانش رفته بود.دلش بیشتر از این لمس ها را میخواست اما باید صبر میکرد.هنوز اول راه بود.

برای این دخترک ساده لوح برنامه ها داشت.

_بهت حق میدم عزیزم اما بدون الان دلم میخواس کنارم بودی تا سفت بغلت میکردم.
نمیدونی وقتی بوسیدمت چه حس خوبی پیدا کردم.تو عزیز منی...هیچوقت راضی به اذیت شدنت نیستم.

ذهن لعنتی اش برای یک لحظه به عقب برگشت.
به صبح...به چند ساعت پیش در خانه ی او...
در اتاق خواب او...

زمانی که مثل همیشه به هوای رفتن به کتابخانه به خانه ی او آمده بود .
زمانی که مثل همیشه مانتو مدرسه اش را از تنش بیرون کشید و با تاپ دو بنده به سراغ تابلو های نقاشی اش رفت.

اما از همان بدو ورود ناخداگاه متوجه لبخند های غیر طبیعی او به خودش شده بود.
همیشه لبخند میزد اما امروز لبخند هایش عجیب بود.
برخلاف همیشه اصلا در مورد نقاشی و خانواده اش سوالی نپرسید.

پارچه را که از روی شاسی برداشت با دیدن تصویر چهره ی خودش و او مات شد.

دو دختر در آغوش هم...
با گنگی نگاهش را به او دوخت:
_این چیه؟!

بدون کلامی حرف دقیقا پشت سرش قرار گرفت به محض اینکه در آغوش نرمش فرو رفت دلش ریخت.
خیلی زود حس کرد جنس وطعم این آغوش با قبلی ها فرق دارد.

لب های قلوه ای زنی که ادعای دوستی میکرد روی گردنش نشست.
چی شنید؟!
شنیده هایش را مرور کرد.

)خیلی وقته که دارم خودمو کنترل میکنم.

میدونی که چهقدر برام مهمی...چرا داری هم خودتو اذیت میکنی هم منو؟!
مگه آرامش نمیخوای؟ !مگه نمیخوای به آرزوهات برسی؟
بزار این حس و حالو بهت بدم؟ !حتما که نباید برای اینکار مرد باشم نه؟!سحر جان بازم تکرار میکنم.دوستِت دارم قشنگ من...منو به خودت بدجور وابسته کردی...چه تو چه من اسیر هم شدیم نشدیم؟ !تو وقتی پیشمی آرامش نداری؟ !داری دیگه اینو خودت هزار باز بهم گفتی...حالا فقط میخوایم عمیق تر به رابطه ی دوستیمون نگاه کنیم.همین...

برای یک لحظه نفهمید چی شد اما وقتی لب های او پوست ظریف گردنش را مکید؛ دلش از بالا به پایین سقوط کرد.

در کمال حیرت دستان ظریفش بالاتر آمد.
از گرمی کف دستانش حس عجیب و غیر قابل وصفی به جانش افتاد ناخداگاه از بین لب هایش آه کوتاهی بیرون آمد که زمزمه گرم و پر حرارت او را کنار گوشش شنید.
_جووونم...میبینی تو هم منو میخوای؟ !
لرزید و بدنش مور مور شد.

با سست شدن بدن و احساس نبضی که زیر دلش زد با هزار بدبختی با این احساس مقابله کرد و طی یه حرکت از آغوش او بیرون آمد.
دیگر حتی نفهمید چه زمانی با عجله و احساس عجیبی که داشت از خانه بیرون زد(.

کلافه از یاد آوری آن لحظات لعنتی پلک بست تا

بتواند این حال و روز وحشتناکی که داشت تحمل میکرد را رد کند.
_با این چکار کنم ؟!

پوف کلافه اش را شنید.
مسیر حرف را عوض کرد چرا که اصلا تاب و تحمل فکر کردن به این هیجانات عجیب را نداشت و این موضوع را خیلی خوب زن پشت خط فهمید اما دَم نزد.

_یعنی چی چه کارش کنی عزیز دلم؟ !خب تا پس فردا پیش خودت نگهش دار دیگه.راستی آدرس مهمونی تغییر کرده؛ به محض اینکه به دستم برسه خبرت میکنم باشه؟!
خیلی حرف ها دلش می‌خواست بگوید اما...

نفس بی جانش او را یاری نمیکرد.به اجبار باشه ای لب زد و گوشی را روی تخت پرت کرد.
نگاهش هنوز مات کوله بود.
بیچاره دایی توحیدش که گمان میکرد ترس و اضطرابش به خاطر آن چیپس و پفک لعنتی بود.

دست یخ زده اش را به سمت کوله دراز کرد و زیپ آن را کشید.

دل و روده اش نزدیک بود از شدت اضطراب و هیجان از حلقش بیرون بزند.

انگشتان یخ زده اش که آن لعنتی را لمس کرد در این فکر بود تا روز موعود ؛ کجا باید پنهانش میکرد؟ !مگر در این خانه ی لعنتی میشد که خیالت راحت باشد!

با دیدن عقربه های ساعت فورا بلند شد و کوله اش را داخل کمد چوبی اش انداخت.برای محض احتیاط آن را قفل کرد و به سمت حمام رفت.

لباس هایش را از تن بیرون کشید اما ناخداگاه از داخل آیینه نگاهش به کبودی روی گردنش افتاد.

لرزید و با ترس و استرس دستش را به آن کبودی لعنتی نزدیک کرد.

اثر آن مکیدن چند ثانیه ای چه به روز گردنش آورده بود؟ !
گمان نمیکرد قدرت لب های یک زن اینقدر زیاد باشد!

با تصور سکوت و لذتی که آن لحظه به جانش نشست آهی کشید.

میان یک دوراهی بزرگ سرگردان مانده بود. از یک طرف عقل نهیب میزد ادامه این دوستی اشتباهِ اما طرف دیگر ماجرا دل کوچیک و بی قرارش بود که توان دل کَندن نداشت.

مگر جز او دوست دیگری داشت؟ !هیچکس... جز با او با هیچکس دیگری دوست نبود.

تنها یار و یاوری که یک روز زمستانی میان سپیدی برف ؛ با یک پالتو کوتاه قرمز مقابل نگاهش قرار گرفت.

دختری با چشمان شهلا درست همانند نامش...
از آن روز به بعد پای او به خانه ی این رفیق تازه پیدا شده باز شد!
تمام درد و غصه هایی که در خانواده میکشید را به او می‌گفت.

تمام بار فشار روحی و روانی که به او تحمیل میشد را با این رفیق جدید تقسیم میکرد.
تا به امروز...
امان از امروز....

برای فرار از احساسات جدیدی که گریبانش را گرفته بود فورا دوش آب را باز کرد.
باید سر وقت برای صرف شام آماده میشُد اماغافل بود از آینده...بی خبر از افکار شوم آن روباه مکار

که برایش دام پهن کرده بود.

صدای برخورد ظریف قاشق و چنگال ها از هر طرف به گوش می رسید.
یکایک افراد خانواده دور میز بزرگ سلطنتی نشسته بودند.
اردکان خان با صلابت همیشگی در راس میز نشسته بود و همسرش بانو سمیره نیز سمت راستش...

طاهر فرزند ارشد او به همراه همسرش نرگس و سعید و سینا پسرانش نیز به ترتیب؛ سمت چپ پدربزرگ نشسته بودند.

بعد از آن ها نوبت به خانواده ی ۴ نفره ی سودابه رسید؛ همسرش علی و دخترانش سحر و سارا...

توحید نیز مثل همیشه به اجبار کنار مادر را برای نشستن انتخاب کرد.

در این خانه حتی نشستن دور میز هم آداب و قوانین مخصوص به خودش را داشت.
هیچکس نباید سر میز غذا پر حرفی میکرد.

هیچوقت نباید مسائل مهم خانوادگی و کاری در این جمع مطرح می‌شد و از همه مهم تر آداب صحیح غذا خوردن بود که هیچکس حق نداشت قبل از اتمام غذای اردکان خان ؛ از جا بلند میشد و میز را ترک میکرد!

قوانینی سفت و سخت که عجیب به مزاق همه تلخ می‌آمد حتی برای سارای کوچک ۱۰ ساله که با

وجود تنفرش نسبت به گوشت قرمز؛ مجبور بود برای حفظ سلامتی اش آن را میل کند بدون اینکه ساز مخالف بزند.

تمام افرادی که دور این میز اشرافی جمع شده بودند همگی به اجبار با افکاری مختص به خودشان لقمه ها را یکی یکی از گلوی زخم خورده اشان پایین می‌فرستادند.

هرکسی در دریای افکار خودش غرق بود.
توحید به اجبار بعد از خوردن دوسه قاشق برنج ؛ نصف لیوان آب نوشید و تکیه به صندلی داد.همیشه همینطور بود سر میز غذا اشتهایش به کل کور میشد.

دلیش را نمی‌دانست.شاید به خاطر وجود انرژی

منفی آدم های نشسته دور میز بود.
شاید...
اما حالا می‌توانست راحت تر چهره های افراد جمع را ببیند.

به طاهر برادر بزرگترش نگاه کرد.
به او که با لباس های رسمی همچون مهمان ها نشسته بود.

واقعا در این لباس ها احساس راحتی میکرد؟!
پس چرا او نمی‌توانست در خانه یک لحظه هم لباس خاص پلو خوری را تحمل کند؟!

برای او مهم ترین چیز راحتی تن و بدنش بود چرا که عقیده داشت اگر آدم میخواست در خانه اش

اینطور با این شرایط سخت لباس بپوشد پس فرق خانه با کوچه خیابان چه بود؟!

و سر همین موضوع آنقدری با بانو سمیره جنگید تا بلاخره پیروز شد که حالا با سِت لباس راحتی در خانه میچرخید.
اما خب شخصیت طاهر از قدیم با همه فرق داشت.

همیشه و همه جا هرکاری میکرد که پسر مورد اطمینان پدر باشد حتی اگر خودش را پشت هزاران نقاب پنهان میکرد.
تفاوت شخصیت او با توحید؛ تفاوتی از زمین تا آسمان بود.

او همیشه پسر خلف خانواده و دست راست اردکان خان محسوب می‌شد.

اما فقط خود توحید از کارنامه ی درخشانش خبر داشت که پنهانی و پشت سر پدر چه یکه تازی هایی که نمی‌کند!

به زنی که کنار او نشسته بود نگاه کرد.نرگس دختر عموی عزیزش در سن ۴۲ سالگی بود.او هم قربانی رسم و رسومات خانوادگی شد و با ازدواجش با طاهر؛ از چاله در آمد و به چاه افتاد.

همیشه از این که او را ساکت و بی سر وزبان می دید حرص می‌خورد.هیچوقت خواسته ی دلش را نمی‌گفت و با بله چشم گفتن بیش از حد سطح توقع همه را نسبت به خودش بالا بُرده بود.

گاهی خود آدم با سکوت بی جا و دم نزدن باعث میشُد اطرافیان از مظلومیت و سادگی ات سو

استفاده کنند و مدام بتازند.
درست مثل رفتاری که با نرگس عزیز میشد.

بانو سمیره مادر شوهر بدی نبود اما خود نرگس با سکوتش به او اجازه پیشروی میداد.اینکه حتی در مسائلی که به او هم مربوط نمیشد ؛ دخالت کند و اوقات او و زندگی اش را تلخ کند.
به سعید نگاه کرد.

به او که در ۲۵ سالگی نوع و معیار شخصیتش با این خانواده خیلی فرق داشت.

گویا تافته ی جدا بافته ای بود که پدرش تلاش میکرد هر طوری شده او را به اصالت این خاندان وصله پینه بزند.

همیشه و همه جا گند میزد و طاهر به ثانیه نکشیده تمام گند کاری های او را لاپوشانی میکرد تا مبادا شخصیت درستی که از پسرش در ذهن مردم ساخته بود خراب شود.

همیشه او را به این باور رسانده بود که بیرون از خانه و به دور از چشم پدربزرگ و فامیل هرکاری دلش می‌خواست میکرد اما پایش که به خانه می رسید میشد هر آنچه که پدربزرگ می پسندید.

توحید همیشه از این کله پر باد او در تعجب بود؛ حتی همین حالا که در نهایت شگفتی پیراهن آستین بلند پوشیده بود.

خیلی خوب میدانست که برادر زاده اش از لباس

آستین دار متنفر است اما چه شده که امروز راضی به پوشیدن این نوع پیراهن شده هم برایش جای تعجب داشت!

اما خب این روند تربیتی که طاهر نسبت به پسر بزرگترش پیش گرفته بود ؛ در آینده برای همه مشکل ساز میشد اما خب طاهر بود و نیرنگ هایش...

با این وجود که اخلاق و رفتار های هر دو برادر تفاوت فاحشی داشت اما توحید طوری رفتار کرده بود که هیچوقت طاهر به خودش اجازه نمیداد به پر و پای او بپیچد.

فاصله ها و احترام ها حفظ بود تا مبادا خدشه ای به روابط خانوادگی اردکان خان وارد شود.

و اینبار به سینا و سارایی نگاه میکند که هم سن هم بودند و به دور از هر مسائل خاصی ؛ در حال و هوای دنیای کودکی اشان به سر می‌بردند.

و نگاهش چرخید و چرخید تا رسید به خواهر بزرگترش...سودابه را دوست داشت اما او کپی برابر اصل بانو سمیره بود.
چه از لحاظ زیبایی ظاهری و چه از لحاظ رفتاری...

خیلی زود در سن پایین به خواسته ی اردکان خان با علی ؛ پسر ارشد رفیق او ازدواج کرد و حاصل این ازدواج شد سحر ۱۸ ساله و سارای ۱۰ ساله...

علی مرد آرام و بی حاشیه ای بود و همیشه در طول زندگی اش سعی بر این داشت که آرامش خود

را حفظ کند و بیشتر مسائل زندگی را به خود سودابه واگذار کند حتی زمانی که اردکان خان به او گفت بهتر است در این خانه کنار آن ها زندگی کنند ؛ از صمیم قلب راضی نبود اما مخالفتی هم نکرد.

در این صورت بعد از گرفتن یک مجلس عروسی بزرگ و دهان پُر کن که لایق این خاندان بود؛ زندگی مشترکشان را در کنار خانواده ی راد شروع کردند.

تا به امروز به هیچ عنوان با برادر زن های جوانش به مشکل نخورده بود چرا که اصلا خودش را در زندگی و کارشان دخالت نمیداد.او حتی در نوع زندگی فرزندان خودش نیز در حاشیه به سر میبُرد.
تربیت دختر ها به سودابه و بانو سمیره سپرده شده

بود و او فقط نقش مدیر عامل کارخانه ی پدر زن خود را به نحو احسنت ایفا میکرد.

کسی که تحت امر جناب راد بزرگ بود!
به محض اینکه نگاهش به دخترک نشسته کنار پدرش افتاد؛ ناخواسته گره نرمی بین ابروهای مردانه اش نشست.
حال و روز این دختر هیچوقت اینطور ساکت و صامت نبود.

حداقل تا قبل از امروز به این شدت در لاک خودش فرو نمی رفت و با غذای مورد علاقه اش بازی نمیکرد.
سحر از همه بیشتر به شکم و رژیم غذایی اش اهمیت میداد.

اما حالا دیدن این نوع بی حوصلگی اش برایش جای تعجب داشت.ناگهان به یاد ترس و اضطرابی که روی راه پله از نگاهش میبارید؛ افتاد.
با یاد آوری این موضوع برای حال و روز دخترک بیچاره افسوس خورد.
او با وجود اینکه ۱۸ سال داشت حتی جرات نمیکرد خوراکی مورد علاقه اش را بدون هیچ ترسی با خود همراه داشته باشد چه برسد به خوردن آن ها در مقابل چشمان مادر و مادربزرگ سخت گیرش!

حتی طفلک از این که او آن بسته ها را دیده بود اینطور ترسیده و وحشت زده بود که مبادا مقابل آن ها سوتی بدهد اما غافل بود که اصل ماجرا چیز دیگریست!

در افکار خود غرق بود که صدای اردکان خان ؛ او را از اعمال فکر و خیال بیرون کشید.
نگاهش را به پدرش دوخت:
_بله آقاجون؟

اردکان خان همانطور که آرنج های دستش را روی میز اهرم کرده بود ؛ کمی به جلو خم شده و خیره به نگاه پسرش لب باز کرد:
_آخر هفته سمینار برگزار میشه باید اونجا حضور داشته باشی.

یک تایه ابرویش را بالا داد و سعی کرد با لحنی محکم و شمرده کلمات را ادا کند:
_متاسفم؛ آخر هفته باید برای احداث پروژه جدید شرکت برم روستای حکم آباد.اون زمانی که شما دارین ازش حرف می زنین ؛ من تهران نیستم.

این جوابی نبود که میخواست بشنَوَد اما به جای جبهه گرفتن سعی کرد کمی از موضوع رفتنش بیشتر اطلاع داشته باشد:

_چند شنبه قراره بری؟

_پنجشنبه!

_یکی دو روز بمون بعدش که برگردی ترتیب سمینارو میدم.

نه او به این زودی ها خیال برگشتن نداشت.

برای تاثیر بیشتر؛ خیره در نگاه جدی پدر؛ با لحن و بیان محکم تری لب زد:

_تا زمان تکمیل پروژه اونجام !نمیشه کار به این مهمی رو که به جون آدمای اون روستا بستگی داره بسپارم به هرکس ناکسی که شاید تجربه کافی

در این حیطه نداشته باشه!

بانو سمیره که تا الان در سکوت به حرف هایشان گوش میکرد؛ با شنیدن نبودن توحید آن هم به مدت زیاد؛ سکوتش را شکست و خروشید:
_این چه وضعشه توحید جان؟ !مگه میشه چند ماه توی بر و بیابون بدون امکانات درست درمون زندگی کنی؟!

نگاه مادرش به همه چیز همیشه همین گونه از بالا به پایین بود !برِ بیابان؟ !
به آن روستای خوش و آب هوا برِ بیابان میگفت؟!
سعی کرد پوزخندی که قصد داشت روی لب هایش بنشیند را سریع مهار کند:
_مادر من...جایی که شما داری میگی بَربیابون ؛

چندین خانوار زندگی میکنه.پس یعنی میشه منم یه مدت کوتاهی اونجا زندگی کنم تا کارم تموم شه !
اینطور نیس؟ !
همگی در سکوت به جدال این مادر و پسر نگاه می کردند.هیچ کس حق دخالت نداشت.
بانو سمیره اما با شنیدن چرندیات توحید کُفرش در آمد .دست از خوردن کشید و با دستمال به طور وسواس گونه دور دهان تمیزش را برای چندمین بار پاک کرد:
_تو واقعا داری آدمای اون روستا رو با خودت مقایسه میکنی پسر جان؟!

جان کَند تا حرص درون لحنش را بیشتر از این عیان نکُند اما طاقت از کف داد:
_مگه بین ما و اونا چه فرقی وجود داره؟ !ما آدمیم اونا آدم نیستن؟ !چون ما توی شهر زندگی

می‌کنیم نباید آدمای روستاهای دور افتاده رو جزو آدمیت به حساب بیاریم؟ !شما باید خیلی بهتر بدونی که همین مواد غذایی که شما هر روز تاکید میکنی بخورین که برای سلامت بدنتون مهمه؛ دست رنج و زحمت همین آدمای روستاییه.اگه نبودن و نباشن...اگه زحمت های این آدما نبود ؛ شما نمیتونستی رژیم غذایی سالمی داشته باشی !پس وجودشون توی جامعه خیلی مهمه مادر من!

بانو سمیره که دید حرف حق جواب ندارد ؛ سعی کرد بحث را عوض کند:

_بله اون آدما واسه جامعه مهم هستن اما حرف من اینه که تو نمیتونی واسه چند ماه خودتو با شرایط خاص اونجا وفق بدی !میتونی خیلی راحت کارتو بسپاری به یکی از همکارای دیگه ات!

با یاد آوری اتفاقات تلخ گذشته و روز های سخت و دشواری که گذرانده بود؛از شنیدن دوباره آن پیشنهاد خانه خراب کن؛ دلش به درد آمد و نیشخند تلخی روی لب هایش نشست:

_اون دفعه هم درست همین حرفو زدی !
یادته؟!اونقدر گفتی کارو بسپارم به یکی دیگه و همراه شما بیام مسافرت که یهو خبر رسید ساختمون آوار شده روی کارگر های بیچاره!میدونی چندتا کارگر به خاطر بی احتیاطی یکی دیگه و سهل انگاری من ؛ زیر تیر آهنا پرس شدن؟!چنتا خانواده از هم پاشید و نون آور خونه اشونو از دست دادن فقط به خاطر یه سهل انگاری !چند ساله هنوز دارم بارِ اون عذاب

وجدان رو به دوش میکشم.باز این اشتباه رو دوباره تکرار کنم؟!

ذهن و فکر تمام افراد برگشت به حادثه ی سه سال پیش...تمام آن روز های تنش زا در ذهن ها زنده شد.

همه خیلی خوب می دانستند که اردکان خان اجازه نداد آن حادثه خللی در زندگی اش ایجاد کند.
اما این وسط فقط روح و روان توحید برای مدت زیادی درگیر بود.
طاهر اما با اطلاعاتی که داشت بی هوا دهان باز کرد:
_ولاه عذاب وجدانتو با پولی که براشون هرماه واریز میکنی کمتر کردی دیگه !اینطور نیس داداش کوچیکه؟!
دهان توحید از حیرت و تعجب باز ماند.او از کجا

قضیه این کمک کردن را فهمیده بود؟!
اخم هایش را درهم کشید:

_مگه من هرچه‌قدر بهشون کمک کنم میتونم جای خالی مرد خونه اشونو پُر کنم؟ !چنتا خانواده بی پدر و بی سایه ی سر شدن.میفهمی اینو؟ !پول من ؛ قراره چطور برای بچه هاشون پدر بشه؟!اصلا مگه اشتباه من جای جبرانی هم داره؟!

طاهر اما میخواست هرطوری که شده حرص این همه حیف و میل کردن پول هارا از او بگیرد؛ در جواب نگاه او نیشخند زد :

_اگه به تو باشه که میری باباشونم میشی تا اشتباهتو جبران کنی؛هم دیگه عذاب وجدان نداشته باشی.

اردکان خان برای جلوگیری از هر تنشی بین دوتا برادر؛ با جدیت و صلابتی که در وجودش داشت؛ از پشت میز برخاست وخیره شد به نگاه مات پسر کوچیکترش:

_از همون روز اولی که برای اون خانواده ها پول واریز کردی و راه به راه کمک های انسان دوستانه میکردی؛ من از تک به تک کارهات باخبر بودم پسر !هم من و هم برادرت !به قول برادر بزرگترت هراندازه عذاب وجدان هم که بوده باشه تا الان با این کمک های زیادی که بهشون کردی؛ رفع شده!پس دلیلی نداره اون حادثه رو مُدام توی جمع خانوادگی مطرح کنی!

نگاهش را با جدیت یک دور به روی چهره های افراد جمع چرخاند :

_با تک تک شماهام !حواستون به رفتارا و کاراتون باشه؛ حتی از کارای خیرتون باخبرم چه برسه به شَرِش!

اینبار نگاهش را به همسرش دوخت و ختم کلام را اعلام کرد:
_بانو؛ پسرت دیگه مردی شده برای خودش.خیلی خوب میتونه تنهایی از پس زندگیش بربیاد اجازه بده هرکاری که خودش صلاح میدونه انجام بده چون توی اون کارخونه صبح تا شب جون نمیکندیم که شازده پسرت برای جبران اشتباهاتش امور خیریه باز کنه!

به آنی دستان توحید از شدت خشم و حرص مُشت شد.

چرا این مرد مثلا پدر نمیفهمید که نباید اینطور شخصیت بچه هایش را در مقابل دوست و دشمن خُرد و خاکشیر کند؟

چرا قبول نداشت با این رفتار ناسپندانه نیمی از شخصیت و ابهت خودش را زیر سوال میبرد؟ !
پلک هایش را محکم روی هم فشار داد و نگاهش را به رو میزی دوخت.
هنوز با این سن و سال یاد نگرفته بود که چطور با بچه هایش جلوی جمع صحبت کند.
این موضوع را توحید خیلی وقت پیش فهمیده بود و از آن موقع تصمیم گرفت در مقابل این پدر فقط سکوت کند چرا که برای او فرقی نمیکرد که کجا و

مقابل چه کسانی قرار دارد؛ یک جا فاتحه می‌خواند به هیکل طرف !
اردکان خان که دور شد؛ دم عمیقی گرفت و از جایش بلند شد.

بانو سمیره که اینطور ناراحتی پسرش را دید؛ سرفه ای مصلحتی کرد و بعد خطاب به او گفت:
_برای آخر هفته هرچی لازم داری به ناصر بگو برات تهیه کنه.

ناصر؟ !برای او که برنامه ها داشت!
بی حرف و بدون کوچکترین نگاهی به افراد جمع فقط سرتکان داد و با قدم های محکم به سمت سرویس بهداشتی رفت.
آبی به دست و صورتش زد و سعی کرد حرص و خشمی که گریبان گیرش شده بود را کنترل کند.

این مسائل و رفتار ها برای او تازگی نداشت.
او با این رفتار ها بزرگ شده بود.
بی سر صدا از سرویس بیرون آمد.
چند قدمی بیشتر نرفته بود که صدای زمزمه ی نرگس و سعید ؛ ناخداگاه سرعت قدم هایش را کم کرد.
برای یک لحظه کنجکاو شد و نرسیده به آن ها؛ پشت ستون بزرگ مقابلش پنهان شد و گوش سپرد به پچ پچ هایشان.

لحن نرگس عصبی و پرخاشگر بود:
_مگه نمیگم آستین این بی صاحاب مونده رو بالا نده یه وقت دیده نشه.چرا تو حرف گوش نمیدی پسر جان؟!
سعید خسته و کلافه از نصیحت های بی موقع

مادرش عنان از کف داد و کمی صدا بلند کرد:
_ول کن توام مامان چه گیری سه پیچی دادی به من؟ !مثلا بره بالا...میخواد چی بشه؟ !تهش همه می‌فهمن که !تا کی قراره از چشم بقیه پنهونش کنم.خودت میدونی که از اینطور لباس پوشیدن متنفرم اما همین یه دفعه هم به خاطر تو پوشیدم وگرنه واس من اصلا مهم نیس یکی این تتو رو ببینه!

چشمان توحید هر لحظه بیشتر گرد و گرد تر میشد.تتو؟ آن هم نوه ی اردکان خان راد؟ !اما نرگس از شنیدن چرندیات پسر ناخلف و لجبازش بیشتر عصبی شد:

_آخه من از دست تو چکار کنم سعید ها؟ !بگو

چکار کنم؟ !چرا رفتی بدون اینکه چیزی به ما بگی روی دستت تتو زدی؟ !نمیگی اگه یه وقت آقاجون بفهمه ممکنه چه الم شنگه ای به پا کنه؟!

پسرک که برای بار هزارم این حرف های تکراری را شنید؛ آمپر چسباند:

_یه چیزی میگی ها !مگه من بچم که از این و اون بترسم؟ !بابا بدن خودمه دلم میخواست یه تتو روی این دست بی صاحاب بزنم ؛ آسمون به زمین اومد مگه؟ !بعدشم تا کی باید گوش به فرمون بقیه باشم؟ !مامان جان اون سری هم بهت گفتم.دیگه دوس ندارم توی این خونه کنار این آدمایی که اصلا باهاشون حال نمیکنم زندگی کنم.به پیر به پیغمبر اونقدری بزرگ شدم که واسه کارام از بابابزرگم نظر نخوام.من خودم بابا دارم ...با...با !اگه قرار به

جواب پس دادن باشه باید به اون جواب پس بدم نه کس دیگه ای!

نرگس ترسیده از این خزعبلات و کله ی داغ پسرش؛ محکم روی دست خودش زد:

_خدا منو مرگ بده؛ این حرفا رو کی تو مغز تو فرو کرده؟ !بعدشم مگه خودت چند لحظه پیش ندیدی چطور با عموت رفتار کرد و از جیک و پوک اون خبر داشت؟ !سعید مامان در افتادن با آقاجونت درست نیس.به صلاحت نیس اینطور داری خودتو از چشم بقیه میندازی.

_یعنی چی که دارم خودمو از چشم بقیه میندازم؟!؟مگه حتما باید بله چشم گو باشم که بشم آدم خوبه؟ !به قول خودت عمو توحید که اینهمه

خوبه دیدی چطور گذاشت کف دستش !اونوقت وای به حال من معلوم الحال!
بعدشم اگه تو اینقدر نترسی هیچ اتفاقی نمیوفته.دیر یا زود می‌فهمن که !اصلا باید بفهمن !آقا شاید من بخوام هزار کار دیگه هم توی زندگیم انجام بدم هی باید تن و بدن تو بلرزه که نکنه یه وقت آقاجون بفهمه و الم شنگه به پا کنه؟!

_سعید مامان جان...

_یه لحظه!خوب گوش کن مادر من...بچه امروز دیروز نیستم خب؟ !خیلی خوب میدونم دارم با زندگی و آینده ام چکار میکنم.قرار نیس هرچی شما بزرگترا بگین درست باشه که !اصلا برفرض که درست بگین قرار نیس هرچی شما بگین همون بشه !من راه زندگیمو خیلی وقته پیدا کردم.دلم

میخواد این سبکی زندگی کنم اگه میبینی نمیشه با این اوضاع کنار آقاجون اینا بمونیم پس به بابا بگو از اینجا بریم یه جا دیگه زندگی کنیم.من آدم بشو نیستم.اصلا میخوام اینبار آقاجون بفهمه که قراره خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم نه اون!

دل بی قرارش داشت همچون سیر و سرکه میجوشید.از لجبازی های این پسر می ترسید.به طاهر که هیچ امیدی نداشت .تنها او را مقصر این مشکلات میدانست .دوستی او با پسرش فقط دوستی خاله خرسه بود !به این پسر نادان بال و پر داده بود بدون توجه به اینکه بداند چه بلایی ممکن است سر خودش و آینده اش بیاید.

آنقدر نرمش به خرج داد که حالا اینگونه برای خودش می تازید و حرف های گنده تر از دهانش

می زد.
این بچه که خبر نداشت با چه خانواده ای طرف است.

نمی‌دانست که اگر پدربزرگش اراده کند او حتی یک لقمه نان هم برای خوردن پیدا نمی‌کند ؛ کسی که همیشه همه چی برایش مُحَیا بود و لای پر قو بزرگ شده بود به هیچ وجه نمی‌توانست اینطور سختی ها را تحمل کند.مطمئن بود اگر حتی یک روز پول توجیبی اش قطع شود فردا به چه کنم چه کنم خواهد افتاد.

به دور و اطرافش نگاهی کرد.از قدیم شنیده بود دیوار موش دارد و موش هم گوش دارد !احتیاط کرد و با حالت درمانده و ناچاری نفس عمیقی کشید.نگاهش را به چهره ی قرمز پسرک نادانش

دوخت که با دیدن قلدر بازی هایش سعی کرد نرم تر برخورد کند.

_الان نمیشه خیلی حرفارو بزنم.فردا با پدرت می ریم بیرون مفصل در مورد خواسته هات حرف میزنیم.فقط خواهشا تا فردا دندون روی جیگر بزار ؛ نذار از این گند کاری جدیدت کسی بویی ببره.

میخواست دوباره غرغر کند که اینبار دستش را مقابل لب و دهان او گرفت:
_تا همین جا کافیه !سر فرصت حرف می‌زنیم!

سعید به چشمان مملو از نگرانی مادر نگاه کرد.دلش پُر بود و میخواست هر طور شده او را متقاعد کند اما با این حرکتی که انجام داد؛ به اجبار مهر سکوت به لب هایش زد.همه چیز را می‌گذاشت

به وقتش چرا که قصد کرده بود دیگر مثل سال های پیش خام وعده وعید های پدر مادرش نشود.

نفسش را با دم عمیقی بیرون فرستاد و به ناچار سر تکان داد:

_باشه.

_برو بیرون یه هوایی بهت بخوره.زیاد هم دور بر کسی آفتابی نشی.

_اوکی پ...

توحید دیگر بیشتر ایستادن را صلاح نمی دانست.به اندازه کافی شنیده بود!

عقب گرد کرد تا قبل از برادر زاده اش به حیاط برسد.برای فکر کردن قطعا؛نیاز به هوای آزاد داشت.

قدم به داخل حیاط بزرگ و سرسبز خانه گذاشت.
دور تا دور آن درخت های بزرگ و زینتی کاشته شده بود.
فصل بهار بود و شکوفه های زیبای روی شاخه ی درختان طراوت و جلای خاصی به این خانه و کاشانه بخشیده بود درست برخلاف دل های چرکین افرادش...
دست هایش را طبق عادت پشت کمرش گره زد و به سمت ناصر فرفره که مشغول هرس کردن درختان بود؛ گام های محکم و بی صدایی برداشت.
به او که سخت مشغول کارش بود نزدیکتر شد:
_شاخه های بالا رو هم هرس کن !یادت نشه باز!

پسرک با دیدن آقا کوچیک این خانه؛ هول شد و خیلی تر فرز سریع به احترام او کمر راست کرد:
_سلام آقا کوچیک...شرمنده بخدا حواسم نبود که

اومدین داخل حیاط وگرنه من میومدم دست بوستون!

هرچقدر هم که به این پسر تذکر میداد از این نوع چابلوسی ها متنفر است و نمیخواهد با او مثل بقیه رفتار شود اما گویا درِ عقل و گوشش را کیپ بسته بود که اصلا متوجه منظور واضح او نمیشد.

همیشه هم به او تذکر میداد اما الان فهمید که حرف زدن با این پسر همچون آب در هاونگ کوبیدن است اما با یاد آوری کوتاهی و اشتباهی که مرتکب شده بود؛ اخم هایش را در هم کشید و با لحن آرام و کوبنده ای لب باز کرد:

_مگه من صبح به تو تاکید نکردم که باک ماشینو پُر کُنی و یه چند لیتر هم زاپاس بذاری کنار !گفتم یا

نـگفتم؟!
پسر بیچاره از دیدن اخم و تخم غلیظ او به تته پته افتاد.
هیچوقت او را اینطور اخم آلود ندیده بود.
باید چکار میکرد؟ !حقیقت را میگفت یا...

_داری استخاره میگیری که جوابمو بدی یا نه؟ !د حرف بزن ببینم چرا کاری کردی وسط جاده بنزین تموم کنم و هیلون ویلون بمونم ؟!

دیگر با وجود این عصبانیت سکوت را جایز ندانست.
باید چی میگفت یا اصلا از کجا شروع میکرد؟!
بین دوراهی سختی گرفتار شده بود.از یک طرف می ترسید زبان باز کند و از طرف دیگر اگر دلیل قانع کُننده ای برای این مرد عصبانی و دلخور

نداشت ؛ معلوم نبود چه تنبیه سختی برایش در نظر گرفته می‌شُد.
آقا کوچیک بود و عصبانیت هایش...
دیر به دیر عصبانی میشد اما اگر هم روزی پا روی دُمش میگذاشتی ؛ کاری میکرد که از کرده خودت پشیمان شوی.

ناصر اما اصلا به دومی راضی نبود .هم اینکه باید اشتباهش را به گردن می گرفت و هم جوهر این مرد برایش با همه فرق داشت.
قیچی بزرگ را کنار پایش روی زمین گذاشت و با حالت ترسیده قدمی به توحید نزدیک تر شد تا مبادا صدای بلندش به گوش اهالی خانه برسد:

_آقا به روح بابام قسم میخواستم برم بنزین بزنم اما...

با دو دلی مکث کرد که توحید حس کرد یک جای کار می لنگَد !
سیاست به خرج داد و کمی گره ی ابرو هایش را باز کرد:
_اما چی ؟!
لب های خشک و ترک ترک شده اش را روی هم چفت کرد.لعنتی باز هم از گفتن حقیقت میترسید.برای اینکه خیالش را کمی راحت کند با بیچارگی و مظلومیت خیره شد به نگاه جدی آقایش:

_آقا کوچیک راستش یه مسئله مهمیه که باعث شد من نتونم کار شما رو سروقت انجام بدم.با خودم گفتم میرم میام بعد جلدی میپرم باک ماشینتونو پُر میکنم اما وقتی اومدم دیدم شما نیستین.از ماه مُنیر که پرسیدم گفت ده دقیقه قبل اینکه بیام شما

رفتین.اینم از کم شانسی من بود دیگه!

او پر حرفی میکرد اما توحید فقط به دنبال فهمیدن آن مسئله مهم بود:
_نزن جاده خاکی ناصر !برو سر اصل مطلب!

این پا و آن پا کرد:
_آقا راستش میترسم بگم !آخه اگه این خبر جایی درز کنه برام بد تموم میشه.یعنی آقا طاهر...
سکوت که میکند ؛ توحید تا همینجا هم خیلی خوب متوجه می‌شود دوباره پای طاهر وسط است.
به او حق میداد که اینطور از گفتن حقیقت شانه خالی کند.ترس و وحشتش از این خاندان به جا و قابل درک بود اما مگر او توحید نباشد که بدون شنیدن حقیقت این پسرک را به حال خودش رها کند!

نفس عمیقی کشید و اخم هایش را باز کرد:
_ببین خودت خوب میدونی که عیار من با همه فرق داره ؛ نداره؟!
پسرک شرمزده سرش را بالا پایین کرد:
_داره آقا کوچیک....
_پس دیگه جای شک و تردیدی نمیمونه ! میمونه؟ !حرفتو بزن ناصر...قول میدم همینجا زیر خاک همین درختا چالش کنم.خودت خوب میدونی که باید واسه اشتباهت یه دلیل محکمه پسند داشته باشی وگرنه...

حرفش را نیمه کاره قیچی کرد تا تاثیر بیشتری روی رَوان او داشته باشد.

به نظر ناصر هیچ راه فراری برایش نمانده بود.بهترین کار گفتن حقیقت ماجرا بود:

_اون روز طاهرخان بهم زنگ زد گفت آب دستته بزار زمین برو به این آدرسی که برات میفرستم.تاکید هم کرد که هیچکسی چیزی نفهمه.وقتی رفتم سر آدرس ؛ دیدم جلوی ماشین آقا سعید داغون شده.اولش ترسیدم فکر کردم تصادف کرده اما بعدش وقتی خودشو صحیح و سالم دیدم فهمیدم توی پیست مسابقه گذاشته بودن ؛ آقا سعید هم با یه جوونی کل میندازه و ماشین رو به اون حال و روز درمیاره.

طاهر خان که دوباره زنگ زد گفت ماشینو ببرم یه تعمیرگاه غریبه که یه وقت صداش در نیاد.همونجا بود که فهمیدم این حرفش یعنی تو هم حواست باشه کسی چیزی نفهمه.بخدا آقا کوچیک اگه طاهر خان اون کارو به من نسپرده بود ؛ دندم نرم میرفتم کار شمارو انجام می‌دادم.به جون مادرم همون اول

کاری به ایشون گفتم قراره برم ماشین توحید خان رو بنزین بزنم اما گفت کاری که بهت گفتم رو انجام بده.بهم حق بده که ازش بترسم.آقا کوچیک این جریان جایی درز نکنه که طاهر خان میفهمه از دهن من مادر مُرده در اومده ها...

به اجبار سر سنگینش را تکان داد:

_خیالت راحت.به کارت برس!

قبل از اینکه قدمی به عقب بردارد ؛ دوباره نگاهش را به چشمان مضطرب او دوخت:

_راستی واسه این اشتباهت تنبیه میشی چون دو ساعت وسط جاده منو زابه راه کردی!

_اما آقا...

_حرف نباشه ناصر !فردا که حقوقت رو ریختن؛ یک سومش رو میری داروخونه چنتا قوطی شیر خشک و پوشک بچه میگیری میبری شیرخوارگاه تحویل میدی!

بیچاره ناصر با فکر سر رسیدن قسط ماشین و قولی که به ماه منیر داده بود با بیچارگی نالید:

_آقا فردا قسط ماشینو هزارتا بدبختی سرم ریخته.تو رو به ....

انگشت اشاره اش را مقابل بینی اش گرفت و با جدیت غُرید:

_قسم نده !تنبیه میشی تا از این به بعد حواستو بیشتر جمع کنی !بعدشم میتونستی بهم زنگ بزنی تا خودم حواسم باشه اما کوتاهی کردی ناصر !درست نمیگم؟ !خودت خوب میدونی که هیچ اشتباهی رو بی جواب نمیذارم!

نگاهی به قیافه زار و پنچر شده اش انداخت :

_حالا هم به کارت برس!

حرفش را با لحنی کوبنده زد که پسرک بیچاره جرات مخالفت نداشت.آقایش راست می‌گفت اشتباه کرده بود.کوتاهی کرده بود اما جواب این بی توجهی اش نباید هدر رفتن یک سوم از حقوق این ماهش می شد!

برای حقوق این ماه لعنتی هزار تا برنامه داشت چرا باید پول های نازنینش را برای بچه های مردم شیر خشک و پوشاک میخرید؟!
کلافه از این تنبیه نا جوان مردانه لگدی به زمین زیر پایش زد و قیچی را با حرص برداشت و به جان شاخه های درختان بیچاره تر از خودش افتاد.

با همان ژست قبلی اما افکاری پریشان تر ؛ روی سنگ فرش ها ؛ گام های محکم اما کوتاهی

برمی‌داشت.
در سرش هزاران حس تلخ و فرضیه های متفاوت غوطه ور بود.

از شنیده های بحث نرگس و سعید گرفته تا رفتار های نه چندان درست برادر بزرگترش...

در نگاه و عقیده ی او؛ این روَند تربیتی که در پیش گرفته بود؛ به نا کجا آباد می رسید!
از تصور بی تفاوت بودن برادرش نسبت به خودش ؛ یک تلخند زهرآگین کنج لب هایش نشست.

گویا این برادر هنوز از کودکی تا به امروز گاردی که نسبت به او بالا گرفته بود را پایین نگرفته و احساس بی تفاوتی اش هیچ تغییری نکرده است.

خیلی خوب به یاد داشت ؛همیشه برخلاف حمایتی که از برادر بزرگترش توقع داشت ؛ او را مقابل خود می دید حتی در خوشی و مشکلات!
همیشه عقیده داشت همه ی کار ها و برنامه ها باید برای رفاه پسر ارشد اردکان خان باشد.
همیشه پای هر نفع و سودی که وسط بود باید او در الویت می‌بود.

در نگاه او؛ توحید باید آخر لیست قرار می‌گرفت!
از نوجوانی اش به بعد یاد گرفت در حاشیه زندگی کند.زمانی که خواست خودی نشان دهد ؛ اردکان خان همچین او را فیتیله پیچ کرد که از آن روز به بعد به آدم دیگری با عقاید متفاوت تر از گذشته تبدیل شد.

دختر عمویش نرگس درست میگفت؛ برادر زاده ی ساده اش هنوز از ذات واقعی خاندانش شناخت کافی نداشت!
خبر نداشت که چندین سال پیش ؛ در سرپُر باد عمویش همین تصمیمات جولان میداد اما وقتی به خودش آمد دید بدون اراده ی اردکان خان حتی نمی‌تواند قدم از قدم بردارد !حالا نیم وجب بچه برای او دَم از رفتن و خود رای بودن میزد؟ !
میخواست مقابل کوهی چون او بایستد؟ !چه خیالات خامی !اردکان خان حتی حالا هم او را با این سن و سال سوپرایز میکرد!

چه راحت از جیک و پوک کار های پنهانی اش خبر داشت !

از یاد آوری تعجب و حیرت خودش در آن لحظه؛ پوزخند پر رنگی زد و نگاهش را بالا گرفت.

سعید را دید که قدم زنان به او نزدیک میشد.
آثار همان پوزخند را از روی صورتش پاک کرد و با نگاهی خنثی ؛ چشمانش را به او دوخت.میخواست یک دستی بزند:
_ماشینت کجاست سعید؟ !توی پارکینگ ندیدمش!

از شنیدن سوال خان عمویش تعجب کرد اما خودش را نباخت:
_موتوریش صدا میداد گذاشتمش واسه تعمیر!
_اوه !پس دیگه به درد نمیخوره؛ عوضش کن!

از اینکه عمویش نظر او را داشت به وجد آمد و ناخداگاه اشتیاقش را نشان داد:

_خدا از زبونت بشنوه؛ منم به بابا همینو گفتم.اما گفت یه مدتی با همین سر کُن تا از نمایشگاه دوست آقاجون یه جنسیس برداره برام.

خیلی سعی کرد پوزخند روی لب هایش آشکار نشود .قدر همان ماشین عروسک را نمیدانست آنوقت چشمش به دنبال بهترین ها بود!
به دنبال بهترین ها بود اما نمیخواست بله چشم گوی پدربزرگش باشد !

با وجود علاف بودنش دنبال بهترین ها بود اما نیت کرده بود یک خاندان را به جان هم بندازد!
جای تعجب داشت !
واقعا جای اردکان خان خالی بود !او که کمک کردن به آن نیازمند ها را باعث و بانی حیف و میل شدن مال و ثروتش می دید؛ پس کجا بود ببیند نوه ی

دست گلش با بهترین برند ماشینی که به عنوان کادوی تولد ۲۰ سالگی اش زیر پایش انداخته بود؛ چکار کرده است؟ !
نقاب داشتن همین بود دیگر...

کسی که به دور از چشم بقیه اورد ناشتا میداد حالا با لبخندی مملو از احترام حرف می‌زد.پس کجا بود آن همه یاغی گری؟ !
آدم ایستاده در مقابلش به قدری شخصیت ضعیفی داشت که سر میز حتی جیک نزد چه برسد به سخنرانی !

اما به محض دور شدن ؛ تمام عقده های انباشته شده در دلش را برای مادرش باز کرد !
دیدن این همه دورویی برایش مضحک بود!آدم های

این خانه برای حفظ داشته ها و رسیدن به خواسته های بزرگشان همیشه همینطور نقش بازی می کردند درست مثل کاری که خودش به تازگی یاد گرفته بود.

مثل همیشه بی تفاوت از زندگی آدم های کنارش گذشت و همانند خودشان نقاب به چهره زد:
_حالا بی ماشین کجا داری میری؟
_میخوام برم دانشگاه !به دوستم زنگ زدم اومده دنبالم!
قصد رفتن به دانشگاه را داشت آن هم بدون کوله و کیف؟!با بچه طرف بود؟ !
باز هم توجهی به این دروغ بزرگش نشان نداد و اجازه داد برادر زاده اش با همین تصوری که داشت دلش خوش باشد:

_موفق باشی پسر !برو به سلامت.
سعید به معنای خداحافظی سر تکان داد و رفت و اما توحید در این فکر بود که باید تا آخرهفته قبل از رفتن؛ کارهایش را هرچه زودتر سروسامان میداد.
همانطور که به سمت خانه برمیگشت ناخداگاه دکلمه ی مورد علاقه اش را زیر لب زمزمه کرد:

)چه دردیست در میان جمع بودن
ولی در گوشه ای تنها نشستن
برای دیگران چون کوه بودن
ولی در چشم خود آرام شکستن (

در خانه را باز کرد و کفش هایش را داخل جاکفشی گذاشت.
با دیدن کفش های زنانه ی جلوی در و سکوتی که

در خانه حکم فرما بود ؛ ناخداگاه لب هایش کش آمد.
پا به سالن گذاشت و در پی دیدن یار گشت:
_خانم جان
_ععع اومدی؟ چه بی سر صدا؟!
به محض اینکه به طرف صدا برگشت با دیدن او در آن لباس کوتاه آبی رنگ ؛ نفسش به شمارش افتاد:

_به به...چه خانم قشنگی !چه تیپی !جان ما بگو خونه خالیه کسی نیس!
از پرسَرزبانی همسرش خجالت زده لب گزید اما دلش قیلی ویلی رفت از این همه توجه و خواستن...
زن بود و لطیف...
زن بود و حساس...
زن بود با دلی کوچک که با کوچیکترین محبت و

عشقی لبریز از حس زنانگی میشد.
لبخند ریزی زد و پشت چشمی نازک کرد:
_بچم خونه حاج باباس!
لبخند پهن و ذوق زده اش را نشان همسرش داد و چشمک پر پیمانی زد:
_پس من یه دوش ده دقیقه ای بگیرمو بیام .جان من باز مث اون دفعه قالم نذاری پاشی بری !بیام ببینم جا تره بچه نیس!

خندید...یک خنده ی عمیق که دل محمد رضا را با این نوع خندیدنش به تب و تاب انداخت:
_اون دفعه قاصدک خبر داد بچم از پله افتاده؛ توقع نداشتی که بمونم تا آقا به مراد دلش برسه؟!

دستی به پشت سرش کشید و راهیه حمام شد:
_ایشالا که یه امروز هیچ اتفاقی واسه بچت

نمیوفته زن !تو هم منو کشتی با این بچت !چه غلطی کردیم بابا شدیم.بخدا اون یه سال چهقدر حال داد همش...

_محمد رضاااا زشته....ناشکری نکن مرد!
پوفی کشید و رفت...
او که رفت ؛ با همان حس و حال خوب و لبخند روی لب هایش به آشپزخانه برگشت و چای خوش عطری دم کرد.
اینطور که شوهرش را می‌شناخت به ثانیه نکشیده اینجا بود.
قوری را که روی سماور گذاشت دست مردانه ای دور کمرش حلقه شد.
هین کوتاهی کشید که لب های محمد رضا روی پوست لخت و سفید گردنش نشست:
_هوممم.بلاخره افتادی توی تله!

با برخورد لب های او روی پوست گُر گرفته ی تنش ؛ هجوم تمام خون را در قبلش حس کرد.

_محمد...

نفسش تند شد که دست او بالا تر آمد و دور سینه اش حلقه شد:

_جانِ محمد؟

میان نفس نفس زدن هایش با حالت خماری پلک بست.

محمد رضا که خیلی خوب قلق تن او را میدانست؛ او را به سمت خودش چرخاند و 🔥❌خیره شد به چشمان زیبا و خمار او...

دلش از دیدن خماری آن دو گوی براق مالش رفت:

_چای نمیخوام بیا بریم توی اتاق....

پاهای هردو از شدت سُستی رمق حرکت نداشت اما دست توی دست همسرش گذاشت و راهیه اتاق خواب‌شان شد.

به محض اینکه نگاهش به رختخواب پهن شده افتاد لبخند زد:

_تو کی وقت کردی اینارو پهن کنی ؟!

لباس هایش را با هیجان به ترتیب از تنش بیرون کشید.

مقابل غوغا ایستاد:

_سه هفته اس منو توی خماری گذاشتی.به جون تو اصلا نفهمیدم چطور خودمو شُستم !تو میگی کی وقت کردی جا پهن کنی؟!

دوباره خندید و اینبار خنده هایش توسط محمد جانش بوسیده شد.

تن لطیفش را به آغوش کشید و دستش را بند پیراهن آبی رنگ کرد:

_وقتی خوشگل میکنی باید منتظر عواقبشم باشی خانم جان...

با لذت پلک بست.

از بالا تا پایین کمرش را نوازش میداد و می بوسید.
صدای نفس نفس زدن ها و تپش های بلند قلب هردو؛ در فضای اتاق پیچید.
پیراهن زیبا را از تن همسرش بیرون کشید .آب دهانش را به زور قورت داد.
غوغا که با خجالت ؛ خودش را در بغل او انداخت و سرش را در سینه اش پنهان کرد.
زن ها اگر نود ساله شوند...اگر صد ساله شوند باز هم از درون همچون کودکی هستند که نیاز به عشق و محبت دارند.
محمد رضا ناز خرید و تن او را روی تشک نرم خواباند.
با نهایت دوست داشتن به زن مقابلش نگاه کرد:
_آخ من به قربون این خجالت و ناز اَدات!
ریز خندید و مدام از دیدن برق نگاه چشمان همسرش ؛قند در دلش آب میشد :

_محمد جان...
روی تنش خیمه‌زد به طوری که فشاری به بخیه های پایین شکمش نیاید:
_جان محمد

شکوفه ها از میان قلب بی تابش به پرواز در آمدند. زبانی روی لب هایش کشید که باعث شد دل مردش بریزد.ندانسته از حال او؛ چشمان براقش را میخ نگاه پر از نیازش کرد:
_میگم مراقب باشی حامله نشم ها...
ابرو بالا انداخت از شنیدن این حرف...نیشخندی زد و سرش را پایین کشاند تا لب های خیسش را ببوسد:
_بچه؟ !خودم حواسم هست خانمم.نگران نباش تو فقط لذت ببر...

لب به کام کشید و دستش را نوازش گونه روی ت...ن او حرکت می داد.
لعنتی با هر پیچ تابی که به بدنش می داد ؛ او را برای استارت یک راب...طه کامل حریص تر میکرد.
_آخ یو...اش محمدددد
_جان...باشه...
با حس درد آخ بلندی گفت وهمزمان با آهی که از سینه ی پرشتاب محمد رضا بیرون آمد؛از شدت درد ناخن هایش را در پوست سرشانه هایش فرو کرد:
_آیییی....محمدد
_جان دل محمد...
هردو در حال و هوای عشق بازی اشان بودند غافل از اینکه محمد امین؛ قاصدک را به زور اجبار راضی کرده بود که او را به خانه ی خودشان ببرد.

تا میخواست در بزند؛ محمد امین سیم باریکی را از لای دیوار بیرون کشید که در با تق آرامی باز شد.

گوشه چشمی برای این تخم جن آمد:
_زشته خاله جان !اینکارو انجام میدی یکی میبینه بعد شبی نصف شبی میان خونه اتون دزدی !خوبه اینجوری؟!
پسرک چشم در چشم خاله اش با تخسی ابرو بالا انداخت:

_دست من کوچیکه فقط اون لا جا میشه.دست آقا دزده بزرگه جا نمیشه!!آخ من برم دستشویی زود میام.
بدون اینکه‌صبر کند به سمت سرویس گوشه ی حیاط دوید.

پوفی کشید از دست این خواهر زاده اعجوبه !
با قدم های آرام به سمت خانه رفت اما با دیدن کفش های محمد رضا مکث کرد.هنوز قصد داشت صدایشان بزند تا آن ها را متوجه حضورش کند که به یکباره خودش سوپرایز شد!

)آخ...محمدد

شنیدن آخ و ناله های آن ها به قدری تکان دهنده بود که با دهان باز و چشمان گرد شده به زمین زیر پایش خیره شد.

پلک بست و نفس حبس شده در سینه اش را تکه تکه بیرون فرستاد.

این دیگر چه سمی بود؟!

برای یک لحظه به خودش آمد و فورا راه آمده را برگشت اما یک لحظه یادش آمد که محمد امین هم همراه او بود!

لب گزید که همان لحظه سر و کله اش پیدا شد.
هراسان از اینکه مبادا سر و صدایی ایجاد کنند ؛
دست آن طفل معصوم را گرفت و همراه خودش از
خانه بیرون برد.

_آخ خالههه چرا داریم برمیگردیم .خالههه با
توام...میخوام برم خونه امون...
همانطور که با عجله گام برمی‌داشت بلاخره نفس
حبس شده اش را آزاد کرد:

_یه لحظه زبون به دهن بگیر بچه !کسی خونه
اتون نبود.دیدم هیچ کفشی نیس برگشتم.
پسرک ناراحت از نبودن پدر و مادرش سکوت کرد.

با دیدن قیافه ی پنچر شده ی محمد امین؛ لب گزید.خداراشکر که دستشویی رفتنش یکبار به درد خورد.وای که اگر با او پشت در بود.وای که اگر آن صداها را می شنید.

دستان یخ زده اش را داخل جیب بزرگ مانتو اش پنهان کرد.
هنوز آن صدا ها در گوشش می‌پیچید.لعنتی...چه خواهر هاتی داشت !هیچوقت تصور نمیکرد غوغای همیشه آرام و با ادبش اینطوی باشد!

دختر چشم و گوش بسته ای نبود .در مورد روابط ز..ناشویی همه چیز را می دانست اما دیگر به طور زنده صداهایشان را نشنیده بود.
اما واقعا در آینده او هم باید برای آن چیز لعنتی در

خودش؛ اینطور آه و ناله سر میداد؟!
با تصور آن لحظه زور به دلش آمد.

چطور ممکن بود او برای مردی با تمام احساس و نیاز آه و ناله کند؟ !
با کدام عقل نداشته ای خودش را به مردی تقدیم میکرد.
مغز خر خورده بود مگر؟!
از تصور خودش و مردی که...
نه !...حتی تصورش هم وحشتناک بود!
او هیچوقت تن به این خاری و کار های چندش نمی داد.

اما باز با یاد آوری لحن خمار هردوی آن ها در حین رابطه لب گزید.همین مانده بود که صدای پر از شهو...ت خواهر و شوهر خواهرش را بشنود که خب شنید!

چشم غره ای به سمت پسرکی رفت که بی حرف و بی حوصله کنارش قدم برمی داشت.تقصیر او بود که‌پایش را در یک کفش کرد که می‌خواهد به خانه برود وگرنه او زیر پتوی محبوب و گرمش دراز کشیده بود

!

حالا چطور و با چه رویی به چشمان غوغا و محمد رضا نگاه کند؟!

غوغا به کنار...با او همیشه از این مدل شوخی ها داشت اما محمد رضا!...کلافه از افکاری که دست از سرش برنمی داشتند؛ قدم هایش را تند تر برداشت.

هنوز دم در خانه ایستاده بود که اکرم خانم را دید. پوفی کرد و به اجبار ایستاد.

پیرزن با دیدن قاصدک وقت را غنیمت شمرد و صدایش زد:

_دختر جان یه لحظه صبر کن باهات کار دارم.
_بفرما حاجیه خانم!
چادرش را زیر بغلش جمع کرد:
_حاج بابات خونه اس؟
با کلافگی لب گزید:
_چطور؟ !کاری دارین به خودم بگین.
_واسه امر خ...ی..

هنوز کلام از دهان پیرزن بیرون نیامد که با یاد آوری آن کثافت کاری ها ؛ عوقش گرفت.
خودش را کنار کمال پسر دیلاق و دراز قد او تصور کرد...آه و ناله هایی که باید سر میداد ؛ دستانی که قرار بود تمام بدنش را لمس کند و از همه

وحشتناک تر ...وای نه !سریعا افکار سمی اش را کنار زد تا بیشتر از این دل آشوبا نگیرد :

_حاجیه خانم ؛ من اصلا قصد ازدواج ندارم.دلم نمیخواد اصلا ازدواج کنم.خواهشا دیگه حرفشو پیش نکشین.خواهش میکنم!
پیرزن دلخور و نا امید نگاه گرفت:
_آدم تا جوونه باید سر و سامون بگیره مادر...
دستش را مشت کرد.چطور باید به آدم های اطرافش میفهماند که قرار نیست هرکسی با ازدواج کردن و سرویس دادن خوشبخت شود !او همین حالا هم از زندگی اش لذت میبُرد و خوشبخت بود !

حتی تا به امروز هیچ میلی به جنس مخالف پیدا نکرده بود:

_حرف شما درست اما مشکل منم که اصلا نمیخوام به ازدواج فکر کنم!

با صدا زدن های محمد امین با یک خداحافظی سرسری او را از سرش باز کرد و در حیاط را به روی پیرزن بیچاره بست.

.....

یک هفته به سرعت برق و باد گذشت و بلاخره او به همراه تیم چند نفره اش در حکم آباد مستقر شده بود.

بدون برداشتن چمدان؛ از ماشینش پیاده شد.

تک و توک هنوز بیرون از خانه برای خودشان میچرخیدند.

برخی ها کنار ماشین هایشان بودند و برخی دیگر مشغول برداشتن چمدان و ساک هایشان...

دم عمیقی از هوای آزاد گرفت و به سمت خانه ای قدم برداشت که اهالی ده برای این مدت ؛در اختیار کارکنان شهرداری و تیم او گذاشته بود.

این تیم شامل کارگر؛سرکارگر،راننده های ماشین آلات و خود او بود که هم نقش مدیر پروژه را داشت و هم مهندس ناظر !

به هیچ وجه مایل به پذیرفتن مهندس ناظر های غریبه نبود چرا که فقط میخواست در طی کار

خودش به کار و پیشرفت پروژه نظارت کند.
خانه ای با بافت قدیمی و بزرگ....یک حیاط ۲۰۰ متری که گوشه به گوشه ی آن درخت و نهال کاشته شده بود.
کفش هایش را از پا در آورد و کناری گذاشت.نگاهش به نامرتب بودن دیگر کفش ها بود که هر کسی هر لنگ از کفش خود را به سویی پرتاب کرده بود

.

با شنیدن صحبت هایشان دستی به کت تک نسکافه‌ای رنگش کشید و قدم به داخل خانه گذاشت.
هر کسی با صدای بلند و لحجه های مختلف مشغول صحبت بود.

در این ما بین با فوحش های رکیکی که به گوشش

رسید یکه خورده همان گوشه بی حرف ایستاد و نگاهش را دور تا دور خانه دوخت.
دو سه کارگر افغانی با شلوار های کُردی ناس می انداختند چیزی که توحید حتی اسمش را نمیدانست اما از بوی بد و تیز آن نزدیک بود دل آشوبا بگیرد.

_اه ممد...اون لامصبو نندازی کنار پشتیا که تا صبح از بوی گندش خفه میشیم.

_زر نزن از خودت یادت رفته که انداخته بودی رو قالی ؛ به کف پاهامون چسبیده بود!

با حالت دل چرکینی نگاهش را از آن ها گرفت و به راننده ها دوخت.

یکی دو نفرشان دراز کشیده بودند و با هم شوخی

های نه چندان مناسب می‌کردند و مدام سراغ سیم و سنجاق را از هم میگرفتند.

_اصغر بیا ببینم توی بند بساطت چی داری !
_داداشا هر کی پایه اس بیاد وسط!

اینبار توحید خیلی زود اصل مطلب را گرفت!
حس کرد جای او میان این آدم ها با این خلق خوی های متفاوت نیست.

خلق و خو ها به کنار؛ او باید هر روز نقشه هارا بررسی میکرد و این کار به سکوت و تمرکز بالایی نیاز داشت.

اگر سه ماه در این شلوغی زندگی میکرد که نه

ذهنش آرام بود و نه می‌توانست به کارهایش تسلط داشته باشد.

در یک لحظه تصمیم گرفت هر طوری که هست برای حل این مشکل یک فکر اساسی کند.نفس عمیقی کشید و گلویی صاف کرد:
_آقایون یه لحظه!...

همگی گویا تازه متوجه حضور مهندس شرکت شدند
سریعا خودشان را جمع و جور کردند و گوش به حرف های او سپردند.
توحید که نگاه همه را معطوف به خودش دید؛ کلمات را محکم و تاثیر پذیر ادا کرد به طوری که حواس همه به گفته های او جمع شد:

_میدونم خسته ی راهین اما باید یه حرف ها و نکته هایی گفته شه که انشالا تا تموم شدن پروژه بتونیم همکاری خوب و سالمی با هم داشته باشیم . اولین نکته اینکه کدخدا و اهالی ده این لطف بزرگ رو در حق ما کردن و این خونه رو با تمام امکانات رفاهی در اختیار ما گذاشتن پس ازتون خواهش میکنم دست به دست هم بدین و اینجا رو مثل خونه ی خودتون بدونین.از نظر نظافت و تهیه ی خورد خوراک باهم همکاری لازم رو داشته باشین.

دستی به لبه ی کُتش کشید و جدیت نگاهش را کمی بیشتر کرد تا حساب کار دستشان بیاید گرچه اعضای تیم شرکت کم و بیش شناخت کافی از او داشتند:

_نکته ی دوم اینکه به هیچ عنوان دوس ندارم ما بینتون بحث و دعوایی صورت بگیره که اگه موردی ببینم بدون یه لحظه معطلی از پروژه اخراجش میکنم.با کسی هم شوخی ندارم!دلم میخواد حالا که همگی مجبوریم یه مدتی رو کنار هم زندگي کنیم؛ بدون هیچ دردسر و حاشیه ای باشه.
و نکته سوم !توی کار به شدت جدی ام.هرکدوم از ما توی تهران کار و زندگی خودشو داره پس بهتره هرچه زودتر پروژه رو با موفقیت به اتمام برسونیم تا هرکسی برگرده سر زندگیش.در نتیجه از زیر آبی رفتن و زیر کار در رفتن خبری نیس !
نکته چهارم اینکه بنا به هر دلیلی اگه مشکلی چیزی براتون پیش اومد فقط با خودم در میون میذارین .اصلا دلم نمیخواد اهالی و کدخدای این روستا رو درگیر مشکلات تیم کنم.متوجهین که؟!

آنقدر لحن کلامش کوبنده و جدی بود که تمام افراد جمع ماست هایشان را کیسه کردند !
آن ها خیلی خوب می‌دانستند که رئیس شرکت با هیچ احد و الناسی شوخی ندارد.

یکی از آن ها که جوان کم سن و سال تری نسبت به بقیه بود نتوانست کنجکاوی اش را مهار کند:
_مهندس شما هم اینجا پیش ما میمونین؟!

کمی در جواب دادن مکث کرد و بعد نفس عمیقی که کشید ؛ مسیر آمده را به عقب برگشت:
_فعلا چیزی مشخص نیس.تنهاتون میذارم راحت باشین.

همه جواب خداحافظی اش را با احترام دادند.

همانطور که کفش هایش را می‌پوشید همان جوان را صدا زد:

_موسوی یه لحظه بیا.
به ثانیه نکشید مقابلش بود.

_جانم اقا؟!
کمر راست کرد و خیره در نگاهش توضیح داد:

_غذای امشب رو بزار توی یخچال خراب نشه.حواستم به همه چی باشه خب؟ !چشم و گوش منی اینجا !پس حواستو شیش دُنگ جمع کنی!

_چشم آقا به روی چشم.شما خیالت تخت!
سر تکان داد و از خانه بیرون زد تا گپ و گفتی هم

با کدخدا داشته باشد.
دوباره به این خانه برگشته بود.

دوباره مقابل کدخدا که فهمیده بود تمامی اهالی ده حاج بابا صدایش میزنند ؛ نشسته بود.
نگاهش را از سینی چای گرفت که حاجی استکان کمر باریکی را برداشت و مقابل پای او گذاشت.

تشکر کوتاهی کرد .انگشتان مردانه و کشیده اش را در هم قفل و گلویی صاف کرد:
_راستش میخواستم ازتون یه خواهش دیگه ای هم داشته باشم.

حاج بابا که از طرز صحبت و جنم این مرد جوان خوشش آمده بود؛لبخند پدرانه ای به روی او پاشید و دستی به محاسن سفیدش کشید:

_بگو بابا جان ؛ تا جایی که توانم بکشه روتو زمین نمیندازم.

توحید لبخند تشکر آمیزی زد و با دم عمیقی که گرفت سعی کرد مثل همیشه خواسته اش را محکم ادا کند:

_به خاطر منزلی که در اختیار تیم ما گذاشتین خیلی متشکرم اما حقیقتا اگه بشه برای من یه اتاق جدا دست و پا کنین.

حاج بابا از شنیدن خواسته ی او تعجب کرد:

_اون خونه اونقدر بزرگ هست که همه اتون جا بشین!

_راستش...

_مشکل دیگه ای این وسط هست؟!
توحید دل به دریا زد تا هرچه زودتر تکلیفش معلوم شود:

_در بزرگی اون خونه که شکی نیس اما من نمیتونم با این شرایط اونجا باشم.خودتون که بهتر میدونین جمعیت زیاده و هیچ جوره نمیشه اون بنده خداهارو قانع کرد که به خاطر من و کار حساسم مراعات کنن خب حق دارن؛ بحث یه روز دو روز که نیست!
همینطور که متوجه شدین وظیفه ی مهندس ناظر هم افتاده روی دوشم.کار من نیاز به ذهن آروم داره؛ هرشب باید تموم نقشه هارو دوباره بررسی کنم.کوچیکترین اشتباهی نباید رُخ بده وگرنه امنیت پروژه به خطر میوفته.هرجور که حساب کردم دیدم نمیتونم با این شرایط اونجا بمونم.

حالا اومدم ازتون خواهش کنم هرجایی که براتون مقدوره رو برام محُیا کنین.

حاج بابا مستأصل دستی به ریش و سیبیل هایش کشید.نمیخواست روی این جوان رعنا را زمین بندازد اما مجبور بود حقیقت را بگوید:

_حقیقتش پسر جان؛ تنها منزلی که خالی از سکنه بود ؛ همین خونه ی مش قربون خدابیامرز بود.منزل خالی دیگه ای نیس که بخوام برات جور کنم.

_یعنی هیچ خونه ای نیس که یه اتاق ناقابل هم داشته باشه که بتونم این دو سه ماه رو اونجا بمونم؟!

سعی کرد رودروایسی را کنار گذاشته و با جوان مقابلش روراست باشد:

_چطور بهت بگم ...هست پسر اما اهالی اینجا بد میدونن غریبه زیر سرشون باشه.واسه همین با مشورت اونا تصمیم گرفتیم منزل اون خدابیامرز رو براتون آماده کنیم.

توحید که از شنیدن این حرف مبهوت مانده بود؛ دهانش را چند بار برای حرف زدن باز کرد اما بعد خیلی زود پشیمان شد.هرچهقدر به این موضوع فکر کرد؛ به این نتیجه رسید که عقاید ؛آداب و رسوم اهالی اینجا با تهران فرق دارد.پس دلیلی برای توجیح کردن و متقاعد کردن آنها نیست اما نتوانست دست از تلاش بکشد:

_الان شما به من بگو چکار کنم؟ !چطور یه پام اینجا باشه یه پام تهران ؟!

_یعنی هیچ جوری نمیشه تحمل کنی پسر جان؟!

ناخداگاه لبی کج کرد:
_من به خاطر اهمیت این پروژه حاضر شدم خودم شخصا بالاسر کار باشم تا مبادا در نبودم کم کاری بشه و مشکلی واسه شماها پیش بیاد.حالا چطور کاسه ی چه کنم چه کنم دستم بگیرم؟!
حاج بابا دیگر حرفی برای گفتن نداشت.هرچه بیشتر فکر میکرد بیشتر سردرگم میشد.از یک طرف خواسته ی این مردی که مهره ی اصلی و همه کاره ی این پروژه بود ؛ از طرف دیگر غیرت و عقاید اهالی ده!
درمانده و ناچار مانده بود باید چه‌کار کند که درست و منطقی باشد.
میترسید از این که مرد مقابلش توان تحمل این شرایط را نداشته باشد و عطا را به لقایش ببخشد و فلنگ را ببندد.
می ترسید از اینکه با رفتن این مرد ؛ساخت درمانگاه دوباره به تعویق بیوفتد از طرفی هم می

دانست که هیچکس از اهالی ده در این یک مورد کوتاه بیا نیست.

نفسی گرفت و نگاهش را به او دوخت :
_یه امروز رو مهمون ما باش تا ببینم چکار می‌تونم برات بکنم.
توحید که دید راهی جز صبر کردن ندارد؛ سکوت کرد و استکان چای اش را برداشت و نوشید.
امید داشت که شاید خود او برای حل این مشکل راهی پیدا کند.بالاخره کار خودشان گیر بود!
از مزه ی چای خیلی خوشش آمد.تمام چای را یک نفس نوشید که حاج بابا یا علی گویان از جا بلند شد:
_پسر جان تا تو یه دَمی میگیری ؛ من یه سر برم بیرون.
حدس میزد شاید در سرش فکر هایی دارد:

_باشه حاجی؛ ممنون از لطفت.
پیرمرد با فکری درگیر ؛ در جواب تشکرش سری تکان داد و از سالن بزرگ پذیرایی بیرون زد.
خانه در سکوت کامل بود و گه گُداری صدای مرغ و خروس ها از داخل حیاط شنیده میشُد.
ناخداگاه از این حس و حال خوب؛ یک لبخند کمرنگ روی لب هایش نشست.
تا به امروز همچین احساس آرامش را از نزدیک با تمام وجودش لمس نکرده بود.
نگاهی به دور و اطرافش انداخت.
خانه ی ساده اما تمیز و مُرتبی بود.
یک قاب عکس بزرگ روی دیوار نصب بود که تمام اعضای این خانواده در آن دیده میشد.
نفهمید چرا با کمی دقت بیشتری به چهره ها نگاه کرد.
همگی جوان بودند.حاج بابا به همراه خانومی که همسرش بود روی دو صندلی کنار هم نشسته

بودند.
محمد رضا و دختری که نوجوان بود؛ دو طرف آن دو ایستاده بودند.
حضور محمد رضای جوان در عکس نشان از رابطه ی فامیلی بینشان بود.
نفهمید چرا برای یک صدم ثانیه در آن قاب عکس به دنبال ردی از آن چهره ی جسور و بانمک می گشت.

از زمانی که پا به این خانه گذاشته بود ؛ رد و نشانی از حضورش ندیده بود.
نه از خودش و نه از حیوان نه چندان اهلی اش!
گوشی را از جیبش بیرون کشید و شماره ی حسام را گرفت.
به بوق دوم نرسیده تماس وصل شد.

_الو جانم توحید؟!
از نبود کسی در خانه استفاده و پایش را دراز کرد:
_سلام؛ کجایی؟
_دارم میرم شرکت چطور مگه؟
سرش را به پشتی بزرگ پشت سرش تکیه داد:
_آخر هفته ی دیگه میای اینجا؟
_به احتمال زیاد آره !میگم کاش اینجا بودی؛ این طاهر خان همچین دم و دستگاه واسه خودش ردیف کرده که میخواد به همه بفهمونه بعد پدرش اون رئیسِ!
توحید بی تفاوت از شنیدن این موضوع گذشت :
_بذار هرچه‌قدر دوس داره بتازونه!
حسام حسابی از لحن بی حوصله ی او تعجب کرد:
_چیه داداش چرا حس میکنم پکر و بی حوصله ای؟ مگه اونجا مشکلی برات پیش اومده؟ !
نگاهش را به سقف دوخت:

_فعلا بی جا و مکان؛ خونه ی کدخدا نشستم تا اون بنده خدا یه فکری کُنه!

_یعنی چی؟ !واسه چی بی جا مکان ؟!مگه نگفتی یه خونه ی مجزا برای تیم در نظر گرفتی؟ !

کلافه از توضیح دوباره ؛ پلک هایش را محکم روی هم فشار داد:

_خونه واسه تیم جور شده اما من یکی نمیتونم اونجا بمونم؛ اصلا شرایطش طبق میلم نیس حسام . انگار بخوام وسط بازار مسگرا بشینم و نقشه بررسی کنم !دیدم با اونا نمیشه یه جا موند؛ اومدم پیش کدخدا تا یه فکری به حال جا و مکان من برداره!

_ای بابا...فک نمیکردم به مشکل بخوری که!

نفسش را درمانده وار از سینه بیرون داد:

_حالا کاریه که شده !باید صبر کنم ببینم چی میشه!
_اوکی پس؛ حالا اگه تا آخر هفته کارامو ردیف کنم یه سر میام پیشِت.
_باشه فعلا خدافظ
خداحافظ حسام را که شنید؛ تماس را قطع کرد و نگاه منتظرش را به در دوخت.
کمی آن طرف تر ؛ در اتاق ۳ در ۴ متری نسبتا بزرگی؛ حاج بابا سخت مشغول راضی کردن قاصدک بود.
او که سرتقانه روی یک پا ایستاده بود که اِلا بِلا مایل نیست اتاق دوست داشتنی اش که تمام لوازم هایش در آن جا قرار داشت را برای این مدت کوتاه به مرد غریبه بدهد:
_حاج بابا اصلا چرا نمیره با همون اعضای تیمش زندگی کنه؟!مگه یه خونه بزرگ در اختیارش نذاشتین پس دیگه دردش چیه ؟!

حاج بابای بیچاره که حال و حوصله ی سر و کله زدن با این نیم وجب بچه را نداشت کلافه سر تکان داد:

_حرفای تو درست دختر جان اما وقتی میگه نمیتونم توی سر و صدای اونا حواسم به کارام باشه؛ میگی من چه کارکنم؟ !دست روی دست بذارم تا بار و بندیل جمع کُنه و بره؟ !همینو میخوای؟!

قاصدک با حرص و عصبانیت از دست کارها و رفتار های این غریبه ی پر دردسر؛ دستش را با حالت کلافه در هوا تاب داد:

_نه پدر من؛ اینا دلیل نمیشه واسه آدم !آقا به تریپ قباش برخورده بخواد با پایین تر از سطح خودش یه جا بخوره و بخوابه !اخ و پیف میکنه واس من انگار کی هست حالا!

_اولا اینکه به این جوون نمیخوره اینطور آدمی باشه اما برفرض که همین دلیلش باشه به نظر تو باید چکار کنیم؟ !اگه کسی توی ده خونه بهش میداد من میومدم اتاق تو رو بهش بدم؟ !اگه مجبور نبودم غیرت و رسم و رسوم چندین ساله رو برای یه غریبه زیر پا میذاشتم؟ !اما نمیشه دختر
من...مجبورم تن به خواسته ی این جَوون بدم چون دستمون زیر سنگه .مگه یادت نیس با هم خود تو و محمد رضا چهقدر در به در این مرکز و اون مرکز شدیم؟ !یادت نیس چهقدر دَوَندِگی کردیم که بلاخره خدا رو کرده میخوان بیان یه درمانگاهی چیزی اینجا بسازن تا حداقل این مردم بیچاره تلف نشن.
قاصدک که کمی از شنیدن حرف های پیرمرد متاثر شده بود؛ با لب و لوچه ی آویزان گاردش را پایین

تر گرفت:
_حاج بابا شما درست میگی اما بخدا زوره که به خاطر کاری که وظیفشه ؛ اینجوری از ما باج بگیره !زورم میاد وقتی میتونه کنار آدم های دیگه باشه ؛ میاد واسه ما اُرد ناشتا میده !حق بده بهم که نخوام اتاقمو بهش بدم.به قول خودت هیچکسی حاضر نیس همچین لطفی رو در حق این آدم انجام بده چرا ما باید اینکارو کنیم؟!
پیرمرد از روی تخت بلند شد .به دخترش که یادگار همسر مرحومش بود با عشق و محبت پدرانه ای نگاه کرد و دست نوازشی روی سرش کشید:
_نور چشمی ؛ اسمشو باج نذار...فک کن ما مجبوریم به خاطر منفعت خودمون بهش لطف کنیم.اگه دِکون دستگاهشو برداره بره اونوقت این ماییم که قافیه رو باختیم ها !نهایتش دو سه ماهه دیگه...تحمل کن...دندون روی جیگر بذار تا این

درمونگاه هم به خیر و خوشی واسه این اهالی ده ساخته شه...با این لطف تو؛ دعای چند نسل پشت سرته!روی منِ باباتو زمین ننداز.باشه؟!

دخترک کم کم با حرف های پدرش قانع شده بود اما باز هم ته دلش راضی به این کار نبود:

_اینجا اتاقمه !نبین شبا به خاطر اینکه شما تنهایی میام توی سالن میخوابم؛ اما اینجا مامن آرامشمه؛ دور برشو خوب ببین !من این همه لوازم و کتاب رو کجا بذارم آخه؟!

_کاری نداره که بابا جان...اصلا لازم نیس به این لوازما دست بزنی؛ فقط تخت لازمه که به خواهرت میگم روتختی و بالشت رو عوض کنه همین .به اون بنده خدا هم تاکید می‌کنم که دست به اینا نزنه ! خوبه بابا جان؟!

بین دو راهی عجیبی قرار گرفته بود.
نه می‌توانست از ته دل رضایت بدهد به این تصمیمی که پدرش گرفته بود؛ نه اینکه به راحتی از واقعیت ها پیش رویش بگذرد و حرف عزیز ترینش را زیر پا کُنَد.
در یک صدم ثانیه تصمیم گرفت کوتاه بیاید:
_باشه فقط به خاطر شما و آینده ی این مردم قبول میکنم اما ازتون قول میخوام که یک نخ سوزن از لوازمام کم و زیاد نشه؛ میدونی که جونم برای اینا در میره!
خیال حاج بابا که از رضایت دادن دخترک سرتقش راحت شد؛ دست پشت گردن او گذاشت و مهر بوسه ای روی سر دخترکَش کاشت:
_باشه مطمئن باش بهش می‌سپارم .مرحبا که بهترین تصمیمو گرفتی باباجان.
لب هایش را روی هم فشار داد که پدرش از او جدا شد و به سمت در نیمه باز اتاق رفت:

_یه دستی به دور بر بکش و مرتبش کن تا برم اون جَوونو بیارم اینجارو ببینه.

_باشه چشم

_چشمت بی بلا دختر جان؛ فقط بعدش بیا یه فکری به حال شام کن که امشب خواهرت خونه خالت دعوته نمیرسه بیاد اینجا.

_اینم به روی چشم حاج بابا جان!

پیرمرد از خوش سر زبانی دخترکش قند در دلش آب شد و لبخند روی لب هایش نشست:

_امان از این زبون تو پدر صلواتی!

قاصدک از شنیدن زمزمه ی شیرین پدرش؛ در دل اعتراف کرد که هیچوقت راضی به دلخوری حاج بابای عزیزش نمی‌شود حتی اگر قرار باشد همه چی برخلاف میلش سپری شود!

اتاق را کمی مرتب کرد.

روتختی بالشت شخصی اش را برداشت و یک دست لحاف تشک نو روی تخت انداخت.
درست بود که از این مهمان ناخوانده دل خوشی نداشت اما راه و رسم درست مهمان داری را خیلی خوب از خواهر بزرگترش یاد گرفته بود.
کتاب ها مجله های مورد علاقه اش را به صورت مرتب داخل کتابخانه چوبی اش چید.نیزه و تیر کمان و از این دسته از لوازم هایشان را گوشه ی دیوار به میخ بزرگی آویزان کرد که مبادا جایی بیوفتد و خراب شود!
مجبور شد جای بعضی از لوازم هایش را تغییر داده تا فضای بیشتری را برای جولان دادن مهمان ویژه فراهم کُنَد!
بلاخره بعد از ده دقیقه کارش تمام شد.نگاهی به اطراف کرد و بعد از برداشتن چند تیکه از لوازم های ضروری اش؛ قصد بیرون رفتن از اتاق را داشت که همزمان حاج بابا و مهمان ناخوانده را

پشت در دید.
از سر احترام زیر لب سلام کوتاهی گفت و زودتر از ورود آن ها ؛ با یک قدم از مقابلشان گذشت و نگاهش را به حاج بابا دوخت:
_میرم بیرون پیش سپیدار کاری داشتی صدام بزن؛ راستی شام هم ردیفه!
حاج بابا لبخند کمرنگی زد و سر تکان داد:
_باشه بابا جان دستت درد نکنه ؛برو راحت باش.
نگاه گرفت و بدون حتی کوچیکترین نگاهی به مرد غریبه؛ کوله و ساک بزرگش را با خودش به سالن کشاند.
گویا باید دو سه ماهی را تحمل میکرد.

حاج بابا با روی خوش به مرد جوان نگاه کرد:
_خب جَوون اینم از یه جای آروم و دنج.توی این خونه فقط من و دختر کوچیکم زندگی میکنیم.داماد

و دختر بزرگم هر روز میان بهمون سر میزنن بعدش میرن خونه خودشون؛جوری نیس که سر و صدا و رفت و آمد بقیه بخواد آسایشو ازت بگیره .
توحید از شنیدن حرف مرد مقابلش خجالت زده شد چرا که اصلا یک درصد احتمال نمیداد خود کدخدا بخواهد این لطف را در حقش انجام دهد:
_این چه حرفیه حاجی...بیشتر از این منو خجالت ندین.
حاج بابا تک خنده ی آرامی به رویش پاشید و با دست به اطراف اتاق اشاره کرد:
_فقط یه خواهشی ازت دارم جَوون؛ حقیقتش این دختر ما ؛ روی این اتاق حساسه...سعی کن اصلا جای این خرت و پرت های دور بَرو عوض نکنی.
لبخند کمرنگ نشسته روی لب های پیرمرد حس خوبی به او القا کرد که باعث شد توجهی به نوع درخواستش نداشته باشد:
_به روی چشم.

_روتختی و بالشت عوض شده؛ بازم هرچی نیاز داشتی کافیه فقط بهمون بگی.نمیخوام چند صبا دیگه که از اینجا رفتی ؛ با خاطره ی بد از ما و این روستا یاد کُنی.

_این چه حرفیه حاجی؛ شما بیشتر از اینا به گردن ما حق دارین.

_ایشالا که هرچه زودتر به خیر و خوشی این درمونگاه هم ساخته شه.

زیر لب انشاللهی گفت که زنگ بلبلی در حیاط زده شد.حاج بابا به سمت عقب چرخید:

_یه نگاهی بنداز ببین چیا لازم داری .منم برم ببینم کیه در میزنه.

به معنی موافقت سر تکان داد و پیرمرد رفت.

با خیال راحت نگاه دقیقی به اطرافش انداخت اما با چیز هایی که تازه نگاهش به آن ها افتاد؛ از شدت تعجب چشمانش گرد شد.

اتاق مقابلش اصلا مناسب یک دختر جوان نبود !
از کنار تخت یک نفره ساده اش گذشت رسید مقابل در و دیوارهای عجیب و غریب!
گویا یک کلکسیون زیبای طبیعی را داشت نگاه می‌کرد!
قاب های رنگارنگی که در آن انواع برگ ها و گیاهان بود.
دیگری چندین نوع از حشرات و حیوانات خشک شده!
شیشه های الکل که در آن انواع جنین و مار و عقرب و ....هزار حیوان دیگری بود که حتی او هم اسمش را نمیدانست!
بعدی یک قفسه مستطیلی شکل چوبی که دور تا دور آن گیاه پتوس حلقه زده بود.

و اما آخری از همه بیشتر باعث شگفتی اش شد ! این سگ بزرگ و زیبا که اصالت از سر و رویش می بارید مجسمه بود یا؟!

با شک و شُبهه دستش را به آن نزدیک کرد اما با لمس موهای طبیعی حیوان ؛ شوک زده عقب کشید. مجسمه نبود بلکه یک سگ واقعی خشک شده بود!

دخترک دیوانه با چه دل و جرأتی این حیوان را در اتاقش نگه داشته؟!

سعی کرد دیگر نگاهش به آن حیوان نیوفتد؛ پوفی از سر کلافگی کشید و ناخداگاه به سمت قفسه ی کتاب ها رفت.

اینبار با دقت بیشتری به تمامی جلد ها نگاه کرد. از کُتب درسی بگیر تا علمی ؛ تخیلی؛ شعر و داستان و ....

با دیدن اسم و رسم هر کتاب بیشتر تعجب میکرد. با خودش فکر کرد یعنی تمام این کتاب ها متعلق به همان دخترک بود؟!

اسمش چه بود؟!
قاصدک!...
چه اسم جالبی !تا به امروز همچین اسم خاصی را نشنیده بود اما خب واقعا شخصیت منحصر به فرد جالبی داشت!
از این همه کتاب و چیزای عجیب غریب هم متعجب و حیرت زده شد.

با مستقر شدنش در آن اتاق؛ چمدان بزرگش را از داخل صندوق عقب ماشین برداشت و کمی از لوازم های مهم را گوشه ای گذاشت.
به لطف حاج بابا؛ ماشینش را داخل حیاط گذاشته بود.با موسوی هم هماهنگ کرده بود تا شام بچه های گروه را سر موقع بدهد تا برای فردا استراحت کافی داشته باشند.

کار هایش نسبت به صبح کمتر و سرش خلوت تر شده بود.
با انگشت گوشه ی چشمانش را فشار داد و لب‌تاپ را از روی پایش برداشت و کنار گذاشت.
لباس از تن جدا کرد و با رکابی مشکی رنگ ؛ زیر پتوی مسافرتی توسی و نرمش خزید.
چراغ خواب کم نوری فضای ترسناک اتاق را کمی روشن کرده بود.
به خاطر اینکه جای خوابش عوض شده بود، نمی‌توانست خیلی راحت بخوابد.
آنقدر از این پهلو و به آن پهلو شد که نفهمید چه زمانی به اعماق خواب فرو رفت.
با تقه هایی که پشت سر هم به در زده میشد؛ به زور لای پلک های به هم چسبیده اش را باز کرد.نفس سنگینش را بیرون داد و به حالت کلافه ای از تخت جدا شد.

به محض باز کردن در اتاق؛ با چهره ی خنثی قاصدک مواجه شد.
برای یک لحظه به تیپ و ظاهر جدیدش نگاه کرد .
سویشرت شلوار لش اسپرت مشکی رنگ و کلاهی که روی سرش کشیده بود.
شاید اگر او در لباس محلی ندیده بود؛ در حال حاضر او را با یک بچه شهری اسپرت پوش اشتباه می‌گرفت!

این همه تغییر و دو شخصیتی بودن دخترک برایش عجیب بود!
این دختر با رفتار هایش همیشه او را غافل گیر میکرد درست مثل همین لحظه که به محض باز کردن در و دیدن او؛ نگاه بی تفاوتش را به زمین

دوخته بود.انگار نه انگار که تا چند لحظه پیش داشت پاشنه ی در را از جا میکَند!

خسته بود و خوابش می آمد .حوصله ی این ادا اطوار ها را نداشت برای همین؛ با بدعنقی نگاه سوالی اش را به او دوخت:

_بله؟!

قاصدک از بیخیالی مرد مقابلش حرص خورد و باز هم بدون اینکه نگاهش را به چشمان او بدوزد؛ با همان سر به زیری اش ؛ آرام اما محکم لب زد:

_بهتره تا وقتی اینجا هستین یه خورده بیشتر مراعات کنین !

توحید اصلا متوجه منظور او نشد.با گُنگی سر تکان داد و چشم باریک کرد:

_دقیقا چیو باید مراعات کنم؟ !نصف شبی آدمو از

خواب بی خواب میکنی تا درس فلسفه بدی؟!
نه !این مرد یا خودش را به گیجی زده بود یا واقعا هنوز ویندوزش بالا نیامده
!
باید جواب کوبنده ای به خورد مردک بی حیا میداد چرا که اگر کس دیگری جای او این مرد را با این وضع پوشش می دید به یقین باید فردا بار و بندیلش را جمع میکرد و می رفت !
حس بد و شرم حیایی که داشت را پشت نقاب جسورانه اش پنهان کرد و خیره شد به نگاه عصبی مرد مقابلش:

_خوبیت نداره توی خونه ای که ناموس مَردُم میاد و میره اینطوری آزادانه بچرخین آقا !
یکم خجالت لطفا!

به هیچ وجه نتوانست جلوی بالا رفتن جفت ابرو ها و نیشخند پهن شده روی لب هایش را بگیرد:
_چی داری میگی واس خودت ؟!
_یه نگاه به خودتون بندازین!
با تعجب نگاهش را به خودش دوخت.مشکلی نداشت که فقط شلوار و رکابی تنش بود همین ! برای یک لحظه چراغی توی ذهنش روشن شد و دلیل جبهه گیری دخترک را فهمید.

پس به خاطر رکابی تنش؛ همان اول با دیدنش؛ نگاه به زمین دوخته بود !
اما هرچه‌قدر که بیشتر به یاد رفتار ها و کار هایش می افتاد؛ این نوع خجالت کشیدن به شخصیت او نمی آمد!

نفهمید از سر لجبازی بود یا قصد آزار و اذییت کردنش را داشت که پوزخندی زد و دست هایش را زیر سینه جمع کرد:

_خوش ندارم توی اتاقی که قراره بخوابم و استراحت کنم؛ با لباس پوشیدن الکی خودمو اذییت کنم !

قاصدک از دیدن بر و بازوی مرد غریبه خجالت کشید .اولین بار بود که بدن نیمه برهنه کسی جز پدر و محمد رضا را نگاه می‌کرد!

ناراضی از ایستادن مقابل این مردک که اصلا در بند شرم و حیا نبود؛ خیلي سریع نگاهش را کلافه وار میان چشم ها و اجزای صورت او دوخت تا هرچه زودتر فلنگ را ببندد

:
_اومدم گربه امو ببرم.اگه میشه از جلو در بیاین کنار تا برم از پشت پرده اون حیوون بیچاره رو بردارم؛ چون اگه تا صبح همینطوری بمونه مطمئنن از گشنگی و تشنگی هلاک میشه!
نگاه متعجبش را دوباره به سمت اتاق کشاند.گربه داخل اتاق او بود؟ !پس چرا تا الان هیچ سر و صدایی از آن حیوان به گوشش نخورده بود؟!
ابرویی بالا انداخت و با دست به داخل اشاره کرد:
_بیا برو...
قاصدک با تصور کاری که میخواست انجام بدهد؛ سعی کرد نیشخند روی لب هایش را مهار کند :
_خب یه لحظه بیاین بیرون!

توحید که اصلا در باغ نبود؛ فقط میخواست هرچه زودتر شر این دخترک را از سرش باز کند و به

ادامه خوابش برسد؛کلافه از رفتار های بچگانه ی او؛ قدمی بیرون گذاشت :
_حالا بفرما داخل !

به محض اینکه پایش به داخل اتاق رسید؛ در چوبی را به روی نگاه مات توحید بست!

نیشخند پهنی زد و به سمت پنجره رفت.
اما پشت در ؛ این توحید بود که با چشمان گشاد شده ؛ مات و مبهوت به در بسته شده نگاه می‌کرد !

به قدری از رفتار دخترک شوک زده بود که حتی برای یک لحظه نفس هم نکشید!
با نسیم خنکی که پوست تنش را مور مور کرد تازه

به خودش آمد.دستش را مُشت کرد و ضربه محکم اما بی صدایی به در کوبید و از لای دندان های چفت شده اش با حرص و تعجب غرید:
_درو چرا بستی ؟!!!

با صدای افتادن چیزی از آن سمت حیاط؛ لب گزید و حرص و خشمی که در وجودش شعله میکشید؛ بیشتر شد چرا که هر لحظه ممکن بود سر و کله ی کسی پیدا شود و او را با این وضع و اوضاع ببینند.

از کسی نمی ترسید اما دلش نمیخواست جلوی چشم حاج بابا با این سر و شکل باشد!
پلک هایش را محکم روی هم فشار داد و ضربه ی محکم دیگری کوبید:
_درو باز کن میگم!!

به ثانیه نکشید که در باز شد.
نگاه عصیان گر و عصبی اش را میخ نگاه جسور و بی پروای دخترک کرد.
دلش می‌خواست سیلی محکمی نثار گونه های اناری اش کند تا دیگر با این ادا اطوار های بچگانه او را عصبی نکند اما با کشیدن یک نفس عمیق به خودش مسلط شد:
_این چه کاری بود کردی؟!
_کدوم کار؟!

با دقت تمام اعضای صورتش را زیر نظر گرفت اما دریغ از کمی خجالت و پشیمانی!
در عوض نیشخندی روی لب هایش بود که عجیب با روان توحید بازی می کرد:

_مگه من هم سن توام بچه جان؟ !این شوخی های مسخره اتو ببر با آدمای همسن و سال خودت فهمیدی؟!

قاصدک با نهایت بی تفاوتی که خیلی خوب میدانست تا چه اندازه او را عصبی میکند؛ شانه بالا انداخت و کارتن حامل بچه گربه را در آغوشش جابه جا کرد:

_خوش ندارم حتی واسه یه لحظه با غریبه ای که هیچ شناختی ازش ندارم زیر یه سقف باشم !

پوزخند اعصاب خُرد کُنی هم ضمیمه رفتارش کرد و قدمی برداشت:

_شب خوش!

قاصدک رفت اما هنوز توحید با دهان نیمه باز محو پررویی و گستاخی او بود!

چند بار کلمات تا نوک زبانش می آمد اما دوباره برمیگشت!بدجور ناک اوت شده بود چرا که اصلا

توقع همچین مقابله به مثلی را نداشت!
ناخداگاه نیشخند کمرنگی روی لب هایش نشست.دخترک چموش !
سرش را با تاسف به چپ و راست تکان داد و به اتاق برگشت.
بد خوابی به سرش زده بود و تا دم دمای صبح چشم روی هم نذاشت.
کُفری از حال و روزی که داشت؛ لباس مرتبی پوشید و از اتاق بیرون زد.باید هرچه زودتر هماهنگ میکرد تا ماشین آلات و لوازم های سنگین را با جرثقیل سر زمین بُرده و کارشان را شروع کنند.

هنوز وسط حیاط بود که در باز شد و حاج بابا نان به دست داخل خانه شد.

لبخندی از سر احترام روی لب کاشت:
_سلام صبح بخیر...

_علیک سلام باباجان؛ صبح شما هم بخیر و خوشی ان‌شاالله.کجا این وقت صبح؟!
قدمی به جلو برداشت:
_گفتم زودتر برم بچه ها رو واسه رفتن سر زمین هماهنگ کنم.

حاج بابا که از مسئولیت‌پذیری او خوشش آمد؛ لبخند زد و با دست به داخل خانه اشاره کرد:

_فک نمیکردم اینقدر سحر خیز باشی حالا بیا بریم یه لقمه صبحانه بخور بعد برو به کارت برس.
از مهر و محبتی که این غریبه خرجش میکرد متعجب شد:

_خیلی ممنون مزاحم نمیشم ؛ میرم بیرون یه چیزی میخورم .شما بفرمایید داخل....
حاج بابا که اصلا اهل تعارف های الکی نبود؛ قدمی به جلو برداشت و دست دیگرش را پشت کتف او گذاشت:
_تو جای پسر نداشته ی منی، خوش ندارم شکم خالی از این خونه بری بیرون.مهمون حبیب خداست و روزی خودشو هم با خودش میاره پس تعارفو بذار کنار بیا بریم بالا...

با این حرکت مجبور به اطاعت شد اما گوشه ای از ذهنش با شنیدن کلمه ی خوش ندارم حاجی؛به یاد دیشب افتاد!
دلش اصلا نمیخواست مزاحم این مرد با محبت شود اما حیف که هیچ جوره نمیشد روی او را زمین بندازد.
حاج بابا جلوتر از او یا الله گویان داخل شد و او

برای سومین بار قدم به این خانه گذاشت .
در کمال تعجب سفره ی کوچیکی گوشه ای از سالن پهن بود.درست جایی که حاج بابا همیشه به پشتی پشت سرش تکیه میداد.
نگاه از کره و پنیر و البته شیر کاکائو های هوس انگیز گرفت و با کم رویی مختص به خودش ؛ کناری نشست.
حاج بابا دوسه تا نان گرم را وسط سفره گذاشت:

_بیا جلو جَوون ...بیا بشین که هرچی توی این سفره میبینی از همین گاو و گوسفندا درست شده.سالم و مقوی!بیا جلو تعارف نکن.
هم خجالت می کشید که سر سفره ی این بنده خدا ها نشسته بود و هم با دیدن این سفره ی هوس انگیز اشتهایش باز شده بود.جلو خزید و با

شرمندگی لب زد:
_شرمنده حاجی...

حاج بابا که خیلی خوب حس معذب بودنش را فهمیده بود؛ لبخند گرمی به رویش پاشید و یکی از دو لیوان شیر کاکائو را مقابل او گذاشت:

_اینجا رو خونه ی خودت بدون و مارو مثل خانواده خودت .از این به بعد صبح ها بیا صبحانه اتو همینجا بخور یا اگه اینجا راحت نیستی میگم بچه ها بیارن برات توی اتاقت تا راحت باشی اما اگه شکم گشنه از اینجا بری بیرون حرمت منو و این خونه رو شکستی.
حرف اول و آخر را زد و دخترکش را صدا زد:
_قاصدک باباء این چای دم نکشید؟!

یکی دو لقمه که داخل دهان گذاشتند ؛ بلاخره سر وکله دخترک چموش پیدا شد.
نگاهی به مهمان ناخوانده انداخت و سینی چای را مقابل حاج بابا روی زمین گذاشت:
_سلام
توحید بدون نگاه خیره ای؛ با همان سر به زیری جوابش را آرام داد:
_سلام

قاصدک که در دلش از این سر به زیری عاریه ای خنده اش گرفته بود؛ سعی کرد با حرف زدن با حاج بابا حواسش را از دیشب و آن شاخ و شانه کشیدن ها پرت کند:
_زنجبیل نریختم !به جاش هل و دارچین ریختم خوبه؟!

_دختر جان کار خودتو میکنی .گوش به حرف نمیدی که.

قاصدک که برای یک لحظه حضور مرد غریبه را از یاد برده بود؛ لب هایش را مثل همیشه کج می‌کند و تابی به چشمانش میدهد:
_د وقتی طبعش گرمه برات خوب نیس باید به حرفت گوش بدم دو قاشق دوقاشق بریزم ؟!
با چشم و ابرویی که پدرش آمد؛ خیلی زود او را متوجه مهمانشان کرد.
نفسش را آرام و بی صدا از سینه بیرون داد و کنار پدر نشست
.
برای او بود و نبود توحید در کنار سفره ی صبحانه ی امروز مهم نبود.
دو سه لقمه نان و پنیر به همراه گردو داخل دهانش

گذاشت و بعد از جا بلند شد:
_من برم به سپیدار غذا بدم بعد برمیگردم سفره رو جمع میکنم.

حاج بابا که هیچوقت حریف این بچه نشد؛ سر تکان داد:
_برو بابا جان
قاصدک که رفت ؛ آهی از سینه بیرون داد:
_هی روزگار...

توحید که کنجکاو شده بود بیشتر از این خانوداه بداند ؛ لقمه ی داخل دهانش را زودتر جوید و بعد نگاهش را به حاج بابا دوخت:
_توی این مدت همسرتون رو ندیدم.
نگاه حاج بابا با یادآوری آن زن زیبا و مهربان غمگین شد:

_افسوس که عمرش کفاف نداد تا صورت ماه قاصدکش رو ببینه.
خیلی خوب متوجه شد که همسر حاج بابا سر زایمان دخترش از دنیا رفته.زیر لب خدا رحمت کُنه ای لب زد و دست از خوردن کشید:
_همین دوتا دخترو دارین؟!
او هم دیگر میلی به بیشتر خوردن نداشت.اشتهایش با یاد آوری غمی که روی دلش بود؛ از بین رفت.تکیه به پشتی داد و استکان چای دارچین را میان دستش گرفت:
_آره؛ غوغا دختر بزرگمه که با پسرخاله اش ازدواج کرد.بچه اشونو که دیدی؟ !تا الان خدا همین یه بچه رو بهشون داده.
قاصدک هم که دومین دخترمه.نور چشمی این خونه اس.بچه بی مادر بزرگ کردن خیلی سخته پسر

جان .به دندون کشیدمش تا شد اینی که میبینی.توی بچگی دمار از روزگار همه بُرید تا بزرگ شد.همین الانشم یه جا بند نمیشه.از همون وقتی که زبون باز کرد فهمیدیم فرقش با غوغا از زمین تا آسمونه.
هرچی شد به خاطر بی مادریش کوتاه اومدم بعدشم که دیگه جونی توی تنم نبود بخوام جلوشو بگیرم.پاره ی تنمه...یادگار زنمه...هرکاری کُنه بازم نمیتونم جلوش وایستم.تو چی پسر جان؟ !زن و بچه داری؟!
لبخند خجالت زده ای زد :

_نه حاجی هنوز قسمت نشده.
حاج بابا از سن و سال او تعجب کرد:

_با این سن و سال ازدواج نکردی هنوز باباجان؟ !

واسه چی؟ !ماشالا جوون سالم و با عرضه ای هستی ؛وضع اوضاع مالیتم که خوبه دیگه چرا تا الان دست دست کردی؟!
توحید جواب درست و قانع کُننده ای برای او نداشت.چی باید میگفت؟ !از اینکه می دید یک پدر با وجود شیطنت های دخترش؛ باز هم به او خُرده نمیگرفت؛ از نداشتن همچین پدری افسوس خورد.

کاش اردکان خان کمی فقط کمی از احساس پدرانه ی این مرد روستایی ؛در وجودش داشت.کاش کمی پدرانگی خرج بچه هایش میکرد اما افسوس که ... به اجبار لبخند کمرنگی روی لب هایش کاشت:

_شما لطف داری حاجی.چی بگم شاید قسمت نبوده!
حاج بابا که سر از کار این جوان های امروزی در نیاورده بود؛ دیگر بحث ازدواج را ادامه نداد و در

مورد کار و زمین پرسید.
یک هفته از حضورش در خانه ی حاج بابا گذشت.
یک هفته ی آرام و بی دغدغه...گود برداری زمین به نحو احسنت انجام شد.همه چی سر جای خودش قرار گرفت و او با خیال راحت چند ساعتی را بالای سر کار بود و بعد شب ها تا دیر وقت با لب‌تاپ کار می‌کرد.

حاج بابا سر حرفش ماند؛ هر روز او را برای صبحانه دعوت میکرد.اگر به او بود که حتی دوس داشت نهار و صبحانه را هم در خانه ی گرم او و کنار محبت های پدرانه اش بخورد اما دیگر خوبیت نداشت.
حاج بابای عزیز اما باز هم دلش طاقت نیاورد و گاهی شب ها حضورش سینی به دست پشت در اتاق حس میشد.

بودن در این روستای خوش آب هوا را به زندگی و نفس کشیدن در شهر تهران؛ ترجیح میداد.
اینجا علاوه بر هوای پاک؛ دل های پاک و بی ریا هم داشت.
در اینجا عزت و آبرو بیشتر از مال و اموال ارزش داشت.
معیار آدم ها ذات درونی اشان بود نه ملک و املاکشان...
در اینجا به شخصیت آدم بیشتر احترام می‌گذاشتند تا ماشین زیر پایش...
در اینجا زندگی با لذت و آرامش جریان داشت نه جبر و تحمل!

با حال نسبتا خوبی از اتاق بیرون زد.

تصمیم گرفته بود امروز یک چند ساعتی را برای خودش باشد و دوری در اطراف این روستای خوش آب و هوا بزند.
گوشی را داخل جیب شلوارش فرو کرد.
با شنیدن صدای غُرش آرام سپیدار؛ به عقب چرخید و او را نشسته در کنار آقُلش دید.
ناخداگاه از دیدن نگاه و آرامشی که داشت لبخند زد.
حیوان همانطور آرام و بی صدا او را نگاه می‌کرد گویا در این یک هفته او را شناخته بود که دیگر مثل اوایل پارس نمیکرد.

نگاه گرفت که گربه ی کوچک قاصدک را بالای شاخه ی درخت دید.
با کوچیک ترین تکانی ممکن بود به پایین پارت شود.
دلش به حال حیوان بی زبان سوخت و به آن سمت

رفت.
دستش به آن شاخه نرسید؛ مجبور شد از سه پله ی سنگی که گوشه ی دیوار بود بالا رفته تا راحت تر گربه را بردارد.
به محض بالا رفتن صدای ناله ای به گوشش خورد.
نگاهش را که چرخاند با دیدن پنجره ی خانه ی همسایه ی که زن و مرد در حال س XXبودن یکه خورده چشمانش گرد شد.
زیر لب لااله الله گفت و خیلی سریع گربه را برداشت و پایین آمد تا مبادا کسی او را ببیند!
گربه را کنار دیوار گذاشت و بی سر و صدا از حیاط بزرگ خانه بیرون زد.

بدون ماشین با پای پیاده به راه افتاد چرا که برای

برگشتن به حال عادی؛ قطعا نیاز به هوای آزاد داشت.

لعنتی چه تصویر سوپر زنده ای را دید!
سرش را به چپ و راست تکان داد و به راه افتاد.

سفره ی ناهار را جمع کرد و ظرف های کثیف را شست.
قرص فشار حاج بابا را به دستش داد و رخت خوابش را انداخت تا یک چرت کوتاهی بزند.
به سپیدار غذا داد.

بچه گربه ی کوچک و ظریفش را تر و خشک کرد و روی او حوله ی نازکی انداخت.
و بلاخره مقابل آیینه ایستاد.
شانه را برداشت و موهای بلند و خوش حالتش را

شانه زد و بافت.
یک بافت تیغ ماهی که به تازگی از غوغا یاد گرفته بود.

شال نازک مشکی رنگی که حاشیه های طلایی داشت را روی موهایش کشید و سویشرت شلوار لش مشکی رنگش را هم به تن زد.
نگاهی به عقربه های ساعت انداخت و در یک جمله برای حاج بابا نوشت که خیلی زود برمیگردد.

قلاده ی سپیدار را به دست گرفت از خانه بیرون زد:
_بیا بریم دنبالش !صدرصد راه برگشتو گُم کرده!
به همراه سپیدار همان راهی را رفت که ظهر ؛ توحید رفته بود.

او دختر همین دار و درخت ها بود.
تمام عمرش را در همین کوچه پس کوچه ها گذرانده بود.
تمام سوراخ سمبه های این روستا را از بَر بود !

زمانی که از خانه ی غوغا برمیگشت او را دید که مسیری را در پیش گرفته بود که مطمئنن راه برگشت را گُم میکرد.
و حالا با گذشت سه ساعت از رفتنش به این یقین رسید.
قلاده ی سپیدار را محکم تر گرفت و خودش را به سمت او خم کرد:

_ردشو بزن تا پیداش کنیم؛ قول بده دختر خوب و

حرف گوش کنی باشی تا فردا یه چیز خیلی خوب بهت بدم.

توپ کوچک زرد رنگ دوست داشتنی اش را از داخل جیب سویشرت نشانش داد:
_ببینش !اون بچه شهری رو پیدا کن تا فردا باهات بازی کنم خب؟!

مشتاقانه پارس کرد و او مغرورانه لبخند زد.
طولی نکشید که سپیدار از بی راهه ها گذشت.
دخترک به هوش سگ خاص و زیبایش مطمئن بود.
به آسمان ابری بالای سرش نگاه کرد.
هوا گرفته و بارانی بود.

زمانی که سپیدار با پارس بلندی خودش را به سمت پایین جاده ی باریک کشاند؛ قاصدک خیلی زود

فهمید به آن مردک توحید نام نزدیک است.
به دور اطرافش نگاهی انداخت و او را صدا زد:
_آقای توحید !!!!!مهندسسسسسس !
آهاییییی صدامو میشنوی؟!!

_اینجام!
بلاخره او را دید که داشت نزدیک و نزدیک تر میشد.
از دیدن پریشانی چهره ی او خنده اش گرفت و نشد که پوزخند غلیظ روی لب هایش را مهار کند:
_چه عجب پیدا شدین!!!

توحید که آستانه ی حرص و عصبانیتش به مویی بند بود؛ کلافه از دیدن تمسخر نگاه دخترک؛ اخمی روی چهره ی گُر گرفته اش نشاند:
_مسخره کردن کار درستی نیس دختر جون !

نفس عصبی اش را از عمق سینه بیرون داد .به او و سگ محبوبش نگاه کرد:

_چطور پیدام کردی؟
تابی به نگاهش داد و قدمی به جلو برداشت:
_باید از سپیدار تشکر کنین!وگرنه معلوم نبود چند روز باید اینجا هیلون و ویلون بودین!
باید از یک سگ تشکر میکرد؟!

ته تغاری اردکان خان به جایی رسیده بود که باید از یک سگ تشکر میکرد؟ !
اخم روی صورتش را غلیظ تر کرد:
_ترجیح میدم از صاحبش تشکر کنم چون اون بیشتر زبون منو میفهمه!

قاصدک از دیدن اخم نشسته روی چهره و لحن تیز

او پی به ناراحتی و دلخوری اش بُرد اما اصلا توجهی نشان نداد در عوض رُخ به رُخ او ایستاد. نگاه جسورانه اش را میخ چشمان او کرد:

_درسته که اون یه حیوونه اما فرق بین تشکر و خودخواهی رو خیلی خوب میفهمه !که اگه همین حیوون نبود صاحبش به گور هفت جد آبادش میخندید شما رو توی این ناکجا آباد پیدا کُنه !که بازم اگه نمیدونی بدون این راهی رو که داشتی اشتباهی میرفتی تهش اگه سالم میموندی می رسیدی به کوه و بیابون !اینجا روستاهاش حداقل ۱۰۰ کیلومتر از هم فاصله داره !پس اگه به عمق کار بیشتر فکر کنی به این نتیجه می‌رسی که یه تشکر از این حیوون به نجات دادن جونت و سرگرون نشدنت توی این جاده بی سر و ته می ارزه !مگه نه؟!

توحید با شنیدن هر کلمه ای که از دهان دخترک بیرون می آمد؛ هر لحظه شگفت زده تر میشد.

برای اولین بار بود که او را در عصبانیت جمع نمی بست!
سخنرانی جالبی از او شنید و باز هم در دلش به رفتار جسورانه و بی باک دخترک احسنت گفت.

برعکس تصوری که از اخلاقش داشت؛ از این نوع جبهه گیری او اصلا ناراحت نشد بلکه برای یک لحظه حس کرد که در مواقع عصبانیت دخترک چهره ی بانمک تری پیدا میکند.
از همه مهم تر اینک به خاطر ناچیز شمردن حیوان عزیزش میخواست او را هر طوری شده ناک اوت کند !

در این لحظه به او ثابت شد که این دختر برای حیوان بزرگش اهمیت زیادی قائل است!
طوری جواب دندان شکنی گرفت که دیگر حرفی برای گفتن نداشت چرا که همیشه انتقاد پذیر بود.
دخترک حقیقت را به او گوشزد کرد.
که اگر این حیوان نبود...

سرش را تکان داد و خیره در نگاه متعجب قاصدک لب زد:
_درست میگی !
نگاهش را به سپیدار داد و به آرامی دستش را روی سر حیوان کشید:
_ازت ممنونم...

مکثی کرد و دوباره نگاهش را به دخترک که

چشمانش گرد شده بود ؛ دوخت:
_دختره یا پسر؟!
از شنیدن سوال او بلاخره به خودش آمد:
_دختره!

همانطور که دستش را به آرامی روی سر سپیدار می کشید با لحنی آرام و گیرا تشکر کرد:
_ازت ممنونم دختر!
قاصدک که کم مانده بود به عقل و درایت مرد مقابلش شک کند؛ سرفه ای کرد و قلاده را به سمت خودش کشید.

سپیدار با بوییدن تن توحید؛ دیگر او را به راحتی می‌شناخت و کاری به کار او نداشت.
در سکوت کنار هم راه می رفتند که ناگهان باران بارید.

باران بهاري همیشه زمانش کوتاه اما شدید بود.نگاهی به توحید کرد:

_یکم سریع تر بیاین الانه که زیر بارون گرفتار بشیم.

توحید که به ثانیه نکشیده بود؛ خیسی صورت و لباس هایش را حس کرد عصبی شد:

_لعنتی !الان چه وقته بارون اومدن بود آخه!

از شنیدن غُرغر های او برای یک لحظه ایستاد و با دست به کلبه ی خودش اشاره کرد:

_پس بیاین بریم اونجا تا از شدت بارون کم شه.

_این همون کلبه ای که ...

بی حوصله وسط حرفش پرید :

_آره همونه!
_یعنی چند کیلومتر از روستا دور شدم و نفهمیدم؟!

_آره !حالا اگه دوس دارین بشینین تا فردا به این موضوع فکر کنین آزادین!
خودش به همراه سپیدار جلوتر از او حرکت کرد.
به کلبه که رسیدند با خودش گفت اولین کسی که کلبه اش را دیده همین مرد غریبه اس !نه یک بار بلکه دوبار !

اما خب چاره ای نداشت.از اینجا تا خانه راه زیادی بود.

در کلبه ی دوست داشتنی اش را باز کرد و بدون

توجه به توحیدی که‌پشت سرش بود؛ پا به کلبه ی سرد و نمورش گذاشت.

دست هایش را جلوی دهانش گرفت و ها کرد.
نگاهی به یک تکه سنگ بزرگ که کنار شومینه ی دست‌سازش بود انداخت و به سمت توحید برگشت:

_سرپا نمونین؛ بشینین اونجا.الان آتیش روشن میکنم لباساتون زود خشک میشه.
دیگر نایستاد که نگاه ناباور و متعجب او را ببیند.

چند تکه چوب به همراه کبریت و ژل آتش زا برداشت و مقابل شومینه ی سنگی اش نشست.
همانطور که تکه چوب ها را روی هم گذاشت ؛ مقداری از ژل آبی رنگ رویشان ریخت و کبریت زد

.
از گوشه ی چشم ؛ متوجه نشستن توحید شد.
کمی جمع و جور تر نشست و مشغول مهار کردن شعله های آتش شد.

_اینجا خیلی قشنگ ساخته شده !

با تعجب به سمت او چرخید.چه جالب !مردک شهری و تعریف کردن از این کلبه درویشی؟ !
ناخداگاه پشت چشمی نازک کرد :
_یه ماه طول کشید تا این تکه چوبارو سرهم کنم!

دهانش از تعجب باز ماند.باورش نمیشد که این کلبه زیبا و خاص هنر دست این دخترک چموش حیوان دوست باشد:
_باریکلا !پس هنر طراحی هم داری!

با جدیت و غرور نگاهش را میخ چشمان مرد مقابلش کرد:

_طراحی و ساخت و ساز!دونه به دونه ی این چوب ها رو خودم بُرش دادم و سر هم کردم !
توحید که از جبهه گیری دخترک خنده اش گرفت ؛ سعی کرد کمی او را جدی بگیرد:
_بله درسته!

راضی از قانع شدن او نگاه و حواسش را دوباره به کارش داد و با یک چوب بزرگ تر شعله ی آتش را کمی کم تر کرد.

به دخترک خیره شد.فرصتی خوبی برای برانداز کردنش بود.

از این نوع پوشش اسپرت او خوشش آمد.
به جلوی موهایش که به خاطر عقب رفتن شال؛
دیده میشد نگاه کرد.دقیق و خیره...
در دل اعتراف کرد بافت زیبایی بود !چهره اش را
بانمک تر نشان میداد.

پایین تر آمد رسید به چشم و ابروی مشکی
اش...بینی باریک
لب های قلوه ای...
خیلی زود نگاهش را از لب های گوشتی اش
گرفت.زیر لب شیطان را لعنت کرد.

بی ناموسی توی ناقوس او نبود !
نفهمید چرا حالا که تنها بودند ؛ دلش کمی
کنجکاوی کردن میخواست.

از این اخلاق ها نداشت اما نمی‌دانست چرا ته دلش مایل بود این دختر عجیب و غریب مقابلش را بیشتر بشناسد.

دستش را دور چانه اش حلقه کرد و خیره شد به چهره ی او که روشنایی شعله های آتش روی صورتش سایه انداخته بود:
_حالا چیشد یدفعه به این فکر افتادی که این کلبه رو بسازی!؟
دست از کار کشید و به او نگاه کرد:

_یه روزی توی همچنین موقعیتی گیر کردم !نه توی بارون !توی برف و بوران !۴ ساعت طول کشید برسم خونه.وقتی رسیدم دیدم حاج بابا از دلنگرانی حالش خراب شده !ریه های خودمم توی اون سرما عفونت کرده بود !یه هفته ای بیمارستان

بستری شدم .یه شب تا صبح درد کشیدم همون لحظه بود که به فکر ساختن این کلبه افتادم.

_خب؟
_دو هفته بعد مرخص شدنم اومدم اینجا رو کم کم ساختم.شما اولین نفری هستی که پاتو اینجا گذاشتی!

به تلاش و درایت دخترک احسنت گفت و از شنیدن این حرف احساس خوشایندی در زیر پوستش دَوید.
او اولین نفر بود.
دلش می‌خواست برای اولین بار ؛ خودش باشد.
آنطور که دلش می‌خواهد رفتار کند و هر کاری که عشقش میکشد انجام دهد.

دلش خود توحید بودن را میخواست نه پسر اردکان خان راد را....
نقاب ظاهری اش را برداشت و سعی کرد حداقل از این روزهای نایاب و دست نیافتنی نهایت لذت و خوشی را ببرد.

برخلاف شخصیتی که به ظاهر نشان میداد؛ لبخند گرمی به روی دخترک کنارش پاشید:
_خانم طراح و معمار !یه چیز گرم اینجا پیدا نمیشه بخوریم؟!

قاصدک از پررویی این مرد خنده اش گرفت اما چون خودش همچین شخصیتی داشت ؛ برایش مهم نبود:

_نه ولاه؛ ولی یادم باشه دفعه دیگه سر در اینجا بزنم کافی‌شاپ سپیدار!

جفت ابرو های مرد بالاپرید:
_حالا چرا سپیدار؟ !قاصدک که قشنگ تره!
مارس و مبهوت ماند.
برای یک لحظه نسیم خنکی از روی دل کوچک و بی تجربه اش رد شد.

دروغ بود اگر اعتراف نمیکرد که با شنیدن این جمله گرفتار یه حس و حال عجیبی شد.
برای اولین بار خجالت کشید و نگاه دزدید.
توحید اما ناراضی از سکوت بینشان؛ دوباره سر حرف را باز کرد:

_خیلی وقته یه سوال بدجور ذهنمو مشغول کرده.

در نگاهش تعجب موج میزد.بی اختیار و بی منظور خیره به یک جفت چشم مردانه شد.

چشمانی که بیشتر از زیبایی نگاه جدی و تیزی داشت به طوری که طرف مقابل را وادار به غرق شدن در عمق نگاهش میکرد و قاصدک خیره شد به آن چشمان جذاب:

_چه سوالی؟ !
دستش را از دور چانه برداشت و کمر صاف کرد:
_ماجرای اون سگ توی اتاق چیه؟!
نگاه دخترک کدر شد.

هاله ی غم نگاه و تلخند روی لب هایش شیش دُنگ حواس او را از آن خود کرد.
لب باز کرد و گوش های توحید نیز تیز شد برای شنیدن جواب سوال های این مدت ذهنش...

_مادر سپیداره !
نگاهش را از نگاه متعجب مرد مقابلش گرفت و به شعله های آتش خیره شد.

_سر به دنیا اومدن سپیدار مُرد !نمیخواستم اونم مث من حسرت دیدن مادرش به دلش بمونه.هرجوری که بود حاج بابا رو راضی کردم که حداقل جسمش رو سالم نگه داریم.
یکی از آشناهای دورمون توی همین کاره...جنازه تر تحویل گرفت؛ خشک شده تحویل داد!ماجرای

خاصی نداره!

چرا...عمق ماجرا برای توحید خاص و غم انگیز تمام شد !

او به خاطر حسرتی که به دل داشت ؛ نمیخواست حتی حیوان دوست داشتنی اش این غم و حسرت را تجربه کند.

آدم های زیادی را دیده بود.با اخلاق و رفتار های خاص...اما گویا عیار این دخترک ساده با هرکسی که تا قبل از امروز دیده بود؛فرق داشت.یک فرق خیلی بزرگ و اساسی به نام انسانیت...

برای اولین بار کنار جنس مخالف روبه روی شعله های گرم آتش نشسته بود و به دختری نگاه می‌کرد

که برعکس اعتبار و مال اموال؛ شخصیت و دل بزرگی داشت.

تا الان فقط پشتکار و تلاشش را تحسین میکرد اما از امروز به بعد ذات درست و دل رئوف مهربانش نیز صدر نشین شد.

در ناقوس او گشتن و لاس زدن با جنس مخالف نمی گُنجید اما برای یک بار هم که شده مهر سکوت به عقل و درایتی که داشت زد چرا که دلش میخواست بیشتر با این دخترک ساده دل و مهربان بگردد.
سپیدار که پارس کرد ؛ حواس هردو از موضوع اصلی پرت شد.

قاصدک از جا بلند شد و توحید نیز پشت سرش به سمت در کلبه به راه افتاد.

سرکی به بیرون کشیدند.
شدت باران خیلی کمتر شده بود.
همزمان به هم نگاه کردند.

قاصدک خیلی سریع افسار نگاهش را کشید :
_بارون بند اومد بهتره بریم.

_آره؛ بهتره تا هوا تاریک نشده برگردیم.
به بیرون آمدن توحید از کلبه نگاه کرد و بعد در چوبی را بست.

قلاده سپیدار را به دست گرفت و هم گام با هم به راه افتادند.
قدم زدن در کنار او برایش تجربه ی خوب جالبی بود.

نسبت به جثه ی مردانه ی خودش خیلی ریز نقش و ظریف بود اما اندام خوش فرمی داشت!
ناخداگاه نگاه تیزش قفل قوس کمر دخترک شد اما خیلی ناشیانه نگاه دُزدید و با کف دست عرق و خیسی صورتش را گرفت.
نباید به این افکار شیطانی بها میداد !نباید!
سعی کرد با حرف زدن مسیر افکارش را عوض کند:
_اسم قشنگ و جالبی داری !کی این اسمو برات انتخاب کرده؟!

لبخند کمرنگی از شنیدن این سوال روی لب هایش نشست:

_مامانم !خدابیامرز زیاد از معنیش چیزی نمی‌دونسته!

تایه ابرویش بالا پرید:

_مگه معنیش چیه؟!

همزمان با تکان خوردن لب هایش؛ میخندد...

یک خنده ی ملیح و دلرُبا:

_خبرکش !!!مگه ندیدی وقتی فوتشون میکنی میرن خبر جمع می‌کنن!

بُهت زده از این عقیده ی خاص میخندد...بلند و مردانه:

_حالا چرا از بُعد مثبتش نگاه نمیکنی؟!
لگدی به سنگ جلوی پایش زد و سپیدار را به سمت خودش کشید:
_مگه بُعد مثبتی هم داره؟!

گوشه ی چشمانش چین خورد و نگاه دخترک را به سمت خودش کشید:

_آره !قاصدک یعنی خوش خبری !حتما برای مادرت وجود تو یه جوری خوش خبری بوده که این اسمو روت گذاشته !همیشه سعی کن بُعد مثبت قضیه رو ببینی گرچه به شخصیتت نمیخوره خبر کش باشی که!
بیخیال از تصورات مرد کنارش شانه بالا انداخت:

_آره خب اما از بچگی همین رفته توی مغزم!

جفت دستانش را داخل جیب شلوارش فرو کرد .این ژست جذاب و مردانه؛ نگاه زیر زیرکی دخترک را به دنبال داشت.

برای یک لحظه فقط یک لحظه استایل مردانه اش در نگاه او جذاب آمد !اما فقط همان یک لحظه بود چرا که خیلی زود به خودش آمد و از این بی حیایی اش لب گزید!

تا رسیدن به خانه هردو نفر سعی کردند به حضور یکدیگر کمتر توجه داشته باشند.
قاصدک مسیر کم رفت و آمدی را برای برگشتن انتخاب کرد که مبادا فردا روز اسیر پچ پچ های خاله زنک همسایه ها شود.

برای او حرف ها و چرندیات راست دروغ کسی

مهم نبود اما برای حفظ آرامش فکری خانواده اش مجبور بود کمی بیشتر مراعات کند.

توحید با دیدن در بزرگ خانه؛ نفس راحتی کشید و به قاصدک نگاه کرد:
_ازت ممنونم.اگه پیدام نمیکردی معلوم نبود الان کجا بودم !

بدون برگشتن و یا حتی کوچیکترین نگاهی؛ در حیاط را باز کرد :
_خواهش میکنم اما از این بعد بیشتر حواستونو جمع کنین.
سر تکان داد:

_من میرم تا جای زمین ببینم بچه ها تا کجا پیش رفتن.

یک لحظه نگاهش را تا چهره ی مردانه ی او بالا کشید:

_کلید همراهتونه؟

دست در جیب شلوارش کرد و کلید کوچکی که حاج بابا به امانت به دستش سپرده بود را بالا گرفت:
_آره.

_خوبه.پس فعلا...
در حیاط را به روی توحید بست و به همراه سپیدار؛ به سمت آغُل او رفت.
در این سمت در؛ توحید تک خنده ی ناباوری روی لب هایش نشست.

این دختر واقعا غیر قابل پیش‌بینی بود !به آنی رنگ

عوض میکرد !یک بار همچون هوای آفتابی و بار دیگر مثل دریای خروشان تلاطم داشت.

به کار هایش سر زمین سروسامان داد.خداراشکر همه چی داشت طبق برنامه پیش می رفت و توحید از رَوند کار بسیار راضی بود.
چند ساعتی درگیر کار و برنامه ریزی های فردا بود و بعد با موسوی در مورد شام و وعده های غذایی فردا صحبت کرد.

کارت عابرش را به او داد تا برای خرید به شهر رفته و مایحتاج دو سه ماه را خریداری کند.

خسته شد.حتی کف پاهایش نیز تیر میکشید.
به کارش خاتمه داد و به خانه برگشت.

روی تخت دراز کشید.
سر و صدایی از بیرون آمد اما بی توجه به آن؛ لب‌تاپ را برداشت و عینک مطالعه را به چشمانش زد.

هنوز به دقیقه نکشید که صدای زوزه شنید.صدا از سپیدار بود.
کلافه از این سر و صدا که قدرت تمرکز را از او میگرفت؛ بیخیال شد و لب‌تاپ را بست و کناری گذاشت.

شاید بهتر بود فردا به ادامه ی کار هایش می رسید .گویا امشب شب او نبود.
از روی تخت بلند شد و از پنجره بیرون را نگاه کرد.

در کمال تعجب قاصدک را کنار آغُل سپیدار دید.
به ساعتش نگاهی انداخت؛ از دیدن عقربه ها که ۱ نیمه شب را نشان میداد حیرت زده شد.این موقع از شب کنار سپیدار چه کار میکرد؟!

کنجکاوی به بی خوابی اش اضافه شد .در یک لحظه تصمیم گرفت به دنبال جواب سؤالش برود اما به محض اینکه به در نزدیک شد؛ با دیدن رکابی تنش؛ به یاد آن روز و خجالت کشیدن دخترک افتاد.

نمیخواست اینبار هم بی احتیاطی کند.
پیراهنش را بدون بستن دکمه ها روی رکابی مشکی رنگش پوشید و از اتاق بیرون زد.
شب های روستا برخلاف شهر؛ زیادی سوت و کور بود.

فقط صدای جیرجیرک ها به گوش می‌رسید.
دست به جیب با قدم های آرام و بی صدا به سمت دخترک رفت.با دیدن او که سر سپیدار را روی پایش گذاشته بود؛ تعجب کرد:
_اتفاقی افتاده؟

گویا دخترک در حال و هوای خودش بود که یکه خورده به سمت او برگشت :
_سلام.
قدمی نزدیک تر شد تا با ولوم پایین تری صحبت کند:
_نصف شب بی خوابی زده به سرت؟!

بی توجه به حرف های او؛ سر سپیدار را روی زمین گذاشت و بلند شد:

_سرما خورده.
سرما خورده بود؟ !مگر حیوانات هم سرما میخوردند؟ !
تا میخواست حرفی بزند؛ دخترک پیش دستی کرد :
_فکر کردم خواب باشین وگرنه میخواستم از اتاق چیزی بردارم.
شانه بالا انداخت :
_خب حالا بیا برو بردار.
قلاده ی سپیدار را بست و پشت سر توحید به سمت اتاق رفت.
اعصابش از سر شب به هم ریخته بود.دیدن بی حالی سپیدار و بحث و جدالی که با غوغا داشت؛ توانش را گرفته بود .از همه بدتر که باید برای برداشتن دارو های مد نظرش منت این آقا را هم میکشید!
توحید جلوتر وارد اتاق شد و قاصدک نیز پشت

سرش...
بدون توجه به حضور مرد کنارش ؛ به سراغ قفسه ها رفت.
همانطور که او به دنبال گیاهان دارویی می گشت؛ توحید دلش می‌خواست به جواب سوالات توی ذهنش برسد:
_اینا همه مال خودته؟!
دستش روی نایلون سفید رنگ خشک شد اما خیلی زود به خودش آمد:
_آره!
_کلاس چندمی؟!
دیگر بیشتر از این نتوانست نسبت به این سوال بی‌تفاوت بماند.سرش را به سمت او چرخاند و ابرویی بالا انداخت:
_کلاس؟!

از ری اکشن دخترک جا خورد.یعنی اشتباه کرده بود؟: !

_خب به سن و سالت ک..ه....

بی حوصله وسط حرفش پرید :

_تا دیپلم درس خوندم !۲۳ سالمه !دانشگاه هم نرفتم!

بر خلاف چهره و جثه ریزش ۲۳ سالش بود !دیپلم گرفته بود و از همه جالب تر با این همه علاقه به درس و کتابی که داشت ؛دانشگاه هم نرفته بود:

_جالبه !تا الان فکر میکردم ۱۷ ۱۸ سالت باشه!

گیاه مد نظرش را که پیدا کرد؛ از جا بلند شد:

_کجاش جالبه؟ !

نگاهی بین چشمان براق دخترک و دم و دستگاهی که پشت سر او ردیف بود انداخت:

_با این چیزایی که من دیدم؛ معلومه به درس

خوندن علاقه داری پس چرا تا الان دانشگاه نرفتی؟!

خسته از روز پر تنشی که داشت؛ دلش یک فکر آرام میخواست اما این مرد امشب دست گذاشته روی نقطه ضعفش !لعنتی یک طوری با اقتدار و محکم صحبت می‌کرد که اجازه بی احترامی کردن را به طرف مقابل نمیداد وگرنه خیلی خوب میدانست چطور با او رفتار کند اما دندان روی جیگر گذاشت و نگاه کلافه اش را میخ نگاه او کرد:

_درسته خیلی به درس خوندن علاقه داشتم و دارم !اما یه وقتایی هرچقدر هم که بخوای به اون چیزی که میخوای نمی رسی !منم خواستم اما نشد.تا همینجا هم خودمو به زور کشوندم وگرنه با یک بابای کشاورز و این امکانات نمیشد خرج روی

دستشون بذارم و برم دنبال خواسته هام.نمیشد حاج بابامو تنها بذارم و برم.هرچی بالا پایین کردم دیدم راه به جایی نمیبرم ؛ تنها راهش این بود که حداقل ذوقمو کور نکنم و همینجا به اون حال خوبی که میخوام برسم و خب میبینی که رسیدم.حالا اگه جواب تموم سوالاتو گرفتی من برم به حیوون زبون بسته برسم که امروز اون بیچاره زیر بارون تاوون هوا خوری شما رو پس داده!

میان نطق کردن های او خنده اش گرفت.با دیدن ساکت شدن یهویی و اخم نشسته روی صورتش؛ سعی کرد لب هایش را جمع کند.

_چیز خنده داری گفتم؟!

لبخندش را کمی جمع کرد:

_نه اما توجه کردم وقتایی که توی عصبانیت حرف میزنی منو یکی میبینی!
_یعنی چی یکی میبینم؟ !
_یعنی مفرد!به نظر من ؛ سعی کن همیشه راحت باشی چون قراره یه چند ماهی همدیگرو زیاد ببینیم!

از سر خوشی حال مردک حرص خورد !
چه راحت و بی دغدغه بود وقتی سپیدار عزیزش به خاطر سهل انگاری او مریض شده !انگار نه انگار خودش را مسبب حال بد آن حیوان بداند!

گوشه چشمی آمد و از کنار هیکل مردانه ی او گذشت که با شنیدن سوال دوباره اش؛ ایستاد .
_اگه حالش بده صبح ببریمش دامپزشکی چیزی...
به عقب چرخید و پوزخند زد:

_اینجا واسه آدمیزادش دکتر پیدا نمیشه اونوقت شما توقع دامپزشک داری؟!
حرف حق جواب نداشت.در جواب دخترک فقط سکوت کرد .

از خودش به خاطر این پیشنهاد چرت عصبی شد.
زیر لب لعنتی نثار بی حواسی اش کرد و روی تخت دراز کشید.
کمی این پهلو و آن پهلو شد اما دریغ از خواب!

کفری از حالی که داشت سرجایش نیم خیز شد و نشست.
با شنیدن صداهای ریزی که از بیرون می آمد؛کنجکاو شد و پرده ی تور کرمی رنگ را کمی کنار زد.

قاصدک هنوز کنار آغل نشسته بود و سر سپیدار را نوازش میکرد.

یکی دو کاسه ی بزرگ هم مقابلش روی زمین بود.

حدس زد داخلش باید همان گیاهان دارویی باشد.
به عقربه های ساعت نگاه کرد.سه نیمه شب بود و دخترک هنوز کنار حیوان بیمارش نشسته بود.

برای یک لحظه از دیدن مهر و محبتی که به آن سگ باوفا داشت حیرت زده شد.
برای یک حیوان اینهمه از خود گذشتگی میکرد وای به حال عزیزانش...

وقتی برای سگش اینطور دل می‌سوزاند ؛ برای عزیزانش از چه محبت هایی که دریغ نمیکرد!

برای اولین بار در طول زندگی اش؛ محبتی خالصانه دید...بدون دروغ و ریا...بدون نقاب و نیرنگ...

عمیق و خیره نگاهش کرد که قاصدک بدون اینکه متوجه خیرگی نگاهی باشد؛ شال روی سرش را برداشت و موهایش را باز کرد تا شاید سر دردی که امانش را بریده بود کمی آرام گیرد.
تصویر مقابل چشمانش همچون یک نقاشی زنده بود.

پر از رنگ و لعاب و احساسات خفته ای که در لابه لای رنگ ها سرک میکشید .
نسیم خنکی تار به تار موهای دخترک را به رقص دعوت کرد...
بی اختیار به تماشای آن تابلوی زیبا و زنده نشست.

با هر ثانیه دیدن چهره ی زیبای او با آن موهای پریشان در باد؛ ناخداگاه لبخند نرم نرمک روی لب هایش نشست.
برای اولین بار از دیدن همچین تصویر بکر و خاصی وجودش لبریز از حسی ناشناخته شد.
یک حس جدید و نا آشنا...

مثل خوردن یخ در بهشت در اوج گرمای تابستان...
این‌چنین لذت و آرامشی را هیچوقت تجربه نکرده بود چرا که تا به امروز به خودش اجازه ی نزدیک شدن به هیچ مونثی را نداده بود.

با هیچ دختری وقتش را پُر نکرده بود اما حالا فقط با دیدن این تصویر زیبا چنین آرامشی به تار و پود وجودش گره خورد.

قاصدک تابی به موهایش داد و دوباره آن ها را بالای سرش بست و همزمان با گذاشتن شال روی آن ابریشم های زیبا؛ پرده از میان انگشتان توحید رها شد.
دستی روی سینه اش گذاشت و دم عمیقی گرفت.
نباید بدون اجازه به حریم دخترک سرک میکشید و او را پنهانی دید میزد.
این رفتار در شان و شخصیت او نبود اما نفهمید چرا خیلی زودتر از این ها نگاه از آن تصویر زیبا نگرفت و خب دلیل این رفتار نا پسندانه برای خودش هم نا مشخص بود.

سعی کرد پلک هایش را روی هم گذاشته و بخوابد اما به محض بستن پلک هایش؛ آن تصویر جان میگرفت و برای هزارمین بار زنده میشد.
دوباره همان موهای بلند و افشان...
دوباره همان ابریشم های مشکی زاغ...

و
دوباره همان چهره ی حک شده در ذهن...
دستش بی اختیار پایین رفت.

خیلی وقت بود که هورمون های مردانه اش از تب تاب افتاده بود.
دقیقا از ۳ سال پیش...
زمانی که گرفتارش شده بود تن به رابطه با یک دختر غریبه داد!
به کسی که با...کره بود و در ازای را ب*طه ای که با او داشت هزینه چند عمل ترمیم را گرفت.
از همان نوجوانی اهل اینطور روابط نبود تا اینکه بلاخره برای لمس تجربه س...ک...س ؛ این تصمیم را گرفت.
تجربه ی خوب و گرمی بود اما بدون احساس چرا که همانند یک ربات عمل کرد.

نه احساسی...نه عشقی...و نه حتی حال خوب...
آن راب*...طه برای توحید شد اولین و آخرین راب*...طه !
تا به امروز سابقه نداشته که هورمون هایش اینطور بی هوا و در هوشیاری قد الم کنند.
گاهی اوقات بی اختیار در خواب ...میشد اما الان... حتما به خاطر افکار ذهنش بود.چه هورمون های سست عنصری داشت!
تا یک جنس مخالف با موهای باز و افشان دید عنان از کف داد!
کلافه شد و بعد بی توجه به دردی که تحمل میکرد پلک هایش را بست و سعی کرد بخوابد.
دو هفته از آمدنش به این روستا می‌گذشت.
دو هفته ای که پُر بود از شناخت آدم های دور و

اطرافش...
خانواده ی حاج بابایی که او را نه مثل یک مهمان بلکه همچون آشنایی می‌دانستند و به فکر حال و روزش بودند.

در و همسایه هایی که از حال و روز همدیگر باخبر بودند و مدام غذای نذری پخش می کردند.

دنیای آدم های این روستا ؛ با دنیای او و اطرافیانش فرق داشت.
یک فرق بزرگ و غیر قابل هضم...
اما با این وجود ؛ او بودن در کنار این آدم ها را به برگشتن ترجیح می داد.

لباس پوشیده از اتاق بیرون زد که با دیدن محمد امین توپ به دست ؛ ناخداگاه لبخند کمرنگی روی

لب هایش نشاند.
مهر این پسرک شیطان به دلش نشسته بود.
برعکس پدرش ؛ خلق و خوی گرم و انسان دوستانه ای داشت.

به او که بغ کرده کنار دیوار ایستاده بود ؛ نزدیک شد :
_چی شده آقا محمد امین گل؟ !چرا اخمات تو همه عمو؟!

پسرک با دیدن او؛ قیافه ی بامزه ای به خودش گرفت که باعث کش آمدن لب هایش شد.
_خاله قاصدک بازم منو دعوا کرد!
توحید با شنیدن اسم او، کنجکاو شد :

_واسه چی عمو ؟ !باز خراب کاری کردی مگه؟ !
مظلومانه سرش را تکان داد:
_آره عمو !نگا گوشمو تاب داد .
به لاله ی گوش او که کمی قرمز شده بود نگاه کرد و بعد خیره شد به چشمان معصوم پسرک:
_حتما یه کار بدی انجام دادی که اینطوری تنبیه شدی !

محمد امین که توقع نداشت عمو جانی که به تازگی پیدایش کرده بود؛ او را مقصر بداند؛ اخم نازکی کرد و چهره ی مظلوم تری به خودش گرفت:
_نه بخدا عمووو...دیدم شورتش خیسه؛ گذاشتم رو بخاری تا خشک شه !اما نمیدونم چرا یهو عکس خرگوشه چسبید به بخاری!
خاله قاصدک که اونو دید گوشمو پیچوند بعدشم بهم

گفت دهنت سرویس بچه !عمو؟؟ دهنت سرویس یعنی چی؟!

با دهان باز داشت شنیده ها را هضم میکرد که سر و کله ی قاصدک پیدا شد.
_محمد امیییین !بیا اینجا ببینم.
پسرک که ترسید دوباره او را دعوا کند و شاید هم کتکی نوش جان کند؛ مظلومانه با نگاهی هراسان و ترسیده خودش را پشت پاهای توحید چسباند:
_عمووو توروخدا یه شورت براش بخر که منو دعوا نکنه .بهش بگو دوتا براش میخری...
یکه خورده میان برزخی از حس خنده و جدیت دست و پا می زد.

لب گزید تا مقابل نگاه تیز بین قاصدکی که همچون ماده شیری کمین کرده بود؛ گاف ندهد از طرف

دیگر نمیشد از حرف های محمد امین هم به راحتی گذشت.
خدا لعنتش نکند آخر این حرف بود که زد؟ !شورت خرگوشی؟ !باید هم برایش بخرد ؛ آن هم دوتا!

دلش می‌خواست همین وسط حیاط قهقهه بزند.دلش میخواست از ته دل به حرف های بامزه ی پسرک بخندد اما با دیدن نگاه تیزی که از آن بالا او را زیر نظر گرفته بود؛ جرأت نداشت حتی لبخند بزند.
زشت بود اگر متوجه موضوع میشد.
باید هرچه زودتر مجرم را از صحنه ی جرم دور میکرد.
دست پسرک را گرفت و خیره به دخترک گفت:
_با خودم می برمش زود برمیگردیم.
خیلی سریع نگاه از چهره ی دخترک دزدید چرا که

مدام صدای محمد امین و شورت خرگوشی گفتنش توی ذهنش می آمد.
حتی به قاصدک فرصت جواب دادن نداد و به همراه پسرک تخس فورا از خانه بیرون زد.
با دیدن چند همسایه که دم در خانه هایشان نشسته بودند؛ سعی کرد هرطوری که هست خنده پشت لب هایش را مهار کند تا ابرو ریزی به بار نیاید.
محمد امین _عمو دستت درد نکنه منو نجات دادی.
با همان نگاه مملو از خنده به سمتش چرخید:
_محمد امین جان آدم نباید هرچیزی رو به هر کسی بگه.گفتن یه چیزایی خوب نیس.
پسرک ژست فکر کردن به خودش گرفت :
_آره؛ مثلا نباید به بقیه بگم بابام مامانمو بغل میکنه تند تند لباشو می بوسه یا مثلا خاله قاصدک مثل من شورت های عروسکی داره.یه روز یکیشو برداشتم قاییم کردم واسه خودم اما بابام دعوام

کرد.نامرد به مامانم گفت بیا تو بپوش ببینم حال کنم .آخه چرا من نپوشم بابام حال کنه؟ !اصلا عموووو حال یعنی چی؟!

دهان توحید از شدت تعجب بسته نمیشد.
چرا این پسر بچه دست از شیطنت و گفتن این چرت و پرت ها برنمی‌داشت.
تا کی باید خنده اش را کنترل میکرد ؟ !هرلحظه امکان انفجارش بود.

کف دستش را چند بار روی صورتش کشید.
این بچه خیلی بیشتر از سن و سالش می فهمید.باید بزرگ تر هایش بیشتر مراعات میکردند.
پسرک حتی بوسیدن پدر و مادرش را دیده بود و داشت به همه میگفت !

حتی شورت های ....لا اله اله الله ...
برای اولین بار در جواب دادن به یک بچه ۵ ساله حیران مانده بود.
باید چه جوابی به او می داد؟ !
حال کردن از نظر پدرش که بحث منکراتی داشت !
مردک خوش اشتها !اصلا هم مراعات این بچه را نکرده !
پوف کلافه ای کشید.
تصور آن دخترک چموش در شورت خرگوشی به قدری در نظرش جالب و هیجان انگیز آمد که تپش های قلبش به راحتی حس میشد.

عشق و حالش را یکی دیگر میکرد...شورت های عروسکی را دیگری میپوشید آنوقت او باید سر و ته موضوع را جمع کند.چه گرفتاری شده بود:
_حال کردن یعنی خوش حال شدن.اما خب کلمه ای

که بابات گفته کلمه ی درست و قشنگی نیس.سعی کن همیشه کلمه ی خوش حالو بگی باشه؟!

محمد امین که قانع شده بود باشه ای گفت و با دیدن بچه های دیگر که داشتند با توپ هایشان بازی می کردند ؛ هوش و حواسش پرت آن ها شد. از مقابل مغازه ی کوچک خار و بار فروشی که رد شدند؛ ایستاد و برای پسرک چند نوع خوراکی خرید.
روی زانو خم شد و آن ها را به دستش داد:
_اینم جایزه واسه یه پسری که قراره قول مردونه بده به من...
_چه قولی؟ !
خیره شد به چشمان معصوم او:
_اینکه قول بدی دیگه این حرفارو به هیچکس

نزنی.اینا باید مث یه راز توی دلت بمونه و به هیچکس نگی.

با انگشت شکمش را نشان داد:
_اینجا بمونه؟
با خنده سرش را تکان داد:
_آره...و یه قول دیگه‌هم باید بدی.
_اووو چه قولی ازم میگیری!
اینبار دیگر تک خنده اش را نشد مهار کند.
خاله ی بیچاره اش حق داشت که اسم او را تخم جن گذاشته !واقعا هم زبانش به بچه ی آدمیزاد شبیه نیست:
_آره دیگه باید زیاد قول بدی ؛ یه نگاه به این همه خوراکی بنداز .حالا باید قول بدی که اصلا به کسی نگی اون حرفارو به من زدی باشه؟ !وگرنه باز

گوشتو می پیچونن!
محمد امین که فقط دلش تنها شدن با این خوراکی ها را میخواست تند تند سرش را بالا پایین کرد:
_باشه قول مردونه میدم.

خیالش که راحت شد؛ ایستاد اما به محض اینکه اولین قدم را برداشت؛ محمد رضا را از دور دید که به این سمت می آمد.
یک دستش را در جیب شلوار کتان مشکی رنگش فرو کرد و نگاه تیزش را به مرد مقابلش دوخت.
با چند برخوردی که در این مدت با او داشت؛به شناخت کافی رسیده بود.
مرد خوب و باکمالاتی بود.بی حاشیه و سر به زیر...و مهم تر از همه اینکه سرش توی لاک خودش بود و به کسی کاری نداشت حتی به او و حضورش در خانه ی حاج بابا...

اما در نگاهش مهر و محبت آنچنانی دیده نمیشد.برای توحید فقط رعایت حفظ فاصله ها و احترام مهم بود نه چیز دیگری...به محض نزدیک شدن ناخداگاه به یاد حرف های محمد امین افتاد.به یاد تند تند بوسیدن و حال کردن هایش!

برای یک لحظه از خودش نا امید شد.حتی این مرد عشق و حالش به راه بود اما او...
برای خودش متاسف شد.
محمد رضا با دیدن پسرکش که خوراکی زیادی را در بغلش گرفته بود؛ اخم نرمی روی پیشانی انداخت و دست دراز شده ی مقابلش را به اجبار فشرد:

_سلام شما اینجا چکار میکنین؟
_سلام .منو آقا محمد امین اومدیم بیرون یه هوایی

بخوریم و برگردیم.میخوای برگردی خونه؟
دست پسرکش را گرفت :
_آره ؛ راستی الان از سر زمین که رد شدم؛
موسوی گفت بهت بگم حتما یه سر بهشون بزنی.

جفت ابرو هایش بالا پرید:
_مشکلی پیش اومده بود؟!
_فکر نمی‌کنم.چیزی که ندیدم.
_اوکی پس این گل پسرو به تو می‌سپارم.خودمم برم سر زمین ببینم جریان از چه قراره.
محمد رضا در جواب او به معنی خداحافظی سر تکان داد و به همراه پسرش راه آمده را برگشت.
دست دیگرش را داخل جیبش فرو کرد و با قدم های محکم و استوار به سمت زمین رفت.
راه زیادی نبود پس ترجیح داد کمی پیاده روی کند.
به اسکلت ساخته شده نگاه کرد.

حس خوبی گرفت از دیدن به ثمر رسیدن کارش...
موسوی را دید که به سمت او می دوید.
مقابلش ایستاد و نفس نفس زد:
_سلام آقا مهندس

سرش را تکان داد:
_علیک سلام.چیشده؟
با دست به پشت سیمان های ریخته شده اشاره کرد:
_راننده جرثقیل با یکی از کارگرا داره از صبح بحث میکنه.گفتم بهتون بگم یه وقت نزنن همو لته پار کنن.

اخم پر رنگی روی پیشانی اش نشاند:
_مگه شهر هرته؟ !کجان الان؟
_جای ماشینشه.

از شنیدن مشکلی که ممکن بود خللی در آرامشی که داشت ایجاد کند به هم ریخت.صدبار تاکید کرده بود که حواسشان به رفتار هایشان باشد اما گویا باید اینبار جدی تر برخورد میکرد.
به ماشین که نزدیک شدند؛ راننده جرثقیل را دید. چند سالی بود که او را می شناخت.مرد پر حاشیه ای نبود.
نگاهش را چرخاند به سمت کارگر جوانی که همزمان با کار کردن زیر لب غرغر هم میکرد.
موسوی _خودشه آقا !نگاه هنوزم دست بر نداشته داره هی سیخ میزنه...
از شنیدن کلام بی ادبانه اش خوشش نیامد.یک نیم نگاه سنگینی حواله اش کرد که پسرک بیچاره خجالت زده نطقش کور شد و نگاه دزدید:
_ببخشید آقا!

سکوت کرد و به کارگر جوان نزدیک شد.
راننده جرثقیل به محض دیدن آقای مهندس؛از دو پله ی کابین پایین پرید و سلام گفت.
به لنگی دور گردنش تابی داد و با فاصله ایستاد.
توحید در جواب سری تکان داد و نگاه مستقیم و جدی اش را به کارگر جوان دوخت:
_مشکلی داری بلند بگو !
مرد جوان که از دیدن هیبت جدی مردی که همه مهندس مهندس صدایش می‌زدند یکه خورد:
_سس..لام آقا...چی رو بلند بگم؟!
_همین چیزایی که داشتی زیر لب میگفتی رو دیگه اگه حرفی داری باید به خودم بگی!
نگاهش را به اطرافش دوخت .همه تک به تک دست از کار هایشان کشیده بودند و با نگاهی کنجکاو به او چشم دوخته بودند.

وقت خوبی بود برای حجت تمامی آخر...
با لحن جدی و صدای بلندی غُرید:
_با همه ی شماهام !خوب گوش کنین.خیلی هاتون شاید جدید استخدام شده باشین...شاید به اخلاق ها و قوانین این تیم هنوز به خوبی آشنا نشده باشین . پس دوباره میگم !توی تیم من به هیچ وجه نباید جدالی بین کسی رُخ بده وگرنه همون دقیقه اول از کار اخراج میشه !گفتم...تاکید کردم و دوباره آوانس میدم.یک اینبار از این بی حواسی و یا شاید بی احتیاطی می‌گذرم اما دفعه دیگه از این خبرا نیس.حالا میخواد طرف تازه کار باشه یا کهنه کار!
مرد جوان ترسیده وسط حرفش پرید:
_آقا بخدا من حرفی نزدم.فقط گفتم ماشینتو بردار ببر اون سمت بذار.از دیشب هم که انگار روی ما

قفلی زده هی تیکه بار ما میکنه.فکر کرده یه ماشین داره دیگه چخبره!...
به محض اینکه راننده جرثقیل میخواست از خودش دفاع کند؛ توحید دستش را به علامت سکوت بالا گرفت:
_اگه فکر میکنین که نمیتونین دو سه ماه همدیگرو تحمل کنین ؛ جفتتون برگردین تهران!اینجوری بهتره نه؟!
هر دو نفر لال شدند.
یکی قسط و قرض زیاد داشت و دیگری تازه داماد و هزینه های مجلس عروسی و....
توحید که سکوت هردو را دید؛ دم عمیقی از هوا گرفت:
_پس بهتره هر طوری که هست با هم کنار بیاین بدون تیکه پرونی و غرغر کردن !که اگه یه بار دیگه چیزی ببینم و بشنوم دیگه باید چمدون باز

نکرده برگردین اونم بدون حقوق و دستمزد کامل !
حق انتخاب با خودتونه!
به عقب که چرخید در کمال تعجب قاصدک را سوار بر دوچرخه دید!

یکه خورده از حضور او؛ سعی کرد کلامش را قیچی کند اما وقتی نگاه کنجکاو و خیره ی همه ی آن ها را به سمت دخترک دید؛ برای یک لحظه از نوع نگاه هایشان به او ؛ خونش به جوش آمد و اخم عمیقی کرد.دوست نداشت نگاه کسی روی ناموس حاج بابا هرز بچرخد.نان و نمک خورده بود.
_یالا برین به کاراتون برسین!
آنقدر لحنش جدی و محکم بود که همگی نگاه گرفتند و هر کسی به سویی رفت.

کلافه از حضور او آن هم در این مکان پر از مرد ؛ با چند قدم بلند خودش را به او رساند.
خیره شد به نگاه خنثی و بی تفاوتش:
_اینجا جای یه خانم نیست!

قاصدک اما از دیدن اخم تَخم بی جای مرد مقابلش عصبی شد .ظرف غذایی که به دستور غوغا و حاج بابا برایش آورده بود را بالا گرفت:
_به خاطر این اومدم وگرنه بیکار نبودم بیام اینجا!
_اولا نیاز نبود زحمت بکشی دوما محمد رضا که خونه بود؛ میدادی اون بیاره.
از رفتار های این مردک به قدری حرص خورد که ظرف غذا را داخل سبد جلوی دوچرخه انداخت و یک دستش را طبق عادت به کمر زد:
_واسه چی اونوقت؟!
_خوبیت نداره یه خانم پاشه بیاد میون اینهمه مرد

غریبه !اگه اینجا همه تورو می‌شناسن دلیل نمیشه نگاه این مردای غریبه روی دختر کدخدا نچرخه!
از نوع تفکری که داشت لجش گرفت و اخمی تحویل او داد:
_نخوردیم نون گندم ولی دیدیم دست مردم !کم ندیدم خانمایی رو که سر ساختمون ها زحمت میکشن.مگه عهد قجره ؟ !الان که دیگه تفاوتی بین زن و مرد نیس !بعدشم از شما و تحصیلاتی که داری؛ این کوته فکری بعیده توحید خان!

باورش نمیشد دخترک همچین سخنرانی و جبهه گیری در مقابلش نشان دهد!
دهانش بسته شد از دلایل منطقی اش...او را دست کم گرفته بود !امان از زبان تند و تیزش !هنوز مات توحید خان گفتنش بود.
برای اولین بار اسمش را از زبان او می شنید و در

کمال تعجب چهقدر اینطور صدا زدن به دلش نشست.

هر کاری که می کرد باز هم باید مقابل این دختر گاردش را پایین می‌گرفت چرا که حریف زبان او نمیشد!
دوست داشت هرچه زودتر او را از اینجا دور کند:
_بریم دیگه!

قاصدک که از این همراهی کردن تعجب کرده بود نگاهش را به ظرف غذا دوخت:

_غوغا براتون ناهار فرستاده.
همانطور دست به جیب کنار دوچرخه قدم برداشت:
_دستشون درد نکنه.میرم خونه میخورم.
نگاهش را به نیم رخ زیبای دخترک دوخت:

_قرار نبود تاشب اینجا بمونم.
_محمد رضا گفت اومدین سر زمین؛ غوغا هم حدس زد تا بعد از ظهر اینجا باشین.
_نه !یه کاری پیش اومد که مجبور شدم بیام وگرنه یه چنتا کار مهم دارم باید به اونا رسیدگی کنم.

قاصدک همانطور که آرام رکاب میزد؛ نگاهش را از مقابلش گرفت و به مرد کنارش دوخت.خیلی دوست داشت دلیل آن شاخ و شانه کشیدن ها را بداند و خب هیچوقت اجازه نمیداد حرفی توی دلش بماند:
_حالا سر چی دعوا کرده بودن؟!

یکه خورده به او نگاه کرد.
خیره به چشمان گیرای او شد برای یک لحظه فقط یک لحظه یاد شورت های عروسکی اش افتاد.لبش را از داخل گاز گرفت تا مانع این خنده بی جا شود:

_دعوا که نه !فقط یه بحث کوچیک بود که جمعش کردم!

بی اختیار نگاهش به نوع رکاب زدن دخترک افتاد .
به شلوار کتان مشکی رنگ...به حرکت آرامِ ران پُر و گوشتی اش...
دلش تکانی خورد و بی اختیار لای پایش نبض گرفت.

خیلی زود نگاهش را دزدید.
زیر لب او و خواهر زاده ی شیطانش را لعنت کرد که باعث شده بود این افکار سمی در سرش جولان دهد.تا به امروز دچار همچین معضلی نشده بود.حتما باید امشب فکری به خودش میکرد.از

اینکه بی اختیار و از روی غریزه این اتفاق می اُفتاد عذاب میکشید.دوست نداشت وجه اش در نگاه کسی خراب شود.سعی کرد ذهنش را از این مسیر؛ منحرف کند.

دوچرخه سواری اش بدجور روی رَوانش اسکی میرفت.دل به دریا زد:

_همیشه با دوچرخه اینور اونور میری؟!

از شنیدن همچین سوالی تعجب کرد:

_نه زیاد.الانم چون میخواستم پیاده نیام اینو برداشتم.شما هم دوچرخه اتو بیار تا حداقل این مسیرو پیاده نیای و بری..

میخواست بگوید کاش امروز هم اینطور نمی امدی اما سعی کرد به دنبال جوابی برای پیشنهادش بگردد:

_تا حالا دوچرخه نداشتم !فک نمیکنم بتونم مث تو کنترلش کنم.

_میتونی...یعنی...ای بابا برام سخته رسمی صحبت کنم.عیب نداره راحت باشم؟ !

_من که خیلی وقت پیش گفتم راحت باش !

آهانی گفت و تازه حرفی که چند ثانیه پیش شنید؛ یادش آمد!

تعجب پشت تعجب...مرد به این مایه داری دوچرخه نداشت؟ !نیشخند زد:

_وای باورم نمیشه.واقعا تا حالا دوچرخه نداشتی؟ ! حتی دوران بچگیت؟!

_نداشتم!

تک خنده ی بلندش نگاه تیز توحید را به سمت خودش کشاند.در دل اعتراف کرد دخترک قشنگ

میخندد...خنده های شیرینش به دل آدم می نشست.خوش خنده بود و ....
از گفتن اسم دیگری که سر زبانش آمد پشیمان شد.لَوند بودن با این همه سادگی و معصومیت جور نبود!

_میگما نکنه خدمتکاری چیزی هستی اینم ماشین رئیسته که باهاش داری کلاس میای !اگه همینطوره بگو...پیش خودم میمونه !

معصومیت؟ !آن هم این موجود دو پا؟ !پشیمان شد !برای این دخترک گستاخ و پررو لقب معصومیت حیف بود !نیشخند پر رنگی روی لب هایش نشاند و با غرور سرش را بالا گرفت:
_تو فکر کن همینطوره !
_جدی میگی؟!

برای یک لحظه تصمیم گرفت هویتش را برای اولین بار پنهان کند.
اولین نقاب را به چهره زد:
_اره !من توی شرکتش کار میکنم.خودش رفته آمریکا !ماشین و شرکتش دست منه!بعدشم مگه حق و حقوق یه مهندس چقدره که بخوام بنز زیر پام بندازم؟ !نمی بینی از وقتی اومدم اونو گذاشتم توی حیاط خونه ی شما تا خش روش نیوفته؟!
دخترک حیرت زده از این حدسیات اشتباه زد زیر خنده :
_وای خدای من...دختراشون چه پایی خوردن!
از دیدن خنده های دخترک هم لذت می‌برد و هم متعجب بود:
_پای چی خوردن؟!
از خنگ بودن مرد مقابلش دوباره خندید.خنده های کش دار و شیرینی که باعث شد ناخداگاه لب های

توحید به خنده باز شود:
_د یه لحظه نخند!
سعی کرد بُریده بریده حرفش را بزند:
_بیچاره خانواده های دختر دار اینجا با دیدن ماشینت آب از لب لوچه اشون آویزون شده حالا اگه بفهمن به کاهدون زدن آخ که قیافه هاشون دیدنی میشه!!!

تازه اصل موضوع را گرفت.لعنت به این دخترک چموش:
_همین؟!
_یعنی چی همین؟ !یه روزه تموم آرزو هاشونو به باد دادی که!
نتوانست مانع خندیدنش شود.
یک تک خنده ی آرام و مردانه...
قاصدک اولین بار بود خنده ی او را می دید.

برای یک لحظه میخ آن خنده شد .مردک چه جذاب و مردانه می خندید.

خجالت زده از او نگاه گرفت و دوچرخه را نگه داشت.
توحید با تعجب به پیاده شدنش از دوچرخه نگاه کرد:
_چرا پیاده شدی؟ !هنوز که نرسیدیم.
با یک لبخند آرامش بخش خیره در نگاه او ؛ دسته دوچرخه را به سمتش گرفت:
_بیا سوار شو تا یاد بگیری.نگران نباش این ساعت هیچکس مسیرش به اینجا نمیخوره.

او حرف می زد و توحید به عمق بزرگی دل دخترک فکر کرد به این که چهقدر راحت وسیله اش را

برای تمرین کردن به او بخشید.
یک لبخند تلخ و ناباور روی لب هایش نشست.
محبت بی ریا و خالصانه ای که عجیب به مزاقش خوش آمد.

در یک تصمیم ناگهانی؛ دسته ی دوچرخه را گرفت و روی آن نشست.
_فقط مراقب باش که ترمزش گاهی اوقات ادا بازی از خودش درمیاره!
باشه ای گفت و نفس عمیقی کشید.
حس خوبی سرتاسر وجودش را احاطه کرد.
حسی ملس و شیرین...فقط خودش می دانست که چه حس خوبی را داشت تجربه میکرد.از درون همانند پسری نوجوان شور و اشتیاق داشت.پایش را روی پدال گذاشت و سعی کرد دوچرخه را کنترل کند.

با اولین رکاب شوق و ذوق عجیبی زیر پوستش دوید.

تا به الان سوار هیچ دوچرخه ای نشده بود.
دخترک فکر کرد شاید از بی پولی بود اما خودش خیلی خوب می دانست که بانو سمیره هیچوقت به بچه هایش اجازه نداده بود سوار دوچرخه شوند.
دوچرخه سواری را در شان بچه هایش نمی دانست و همین موضوع حسرت شد به دل او...

لبخندی که روی لب هایش بود واقعی ترین لبخند طول عمرش بود.
قاصدک که خیلی خوب از برق نگاه او پی به حال خوبش بُرده بود؛ با آرامش راه می رفت و دوچرخه سواری او را نگاه میکرد.

_کلا پسرا هرچیزی که به رانندگی ربط پیدا کنه رو خیلی زود یاد می‌گیرن.انگار این استعداد توی خون اوناست!

_چطور؟!

ابرویی بالا انداخت:

_خوب راه افتادی !انگار نه انگار تا الان سوار نشدی!

نیشخند زد :

_دیگه با سی خورده ای سن ؛ زشته بخوام مث یه مبتدی رفتار کنم!

لبی جلو داد که برای یک لحظه حواس توحید پرت شد.خیلی زود دوچرخه را داخل مسیر انداخت و بعد گوشه ای ایستاد.

قاصدک به او نزدیک شد:

_گفتم ترمزش مشکل داره !ولی خودمونیم زود جمعش کردی !به نظر من یه دوچرخه بگیر.کارتو

راه میندازه!
سرش را به معنی موافقت با حرفش تکان داد:
_حتما همین کارو میکنم.بیا خودت بشین که زود برسیم هزار تا کار ریخته روی سرم.
دوباره خودش سوار دوچرخه محبوبش شد:
_این دوچرخه خیلی برام ارزش داره چون با زحمت و دست رنج خودم خریدمش.
ابرو بالا انداخت:
_مگه سر کار هم میری؟!
_واسه مَردم نه !سر زمینای خودمون کار کردم و عرق ریختم.روز و شب زحمت کشیدم تا با پولش تونستم این رخش رو برای خودم بخرم .به ظاهر درب و داغونش نگاه نکن؛ خیلی جاها عصای دستم شده.
سرش را بالا و پایین کرد.
در دلش باز هم به توانایی و جُربزه ای که داشت

احسنت گفت.

عکس روی صفحه را زوم کرد تا از نزدیک بهتر جزئیات آن را نگاه کند.
معمولی و زیبا...
در دو رنگ مشکی و سفید...
بلاخره به طور آنلاین سفارش داد.
گوشی را کنار گذاشت که سر و کله ی موسوی پیدا شد.
_سلام آقا جانم در خدمتم.
نگاهش کرد.پسرک اسپرت پوش بود.
شیشه را کاملا پایین کشید و کارت عابر را به دستش داد:
_بال پاچین زعفرونی با مخلفاتی که میدونی لازمه.
کارت را گرفت :
_چند کیلو بگیرم آقا؟

نگاهش را به خانه ی مقابلش دوخت :
_به تعداد ۳۰؛۴۰ نفر
_رو چِشَم آقا
ترمز دستی را آزاد کرد :
_تا سر شب همه چیزو ردیف کنی.فقط ۵ کیلو بذاری کنار.
پسرک چشم گویان خداحافظی کرد و رفت.
دم عمیقی گرفت و ولوم آهنگ ملایمی که داشت ازضبط ماشین پخش می‌شد را کمی زیاد تر کرد.
پیامک که رسید؛ پا روی گاز فشار داد.
یک ساعت کار هایش را سر و سامان داد و بعد همزمان با راننده وانتی رسید.
از ماشین پیاده شد که حاج بابا را دم در حیاط ایستاده دید.
به احترامش لبخند کمرنگی زد و به سمتش رفت :
_سلام حاجی.

پیرمرد از ماشین وانتی و دو چرخه هایی که پشت آن بسته شده بود تعجب کرد:

_علیک سلام پسر جان.مبارکه دوچرخه خریدی؟

سرش را تکان داد:

_بله

به راننده که مشغول پایین آوردن دوچرخه ها بود گفت:

_بی زحمت هردو رو ببر داخل حیاط.

حاج بابا از دیدن دوتا بودن آن ها بیشتر تعجب کرد اما حرفی نزد.راننده که دوچرخه ها را کناری گذاشت به سمت توحید برگشت:

_صحیح و سالم خدمت شما...

گوشی را ازجیبش بیرون کشید و وارد برنامه همراه بانک شد:

_مبلغ و شماره حساب
راننده که از دیدن ماشین زیر پا و تیپ قیافه ی او پی به مایه دار بودن طرف بُرده بود رنج قیمت را نجومی گفت.
حاج بابا اما از شنیدن قیمت سرش سوت کشید:
_چ خبره مرد مومن؟ !
_ولاه حاجی از شهر تا همینجا کرایه اش همینه.تازه بالا پایین هم کردیم.وظیفه ی ما نیس که.
توحید با لحنی محکم وسط حرفش پرید:
_شماره کارت آقای محترم!

این یعنی چانه ی الکی نزن...مبلغ که برایش واریز شد؛ خیلی زود تشکر کرد و رفت.
حاج بابا همانطور که شلنگ آب را جمع میکرد شروع کرد به نصیحت کردن:

_خودت یه دست میگرفتی ؛ نمیخواس اینهمه پول بی زبونو بدی بره.تا جَوونین قدر عمر و پولتون رو بدونین.
در دلش پوزخند زد.
جای اردکان خان خالی بود !اگر میفهمید!
نفس عمیقی کشید:
_اگه توی حیاط کار دارین که ماشینو بذارم بیرون بمونه.
_نه پسرجان بردار بیار بذار یه وقت بچه مچه ها خط نندازن روش.
سری تکان داد و دو لنگه ی در حیاط را کاملا باز کرد.

ماشین را گوشه ای از حیاط پارک کرد و کاوری که از محمد رضا گرفته بود را روی بدنه ی مشکی رنگش کشید.

اگر به او بود که تمیز و کثیفی ماشین مهم نبود اما حاج بابا اصرار داشت روی ماشین را بپوشاند.
کارش که به اتمام رسید؛قدمی به او نزدیک شد.حرف هایش را در ذهن بالا پایین و دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرد:
_حاجی یه چی میخوام بگم نه نیار!
حاج بابا متعجب از در خواست عجیب او ؛ دستی به کمرش کشید:
_حالا حرفتو بزن...
نیم نگاهی به دوچرخه ها انداخت و بعد دوباره مستقیم به چشمان پیر مرد مقابلش نگاه کرد:
_از وقتی اومدم اینجا یه قرون اجاره ای چیزی ازم نگرفتی درسته؟!
_خب...
_راستش یکی از این دوچرخه ها رو برای دختر شما قاصدک خانم گرفتم.

اخم نرمی بین ابرو های پیرمرد جا خوش کرد.اصلا از مهمانش همچین توقعی نداشت:

_کار اشتباهی کردی پسر جان !من اگه از تو چیزی میخواستم همون روز اول ازت کرایه میگرفتم اما تو رو مث پسر خودم دیدم.

_حرف منم همینه.مگه شما منو پسر خودت نمیدونی؟ خب دیگه مشکلی نیس.دوست داشتم این هدیه رو به جبران این همه محبتی که به من داشتین ؛ بگیرم.خواهش میکنم ازتون دست رد به سینم نزنین.

_این کار درست نیس پسر جان.قباحت داره.

اخم کرد تا جدیت حرف و کلامش را بیشتر به رُخ مخاطب بکشد:

_پس منم از این به بعد نمیتونم مفت و مجانی سر سفره شما بشینم.
حاج بابا که این مقابله به مثل او را دید؛ کمی آرام تر شد:

_نباید میگرفتی؛ خود قاصدک دوچرخه داره.
_میدونم.من که نگفتم نداره.فقط خواستم یه جوری لطف و محبت شما رو جبران کنم همین.
دیگر نگفت ۹۰ درصد قضیه به دلش برمیگردد.

به اینکه با دیدن ترمز نداشتن دوچرخه ی دخترش؛ به این فکر افتاد که برایش یکی بهتر بخرد.

نفهمید چرا زمانی که عکس دوچرخه مشکی رنگ را دید؛ با دیدن رنگ سفیدش که جفت او قرار داشت؛ برای یک لحظه دخترک چموش را نشسته

روی آن تصور کرد.
نفهمید چطور و با چه دلیل و منطقی هردو را سفارش داد.

حاج بابا که فهمید با مخالفت راه به جایی نخواهد برد؛ نفسش را کلافه از سینه بیرون داد:
_چی بهت بگم جوون !اگه قبل از اینکه بیاریش بهم میگفتی محال بود قبول کنم اما الان مجبورم.ولی دیگه از این جبران ها نکن .اگه کاری میکنیم واسه رضای خداست.حالا هم دستت درد نکنه.بیا بریم بالا ناهار...
دستی به موهای پشت سرش کشید:

_خیلی ممنون خستم میرم استراحت کنم فقط اگه اجازه بدین برای همه ی بچه ها بال پاچین سفارش دادم بگیرن؛ گفتم یه چند کیلو رو شب واسه

خودمون با آقا محمد رضا توی حیاط بساط کنیم.
_امان از دست تو جَوون!
لبخند رضایتمندی روی لب هایش نشست و سوئیچ ماشین را دور انگشتش چرخاند.
از همین حالا منتظر لحظه ی دیدن واکنش قاصدک بود.
لباس زیر هایش را پوشید و با کمی وسواس به جان لباس های داخل کمد افتاد.
نفهمید چرا و با چه عقل منطقی برای امشب هیجان داشت.

دست ظریفش روی تی شرت لش مانند نقره ای رنگی استپ کرد.
طی یک تصمیم ناگهانی همان را به همراه شلوار کارگو تیره رنگی برداشت و سریع پوشید.مقابل آیینه قدی چسبیده به در کمد ایستاد.

دستی به لباس کشید.مناسب امشب بود.
موهای بلندش را بافت و پشت سرش انداخت.
شال سفید و توسی نو را که روی موهایش انداخت ؛ در اتاق باز شد.
به غوغا که کفگیر به دست او را نگاه می‌کرد؛ نزدیک شد:
_لباسام چطوره؟ خوبه به نظرت ؟!

گوشه چشمی برای خواهرش آمد.زیادی به خودش رسیده بود نه؟!
_خوبه !زیاد وسواس به خرج نده بیا بریم برنج و سالاد درست کنیم.

پنچر شده از بی ذوقی خواهرش به او که چادر رنگی را به دور کمرش بسته بود نگاه کرد:

_بیا اون شال آبیه رو سرت کن.بهت خیلی میاد.
غوغا که از صبح درگیر کار های خانه و لباس شستن بود بی حوصله به عقب چرخید :
_ولش کن جای خاصی که نمیخوایم بریم یه دو ساعت میخوایم توی حیاط بشینیم.
کوتاه آمد گویا خواهرش امروز اصلا حال و حوصله نداشت.
با او همراه شد :
_محمد امین کجاس؟پیداش نیس.
_توی حیاط جای محمد و آقا مهندس نشسته داره آتیش بازی میکنه.
هردو به آشپزخانه رفتند و مشغول آماده کردن برنج و مخلفات دیگر شام شدند.
خیلی زود کار های آشپزخانه را سروسامان داد و سینی به دست به حیاط رفت.
توحید کنار محمد رضا نزدیک منقل آتش ایستاده

بود و حاج بابا هم خودش را با شیطنت های محمد امین سرگرم کرده بود.
زیر چشمی به قد و بالای توحید نگاه کرد.
شلوار کتان تیره و پیراهن مردانه ی اسپرت زرشکی رنگ خیلی خوب به تنش نشسته بود.
نفهمید چرا از دیدن ژست جذاب مردک خوشش آمد.

ناکس زیادی خوش استایل بود.
در همین لحظه توحید با حس سنگینی نگاهی؛ سرچرخاند که نگاهشان به هم گره خورد.

دخترک بیچاره از این مُچ گیری غافلگیرانه یکه خورده نگاه گرفت و سینی را به دست محمد رضا داد:

_بفرما اینم چای تازه دم خدمت شما
_آخ دستت طلا دختر...چای کنار این آتیش هم بدجور می‌چسبه.
یک لبخند کمرنگ به روی او زد که در همین حین صدای غوغا به گوش رسید:
_آقا محمد رضا یه لحظه بیا
خیلی زود سیخ گوجه ها را به قاصدک سپرد:
_بگیر اینارو یه لحظه
با تعجب به سیخ های توی دستش نگاه کرد:
_چکارشون کنم؟!
_بزار این سمت آتیش که پخته شه فقط حواست باشه نسوزه.
حرفش را سریع گفت و به سمت خانه پا تند کرد.

قاصدک ماند و توحیدی که با کنجکاوی قد و بالای

دخترک را در لباس های اسپرت زیر ذره بین نگاهش گرفته بود.
لباس پوشیدنش عجیب و خواستنی بود.
اسپرت پوش و گاهی با لباس های محلی خودی نشان میداد.
محو چشمان دخترک شد و تا عمق مردمک هایش را کاوید.چشمانش گیرایی خاصی داشتند که دلت نمی آمد از آن نگاه بگیری.
دخترک زیبا بود و زیبایی اش به دل می نشست.
نگاهش پایین تر آمد...

درست روی لب های گوشتی اش متمرکز شد.
لب هایی که جان میداد برای بوسیدن و...
با شنیدن جیغ محمد امین به خودش آمد و خیلی سریع نگاه گرفت.

در مقابل نگاه حاج بابا زیاد نتوانست چشم چرانی کند پس حواسش را به سیخ های بال پاچین داد اما لب زد:

_امروز دوچرخه گرفتم!

از شنیدن گفته ی او تعجب کرد.این مرد چه زمانی به شهر رفته بود که او نفهمیده؟!

سر بالا گرفت و نگاهش را به مرد مقابلش دوخت:

_رفتین شهر؟!

_نه !سفارش دادم دو تا بیارن!

تعجب پشت تعجب...دوتا؟!

_حالا چرا دوتا؟!

خیره شد به نگاه کنجکاو و براق دخترک...پر لذت با شرارت هرچه تمام تر ادامه داد:

_یکی برای خودم؛ یکی هم برای تو !

دهان قاصدک از تعجب باز ماند .یکی از دوچرخه ها را برای او گرفته بود؟!اخم کمرنگی روی

صورت نشاند:
_اونوقت روی چه حسابی؟ !
دلش قنج رفت از دیدن اخم شیرینی که روی صورتش پهن شد.

نفهمید چرا به جای ناراحت شدن از این جبهه گیری؛ بیشتر لذت برد از آن اخم شیرین که چهره ی تُخس دخترک را بامزه تر میکرد:
_اونو با حاج بابا حساب کردم.مطمئن نیستی از خودش بپرس.
به معنای واقعی گیج و سردرگم شد.
با حاج بابا حساب کرده بود؟ !یعنی حاج بابا برای خرید این دوچرخه پول داده بود یا...

با همان گیجی که برای توحید نهایت لذت بود؛ سر

تکان داد:

_نمی‌فهمم!

دلش نیامد بیشتر از این دخترک را در خماری نگه دارد.

همزمان که سیخ های بال کبابی پخته را داخل دیس می‌گذاشت جواب داد:

_اینو گرفتم به جبران لطف حاجی که توی حساس ترین شرایط شامل حالم شد.به خودشم گفتم که اگه این دوچرخه رو قبول نکنه از فردا بابت اون اتاق، ماهانه اجاره میدم که خب قبول نکرد و مجبور شد دوچرخه رو قبول کُنه

.

حالا فهمید اوضاع از چه قرار است!

مردک برای جبران لطفی که در حقش کرده بودن هدیه گرفته بود.

آن هم یک دوچرخه گران قیمت !

ناخداگاه پوزخند زد:

_من خودم دوچرخه دارم!

نگاه جدی اش را میخ چشمانش کرد:

_اون ترمزش خرابه که

_آره خرابه اما درستش میکنم!

از این همه غرور اعصابش به هم ریخت ؛ انتظار اینگونه عکس العمل را نداشت:

_پس نمیخوای قبول کنی آره؟!

حرفش را آرام اما محکم بیان کرد.

قاصدک دو دل بود بین گفتن و نگفتن حرف دلش:

_دلیلی نمی بینم بخوام همچین هدیه گرونی رو قبول کنم !لازم به هزینه ی دوتا دوچرخه نبود !یکی هم کارتو راه مینداخت.

لب هایش را روی هم فشار داد :

_خودم که نگرفتم !زنگ زدم به رئیس شرکت گفتم دوتا دوچرخه خوب لازم دارم اونم اوکی کرد.

ناخداگاه از دهانش پرید:
_اووو چه رئیس لارژی !

از سنگینی نگاهش ؛ سرسری نگاه دزدید.
از این که هزینه اش را او پرداخت نکرده بود کمی خیالش راحت شد
چرا که اصلا غرورش اجازه نمیداد مقابل نگاه خود او از آن دوچرخه استفاده کند.

توحید از سکوت او استفاده و با دست به جایی که دوچرخه ها را گذاشته بود اشاره کرد:
_سفیده برای توئه.

کنجکاو بود برای دیدن آن اما باز هم غرورش اجازه نداد که سرش را به آن سمت بچرخاند؛ فقط نگاه پایین گرفت.
با صدای محمد امین و نگاه مشتاقش به سمت او چرخید.

_خالههه بیا بریم منو سوار اون دوچرخه قشنگه کن.
از حرف و اصرار خواهر زاده اش خجالت کشید و لب گزید:
_حالا باشه بعدا
محمد امین پا به زمین کوبید:
_نههههه الان بریم خالههه
از دیدن لجبازی پسرک زبان نفهم؛
پلک هایش را روی هم فشار داد که صدای آرام و محکم مردانه اش را شنید.

_حداقل برو ببین از رنگ و مدلش خوشت میاد!
با کمی خجالت نگاهش کرد.
دلش نمیخواست در مقابل نگاه او به آن دوچرخه نزدیک شود اما گویا شانس با او یار نبود که اسیر لجبازی محمد امین شد.
نفس عمیقی کشید .
دست پسرک را گرفت و با قدم های آرامی به آن سمت حیاط رفت.

از همان فاصله ی دور هردو دوچرخه را دید.
محمد امین با شوق و ذوق به زیبایی دوچرخه ها نگاه میکرد و بالا پایین می پرید اما در دل قاصدک بلوایی از حسرت و غم به پا شد.
روزی که به همراه محمد رضا برای خریدن دوچرخه محبوبش به بازار رفته بود را هیچوقت فراموش نمی‌کند.
آن روز نگاهش به زیبایی دوچرخه ها بود.

به اندازه ها و مدل های مختلف و زیبایی که قند در دلت آب میکرد اما انتخاب او باید به اندازه ی پول جیبش می‌بود.
پولی که چند ماه برای به دست آوردنش زحمت کشیده بود و حالا آمده بود تا یکی از آرزو هایش را برآورده کند.
آرزو و خواسته ای که برای محقق شدنش مقابل افکار سنتی و قدیمی حاج بابا و غوغا ایستاد و پا فشاری کرد چرا که همه بد می دانستند دختری به قد و قواره ی او سوار دوچرخه در روستا جولان دهد !
اما او پای حرفش ایستاد !
و حالا باید یک دوچرخه می خرید آن هم به اندازه ی پولی که داشت!

درست یکی همانند همین دوچرخه را پسند

کرد...همین مدل...همین رنگ...
اما فروشنده با قیمت نجومی که گفت او را دپرس و پشیمان کرد
مجبور شد دوچرخه آخر مغازه را که دست دوم بود بخرد اما وقتی برای اولین بار سوارش شد؛ لذت خاصی را تجربه کرد که همیشه جزء آرزو هایش بود.

پولش به آن دوچرخه مدل بالا نرسید اما بلاخره توانست با پول زحمت کشی به خواسته اش برسد و همین بیشترین ارزش را برای او داشت.
و
حالا بعد از چند سال همان دوچرخه مفت و مجانی مقابل نگاهش قد الم کرده بود.
درست همان مدل...همان رنگ...
دروغ بود اگر میگفت هیچ حسی ندارد.

برعکس از دیدن زیبایی آن به وجد آمد و باعث شد لبخند کمرنگی روی لب هایش بنشیند.

این دوچرخه مفت و مجانی هم نبود.
در ازای آن ؛ اتاقش را به او داده پس منتی درکار نبود!
پسرک را بغل کرد و روی دوچرخه گذاشت.
پسرک میخندید و مدام ورجه وورجه میکرد.در همین حین زنگ در خانه زده شد که نگاه و حواس هردو را به آن سمت کشید.

در حیاط توسط حاج بابا باز شد و عمو رشید به همراه همسرش در قاب در ظاهر شدند.
محمد امین با دیدن عموی مهربانش که حتما باز هم برای او خوراکی های خوشمزه خریده بود هیجان

زده شد:
_خالههههه منو بذار زمین!

از خدا خواسته او را پایین گذاشت و با یک حس و حال خوب مسیر آمده را برگشت اما با دیدن پسر عموی سمجش روزبه تمام حال خوبش از بین رفت!
اصلا از او خوشش نمی آمد .پسرک پررو و وقیحی که همیشه پایش را از گلیمش دراز تر میکرد.

به اجبار از سر احترام به خاطر عموی عزیز و دوست داشتنی اش ؛ لبخندی گوشه ی لبش کاشت و به استقبال آن ها رفت.
به مهمان ها اضافه شده بود .

حاج بابا دلیل حضور توحید را در جمع خانوادگی

اشان توضیح داد و بلاخره همه دور سفره ی بزرگی که در حیاط پهن شد گرد هم نشستند.

توحید اما از همان ثانیه ی اول متوجه نگاه خیره و بی پروای روزبه نام شد.
از همان بدو ورود تا به حالا که کنار خودش برای او جا باز میکرد!

اما قاصدک اصلا جواب نگاه های او را نمیداد.رفتار سرد و بی تفاوتش او را به این باور رساند که احساس دو طرفه ای در کار نیست!
نمی‌دانست چرا وقتی روزبه او را دختر عمو جان صدا میزد؛ در کمال ناباوری حرص می‌خورد !
دلیل این حرص بی جا برایش گُنگ و نامفهوم بود.

سعی کرد از احساسی که در وجودش سرک

میکشید بی تفاوت بگذرد.
نگاه گرفت و بال پاچین ها را از سیخ ها جدا کرد که متوجه نزدیک شدن قاصدک شد.
با تعجب به ۴ بال پاچینی که در ظرف استیلی ریخته بود نگاه کرد.دخترک داشت از سهم غذای خودش برای سپیدار می برد؟ !
نفهمید روی چه حسابی لب باز کرد:
_یه لحظه صبر کن.

با شنیدن صدای او ایستاد :
_بله؟
پلاستیک غذای سپیدار را از کنار درخت برداشت و به او نزدیک شد:
_نمیخواد غذای چرب براش ببری.گفتم بچه ها براش غذای مخصوص بگیرن.

دخترک با خودش فکر کرد مرد مقابلش برای سپیدار غذای مخصوص گرفته بود؟ !روی چه حسابی؟ !

با نگاهی ناباور لب زد:

_نیاز به این کار نبود.

توحید که از دیدن برق تعجب در نگاه او لذت می بُرد؛ با ژست جذاب و دختر کُشی ابرو بالا انداخت:

_بذار به حساب یه تشکر جانانه !بلاخره بهش مدیونم نه؟!

با یاد آوری آن گُم شدن و حرف هایی که بار این بنده خدا کرده بود خجالت زده لب گزید اما به هیچ وجه نتوانست جلوی لبخند کوچکی که روی لب هایش نقش بست را بگیرد.

نایلون دراز شده به سمتش را گرفت و تشکر کرد.

او که به سمت آغل سپیدار رفت؛ توحید هم دست به جیب دم عمیقی از هوا گرفت.
حال و هوای عجیبی داشت.
به حالی گرفتار شده بود که تا به امروز تجربه ای از آن نداشت.
حضور محمد رضا و برداشتن سیخ ها او را از زیاد فکر کردن در مورد حال و هوایش منع کرد.
حاج بابا که صدایش زد به سمت سفره پهن شده قدم برداشت.
کمی با فاصله از محمد رضا؛ چهار زانو نشست.

از نشستن در کنار این جمع خانوادگی لذت بُرد.
از شنیدن گپ و گفت هایی که در فضای حیاط پیچیده بود.
از لبخند روی لب هایشان...

از مهمان نوازی صاحب خانه و انرژی مثبتی که به مهمان هایش میداد.

غوغا _محمد رضا دیس برنجو بده برای آقای مهندس بکشم.
با دیدن سه کفگیر دستش را جلوی بشقاب گرفت:
_همینقدر کافیه.خیلی ممنون
حاج بابا از آن سمت سفره صدا بلند کرد:
_توحید جان تعارف نکن پسرم.
از توحید جانی که شنید وجودش غرق لذت و آرامش شد.
احساسی که این روز ها گُمش کرده بود:
_چشم.
این چشمی که گفت واقعا از ته دلش بود.
احترامی که به افراد این خانواده می‌گذاشت از ته دل و بی ریا بود.

اما در این بین روزبه از حضور این مرد غریبه که از قضا حاج بابا زیادی بالا بالایش می بُرد حس خوبی نگرفت.
احساس خطر کرد !
تازه امشب به همراه پدر مادرش آمده بود که هرطوری که هست این اسب چموش را رام کُنَد اما حالا با وجود سایه ی سنگین این غریبه کمی خُلقَش تنگ شد به خصوص که قاصدک با نشستنش کنار غوغا بیشتر او را به هم ریخت.

شام که تمام شد محمد رضا بند و بساط قلیان را به پا کرد.
رو کرد به توحیدی که مشغول مرتب کردن باربیکیو بود:
_آقا مهندس پایه قلیون که هستی؟!
اهل قلیان نبود اما قصد داشت تا زمانی که اینجا بود؛ خودش را از تجربه های جدید محروم نکند:

_میکشم!
زمانی که اولین پوک را کشید سعی کرد سرفه هایش را مهار کند و بلاخره بعد از چند دقیقه برایش عادی شد و به راحتی کام می گرفت.

حاج بابا و برادرش رشید روی قالیچه نشسته بودند و قلیان چوب می کشیدند.
محمد رضا؛ روزبه و توحید هم که کنار هم دور آتش کوچکی که محمد امین درست کرده بود؛حلقه زده بودند.
خبری از قاصدک نبود.
از زمانی که به همراه غوغا و زن عمویش به داخل خانه رفته بود هنوز خبری از او نشده !
کشیدن قلیان با طعم دو سیب به دهانش مزه کرد.
کام های عمیق می گرفت و دود غلیظش را بیرون می فرستاد.
با یاد آوری تصمیمی که گرفته بود به سمت محمد

رضا چرخید:
_محمد آقا شما اینجا بیل میکانیکی سراغ داری؟
محمد رضا که مشغول درست کردن لاستیک ماشین کوچک پسرش بود؛ سر بالا گرفت:
_یه جا سراغ دارم.

_کجاس؟
_توی شهر یه جا هست که ساعتی کرایه میده.
_خوبه.اگه زحمتی نیس برای فردا اوکی کن یه سر باهم بریم.
_باشه.صبح که میرم سر زمین؛ ظهر که برگشتم میام اینجا.
تشکری کرد که در کمال تعجب روزبه همانطور که سرش داخل گوشی اش بود؛ از جا بلند شد و راه خانه را در پیش گرفت.
نگاهش به قدم های او بود اما ذهنش...

امان از این افکار لعنتی...
تا زمان دراز کشیدن روی تخت ؛ مغز خسته اش با افکار درهم پیچیده ای درگیر بود.
جسمش روی تخت بود اما روح و ذهنش در آن سوی دیوار جولان میداد.
در این لحظه چهقدر دوست داشت آنجا باشد و از نزدیک همه چیز را ببیند.
منظورش از همه چیز فقط نوع ارتباط بین قاصدک و روزبه بود.
خواب به چشمانش نیامد.
در یک لحظه تصمیم گرفت کمی از کار های فردایش را سروسامان دهد.
لبتاپ را برداشت .
آن را روی پاهایش گذاشت .عینک به چشم زد و مشغول شد.
آنقدر سرگرم کارش شد که ناگهان با شنیدن صدای

صحبت ؛ گوش تیز کرد.
صدا از بیرون می آمد.
نفهمید چطور لب‌تاپ را کنار گذاشت و

و از گوشه ی پرده به بیرون چشم دوخت.
روزبه مقابل قاصدک ایستاده بود!
به ساعت مچی اش نگاه کرد.
ساعت ۱ نیمه شب بود!
پنجره را کمی باز کرد تا بهتر بشنود.
روزبه_اینقدر ناز نکن دیگه دختر عمو جان!

_من کی ناز کردم خودم خبر ندارم؟ !دارم میگم
اصلا قصد ازدواج ندارم چه با تو چه با یکی دیگه
!چرا نمیفهمی روزبه!

صدای عصبی و حرصی دخترک را که شنید کنجکاو تر شد و بیشتر گوش تیز کرد.

_یعنی چی قصد ازدواج ندارم؟ !مگه ازدواج هم قصد میخواد؟ !

_نمیخواد؟!

_معلومه که نه !یه دختر و پسر با کمی علاقه کافیه دیگه!

_مگه دستور آشپزیه ؟!!!

_نظر من که اینه !

_پس بهتره نظرتو واسه خودت نگه داری!

حرفش را زد به سمت سپیدار نشسته خم شد که اخم روی صورت روزبه را از همین فاصله هم دید.

_دلیل این نه گفتنت چیه ؟ !پای یکی دیگه وسطه که منو قابل نمی دونی؟!

_نیس!

_پس چیه که هی منو چند ساله مَچَل خودت کردی؟ !

قاصدک را دید که بلند شد و ایستاد:

_قول و قراری باهات گذاشتم؟ !بهت گفتم زنت میشم که اینطور دور برداشتی پسر عمو؟!یه بار اومدی خواستگاری جواب نه شنیدی پس برو دنبال کارت.

_شده ده بار دیگه میام تا جواب بله بگیرم؛ اینو آویزه گوشت کن خوشگله!

_هه به دلت صابون نزن!

_دیگه وقتی تو تنگ دلم باشی صابون به کارم نمیاد!

توحید به آنی از شنیدن این حرف دوپهلو مردک حرص خورد و انگشتانش مُشت شد!

با دیدن نگاه بی تفاوت قاصدک خیلی خوب فهمید که دخترک اصلا متوجه منظور زشت پسر عمویش نشد.
پلک بست و با دلی پر تلاطم گوش سپرد به ادامه مکالمه اشان...
_برو اینجا نباش !من حرفامو زدم.
پسرک وقیح قدمی جلو تر برداشت و دستش را به صورت قاصدک نزدیک کرد که توحید همزمان شوک زده گردن جلو کشید.
اما در کمال حیرت به واکنش تیز دخترک نگاه کرد که چطور عقب کشید و رو به او توپید:
_کافیه فقط یه قدم دیگه برداری روزبه تا سپیدارو به جونت بندازم.میدونی که پاش برسه اینکارو میکنم.

از همین فاصله متوجه مکث عصبی او شد.

_میدونم دیوونه ای!
_پس نزدیک یه دیوونه نشو که بد میبینی!
_بلاخره که مال خودم میشی چموش کوچولو...عمو جونت رگ خواب حاج باباتو خیلی خوب بلده !تو هم خیلی خوب میدونی که بابام چهقدر دوس داره تو عروسش بشی.پس زور الکی نزن !تهش توی بغل خودمی!
_خجالت بکش.کافیه به عمو بگم.
_خُبه حالا !رفتم چموش خوشگله!

با عقب کشیدن روزبه نفس حبس شده ی توحید نیز آزاد شد اما کرور کرور حرص خورد و دندان روی هم سایید.

اصلا از نوع برخورد این پسر عمو خوشش نیامد.

مردک زیادی پر ادعا و وقیح بود.
آنقدر با نگاهش بیرون را رصد کرد که با رفتن روزبه بلاخره خیالش راحت شد.
قاصدک کمی کنار سپیدار ماند و بعد در سکوت بی آنکه بداند خیلی وقت است توسط کسی زیر نظر گرفته شده؛ به خانه برگشت.
با رفتن آن ها پرده را رها کرد و روی تخت دراز کشید.
دیگر ذهنش آنقدری آرام نبود که نقشه ها را بررسی کند.
در بلبشوی ذهن او دیگر جایی برای حساب و کتاب نبود!
در حال حاضر به تنها چیزی که فکر میکرد حرف های اعصاب خورد کن آن مردک مریض بود.
نفهمید حرف هایش مِن باب خواستن قاصدک و رگ خواب حاج بابا چهقدر صحت داشت.
نفهمید چرا دل لعنتی اش حتی برای یک لحظه

راضی نبود قاصدک با پسر عمویش ازدواج کند اما اگر چرت و پرت های مردک حقیقت پیدا می‌کرد؟! اگر حاج بابا او را مجبور به این ازدواج فامیلی میکرد؟ !هرچی که بیشتر در مورد این موضوعات فکر میکرد کمتر به نتیجه ی درستی می رسید چرا که با همین مقدار شناختی که از شخصیت دخترک داشت محال بود تن به اجبار بدهد اما...

امان از این اما های حال خراب کُن...
اصلا چرا مهم بود؟ !چرا باید اعصابش به هم میریخت و فکر و ذهنش درگیر میشد؟!
مگر برای کار نیامده بود پس دلیل این حال آشفته و فکر ذهن نا آرام دیگر چه بود؟!
با فکری درگیر پلک بست و خوابید اما چه خوابی...

تا صبح هزار بار از این پهلو به آن پهلو شد که آفتاب طلوع کرده بلاخره به اعماق خواب فرو رفت.
صبح خیلی راحت خواب ماند.
زمانی که محمد رضا به دنبال او آمد؛
توحید هنوز در خواب ناز تشریف داشت.
خیلی سریع دست و صورتش را شست و لباس تن زد.
حتی تعارف حاج بابا را من باب خوردن ناهار رد کرد.
به همراه محمد رضا به شهر رفت تا بلکه یک دوتا بیل میکانیکی کرایه کند.
خداراشکر با وجود آشنایت مرد کنارش با فروشنده خیلی زود کارشان تمام شد.
دلش داشت از گرسنگی ضعف می رفت
اما به خاطر اینکه برای محمد رضا کار واجبی پیش آمده بود ؛ تا به مقصد پا روی گاز فشار داد.

به خانه که رسیدند از محمد رضا تشکر کرد.
او که از همان جلوی در به خانه ی خودش رفت؛
ماشین را به داخل حیاط بُرد و گوشه ای پارک کرد.

از کم شانسی او؛ مغازه سر کوچه هم بسته بود.
با بی حوصلگی به سمت اتاق رفت و با همان لباس ها روی تخت لم داد.
به دقیقه نکشیده بود که چن تقه کوتاه به در خورد.
تن کرخت شده اش را از تخت جدا و در اتاق را باز کرد که در کمال حیرت و تعجب قاصدک را سینی به دست پشت در دید.
بوی عطر خوش غذا که زیر بینی اش پیچید معده اش صدا داد که خیلی سریع به خودش آمد و بزاق جمع شده داخل دهانش را پایین فرستاد:
_سلام بله؟
_سلام.حاج بابا گفت حتما وقت نکردی ناهار

بخوری.

از محبتی که به او داشتن یک لبخند تشکر آمیز به روی دخترک پاشید:
_آره فرصت نشد.خیلی ممنون زحمت کشیدی.
سینی راکه از دست قاصدک گرفت تازه نگاهش به لباس های جدید او افتاد.
یک دست لباس محلی خیلی زیبا...یک شال رنگارنگ که عجیب به چهره اش می آمد.
ناخداگاه از دهانش جمله ای بیرون پرید:
_جایی میری؟!
قاصدک که از شنیدن سوال بی ربط او یکه خورده بود؛ شانه بالا انداخت:
_نه !چطور؟!
_آخه دیدم لباس بیرون پوشیدی گفتم اگه جایی میخوای بری با ماشین ببرمت.

به آنی حیرت زده چشم درشت کرد که تازه توحید متوجه حرفش شد اما دیگر خیلی دیر شده بود چرا که نگاهش میخ اخم های شیرین دخترک مقابلش شد.

_خیلی ممنون!

او حرف زد اما توحید در این فکر بود که اخم به چهره ی دختر می آمد !او را جسور تر و جذاب تر نشان میداد!

قاصدک که متوجه سکوت و نگاه خیره ی توحید به خودش شد؛ با همان اخم نازک ؛ نگاه گرفت و رفت.

اما هنوز توحید سینی به دست ایستاده بود.

پوفی کشید که صدای صحبت آرام او را با خواهرش شنید.

_غوغا بیا بریم این لباسارو دربیارم حس میکنم دارم خفه میشم.

_ای بابا یه ساعت نمیتونی تحمل کنی عمو اینا برن بعد دربیاری؟ !زشته دختر...دیدی چهقدر ذوق کرد وقتی پوشیدی؟ !حیفه زن عمو سوغاتی به این قشنگی برات خریده؟ !دیدی که برا من فقط یه شال گرفته !خسیس!

_بروبابا ارزونی خودشون !درضمن هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره !مطمئن باش پای روزبه وسطه وگرنه یه شال بی ارزش هم نصیب من یکی نمیشد!

دیگر هرچی ایستاد حرفی نشنید.در اتاق را که بست حرفش را پس گرفت !لباس‌هایش اصلا زیبا نبودن ! برعکس متنفر شد از رنگ سبز و طلایی اش... روی تخت نشست و اولین لقمه را داخل دهانش گذاشت.

از طعم لذیذ آبگوشت هومی گفت که همان لحظه صدای زنگ گوشی موبایلش بلند شد.
کلافه از این تماس بی موقع ؛ با بی حوصلگی آن را از جیب شلوارش بیرون کشید اما با دیدن شماره ی غریبه ابرو بالا انداخت و جواب داد:
_بله؟!
مرد پشت خط گلویی صاف کرد و نگاهش را از گریه های دخترک مقابلش گرفت:
_سلام وقت بخیر.جناب آقای توحید راد؟
_بله خودم هستم.
_از کلانتری تماس میگیریم.متاسفانه خانم سحر نظری بازداشت شدن.ایشون شماره ی شمارو به ما دادن که باهاتون تماس بگیریم.لطفا برای پاره ای از توضیحات تشریف بیارید.

به معنای واقعی وا رفت.

نفهمید با چه سرعتی گفت:
_لطفا گوشی رو بدین به خودش.فک میکنم اشتباهی شده.
اشتباه شده بود.
حتما تشابه فامیلی بود وگرنه این ساعت از شب ؛ سحر باید توی اتاقش خوابیده باشد نه توی کلانتری !
_باشه.فلاح اون دخترو بیار اینجا...
چند ثانیه بعد که هق هق سوزناک سحر توی گوشی پیچید با ناباوری و درماندگی پلک بست.
_داییی توحید...
به زور از ته حنجره اش اصوات بیرون آمد:
_سحر !کجایی تو دختر؟!
شاید هنوز باور نمی‌کرد خواهر زاده اش شبانه سر از کلانتری در آورده باشد.
شاید باید با گوش های خودش به این باور می

رسید که با صدای گریان و لرزانی که توی حلزون گوشش پیچید ؛ به یقین رسید.
_توروخدا پاشو بیا اینجا .دایی به کسی زنگ نزنی وگرنه بدبخت میشم.داییی توروخدا خودتو برسون اینا میخوان منو ببرن زندان...

دلش آشوب شد از شنیدن گریه و زاری هایش...
دست و پا زده میان برزخ فقط لب زد:
_گوشی رو بهشون بده.
_دایی میای نه؟!
نفسی گرفت :
_میام.

صدای همان مرد غریبه که به گوشش رسید؛ از روی تخت بلند شد و به سمت کت و سوئیچ ماشینش رفت:

_جناب متاسفانه من تهران نیستم.
تا بیام یه دو ساعتی طول میکشه ازتون خواهش میکنم فعلا اقدامی صورت نگیره تا همین حالا خودمو برسونم.در ضمن ما از آشنایان جناب سرهنگ زوجی هستیم.

مامور آگاهی که از طرز گفتار و بیان مرد جوان پی به اصالت او بُرد ، با درخواستش موافقت کرد.
گوشی را قطع کرده داخل جیبش انداخت و با عجله کیف لب‌تاپ را هم برداشت و از اتاق بیرون زد.

همزمان که چادر ماشین را برداشت؛ قاصدک از خانه بیرون آمد.
با دیدنش به او علامت داد که نزدیک تر شود.
دخترک متعجب از این ساعت بیرون رفتن و عجله ای که در رفتار جناب مهندس دیده میشد؛ دم پایی انگشتی به پا زد و با چند قدم آرام خودش را به او

رساند .

_چیشده؟

در ماشین را باز کرد و به سمت دخترک برگشت:

_باید برم تهران.

_مشکلی پیش اومده؟

_خودمم نمیدونم؛حاج بابا خوابه نه؟!

_آره خوابه.

اگه کار واجبیه بیدارش کنم؟

نگاهش را مستقیم به چشمان خمار دخترک دوخت:

_نه نیاز نیس فقط اگه ممکنه یه شماره تلفنی چیزی از خودتون بده.

قاصدک با یادآوری خط سوخته؛ شماره ی خودش را داد:

_خط ثابت خونه سوخته.

حاج بابا هم که گوشی نداره.مجبورم شماره خودمو بدم.

_عیبی نداره فقط یه شماره بده چون نمیدونم کارم چهقد اونجا طول بکشه.

شماره را گفت که توحید با عجله داخل ماشین نشست اما خیلی زود یادش آمد که در حیاط را باز نکرده !
تا قصد پیاده شدن کرد؛ قاصدک گفت:
_شما بشین ؛ من باز میکنم.
راضی از لطف دخترک فورا دنده عقب گرفت و ماشین را حیاط بیرون بُرد.
قبل از رفتن سرش را از داخل ماشین به سمت دخترک کج کرد که مشغول بسته در حیاط بود:
_دستت درد نکنه؛ جبران میکنم.

قاصدک لبخند نرمی روی لب هایش کاشت :
_جبران لازم نیس.فقط جاده ها خلوته .بیشتر مراقب ماشین صاحب کارت باش!

در جواب حرف دخترک سر تکان داد و با فکر حال و روز سحر؛ به مقصد تهران پا روی گاز فشار داد. نرسیده به مقصد با حسام تماس گرفت و موضوع را برایش شرح داد چرا که در این شرایط به حضور یک وکیل زُبده مثل او نیاز داشت.

با دلی آشوب و تماما وجود مملو از استرس در کنار شهلا قدم به داخل باغ ویلای مجللی گذاشت که از همین فاصله هم صدای بلند ریمکس آهنگ خارجی شنیده می‌شد.

از زیبایی و شکوه آن دیوار های جلا داده نه حیرت زده شد و نه ذوق زده چرا که از کودکی تا به امروز حتی در زیباتر از این خانه زندگی میکرد.

نگاهی انداخت به شهلا که با آن کفش های ۱۵ سانتی همانند یک مانکن جذاب در کنار او قدم برمی داشت.
لباسی که به تن داشت آنقدر زیبا و چشمگیر بود که رنگ قرمز آن تمام نگاه ها را مجذوب خود کرد.
از باغ در اَندَشت گذشت و قدم به سالن بسیار بزرگی گذاشت .
با دیدن جمعیت زیاد دختر و پسر که با هم مشغول بودند ؛ با همان اضطرابی که داشت بازوی زن کنارش را گرفت:
_شهلا
نگاه براق او که به طرفش برگشت؛ بزاق دهان

قورت داد:
_میگم اینا یه جوری ان نه؟ !کاش نمیومدیم.

سعی کرد نیشخند پهن شده روی لب هایش را جمع کند.
دخترک نباید به این زودیا جا خالی می داد!
هنوز با او کار داشت!
محبت عاریه به نگاهش ریخت و دست سرد و کوچکش را فشرد:

_از چی می ترسی؟ مگه نگفتم تا وقتی با منی از چیزی نترس!
بهت قول دادم همه چیزو درست کنم.حالا مث یک خانم شجاع و مستقل سرتو بالا بگیر...باشه عزیزم؟!

دخترک بی خبر از همه جا؛ با شنیدن حرف های او به خودش دلداری داد که این دل آشوبی که به جانش افتاده بی مورد است.

نمیخواست در مقابل قدرت شهلا بازنده باشد او باید برای رسیدن به خواسته و آرزویش تلاش میکرد.
نفس لرزانش را از سینه بیرون داد و پلک روی هم گذاشت:
_ازت ممنونم که اینطور وقتا آرومم میکنی.

نگاه مکار و حیله گرش را به عمق چشمان معصوم دخترک مقابلش دوخت:
_بهت قول میدم اگه باورم داشته باشی به ماه دیگه نرسیده ؛ اونور آبی !اما باید به من و تصمیم هایی که میگیرم اعتماد داشته باشی.داری؟!
لب هایش را تکان داد:

_دارم!
خوش حال از حرفی که باید می شنید؛ لبخند شرور و لوندی زد و با دست به سمت دیگری اشاره کرد:
_باید اول بریم پیش یاشار !آماده ای؟!
_آره
سعی کرد روی استرسی که به جانش افتاده بود بی اعتنا باشد.
همراه شهلا به آن سمت قدم برداشت.

به مردی نگاه کرد که روی مبل تک نفره راحتی لم داده و پا روی پا انداخته بود.

ژست سیگار کشیدن و نوع نگاه او؛ دخترک را ترساند اما دل گرم شد به حضور زن کنارش ...
مردک با دیدن جوجه ی لرزان وترسیده مقابلش با دقت حالات و رفتار او را زیر ذره بین نگاهش

گرفت.
پس او طعمه جدید شهلا بود !رسیده و آبدار به نظر می‌رسید !یک میوه ی ناب بهشتی!
چشمکی به شهلا زد که مثل همیشه لبخند لوندی تحویل گرفت:
_سلام یاشار جان.
تکان نرمی به تنش داد:
_سلام مادمازل !این خانم زیبا رو معرفی نمی کنی؟
با ناز زنانه ای خندید و نگاهش را به سحر دوخت:
_ایشون عزیز دل من سحر جانه !
سحر به اجبار سلام آرامی داد که یاشار با دقت و هیزی دخترک را آنالیز کرد.
از فرق سر تا نوک پا...
لبی کج کرد و چشمان خمار و قرمزش را به نگاه ترسیده ی او دوخت:

_پس سحر خانم معروف شمایی !شهلا زیاد ازت تعریف کرده !میبینم تعریفی هم هستی!

شنیدن این تعریف از لحن خمار مرد غریبه؛ خجالت زده اش کرد:

_شهلا جون لطف داره.

مردک از شرم و حیای بی جای او هومی گفت که به ثانیه نکشیده ؛ نگاه شهلا به سمت سحری چرخید که با حالت معذبی این پا و آن پا میکرد.

_سحر جان با این خانم برو طبقه دوم لباستو عوض کن بعد با خودش بیا پایین باشه؟

باید از شهلا جدا میشد؟ !

آن هم در این بلبشو؟ !
میان این آدم های عجیب و غریب؟!
لب روی هم فشار داد و نگاه هراسان و ناراضی اش را به او دوخت:
_بیا با هم بریم.
عصبی از کَنه بودن دخترک حرص خورد اما در ظاهر لبخند دلگرمی زد و شانه اش را فشرد:
_این خانم همراهته عزیزم.برو لباس عوض کن بیا پیشمون.برو فداتشم.

یک چشم غره مصلحتی رفت و به حضور مرد نشسته روی مبل اشاره زد!
این یعنی خواهشا بی چک و چانه برو...
و دخترک به اجبار رفت...
با نا امیدی و حالی آشفته نگاه از شهلا گرفت و همراه آن زن خدمتکار پله ها را بالا رفت.

دخترک که در پیچ راه پله ها گُم شد؛ نقاب از چهره برداشت و با لوندی روی دسته ی مبل نشست.
دست دراز کرد و با آن لاک قرمز و انگشتر نگین جا خوش کرده میان انگشت میانی اش؛جام شراب را از دست او گرفت:
_زیاده روی نکن!
لب کش داد و اصلا به پوزخند نشسته روی لب های مردانه اش توجه نکرد.

_به نظر می رسه تو خیلی زیاده رَوی کردی !

از مایع تلخ قرمز رنگ لبی تر کرد که با زمزمه ی آرام کنار گوشش ؛ به سمت نگاهش گردن چرخاند.
_داری با دُم شیر بازی میکنی؛ حواست هست؟!
با نهایت عشوه قِری به گردنش داد که موهای

شلاقی شرابی رنگش در هوا تاب خورد:
_شیر پیر !آقا شیره دیگه پیر شده از نفس افتاده !
_یه شیر همیشه شیره !باید حواست بهش باشه !

از حرفی که شنید خوشش نیامد:
_خودت خوب میدونی که شهلا جایی نمی‌خوابه زیرش آب بره!
با این حرف ؛ دست مرد جوان به سمت قوس کمرش رفت و آن را لمس کرد:
_برنامه ات همون قبلیه یا دستکاریش کردی خانم زرنگه؟!

زیر سنگینی نگاه خمار او؛ جام شراب را یک نفس بالا داد و دستش را به قفسه سینه اش رساند و با لوندی از لایه دکمه های باز لباس مشغول لمس آن سینه مردانه شد :

_همون قبلیه !قرص ها ردیفه؟ !
مسیر دستش را دنبال کرد اما با دیدن سایه ی ظریفی که در حال نزدیک شدن بود؛ لب زد:
_آره؛ اما بکش کنار اومد!

کلافه از این زود آمدن ؛ کلمه بچه ننه را زمزمه کرد و به سختی از او فاصله گرفت.
یاشار که او را اینطور پنچر شده دید نیشخند زد:
_اینقدر حریص نباش !دیشب حال کردی.
شهلا اما با یاد آوری لذت های دیشب ؛ لب گزید.
رابطه با مردی مثل یاشار ؛ تمام نیاز هایش را تامین می کرد.
لعنتی خیلی خوب زیر و بم بدنش را از بَر بود.
اما با دیدن سحر که چند قدم بیشتر با او فاصله نداشت، سعی کرد هوش و حواسش را معطوف

برنامه اش کُنَد:

_امروز حریص ترم !در ضمن واست یه برنامه خاص تدارک دیدم.!

مرد تعجب کرد.

با همان نگاه تیز و خمار پوزخندی زد:

_تا جایی که یادم میاد؛قرارمون چیز دیگه ای بود ! مگه نه؟!

در جواب سوال او،با بدجنسی لب کش داد و چشمک شروری زد:

_میدونی که آدم تنوع طلبی ام!

با پریدن هه ای از میان لب های او ؛ سحر به آن ها رسید.

دخترک ترسیده از فضای عجیب و غریبی که در آن قرار داشت؛ خیلی سریع کنار شهلا نشست.

نگاه ترسیده و مضطرب او؛ از چشمان تیز بین

یاشار دور نماند.
زیبا و بکر بود.
هر کسی از نگاه ترسیده و اضطرابی که داشت خیلی خوب به تازه کار بودنش پی میبُرد.
دخترک نابلد بی خبر گیر یک روباه مکار افتاده بود.
از تصمیم و انتخاب شهلا شگفت زده شد.
مطمئن بود این زن با این ندونم کاری خودش را به دردسر بزرگی میندازد.
با خاموش شدن لوستر ها؛ رقص نور زیبایی فضای سالن را نیمه روشن کرد.
جام خالی شراب را روی میز گذاشت و با دست به زن جوانی اشاره کرد.
زن خیلی زود مقابلش ایستاد:
_بله آقا؟!
خیلی آرام لب زد:

_کاری که بهت گفتم رو به نحو احسنت انجام بده !
_چشم آقا
زن که رفت؛ نگاه شهلا به سمت او کشیده شد :
_اوکی کردی؟!
به نشانه ی تائید پلک بست که پوزخند شرورش را پشت نقاب پنهان کرد.
سحر اما با ظاهری خونسرد اما
دلی آشفته حال، گوشه ی مبل فرو رفته بود
و به رفت و آمد دختر و پسر های غریبه نگاه می‌کرد.

#جنون_زادگان

گوشی اش را خاموش کرده بود تا
مبادا میان این همه سر و صدا های
عجیب و غریب ؛ مادرش سودابه زنگ بزند.

با وجود این همه سر و صدا جرات جواب دادن نداشت.
وای که اگر می فهمید به جای رفتن به اردوی علمی ؛ سر از این پارتی کثیف در آورده ، حتما او را از هستی ساقط می‌کرد!
هر لحظه که می‌گذشت
بیشتر از آمدن پشیمان میشُد.
جای او میان این آدم ها نبود.
تنها روشن فکری او به مانتو های جلوباز و موهای آزادش می رسید
نه اینطور روابط آزاد...
روابطی که در مقابل چشم دیگران به نمایش گذاشته میشُد نه خلوت دو نفره !
با دیدن دختر پسری که در جمع؛ مشغول بوسیدن و لمس بدن همدیگر بودن؛ نگاه حیرت زده اش را به سمت دیگری دوخت
اما با صحنه ی بدتری مواجه شد.

دختر رقاص عملا داشت همان یک تکه پارچه را از روی بدنش کنار می زد.
پسری که مقابلش بود با لمس آن با لذت می خندید و...
آب دهانش را به زور قورت داد و با حالت معذبی نگاه دزدید.
ملتمسانه به شهلا نگاه کرد و خیلی نا محسوس در گوش او لب زد:

_اینا واسه چی اینجوری میکنن؟ !
توروخدا پاشو بریم حس خوبی ندارم.

شهلا که ترس و وحشت را در نی نی چشمان او دید؛
اخم نازکی میان ابرو هایش نشاند:

_این ندید بدید بازیا چیه از خودت در میاری؟ !

ندید بدید نبود اما دلش داشت از دیدن این صحنه ها به هم می پیچید.
لب هایش را روی هم فشار داد :
_دوس ندارم میون این آدما باشم.
اصلا یه لحظه نگاهشون کن ببین توی چه وضعی ان!
با دیدن ترس و وحشت او برای یک لحظه از کوره در رفت:
_تو به اونا چکار داری سحر !
خواهشا این اُمُل بازیاتو بذار کنار !
خیر سرت قراره تا چن روزه دیگه بری یه کشوری که اینجور روابط توش فَت و فراوونه !اونجا میخوای چه کار کنی؟ !میخوای چشم بند ببستی راه بیوفتی توی خیابونا؟ !اره؟!

سعی کرد با حرف هایش مسیر ذهن دخترک را از ترسی که به جانش افتاده بود ؛ دور کند که موفق شد.
سحر با درماندگی لب فرو بست و سکوت کرد.
لعنت به این هدفی که باید برای رسیدن به آن؛ اینطور عذاب بکشد.
دلش آشوب بود اما مجبور شد دندان روی جیگر گذاشته
و نگاهش را از صحنه های چندش آور مقابلش بگیرد.

دخترک بیچاره در ترس و وحشت دست و پا میزد ولی راه فراری از این مخمصه پیدا نمیکرد جز با شهلا رفتن...
او حتی چیزی از مسیر نفهمید که حالا بخواهد به

تنهایی برگردد.
شهلا اما احساس خطر کرد.
نباید وقت را تلف میکرد.
با دست به خدمه ی مد نظرش علامت داد و طولی نکشید که او سینی به دست مقابلش ظاهر شد.
جام سمت چپی را برداشت و با آن لبخند لوند و شروری که روی لب هایش کاشت؛ به سمت دخترک برگشت و جام حاوی آبمیوه را به طرفش گرفت:
_بیا اینو بخور شاید انرژی و اشتیاقی که صبح توی چشات دیدم؛ برگرده!
با تعجب به مایع نارنجی رنگ نگاه کرد:
_چیه این؟!
_زهر ریختم توش !خب آب پرتقاله دیگه !این چه سوال مزخرفی بود!
آنچنان با تشر دخترک را سر جایش نشاند که بی حرف ؛ دست دراز کرد و جام را از دست او گرفت.

راضی از مُطیع بودن او؛ چشم غره ای به معنی دلخوری حواله اش کرد و پا روی پا انداخت:
_دیگه ترجیح میدم باخودم جایی نبرمت !بدجور روی اعصابمی سحر...

رنجیده از حرف او؛ آب دهانش را قورت داد و نگاه مظلومش را به چشمان پر شرارت زن مقابلش داد:

_من که چیزی نگفتم.فقط میخواستم بدونم توش چیه.آخه ترسیدم یه وقت چیز بدی نباشه.خودت میدونی که تا حالا لب به مشروب و این جور چیزا نزدم.
_آره میدونم زیادی بچه ننه ای!
دلخور از حرفی که شنید؛ لب هایش را روی هم فشار داد:
_من بچه ننه نیستم فقط معده ام با این چیزا نمی

سازه؛ حالم بد میشه.یادته اون سری خواستم امتحان کنم چه کار شدم؟!
شهلا که خیلی دوست داشت او هرچه زودتر آن آب میوه لعنتی را سر بکشد ؛ با حالت کلافه ای دستش را در هوا تاب داد:
_این از اونا نیس که به معدت نسازه !آب میوه اس !بخور شاید رنگ و روت از این زردی برگرده !نگاش کن اینقدر ترسیده انگار اومده جلاد خونه!
دخترک را تخریب کرد تا شاید به هدفش برسد که خب رسید!
سحر که بدجور از رفتار سرد او ناراحت و دلخور شده بود؛ با لجبازی تمام آب میوه را سر کشید اما به خودش قول داد که دیگر قید اینطور مهمانی ها را بزند.
نگاه شهلا رنگ پیروزی به خود گرفت و منتظر فرصت طلایی شد.

همانطور که نگاهش به پیست رقص بود حس کرد دل و روده اش پیچ خورد.

تاری دید که به سراغش آمد چند بار پشت سر هم پلک زد اما هر لحظه که می گذشت بیشتر احساس کرختی و بی حالی می کرد.
آب دهانش را قورت داد و با گیجی دست سنگینش را روی دست او گذاشت:
_شه...لا
از لحن کشیده و لرزان خودش؛ تعجب کرد.
حتی در حرف زدن هم ناتوان شده بود.
برای یک لحظه حس کرد همه چی دور سرش چرخید و بعد ناگهان ایستاد.
این چرخش آنقدر ادامه داشت که خودش را غوطه ور در خلا خاصی دید.
کم کم هوشیاری اش را از دست داد.
ذهن و فکر سحر میان خلا دست و پا میزد اما جسم

بی حال و ناتوانش گوشه ای افتاده بود.
نگاه یاشار که حال بد او را رصد کرد؛ پوزخندی روی لب نشاند:
_چنتا قرص به خوردش دادی؟!
شهلا پیروزمندانه از بازی که به راه انداخته بود با طنازی بلند شد و بعد از نیم نگاهی به سحر گیج و مَنگ ؛ خیره شد به چشمان تیز مرد مقابلش:
_اونقدری به خوردش دادم که نفهمه داره چه بلایی سرش میارم!
_کلا رفته فضا !نگاش کن!
دوباره به دخترک نگاه کرد.
به تنی که کرخت و بی جان شده بود.
به چشمان بازی که فقط باز بود و هیچ گونه اثری از هشیاری در آن دیده نمیشد.

پوزخندش را پر رنگ تر کرد:

_نوه اردکان خان الان داره بالا بالا ها رو ابرها سِیر میکنه!
حرفش را زد و بعد به دخترک بی نوا نزدیک شد.
با تمام دقت چهره ی رنگ پریده و
چشمان بی فروغ او را زیر نظر گرفت.
باید اول از تاثیر گذاشتن قرص های روان گردانی که در آب میوه اش ریخته بود؛ مطمئن میشد بعد مهره اصلی را حرکت میداد.
شانه ی ظریف دخترک را تکان آرامی داد و
صدایش زد:
_سحر ؟؟
دخترک با شنیدن اسمش به زور هومی از بین لب هایش بیرون پرید که
سر و نگاه شهلا به سمت همان خدمتکار ایستاده کنارشان چرخید:
_ببرش بالا!
اطاعت گویان چشمی گفت و

دست انداخت زیر بغل دخترک بیچاره و او را با همان وضع نیمه بی هوش کشان کشان از پله ها بالا بُرد.
نگاه هر کسی به این تصویر متفاوت بود اما خیلی از آدم هایی که در آن جمع حضور داشتند احتمال می‌دادند دخترک بی جنبه در نوشیدن شراب زیاده روی کرده است اما واقعیت چیز دیگری بود.
شهلا که از رفتن سحر خاطر جمع شد ؛ با خیال راحت دستی به لباسش کشید :
_وقتشه بریم سر برنامه !آماده ای ؟

همانطور که به اندام وسوسه انگیز او نگاه می‌کرد ؛ بلند شد و مقابلش دست به جیب ایستاد:
_بریم.
هردو شانه به شانه ی هم پله ها را بالا رفتند که بلاخره شراب های ناب روی شهلا تاثیرش را کم کم

گذاشت.
با حالی سرخوش دست دور بازوی یاشار حلقه کرد و
صورتش را به گردن مردانه ی او مالید:
_گفتم ببرش اتاق بازی!

به آنی یاشار از حرکت ایستاد.
از این بالا ؛صدای بلند موسیقی کمی کمتر شد و بهتر توانست زمزمه ی او را بشنوَد.
با تعجبی که در نگاهش نشسته بود؛
بازوی او را محکم گرفت و با وجود تعادل درستی که نداشت؛ تکانی به تنش داد:
_صبر کن ببینم !یه بار دیگه تکرار کن!
با همان حس سرخوشی و لحن کشدار؛
یقه ی مردانه ی او را میان پنجه های باریکش فشرد و
چشمان خمار و شهلا مانندش را میخ نگاه او کرد:

_اتاق بازی !همون اتاق مخصوص دیگه !همون جایی که قراره...

لب هایش را غنچه کرد و فاصله را به صفر رساند:
_بگو تو هم دلت مث من هوس کرده!

یاشار اما با شنیدن حرف های بی سر و ته او تازه به خودش آمد.
برای اولین بار عقلش بر هوس و غریزه اش چیره شد و با اخم عمیقی صدا بلند کرد:
_میفهمی چی میگی؟ !مگه قرارمون این کثافتکاریا بود؟!

شهلا که توقع این ری اکشن جدی را از او نداشت پلک زد و لوندی و عشوه را کنار گذاشت:

_کثافت کاری چیه؟ !مگه بده این وسط یه حالی هم به خودمون بدیم؟ !این ادا ها چیه از خودت در میاری یاشار؟!

_عشق و حال وسط این بازی خطرناکی که راه انداختی؟ !اصلا حالیته داری توی چه لجنزاری غرق میشی؟!

طاقت شنیدن حرف زور نداشت.

هزارتا برنامه نریخته بود که این مرد بی خبر از همه جا ؛ همه چیز را خراب کند.

نگاهش پُر شد از خشم و کینه ای که این همه مدت در وجودش نگه داشته بود:

_لجنزار؟ !واقعا فک کردی الان که یه قدمی انتقامم کنار میکشم؟ !بهت گفتم هستی؟ !گفتی آره !گفتم قراره آفَت شم بیوفتم به جون خانواده اردکان خان راد !گفتی تا تهش هستم.خب الان رسیدیم به تهش !

پس چرا داری دبه در میاری؟!

یاشار از بی عقلی و بی منطقی زن مقابلش حرص خورد:
_گفتم هستم اما فقط تا جایی که لطمه به خودم نخوره اما الان با این سناریویی که تو چیدی سر جفتمون رو به باد میدی !

_نترس ترسوی بدبخت !قرار نیس اتفاقی بیوفته!
_نترسم؟ !مگه میشه بیخیال باشم؟ !پای عفت و شرف ناموس اردکان خان وسطه !

_اووووو همچین میگی اردکان خان که انگار کی هست !اون پیر خرفتو چه به خان!

_همون پیر خرفت سهام تو و جد آبادتو یه جا کشید بالا !هیچوقت قدرتشو دست کم نگیر!

شهلا با یاد آوری آن زخم عمیق و کهنه ؛ داغ دلش تازه شد:

_آره اون حرومزاده ی عوضی کاری کرد که دو سال دم کون خانوادش پوز پوز کنم تا شاید یه راهی واسه ضربه زدن به ابرو و حیثیت نداشتش پیدا کنم اما تهش چی شد؟!دیدی که به هر دری زدم بسته بود.

_چرا این بچه رو بازیچه انتقام کثیفت کردی؟!

آخ که همین حرف باعث شد تا اعماق وجودش بسوزد:

_انتقام کثیف؟ !اون کثافتا باید تاوون بدن.کم حق امثال مارو نخوردن.خودت دیدی که چطور سهام

بابا و عمو رو بالا کشیدن .توقع داری دست روی دست بذارم و نگاهشون کنم که چطور با حق ما روز به روز خرپول تر میشن.
_چرا مرد و مردونه با خودشون طرف نشدی؟!

با یاد آوری آن روز ها اخم عمیقی روی چهره نشاند:
_طرف نشدم؟ !خودت دیدی که اول خواستم از طریق بابا جونش برم جلو اما طرف سگ وفادار اردکان خان از آب در اومد.
لعنتی دُم به تله نداد که !مث سگ از زنش و پدر زنش میترسه.حیوونی جرات نداشت به چراغ سبزی که بهش نشون می‌دادم حتی نگاه کنه !از اون طاهر و پسر اوسکولش هم چیزی در نمیومد ! پس باید دس میذاشتم روی غیرت و آبروشون !کی بهتر از نوه دختری؟!

هوم؟ !کی بهتر از این دختر ابله ساده که فقط منتظر یه اینچ محبت بود که رامم بشه؟ !که خب شد !دیدی که مث یه موم توی دستمه!

با انگشت چند ضربه به شانه ی او کوبید :
_گفتی تا آخرش هستم مگه نه؟!

یاشار کلافه از حالی که داشت عقب کشید:
_هرچی فکر میکنم میبینم نمیشه!
من تازه جون گرفتم؛ نمیخوام با این خاندان زبون نفهم طرف شم .من کاری به کار حق پایمال شده ی بابام ندارم !میخواس خودش خریت نکنه !
میخواست اعتماد بی جا نکنه !من خیلی هنر کنم؛ باید کلاه خودمو سفت بگیرم باد نبره !الانم تو آزادی هرغلطی که دلت میخواد انجام بدی اما پای منو وسط نکش !همینطور که خواستی توی اتاق

دوتا دوربین گذاشتم.
کیف و دَم و دستگاهی هم که میخوای توی همون کُمد قبلیه !برو عشق و حال کن و انتقامتو بگیر اما مطمئن باش داری با دُم شیر بازی میکنی !اون آدمی که من میشناسم اونقدر پارتیش کلفت هست که همچین بزنت زمین دیگه نتونی از جات پاشی ! از من گفتن بود!

از این عقب کشیدن عصبی و کُفری شد.
پوزخند غلیظی زد و دستش را مشت کرد:
_باورم نمیشد اینقدر بُزدل و ترسو باشی !

دوباره قدمی عقب تر رفت و جفت دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد:
_شاید هر دختری جز نوه ی اون آدم بود؛ با سر

میومدم اما این یکی نه !تو بگو بُزدل...بگو ترسو...اصلا بگو بی عرضه !برام مهم نیس !من آدم در افتادن با اونا نیستم !چون میدونم تهش سر از کجا درمیارم !!پس همین الان عقب بکشم بهتره !تو اختیار خودتو داری اما روی من یکی حساب باز نکن!
امیدوارم با این ریسک بزرگ و خطرناکی که کردی حداقل دست پُر ببینمت.

با شنیدن حرف های آخر او؛ دیگر همان نیمچه امیدش را از دست داد.
حساب باز کردن روی این پسر عموی بزدل و ترسو بزرگترین اشتباه زندگی اش بود.
نباید به بودن همیشگی اش در این موقعیت های حساس دل خوش میکرد.

این آدم وقتی احساس خطر میکرد خیلی راحت از همه چیز می‌گذشت.

پوزخند نشسته روی لب های قرمزش را پر رنگ تر کرد:
_پس بگرد یکی دیگه واسه خودت پیدا کن !دیگه روی منم حساب باز نکن!

_اوکی !دور برم از امثال تو کم نریخته !برو خوش باش!
کمی گیج و مُنگ بود اما هنوز آنقدر مست نشده بود که متوجه توهین او به خودش نشود.
حرص خورد و زبانش را بین دندانش فشرد:
_یه کاری میکنم دنبالم موس موس کُنی !حالا می بینی !هم حقمو از اون پیر خرفت میگیرم هم پوزه

ی تو عوضی رو به خاک میمالم!
حرفش را زد و
با بعد ذهنی آشفته و عصبانیتی که گریبان گیرش شده بود؛
به سمت اتاق بازی رفت.
وجودش تماما از خشم می لرزید.
به محض دیدن جسم بی حال سحر؛
به سمت بار کوچک کنار اتاق رفت و یک شیشه وُدکا از داخل ویترین برداشت.

بدون برداشتن جام؛ سر گِرد شیشه را بین لب هایش گذاشت و دو قلوپ نوشید.
از طعم گس و تلخ ماده ی قرمز رنگ؛ بینی اش چین خورد و با پشت دست خیسی دور دهانش را گرفت.

از داخل کمد کیف سامسونت بزرگ مشکی رنگ را برداشت و به تخت و دختر افتاده ی روی آن نزدیک شد.
به لباس پرنسسی سفیدش خیره شد و تکه پرانی های یاشار را به یاد آورد.

پوزخند زد و بعد از باز کردن در کیف ؛ آن را روی میز پاتختی گذاشت.
خیره شد به چهره ی رنگ پریده ی او...
تنش را جلو کشید و گونه ی نرم و لطیفش را نوازش کرد.

دستش را همانطور نوازش گونه تا روی گردن او حرکت داد:
_سحر...حالت خوبه؟!
چه سوال مزخرفی !خودش از سوالی که پرسید

خنده اش گرفت.حال خوب؟ !
مطمئنن دخترک در رویا پرواز میکرد.
سحر اما نیمه بیهوش بود.
درک درستی از اطرافش نداشت.
دچار یک خلائی شده بود که متوجه هیچ چیزی نمیشد.
فقط خیلی کم صدای شهلا را می شنید.
با همان بی حالی لب هایش را باز کرد:
_ش...ه...لا...
با شنیدن اسمش دوباره شیشه ی ودکا را سر کشید :
_جونم؟ !خیلی خوب حس و حالتو میفهمم.
الان داری روی ابرها سیر میکنی...تو آسمونا...رهای رها...مگه نه؟!
دیگه به هیچی فکر نمیکنی...به هیچی!!!

لباسش را بالا داد و
جفت زانو هایش را دو طرف بدن ظریف دخترک گذاشت:

_منم حس تورو دارم !
اما یه کوچولو کمتر !آخه نمیشد زیاد برم بالا !این پایین با تو کار دارم هنوز!
دستش را بند لباس دخترک کرد و مشغول باز کردن دکمه های لباس پرنسسی اش شد:
_بزرگتر که شدی یاد بگیر به امثال من اعتماد نکنی خوشگله !حیف که قرعه به نام تو افتاد پس مجبوری تو تاوون اشتباه خانواده اتو بدی!

با دیدن تن و بدن بکرش نگاه کرد
نگاهی آلوده به هوس...

هوسی که از تمایلات عجیبش نشات میگرفت.
تمایلاتی که جدیدا گریبانش را گرفته بود و او را به سمت و سوی خاصی که در ذهن داشت می کشید.

سرش سنگین بود و حس و حال عجیبی داشت.
دل توی دلش نبود برای لمس این تن و بدن ظریف...
دستش را جلو برد.
با دیدن بالا تنه اش با سر انگشت مشغول نوازش دخترک شد و یک نیم نگاهی به دوربین های گوشه ی دیوار انداخت.

دکمه های آخر پیراهن را باز کرد و
دستش بند کِش ساپورت مشکی رنگ شد.
آن را پایین کشید.

نگاهش که به لباس زیر سفید و توری افتاد نیشخند زد :

_چه ست گرونی هم پوشیدی !زیادیت نکنه یه وقت !

ساپورت را با حرص و خشم پایین کشید و خیره به نگاه نیمه بی هوش دخترک ؛ با لحن پر کینه ای نالید:

_بابا جونت خوب با پولای مردم براتون لباسای مارک می‌خره !

هه...یه کاری میکنم که روزایی که ازشون نالیدی؛ بشه بهترین روزای زندگیت!

ساپورت را به کناری پرت کرد.

ناخداگاه احساس سرما کرد.
صدا ها...تصویر ها...
همه در حاله ای از مه قرار داشت و او همانند یک روح سرگردان به این طرف و آن طرف کشیده میشد.
یک لحظه در فضایی غرق در روشنایی و نور بود و
چند لحظه بعد در یک تاریکی مطلق!
برای یک لحظه صدای خنده و قهقهه می شنید و لحظه ی دیگر گریه و زاری...
نه خواب بود و نه بیدار...
احساس رهایی عجیبی داشت.
حس تُهی شدن...
دیگر به هیچ چیزی فکر نمی‌کرد.
پرنده ی خیالش آسوده بال؛ به هر سویی پرواز میکرد.

و اما شهلا درست در این نقطه؛ حرص و خشم و کینه ی وجودش جای خود را به هیجان خاصی داده بود.
به عملی شدن یکی از فانتزی های عجیب و غریبش نزدیک بود.
حس خوبی داشت.
یک حس پیروزی نسبت به خانواده ی اردکان خان راد!
عرق جمع شده روی پیشانی اش را با پشت دست پاک کرد و
لباس دخترک را با یک حرکت از وسط جر داد.

به خاطر کشیده شدن تور ها روی تن لطیفش ؛ دردش گرفت که آخ آرامی از بین لب هایش بیرون پرید.

برای یک لحظه درد را حس کرد اما
بعد باز به همان حالت قبل خلا برگشت.
شهلا اما در حال و هوای شهوتی به سر می بُرد که تمام وجودش را فرا گرفته بود.

با همان شنیدن آن آخ کوتاه جون غلیظی گفت و آهی توی دلش پیچید.
آنقدر در حال و هوای لذت از تن و بدن دخترک غرق شد که
با باز شدن ناگهانی در و ریختن چندین مامور به داخل اتاق؛ وحشت‌زده همانند چوب خشک؛ ماتش برد.

با سرعت هرچه تمام تر خودش را به تهران رساند.
در میان راه ؛ به حسام زنگ زد.
او زودتر از توحید خودش را به کلانتری رسانده

بود.
طولی نکشید که ماشین را نزدیک ۲۰۶ او پارک کرد و با عجله پیاده شد.
در رفتار و نگاهش دلشوره و نگرانی موج میزد.

حسام که او را اینطور پریشان دید ؛ سعی کرد از در آرامش وارد شود:
_سلام با چه سرعتی اومدی مرد حسابی؟ !پلیس جلوتو نگرفت؟!
_نه !دقت نکردم.نرفتی داخل؟!
حسام کیف اداری قهوه ای رنگش را به دست دیگرش داد و
هم گام با او به سمت کلانتری گام برداشت:
_نه صبر کردم بیای ؛ باهام بریم.

در جوابش سر تکان داد و بعد از تحویل گوشی

های همراه ؛وارد راهروی شلوغ کلانتری شدند.

با کمی پرس و جو ؛ جلوتر از حسام داخل اتاقی شد که مردی با یونیفرم پلیس روی صندلی نشسته بود.
_سلام خسته نباشید جناب سرهنگ یوسفی؟

مرد سرش را بالا گرفت و به آن دو نگاه کرد:
_بله بفرمایید؟!
شق و رق ایستاد و با اعتماد به نفس همیشگی اش گلویی صاف کرد:

_توحید راد هستم.تماس گرفته بودین...

سرهنگ یوسفی با احترام از روی صندلی برخاست و با دست او را تعارف به نشستن کرد.

توحید اما هنوز متوجه دخترک لرزان گوشه ی اتاق نشده بود.
قدمی به جلو برداشت که با حرف جناب سرهنگ گردنش به آنی به سمت مخالف چرخید.
_حسنی؛ خانم رو تا بیرون همراهی کن.

سرباز جوان به سمت دخترک رفت و منتظر حرکت او شد اما سحر ؛ با تنی لرزان و صورت خیس از اشک با خجالت سرش را پایین انداخت و از مقابل نگاه مات و حیران توحید گذشت.
دلش می‌خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد.
دلش مرگ میخواست.
یک رفتن ابدی...
داشت جان میداد زیر سنگینی نگاه دایی توحید و حسام نامی که همراهش بود.
خیلی خوب میدانست که تا چند دقیقه دیگر آبرو و

حیثیتی برایش نمی ماند.
تا چند دقیقه دیگر دنیا برایش تمام می‌شد.
باید به دنبال مرگ می گشت.

از اثرات آن قرص های لعنتی هنوز گیج و منگ بود و به محض دیدن او؛ سیل اشک هایش برای هزارمین بار دوباره روی گونه هایش به راه افتاد.

توحید اما با دیدن اشک ها و قیافه‌ی زار سحر؛ مبهوت به رفتنش نگاه کرد.

این دختر ژولیده و داغون خواهر زاده ی خودش بود؟!
با دیدن چشمان اشکی و پُف کرده ای که از شدت گریه ی زیاد تبدیل به یک خط باریک شده بود ؛ ته دلش خالی شد.

این چهره ی گریان و داغون خبر از یک اتفاق بد و ناگوار می داد.
خبری که از همین حالا قبل از شنیدن آن ؛ دچار استرس شد.
و زمانی این اضطراب به حد خودش رسید که سرهنگ یوسفی پرسید:

_شرمنده آقای راد اینو میپرسم؛ شما و ایشون چه نسبتی با خانم سحر نظری دارید؟!

نگاه توحید به سمت حسام و بعد دوباره به چهره ی جدی سرهنگ یوسفی برگشت:
_خانم نظری خواهر زاده بنده و ایشون وکیل خانوادگی ما هستن.چطور؟

با همان جدیت و اقتدار از پشت میز بیرون آمد:
_پس لطفا ایشون هم بیرون تشریف داشته باشن.

علاوه بر حسام ؛ توحید نیز از این خواسته ی غیر منطقی متعجب شد

اما با فکری درگیر و دل نگرانی بیشتر ؛ به حسام نگاه کرد:
_بیرون باش شما؛ لازم بود صدات میزنم.

رفیقش را با این حجم از دلنگرانی و آشفتگی تنها گذاشت و
به اتاق نرسیده ؛ گامی به عقب برداشت.

در اتاق که بسته شد؛

تمام افکار منفی به سراغش آمد.
با تعارف سرهنگ روی صندلی نشست و نگاه جست جو گرش را به چشمان مرد مقابلش دوخت:
_سراپا گوشم جناب سرهنگ...

گلویی صاف کرد و دوباره پشت میز برگشت.
برای اولین بار در گفتن اصل موضوع دچار تردید شد.

عنوان این موضوع ناموسی برایش سخت بود اما بلاخره نگاهش را به مرد جوان دوخت:
_متاسفانه موندم از کجا شروع کنم.اما باید برای حل این مسئله از یه جایی شروع کرد.خب...پس ایشون خواهر زاده شما هستن درسته؟!
_بله...
_کارت ملی همراهتونه؟!

خیلی سریع از داخل کیف مردانه اش کارت ملی اش را بیرون کشید و روی میز می‌گذاشت:
_خدمت شما

بعد از چک کردن هویت مرد ؛ جفت دستانش را روی میز گذاشت :
_شما یا خانواده از رابطه ی خواهرزاده اتون با خانمی به اسم شهلا پرهیزگار اطلاع داشتین؟

شهلا پرهیزگار؟؟!!
این فامیل چهقدر برایش آشنا بود
اما هرچی فکر کرد چیزی به ذهن آشفته اش نرسید:
_نه متاسفانه !
_یعنی شما اصلا خبر نداشتین که خانم نظری به

مدت خیلی زیاد با این خانم درارتباط بوده؟!درسته؟!

توحید هرلحظه گیج وگیج تر میشد.
تا قبل از حرف های سرهنگ؛ احتمال شنیدن هرگونه اسم پسری را میداد اِلّا شهلا پرهیزگار!

_ببینید جناب سرهنگ ؛ خواهر زاده ی من؛ دوست و رفیق آنچنانی نداره.
چطور بگم...
توی خانواده ی ما روابط خیلی محدود و تحت کنترله...
شاید با این دختر خانمی که گفتین هم دانشگاهی باشه؟ درست نمیگم؟

حرف های مرد مقابلش با این اتفاق زننده جور در نمی آمد!

دستش را دور دهانش حلقه کرد :
_آقای راد؛ با تفاوت سنی زیاد این دو نفر محاله هم دانشگاهی باشن!

ابرو های توحید از تعجب بالا پرید:
_متوجه منظورتون نشدم.لطفا دقیق تر توضیح بدین.

یوسفی با کمی مکث نگاهش را میخ چشمان تیز مرد جوان کرد:
_طبق اطلاعاتی که همکارای بنده دادن؛عصر دیروز حوالی الوند ؛ خانم نظری رو با این خانم شهلا پرهیزگار توی یک پارتی در مستهجن ترین حالت ممکن دستگیر کردیم.

نفهمید چطور و با چه حالی از جا پرید:

_مستهجن ترین حالت ممکن یعنی چی؟ !!در نظر شما یه پارتی رفتن شد مستهجن ؟!!!!

در جواب خوش خیالی مرد جوان پوزخند کمرنگی زد:

_اما یه پارتی معمولی نبوده!

حالا اینبار توحید بود که نیشخند زنان قدمی به جلو برداشت:

_پارتی پارتیه جناب سرهنگ !چنتا دختر و پسر جَوون به حساب عشق و حال دور هم جمع میشن . همین!...

_پسر جان؛ اونجایی که خواهر زاده ی شما حضور داشته؛ یه جور ...چطوری بگم...

_راحت باشین چی بوده؟!
از به زبان آوردن این کلمه خوشش نمی آمد اما مجبور بود تا اصل موضوع را برای مرد جوان باز کند:
_س✖کس پارتی بوده!
برای یک لحظه زمان ایستاد.
به آنی همه چیز از ذهنش پاک شد.
هنوز حرف ها برای گفتن ردیف کرده بود که به آنی تمامش پرید!

دهانش را برای گفتن حرفی باز و بسته کرد اما اصوات پشت زبانش گیر کرده بود.
یوسفی خیلی زود متوجه شوکه شدن او شد پس حرفش را ادامه داد:
_متاسفانه طبق شواهد و مدارک ایشون رو مست قرص و حین عمل خلاف شرع دستگیر کردیم.وقتی

به اینجا منتقل شدن اصلا حال جسمی خوبی نداشتن و زمانی که کمی هشیار شدن تونستیم از ایشون بازجویی کنیم.طبق قوانین نمونه خون گرفتیم و فرستادیم برای تست!

یوسفی حرف می‌زد اما
توحید فقط مات و مبهوت شنیده ها را در ذهن نا آرامش بالا پایین می‌کرد.
س*کس پارتی ...
آزمایش و نمونه تست...
مست قرص...
حین عمل نادرست و خلاف شرع!

چرا گفته های این مرد با عقل جور در نمی آمد؟!
او تمام این حرف ها را در مورد سحر میزد؟ !همان

دخترک ژولیده و داغون؟!
با ناباوری سرش را به چپ و راست تکان داد.
دَم عمیقی از هوا گرفت تا تسلط بیشتری روی حرف هایش داشته باشد:

_جناب سرهنگ دختری که شما این حرفارو در موردش میزنین فقط ۱۸ سالشه !ته اشتباهش اینه گول یه پسرو خورده و پا کج گذاشته...اما این حرف ها و تهمت های شما اصلا به گروه خونی خانوادگی ما نمیخونه!

_آقای راد !خانم سحر نظری با پسر نبوده !ما ایشون رو حین عمل رابطه با خانم شهلا پرهیزگار دستگیر کردیم !کافیه یا بیشتر توضیح بدم؟!

نه...نیاز به توضیح بیشتری نبود.

همینقدر هم برای شوکه شدن و از پا انداختن توحید کافی بود.
کلمه ی رابطه همچون ناقوس کنار گوشش زنگ میزد.
یک صدای ناهنجار همچون بوق ممتد!
همانطور ایستاده سرجایش خشک شد.
هنوز به سلامت گوش هایش شک داشت.
درست شنیده بود؟!
منظور این مرد زنا بود؟ !
سحر و عمل زنا؟!
نفهمید با چه لحن درمانده ای لب زد:

_رابطه با همجنس خودش؟ !!!جناب سرهنگ اون فقط یه بچه اس !اون چی میفهمه این چیزا یعنی چی؟ !چی دارین میگین شما!؟

از پشت میز بلند شد و لیوان آبی به دست او داد:
_جَوون بهت حق میدم شوکه شی ؛ اتفاق کوچیکی نیوفتاده !اما کاری از دست من و شما برنمیاد. طبق قانون باید ایشون رو هم مثل خانم پرهیزگار می فرستادنم بازداشتگاه ؛اما به خاطر آشناییت شما با جناب سرهنگ زوجی؛ مجبور شدم خلاف قانون عمل کنم.

سعی کرد به زور به خودش و افکار عصبی اش مسلط باشد:
_الان بازداشتگاهه؟!نمیشه ببینمش؟!

_خیر !در حال حاضر نمیتونم هیچ اطلاعاتی در مورد اون خانم به شما بدم چون فردا وقت بازجویی ایشونه .از شما هم خواهشمندم راس ساعت ۱۰

صبح برای تکمیل پرونده اینجا حضور داشته باشید.

سر و شقیقه هایش از شدت درد نبض میزد.
دلش میخواست هرچه زودتر از این اتاق خفقان آور بیرون بزند اما باید تکلیفش را معلوم می‌کرد:
_میتونم با خودم ببرمش؟

یوسفی به اجبار به معنی موافقت سر تکان داد.
اگر به او بود که هیچوقت این اجازه را نمیداد اما حیف نان نمک مافوقش را خورده بود.

_بله فقط برای وثیقه...

توحید بی حوصله و عصبی وسط حرفش پرید:
_در مورد این موضوعات با وکیلم صحبت کنید .
اگه امر دیگه ای نیس رفع زحمت کنم.

از رنگ و رخسار مرد جوان پی به حال نا مساعد او بُرد.
نخواست بیشتر از این او را در این موقعیت اعصاب خورد کُن نگه دارد.
خودکار آبی رنگ را از روی میز برداشت و نگاهش را به او داد:
_تا اطلاع ثانوی از شهر خارج نشید !طبق گفته های خود ایشون دوشیزه هستن درسته؟!
با درد و شکست پلک بست:
_بله
_فردا بعد از تکمیل پرونده ؛ باید برید پزشک قانونی.

ّبه آنی خون در رگ هایش یخ بست:
_پزشک قانونی برای چی؟!
_ببینید جناب راد !در این اتفاق پیش آمده متاسفانه یک پَک جنسی هم بوده.ما باید مطمئن بشیم که تجاوزی صورت نگرفته!
نامه که اومد شما حق دارید برای شکایت از اون خانم و یا هرکس دیگه اقدام کنید.

گویا این تنش و جنگ اعصاب قصد تمامی نداشت!
دستان یخ زده اش را کنار بدنش مُشت کرد:
_بله چشم.فعلا با اجازه
با وجودی مملو از خشم و عصبانیت؛ از اتاق بیرون آمد.

بدون توضیح کاملی به حسام فقط لب زد:

_برو کارای وثیقه رو انجام بده.

این حال و روز خراب توحید و چهره ی گریان دخترک ایستاده گوشه دیوار باعث حیرت و تعجبش شد:

_چی شده ؟ !

کلافه از همه چیز قید جواب دادن به رفیقش را زد و

با دو قدم بلند خودش را به دخترک رساند.

با تمام حرص و خشمی که در سینه اش شعله می‌کشید؛

مچ ظریف او را محکم گرفت و به دنبال خودش تا بیرون از کلانتری کشاند.

آنقدر عصبی بود که نه متوجه حرکت وحشیانه اش شد و

نه توجهی داشت به نگاه مات و متعجب حسام.

دخترک را تا نزدیک ماشین کشید و به آنی ایستاد.
قلب کوچک و بی قرارش از این حرکت دایی جوان ؛در سینه خودش را به در و دیوار می کوبید؛
اما تا نگاه غرق از اشکش را به او دوخت ؛ سیلی محکم و دردناکی روی گونه اش فرود آمد.

با همان گردن کج شده ؛از شدت سوزش صورت و فریاد بلند و عصبی توحید؛هق هق سوزناکش بلند شد.

_چی کار کردی تو هاااا؟ !با خودت چکار کردی دختره ابلهه...
سرش را بلند کرد.
با همان دست نشسته روی صورتش نالید:
_دا...ییی
فریاد خشمگین دوباره ی او بند دلش را پاره کرد:

_خاک توی سرت احمق بیشعور...
این چه گوهی بوده تو خوردی هاااا؟ !
واسه من همجنس باز شدی؟؟؟ !آرههه؟!

یقه ی لباسش را که توی مُشت گرفت از ته حنجره اش فریاد زد:
_با توام؟؟ جواب بده دیگه؟ !آقاجون خبر داره نوه دسته گلش چی گِلی به سرش زده؟ !!!مامان بابات چی؟ !اونا میدونن دختر مثلا سربه زیرشون ته پارتی ها ول میچرخه؟ !!آرههههه...

سیلی دوم را که میخواست بزند ؛ دست حسام جلو آمد و او را به زور عقب کشید :
_توحید...این کارا چیه مرد حسابی؟ !زشته توی خیابون

عصبی شد .از زمین و زمان دلش پر بود که به حسام هم توپید:
_ولم کن...میگم ولم کن حسام.

_یه لحظه آروم باش داداش من...بیا عقب تر...چرا به اعصابت مسلط نیستی؟ !
با همان سینه ای که از شدت فشار عصبی و نفس نفس زدن های زیاد؛ مدام بالا و پایین می شد؛ دوباره آتش خشمش طغیان کرد:

_چطور آروم باشم ها؟!
زده ریده به آینده و زندگیش...
فاتحه خونده به آبروی خودش و ما...
حسام میفهمی حرفموووو؟ !
درد داره لعنتی وقتی اون مرتیکه میگه خواهر زاده اتو توی بدترین وضع زیر یه زنیکه از خدا بی خبر

دستگیر کردیم.

با یاد آوری حرف هایی که شنیده بود به آنی دوباره به سمت سحری که با حالی نزار و داغون خون گریه میکرد یورش بُرد و اینبار حسام هم نتوانست مانع زدن سیلی دوم به صورت دخترک شود.
درد داشت ...
دومین سیلی دردش بیشتر بود چرا که دیگر آبرویش جلوی حسام هم ریخت.

هنوز با همان سر به زیر افتاده فقط هق هق هایش شنیده می‌شد اما توحید برای تمامی سوالاتش جواب میخواست.
_جواب منو بده سحر...؟!
با کی رفتی اون پارتی لعنتی؟ !هاا؟!
اون زنیکه آشغال کیه؟ !

جواب میدی یا بزنم دهنتو پرخون کنم؟ !حرف بزن سحرررر...از این بیشتر دیوونم نکن با گریه هات.

سکوت سحر دیوانه اش کرد که با یک خیز دستش را به بازوی ظریف او رساند و تکان محکمی به تن لرزانش داد:

_واسه چی لال شدی هاا؟ !اونجا که خوب عشق و حال کردی و گوه اضافه خوردی حالا واسه من روزه سکوت گرفتی؟!!!!

بازویش هنوز میان انگشتان حسام گیر بود و اصلا توجهی به حرف های او نداشت.
_توحید د لامصب ولش کن دیگه.کُشتی دختر مردمو...

به آنی به خودش آمد.
با دیدن صورت گریان و سکوتی که در پیش گرفته بود؛ نیشخند زد و در کمال ناباوری تن عقب کشید:
_آره خب تو راس میگی !باید زنگ میزد کَس و کارش نه من!

دخترک به آنی همان نیمچه نفس لرزانش در سینه گیر کرد.
به معنای واقعی تمام ترس و وحشت دنیا روی سرش آوار شد.

با چشمان گشاد شده از ترس به او که میخواست گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون بکشد نگاه کرد.
و تازه پی به عمق فاجعه برد.
توحید میخواست به کی زنگ بزند؟ !به آقاجون؟ !به

بابا علی و یا مامان سودابه اش؟!
نهه...نباید بیشتر از این خودش را بدبخت میکرد.
با خبر شدن آن ها از این گندی که زده بود یعنی یک فاجعه ی بزرگ...

تا همینجا که آبرو و حیثیتش مقابل این دو آدم زندگی اش به فنا رفته؛ کافی بود.
اگر یکی از آن ها می فهمید...
وای که اگر میفهمیدن...
به آنی تمام قُوه و نیروی نداشته ی تن کرخت شده اش را جمع کرد و با پای خودش به او نزدیک شد:
_توروخداا زنگ نزن...دایی غلط کردم.گوه خوردم.به خدا قسم اینطور که فکر میکنی نیس.
با غیظ نگاه از دخترک بیچاره گرفت:
_الان زنگ میزنم بیان اونوقت مجبوری جلوی اونا

دهنتو باز کنی.

نه نباید اینطور میشد.دیگر بیشتر از این تاب و تحمل نداشت.
اشک هایش همچون ابر بهار روی گونه هایش سیل به راه انداخته بود.
با تمام بیچارگی....با همان صورت غرق از اشک و صدای گرفته ؛ دستش را بند بازوی توحید کرد و به التماس افتاد:
_مرگ سحر کوتاه بیا...توروخدا دایی زنگ نزن.زنگ بزنی بدبخت میشم.گوه خوردم...غلط کردم...هیییع...باشه بخدا بهت میگم.اصلا همه چیزو بهت توضیح میدم فقط زنگ نزن بهشون...هیییع داییی...

حسام با دیدن گریه و التماس های دخترک ؛ دلش

به حال او سوخت :
_توحید یه لحظه زنگ نزن داداش...
با همان چهره عصبی و نگاه به خون نشسته به سمت او چرخید :

_آخه راس گفتی تو !کَس و کارش که نیستم به خاطر گندکاریاش بخواد به من جواب پس بده !زنگ میزنم کس و کارش بیان!

تاب و تحملش تمام شد و با زانو جلوی پای توحید به زمین نشست.اینبار به جای گریه کردن؛ زجه زد:
_به خدا قسم میگم .با دستات سحرو کفن کنی میگم.تو فقط زنگ نزن.تو فقط بدبخت تر از اینم نکن...آخ دایی دارم جون میدم...توروخدا بس کن.

گریه ها و زجه هایش دل سنگ را هم آب میکرد

چه برسد به این دو مرد...
حسام اما طی یک حرکت ؛ گوشی را قاپید و داخل جیب خودش گذاشت:
_زنگ بزنی اونا بیان همه چی به هم میریزه...یه جوری آبروریزی میشه که دیگه هیچ جوره نمیتونی جمعش کنی.

کلافه و عصبی قدمی عقب رفت و به دختر نشسته روی زمین نگاه کرد.
به حال رقت انگیزی که برای خودش درست کرده بود.
به گریه ها و التماس هایش...
به هق هق های سوزناکش...
به صدایی که از شدت گریه خش دار و ناله وار شده بود.
دلش برای خواهرزاده ی جوان و خامش سوخت اما

نگاه گرفت و سرش را میان دستانش فشرد.

او هیچوقت قصد زنگ زدن به هیچ کسی را نداشت.
او نمیخواست دخترک را بیشتر از این تخریب کند.
باخبر شدن خانواده ی راد یعنی پایان زندگی سحر...
و او هیچوقت این خفت و خاری را برای کسی که از کودکی جلوی چشمان خودش بزرگ شده بود را نمیخواست
اما باید هرطوری بود قفل زبانش را باز میکرد.

باید میفهمید اوضاع از چه قرار است و تنها راه حل تحت فشار گذاشتن او بود.

حسام اما به سمت ماشین رفت و بعد از برداشتن یک بطری آب مقابل پای دخترک بی نوا زانو زد :

_بیا یکم آب بخور دختر خوب...اینقدرم گریه نکن ؛ دیدی که گوشی رو ازش گرفتم.

خجالت زده با همان سر پایین افتاده ؛ با دست سرد و لرزان ؛ بطری آب معدنی را گرفت:
_مم...نونم

خواهش میکنمی گفت و از جا برخاست.
به سمت توحیدی رفت که کلافه و مستأصل، با دستانی که پشت گردنش گره زد بود،برای آرام شدن نفس های پی در پی میکشید.
خودش مرد بود و خیلی خوب غیرت لگد مال شده و نگرانی او را درک می‌کرد.
دست روی شانه اش گذاشت :

_با داد و فریاد...با سیلی زدن...

حتی با گریه زاری هم کار درست پیش نمیره !باید بشینی پای حرفاش...
بهت حق میدم رفیق اما قبول کن که اون فقط یه دختر بچه اس...
مطمئن باش حال خودش از تو هم بدتره !

_میگی چکار کنم؟ !

_بشینین صحبت کنین.
شاید بفهمی مشکل کار کجاس .
توحید...
تو آدمی نبودی که از کوره در بری اما الان یهو افسار پاره کردی!
به خودت بیا مرد حسابی...مطمئن باش تنها راه حل مشکلاتمون همین حرف زدنه!

با حالت کلافه ای پلک زد و گوشه ی چشمان ملتهبش را فشرد:
_حرف میزنم اما بدون داغونم حسام!
دیگه موندم چی درسته چی غلط !حق بده...

_گفتم که بهت حق میدم اما یه نگاه به حال و روز اون بچه هم بنداز!
بیاین بریم خونه ی ما بشین سنگاتو باهاش وا بِکَن!
با اینجا راه رفتن چیزی حل نمیشه.

خیلی زود مخالفت کرد:
_نه بابا مزاحم خانم بچه های تو نمیشیم.میرم یه هتلی چیزی...

از این تعارف تکه پاره کردن و حرفی که زد خوشش نیامد.
بازویش را گرفت و به جلو هُل داد:
_نگران اونا نباش .از دیروز رفتن شهرستان خونه پدر زنم !کسی خونه نیس .منم میرم طبقه بالا پیش مادرم یه چرتی میزنم.

با این اوصاف رفتن به خانه ی حسام را به هتل و مسافر خانه ترجیح داد .
گرچه خیلی خوب می دانست که رفیق گرمابه گلستانش به هیچ وجه او را در این وانفسا به حال خود رها نمی‌کند.

به حسام نگاه کرد که نزدیک سحر شد و با لحن آرام و با احترامی با او حرف زد.
_پاشو دختر خوب؛ پاشو که زمین سرده سرما

میخوری.

به اجبار تن کرخت شده و بی حس خود را از روی زمین جمع کرد.
هنوز قفسه سینه و گلویش درد میکرد...
هنوز قلب آزرده اش تیر می کشید...
شال افتاده روی سرش را با دستان لرزان؛ دوباره روی موهایش انداخت و سر پا ایستاد.
نگاهش را از توحید که بی توجه به او به سمت ماشین خودش رفت ؛ گرفت و به حسام دوخت :
_دیگه زنگ نمیزنه ؟ !نه؟

متوجه ترس او شد.لبخند دل گرمی به روی وجود پر از اضطرابش پاشید:
_نه گوشیش دست منه !برو بشین توی ماشین.سعی کن هرچی توی ماشین گفت هیچی نگی

تا برسیم خونه ی ما ؛ باشه؟!

دلش به هول ولا افتاد:

_چ...چرا؟!

_عصبیه؛ یه چیزی ممکنه بگی اعصابش بهم بریزه خدایی نکرده تصادف کنه.

_باشه

_برو بشین...از هیچی هم نترس.اون داییته، هم خونِته هیچوقت به ضررت کاری انجام نمیده.مطمئن باش.

با وجود این دلگرمی باز هم از عکس العمل او می ترسید.

برای اولین بار امشب آن روی خشمگین و عصبی

دایی اش را دیده بود !
چهره ای که تا ابد در کُنج ذهنش باقی خواهد ماند.

بی حرف سر تکان داد و با قدم های سُست و لرزان به سمت ماشین رفت.
در عقب را باز کرد و روی صندلی نرم نشست.

توحید پشت سر ماشین حسام ؛ به راه افتاد.
همیشه به محض نشستن موسیقی گوش میداد اما اینبار آنقدر ذهنش درگیر بود که اصلا حال و حوصله ی آهنگ و موسیقی را نداشت.

به جای آن؛ سیگاری آتش زد و با گرفتن کام های عمیقی سعی میکرد حرص و خشمی که در وجودش شعله می‌کشید را خاموش کند.

آرنج به لب شیشه تکیه داده بود و سیگار پشت سیگار دود کرد.
دخترک برای اولین بار سیگار کشیدن او را می‌دید.

اما به محض دیدن نگاه عصبی اش؛ دوباره اشک های لعنتی روی گونه های ملتهب و قرمزش رد انداخت.
تا رسیدن به خانه ی حسام؛ از شنیدن صدای فین فین گریه های او عصبی شد اما زبان به دهان گرفت و چیزی نگفت.
حسام سرش را از شیشه بیرون آورد :
_تو ماشینو بذار داخل پارکینگ.من میذارم جلوی در...

سر تکان داد و ماشین را داخل پارکینگ بُرد.
پیاده شد و باز توجهی به حضور دخترک بی نوا

نشان نداد.
_خب خودت میذاشتی داخل !
حسام با لبخند کمرنگی ضربه ای به شانه اش زد:
_واسه ما اُفت داره بنز آقارو بیرون بذاریم؛ ۲۰۶
خودمونو زیر سرمون نگه داریم !یه خش بیوفته
روش باید زندگیمو بفروشم تا خساراتتو بدم!
پوزخند تلخی زد:
_این سوئیچ اونم ماشین !از خودت!
_دمت گرم !خرجش بالاس !به همین ابوقراضه
خودم راضی ترم!
در طبقه ی خودش را با کلید باز کرد و اول از همه
به سحر تعارف زد:
_شما بفرما داخل...

سحر که با خجالت وارد خانه شد؛ نگاهش را به

توحید داد:

_راحتتون میذارم تا حرفاتونو بزنین.توحید !کار از کار گذشته !دیگه هیچی به عقب برنمیگرده !تا الان خراب شده؛ بَد هم خراب شده اما کمکش کن بقیه اشو دُرست کُنه...پشتشو خالی نکن.

تا حرف نزنه...تا حرفاشو نشنوی نمیدونیم باید چکار کنیم.

وُلوم صدایش را پایین تر آورد:

_از در دوستی وارد شو تا بهت اعتماد کنه همه چیزو بگه !زمانی برنده ایم که همه چیزو بدونیم ! نه نصف و نیمه!

نفس درمانده اش را بیرون داد:

_سخته حسام !یه چیزی میگی واسه خودت!

_میدونم سخته اما یه دوساعتی فقط دو گوش شنوا باش !خودتم کم سختی نکشیدی یادت رفته مگه؟!

با یاد آوری آن روز های سخت ؛پوزخند تلخی زد:
_من مرد بودم طاقت داشتم اما نه اینی که با دو سیلی به التماس میوفته !بفهم حسام.جریان من با سحر زمین تا آسمون فرق میکنه.

_چه بخوای چه نخوای ؛اتفاقی که نباید می‌افتاد؛ افتاده!

_وای وقتی فک میکنم چه الکی الکی فاتحه خوند به روح و روان خودش؛ دلم میخواد...آخ...آخ از دست این دختر ...

دست پشت کتف رفیقش گذاشت و به داخل خانه هدایتش کرد:
_اینقدر حرص نخور؛ بیا برو یه نیم ساعتی بشین اعصابت آروم که شد باهاش حرف بزن.من میرم بالا...کاری چیزی داشتی حتما صدام بزنی.

به زور لبخند تشکر آمیزی به روی رفیق با معرفتش زد:
_دمت گرم .شرمنده تو رو هم امشب از خواب و زندگی انداختم.
_این چه حرفیه !خونه ی خودته .فعلا ...

حسام که پله ها را بالا رفت؛ آهی کشید .
در خانه را که بست به سمت مبلمان راحتی سفید زمردی رفت و روی تک نفره اش نشست.
سکوت خانه و گه گاهی فین فین سحر نشسته کُنج

دیوار ؛ او را وادار به حرف زدن کرد:
_بیا بشین اینجا ببینم.

با شنیدن لحن جدی و خش دار او؛ به زور تن لمس شده اش را تکان داد و از جا بلند شد.

روی مبل تک نفره نشست.
دستانش را در هم گره زد.
حس یک مجرم گناهکار را داشت.
حس چند ساعت پیش را...

زمانی که مقابل مامور آگاهی با گریه حرف می‌زد.
زمانی که اعتراف میکرد به بی گناهی و التماس به آزاد شدن...
اما این لحظه بدتر از آن ساعت ها پیش می رفت.

قرار بود مقابل دایی توحیدش لب به اعتراف باز کند
اصلا باید از کجا شروع میکرد؟ !
از کدام غم روی سینه اش میگفت تا دل او به
حالش بسوزد ؟ !
باید از کدام اشتباه زندگی نکبت بارش می گفت؟!
اصلا با چه رویی میخواست در مورد این موضوع
حال به هم زن حرف بزند؟!
دلش می‌خواست از خجالت بمیرد.
دلش یک مرگ خاموش میخواست اما به این مردی
که با جدیت و نگاه طوفانی مقابلش نشسته بود باید
جواب پس میداد!
باید حرف می‌زد!
حتی اگر زیر این خفت و خاری کمر خم میکرد باید
تاوان بزرگ ترین اشتباه عمرش را با این ذلت
میداد تا او باشد که دیگر غلط اضافی نکند.
_خب می‌شنوم !از اول تعریف کن!

ناخداگاه از صراحت کلام او ؛ سر بالا گرفت.

_واو به واو تعریف میکنی !کلمه ای جا نمیندازی که به جان خودت؛ به صبح نکشیده زنگ میزنم سودابه و علی بیان.فهمیدی؟!

ترسیده از تهدید او، آب دهانش را قورت داد.
پلک بست و
شروع کرد به اعتراف بزرگ‌ترین اشتباه زندگی اش:

_یه روز توی پارک باهاش آشنا شدم.
اون موقع ها احساس تنهایی میکردم .
آخه هیچ دوستی نداشتم .
میتونستم داشته باشم ها اما یا مامان سودابه به

وضع مادیشون گیر میداد یا مامان سمیره از رفتار و کرداری که بویی از اصالت نبرده بودن گله میکرد.

هیچوقت نذاشتن واسه خودم زندگی کنم .زندگی که سهله...حتی اجازه نداشتم یه ساعت توی حس و حال خودم باشم.

با خودم میگفتم زندگی که همش پول و خونه زندگی اعیونی نیس.

داییی...من چیز زیادی از خانوادم نخواستم.
اوناحتی حق یه زندگی عادی رو ازم گرفته بودن.
توی اوج اون مشکلات شهلا سر راهم سبز شد.

مکث کرد و به عینه دید دستان توحید مُشت شد.

نگاه از او گرفت و پلک زد:

_اونقدر توی انتخاب دوست اذیت شده بودم که حس کردم اینبارو باید زیر آبی برم تا باز گیر ندن.
آخه تیپ و تار شهلا خیلی به روز بود.
می ترسیدم مامان سمیره اونو ببینه و گیر بده که دوستیتو با این دختر به هم بزن.
چند روزی این رابطه رو از چشمشون پنهون کردم .
دختر مستقل تنهایی بود؛ به هنر و نقاشی خیلی علاقه داشت حتی یه نمایشگاه کوچیک هم توی خونه برای خودش درست کرده بود.
باهاش دوست شدم.
درسته ازم بزرگتر بود اما حس میکردم جای خواهر بزرگترم داره بهم محبت میکنه.

اونقدر وابسته اش شدم که دیگه حتی با هیچکس از بچه های دانشگاه حرف نمیزدم .هر روز بعد از دانشگاه جیم میزدم می رفتم پیشش...نقاشی می کشیدیم.چای میخوردیم...
باهاش درد و دل میکردم.

هق هق ریزی کرد و نفس عمیقی کشید که قفسه سینه اش به درد آمد.
خیلی نامحسوس دستش را روی سینه اش گذاشت و حرفش را ادامه داد:

_خیلی هوامو داشت.یه کاری کرد که نمیتونستم قیدشو بزنم.
به محبتاش معتادم کرد.هروقت توی خونه عصبی میشدم باید میرفتم پیشش تا با حرفاش آرومم کُنه.

پوزخند توحید را که دید با شرمندگی پلک بست :
_این دوبار آخری که رفتم خونه اش یه کم تغییر کرده بود.حس کردم چیز خاصی نیست.

به آنی زد زیر گریه:
_دایی هی میخواستم قیدشو بزنم اما میگفتم دوستم داره .بخدا فک نمیکردم اینجوری بشه...فک نمیکردم اینقدر نامرد باشه بخواد این بلا رو سرم بیاره.

_بقیه اش؟؟!!

صدای گریه اش در جا قطع شد اما هنوز بی صدا و هق هق کُنان حرف میزد:
_بهم گفت میریم یه مهمونی که حال و هوامون

عوض شه.

از نگاه خیره و جدی توحید چیز های خوبی دستگیرش نشد.
گویا انگار اصلا تحت تاثیر حرف هایش قرار نگرفته بود.
از روی مبل بلند شد و با همان حال نزار و داغون به سمتش رفت.

_دایی بخدا قسم...اصلا تو بگو من به کی قسم بخورم تا باورت شه بی گناهم؟!

_بی گناه؟ !تو واقعا فک میکنی بی گناهی سحر؟!

سرش را محکم به چپ و راست تکان داد:
_نه...نه....خودمو تبرئه نمیکنم اما بخدا

نمیدونستم وضع اون پارتی لعنتی اینجوریه.

_یعنی نمیدونستی داری کجا میری؟!

پایین پای توحید نشست:
_نه بخدا...فک کردم مثل مهمونیای قبلیه که باهاش میرفتم.

چشمان گرد او را که دید لب گزید.
_هه پس خانم دفعه اولش هم نبوده !زیاد پیچوندی رفتی پی کثافت کاری!

از قضاوتی که شد همانند بمب ترکید:
_نه بخداااا...به قرآن قسم اون دو سه بار اصلا مث اینجا نبود.فقط رقص بود همین...
اما وقتی رفتیم اینجا وضع خرابشونو دیدم به اون

گفتم برگردیم .دایی بهش گفتم دلم نمیخواد اینجا بمونم .
من هرچه‌قدر که دختر بدی باشم اونقدر لجن نیستم که میون اون آدما بمونم.

به سمت دخترک گریان کنار پایش گردن کج کرد:
_پس چرا همون موقع نزدی بیرون ها؟!

پلک زد و گوله اشک بزرگی از گوشه ی چشمش پایین افتاد:
_راه برگشتو بلد نبودم .آنتن هم نمیداد بخوام ماشین بگیرم.
گفتم یه ساعت میمونم بعد شهلا رو مجبور میکنم برگردیم.

_چرا برنگشتی سحر؟ چرا مجبورش نکردی از اون خونه فساد بیارت بیرون؟

شرمنده از جواب دادن به این سوال سر پایین انداخت :

_یه آب پرتقال داد خوردم.نمیدونم تا خوردم حس کردم حالم بد شد.

سر بالا گرفت و از ته دل زار زد:

_بخداااا داییی بعدش دیگه هیچی نفهمیدم.

اصلا نفهمیدم اون کثافت کی منو برده توی اتاق...

باور کن یه چیزی توی اون لعنتی ریخته بود که حس میکردم نه خوابم نه بیدار...

حتی دست و پامو نمیتونستم تکون بدم .

حس میکردم توی فضام.هیچی از دور برم نمی فهمیدم بخدا...

دستش را ملتمسانه روی ران پای او گذاشت و التماس کرد:
_باورم میکنی مگه نه دایی؟!

توحید اما کلافه و عصبی تر از هر زمانی شد.
فهمیدن این حد از سادگی و بی تجربگی سحر او را از خودش و خانواده اش نا امید کرد:
_باورت نمیکنم سحر !میدونی چرا؟!

دخترک با تمام غم و بدبختی مأیوسانه صدایش زد که صدای جدی و عصبی توحید او را مجبور به سکوت کرد.

_باورت نمیکنم چون اینا جز چرت و پرت هیچی

نیس !فقط داری خودتو با این دلیل های مسخره توجیح میکنی!
مگه هر کی مشکل داشت باید فاتحه بخونه به آینده و زندگیش؟ !آرههههه؟!

_چرا داری اینجوری به قضیه نگاه میکنی؟ !چرا یه لحظه خودتو جای من نمیذاری که بدونی چی کشیدم؟ !

عصبی تر به جلو خم شد:
_چی کشیدی هاااا؟ !جز اینکه هرچی خواستی برات فراهم بوده آره؟!
از بهترین رخت و لباس بگیر تا لب تاپ و گوشی برند و هزار کوفت و زهرمار دیگه که هم سن و سالای تو آرزوشونه...

از ته دل زار زد و نالید:
_من اونارو نمیخواستم !
بخدا اونارو نمیخواستم وقتی نمیذاشتن یه ساعت برای خودم باشم.
اینو بخور...اونو نخور...اینجا برو...اونجا نرو...این کارو بکن خوبه...این کارو نکن زشته ! داییی...
من حتی حق نداشتم یه چیپس و پفک بخورم !
حرفمو میفهمی نه؟؟ !!
خودت خیلی خوب اونارو میشناسی چرا به من حق نمیدی ها؟!

با عصبانیت پلک بست و دست انداخت بازوی ظریف او را میان انگشتان مردانه اش فشرد:
_حق نمیدم چون داری یه چیزیو پنهون میکنی سحر!

این خزعبلات رو برام ردیف نکن که سَرِ من از این چرت و پرتا پُره!

_چرت و پرت ؟ !همین چرت و پرتایی که داری میگی تا همین الان جونمو به لبم رسونده !
کاری کرد که من لعنتی به محبت های یه غریبه دل خوش کنم.
آخ دایی توحید...چرا راحت داری طرف اونایی رو میگیری که خودت هم ازشون ضربه خوردی.
فکر میکردم حرفامو میفهمی اما میبینم نه...
تهش بازم توحید رادی !پسر اردکان خان راد!

تا صبح اگر ناله و شکایت می شنید اما باز هم به او شک داشت !
نمی فهمید چرا این حرف ها توی کَتَش نمی رفت!
با نگاهی دقیق و جست و جو گر خیره شد به

مردمک های لرزانش...
به صورت اشکی و چشمان قرمزش...
چشم باریک کرد :
_ببین !من با این اشک و ناله ها قانع نمیشم !راس میگی...
زندگی با خانواده ی ما کاری کرد که تو به یه جنده پناه ببری تا اینجای حرفت درست !بهت حق میدم !
اما چی باعث شد تو به قصد و نیت اون زنیکه شَک کنی اما نکشی کنار؟ !اینجارو میخوام بدونم!

تعجب و ترس نشسته در نگاه دخترک را دید و شَکی که داشت به یقین تبدیل شد!

با همان نگاه باریک شده جز به جز نگاه و رفتار شک برانگیز او را زیر ذره بین گرفت.

لرزش دستانش...
نگاه نگران و فراری اش...

_بگو سحر !چرا وقتی فهمیدی چه کثافتیه ازش دور نشدی؟ !
امروز خودمو میذارم جای تو !...
وقتی میفهمم طرفم داره بهم خط میده و اون چیزی که فکر میکردم نیس!
دو راه بیشتر ندارم!
اگه اهلش نباشم قیدشو میزنم اما اگه اهلش باشم ...

با هقی که زد مانع ادامه دادن حرف او شد.
دلش ترکید از تصور حرف دایی اش...
از اینکه او را همچین آدم کثافتی ببیند.

از اینکه حتی یک لحظه به این فکر کند که او یک دختر همجنس باز بوده...
وای که چه تصور وحشتناکی...
_به خدا من اهل این کثافت کاریا نیستم دایی ...چرا حرفمو باور نمیکنی؟!
به چی قسم بخورم ها؟!
چه کار کنم تا باور کنی اهلش نبودم؟!

دلش سوخت برای دیدن زجه ها و گریه های او...اما به ظاهر خودش را بی تفاوت نشان داد:
_کافیه فقط راستشو بگی!

نخواه منو دور بدی که من عالم و آدمو سر انگشت کوچیکم میچرخونم !
یه کلام بگو خودمو و خودتو از این شک و تردیدی

که مث خوره به جونم افتاده خلاص کن!
_همه اشو گفتم.

کلافه شد:
_نگفتی !اصل قضیه رو نگفتی!
دخترک که سکوت کرد؛ با جدیت از جا بلند شد:
_پس نمیخوای بگی !باشه...بمون همینجا تا مامان و بابات بیان!

نفهمید با چه وحشتی از جا پرید :
_یعنی چی دایی؟؟!!توروخدا کوتاه بیا دیگه...نصف عمرم کردی.اصلن مگه راضی نشدی بهشون چیزی نگی؟ !آره؟!
به سمت او که هراسان و وحشت زده بود چرخید:

_گفتم نمیگم اما وقتی تو واو به واو این جریان

لعنتی رو بگی که فردا یه چیزی واسه دفاع ازت دستم باشه اما انگار خودت نمیخوای.
_اما من که همه چیزو گفتم...
پلک بست و به آنی قدم محکمی به سمتش برداشت:
_د داری یه چیزیو ازم پنهون میکنی بچه جان ! فکر کردی منم مث ننه بابات ساده و هالو اَم؟!

به عقب که چرخید ؛ صدای ضعیف او را شنید.
_قر...ار بود تا آخر ماه منو قاچاقی بفرسته کانادا!

خشک شد.
مات و مبهوت از شنیدن این حرف ؛ نفس میان سینه اش گیرد کرد.
گویا یک سطل آب یخ روی سرش ریخته اند.

کافی بود با همان عصبانیت و خشمی که یقه اش را گرفته بود ؛قدمی به عقب برمی‌داشت؛ که اگر دستش به دخترک می رسید سومین سیلی را هم مهمان صورتش میکرد اما پلک بست.
پشت سر هم دو نفس عمیق کشید تا این خشم و غضب لعنتی را مهار کند.
اینجا کوچه و خیابان نبود که صدایش را روی سرش بندازد.
خانه ی مردم بود و با وجود پدر مادر پیر حسام؛ نمیشد دق و دلی اش را با آبرو ریزی سر این دخترک نادون و ابله خالی کند.
باید خیلی زود این محیط سخت تنش زا را ترک میکرد.
باید بیرون می رفت تا شاید با برخورد هوای آزاد به وجود گُر گرفته اش ؛ التهابی که اسیرش کرده بود ؛ کمتر میشد.

با دیدن این حد از نادانی او بیشتر کُفری شد.
اگر به داد و فریاد بود که جلوی کلانتری گلو پاره کرد!
اگر به کتک زدن بود که دوتا سیلی زد.
برای یک لحظه حس کرد که دیگر کار از کار گذشته !شنیدن این حرف یعنی اوج فاجعه...

با همان دستان مُشت شده کنار بدنش؛ قدم محکمی به سمت در برداشت و سعی کرد توجهی به هق هق های ریز دخترک گریان پشت سرش نداشته باشد.
وارد پارکینگ شد و داخل ماشینش نشست.
پاکت سیگار محبوبش را روی داشبورت پرت کرد و یک نخ از آن بین لب هایش گذاشت.
فندک را زیر آن روشن کرد و کام عمیق و محکمی گرفت.

سرش را به بالشتک پشت سرش تکیه داد و خیره شد به دیوار سفید رنگ پارکینگ....

نگاهش مستقیم آن دیوار را نشانه گرفته بود اما ذهن و فکرش حول و حوش حرف سحر میچرخید.

دخترک ابله با چه عقلی تصمیم به فرار گرفته بود؟ !یعنی واقعا قصد مهاجرت داشت؟ !
آن هم بی‌خبر و قاچاقی؟ !سحر به کجا رسیده بود که میخواست سر زندگی و آینده اش قمار کند؟!

با تصور اتفاقاتی که ممکن بود در این راه برایش می افتاد لب گزید و حرص خورد.
سیگار پشت سیگار دود کرد و مدام حرص خورد و خشم و عصبانیتش را با کام گرفتن های عصبی

تسکین میداد اما دریغ از ذره ای آرامش...

توی حس و حال خودش بود که با تقه ای که به شیشه خورد؛ نگاه و سرش به سمت حسامی چرخید که در ماشین را باز کرد و روی صندلی نشست.
_خفه نشدی توی این همه دود؟؟؟!!

پوزخند زد و کام عمیق تری گرفت:
_خفه شدن با دود شرف داره به چیزایی که شنیدم!
با کنجکاوی به در تکیه زد.
از حالْ روز و ماشین پَر از دود سیگار؛ بوهای خوبی به مشامش نرسید.
نگاه و لحن توحید حتی شکسته تر از قبل شده بود و این یعنی حتما باز یک اتفاق بدتری افتاده!
_باهاش حرف زدی؟!

_آره !اما کاش حرف نمیزدم حسام !کاش توی همون خواب خرگوشی می موندم.

از حرف های او بیشتر نگران شد:
_چی شده توحید؟!چی فهمیدی مگه؟!

فیلتر سیگار را داخل لیوان پلاستیکی جلوی دستش انداخت و با نگاهی پوچ و خنثی به سمت او چرخید:
_دختره ابلهه نادون قاچاقی میخواسته بره کانادا ! زنیکه پتیاره بهش وعده وَعید داده بی دردسر می فرستش اونور آب!

_جدی میگی؟ !نگفت این زنه کیه و چیه؟!

آهی کشید و دوباره با یاد آوری حرف های سحر؛ خشم و عصبانیتش شعله ور تر شد:
_یکی که از آب گل آلود ماهی گرفته !یهو سر راه این ابله سبز شده و اینم بهش اعتماد کرده و شده مثلا رفیق پایه اش !آخ حسام...آخ که وقتی به حرفاش و خریت های این دختر فکر میکنم دلم میخواد یه فصل بزنمش !حالم داره از سادگیش به هم میخوره !آخه آدم هم اینقدر بی عقل!

_یکم بیشتر توضیح بده تا بفهمم چی به چیه!

با همان سر درد ؛ تمام کمال توضیح داد و در آخر حرفش اضافه کرد:
_اگه یه لحظه دیگه نمی اومدم بیرون به خدا قسم یه چک دیگه می‌خوابوندم زیر گوشش تا حساب کار دستش بیاد دیگه از غلطا نکنه !اما باز با خودم

گفتم ولش کن توحید !خونه ی مردم جای ادب کردن نیست.این سیلی رو باید ننه باباش بزنن نه تو ! بعدشم دروغ نباشه دلم سوخت براش...دلم نیومد دیگه دست روش بلند کنم.

#جنون_زادگان

حسام اما داشت تکه های پازل ذهنش را جابه جامی کرد:

_کار خوبی کردی پسر اما توحید...حسم میگه یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس!

_چطور؟!

_آخه با عقل جور در نمیاد یکی مث اون زن یهو سر راه این دختر سبز شه !من عکسشو توی کلانتری دیدم؛ نه به تیپ و ظاهرش این رمانتیک بازیا میخوره ؛ نه به سن و سالش !طرف کمِ کم

۴۳ ۴۴ رو داره!

با دقت به حرف های او گوش کرد:
_یعنی میگی پشت این فردین بازیا یه برنامه ی دیگه اس؟!
با نگاهی مطمئن سر تکان داد :
_آره !پای سود و منفعت وسطه توحید !حس میکنم از این نزدیک شدن و قول وعید هایی که به این دختر داده یه هدفی داشته !از همه بدتر این که میگی یه چیزی به خوردش داده که هیچی نفهمیده!

با فکر به موقعیت مالی خوب خانوادگی اشان ؛ حدس زد:
_آره راس میگی !میگم نکنه میخواسته اخاذی کُنه؟!
_نه !یعنی نمیدونم!

_آخه چیزی هم به نامش نیست که فکر کنیم قرص به خوردش دادن تا ازش امضایی چیزی بگیرن ! هیچی به نامش نیست !

_نمیدونم واقعا ...باید فردا برم یه تحقیق درست و حسابی...اینجوری خیالم راحت تره آخه هرچی دو دوتا چهارتا میکنم میبینم حرفا و عملا باهم جور در نمیاد !یه جای کار میلنگه!

شک و ابهام حسام نیز به توحید هم منتقل شد!
او هم کم کم حس کرد قضیه باید پیچیده تر از یک احساس انسان دوستانه باشد:
_حتما پیگیر باش حتی اگه من مجبور شدم برگردم حکم آباد.
_کی میخوای برگردی؟ فردا؟

با یاد آوری حرف آن مامور مبنا بر رفتن به پزشک قانونی؛ نفسش را به بیرون فوت کرد:

_نه !فردا باید بریم پزشک قانونی...
ماموره گفت واجبه؛ بعدشم تا زمانیکه خیالم ازش راحت نشه نمیتونم برگردم.
اینجوری تموم فکر و ذهنم اینجاس.
حداقل خاطرم جمع شه مشکلی تهدیدش نمیکنه اونوقت میشینم یه فکر اساسی به حالش میکنم نمی‌ذارم همینجوری با خودشو آیندش بازی کنه.
فقط خدا کنه فردا به خیر بگذره.

_نمیخوای خواهرتو در جریان بذاری؟!

عصبی پلک زد و جفت آرنج دستانش را روی فرمان حلقه کرد:

_فعلا نه !همه چی بستگی به فردا داره !اگه اتفاق بدی نیوفتاده باشه ؛ چیزی بهشون نمیگم؛ سعی میکنم یه جوری خودم این گند کاریو جمع کنم اما اگه بلا ملا سرش اومده باشه که جریان به دادگاه و شکایت برسه مجبورم به سودابه بگم.

در همان لحظه از خدا خواست فردا همه چیز ختم بخیر شود چرا که دیگر حال و حوصله جنگ و جدال جدید خانوادگی را نداشت.
حسام دست به دستگیره بُرد:
_حالا کو تا فردا !خدا بزرگه...پاشو بریم بالا بگیر بخواب که چشات خون افتاده از بی خوابی !پاشو توحید...تا صبح بشینی اینجا فرت و فرت سیگار دود کُنی و هی فکر و خیال به سرت بزنه؛ هیچی درست نمیشه !پاشو برو استراحت کن تا فردا با ذهن خسته تصمیم نگیری!

درست میگفت...
نشستن اینجا فقط فکر و خیال به همراه داشت.
شاید باید واقعا به ذهن خسته اش استراحت می داد.
پشت سر حسام از ماشین پیاده شد.
_برای خودتون تشک و بالشت از توی کمد دیواری بردار...
اگه چیز دیگه ای هم لازم داشتی زنگ بزن بیام بهت بدم.
لبخند تشکر آمیزی به روی رفیقش زد:
_دمت گرم !
_پس فعلا !شب خوش
او که به طبقه بالا رفت؛ در ورودی را باز کرد و داخل خانه شد.
نه حال و حوصله ی برداشتن پتو و بالشت را داشت و نه می خواست بدون اجازه به اتاق های

خانه ی رفیقش سرک بکشد.
بی حرف و بدون هیچ نوع ایجاد سر و صدایی روی مبل ۳ نفره دراز کشید و آرنج دستش را روی چشمانش گذاشت.

با شنیدن باز و بسته شدن در سرویس بهداشتی و روشن شدن هوا کِش؛متوجه حضور دخترک شد و دیگر توجهی به صدای فین فینش نکرد و نفس عمیقی کشید.

سحر اما با دیدن توحید دراز کشیده روی مبل؛ خسته و داغون ؛ روی مبل دو نفره نشست و سرش را به آن تکیه داد.

به معنای واقعی از زندگی خسته و بُریده بود .بیزار از هرچی گریه و فکر کردن؛ پلک های خیس و

ملتهبش را روی هم گذاشت و نفهمید چه زمانی به اعماق کابوس ها پرت شد.

با صدای توحید ؛ فورا پلک باز کرد و هراسان از حضور او بالای سرش؛ سیخ نشست:
_بله دایی
به چشمان قرمز و پف کرده ی او نگاه کرد:
_پاشو باید بریم.

گیج و مَنگ بود.
دستی به موهایش کشید و شال افتاده روی شانه هایش را بالا کشید:
_باشه

با دیدن دور شدن او ؛ تکانی به تن خشک شده اش داد و از روی مبل بلند شد.

تمام استخوان هایش تیر کشید.
به زور خودش را به سرویس رساند و آبی به دست و صورتش زد.
بیرون آمد و به سمت توحیدی گام برداشت که مشغول پوشیدن کفش هایش بود.

نگاهش که تازه به عقربه های ساعت دیواری افتاد تعجب کرد اما با وجود ترس و اضطرابی که داشت دلش را به دریا زد:
_دایی میخوایم بریم کجا؟!

نگاه سنگین و سردش بالا آمد و به چشمان ترسیده ی او رسید:
_بریم پایین میگم.
خیلی دوست داشت همین حالا مقصدشان را بداند

اما به اجبار سکوت کرد و کفش های چند سانتی اش را پوشید.
به راه پله های منتهی به طبقه بالا نگاه کرد اما ردی از حضور حسام ندید.
آهی کشید و بعد از بستن در خانه؛ پشت سر توحید با قدم های لرزان و دلی مملو از استرس به راه افتاد.
این ساعت بیرون زدن از خانه ؛ آن هم بدون حضور حسام؛ او را ترساند.
میترسید توحید او را به خانه ببرد.
از تمام فرضیه های منفی توی ذهنش می ترسید اما جرات نداشت از مردی که با جدیت رانندگی میکرد ؛ کوچیکترین سوالی بپرسد.

تمام طول مسیر در سکوت سپری شد.
نه صدایی از سحر در آمد و نه توحید کلامی حرف زد.

ماشین را داخل پارکینگ بُرد و پیاده شد.

سحر اما با نگاهی کنجکاو به دور و اطرافش نگاه می‌کرد؛ وقتی چیزی دستگیرش نشد جوجه وارانه پشت سر دایی اش راه افتاد.
وارد ساختمان بزرگی شدند که در همان بدو ورود ته دل دخترک خالی شد.

توحید بلاخره بعد از رفتن به چندین اتاق؛ به سمت او آمد:
_دنبالم بیا
آب دهانش را قورت داد و همانطور که پاهای سست و لرزانش را روی زمین می کشید نالید:
_داریم کجا میریم؟
به سمت او چرخید و به در اتاق قهوه ای رنگ مقابلش اشاره کرد:

_اومدیم پزشک قانونی !باید معاینه شی...بیا برو داخل...
اسم پزشک قانونی رعشه به اندام نحیفش انداخت که به آنی اشک در چشمان قرمز و پف کرده اش جمع شد:
_واسه چی اومدیم پ...زشک قانونی؟ !چرا اصلا اومدیم اینجا دایی؟!

دخترک ترسیده بود.به معنای واقعی ترس و وحشت از نگاه و تن لرزانش دیده میشد.
برای یک لحظه دلش به حال او سوخت.
لحنش را کمی نرم تر کرد:
_چرا رنگت پریده ؟ !جلاد خونه که نیومدیم.یه معاینه اس همین...چیز ترسناکی که نیست!

اما تن و بدن دخترک از ترس و اضطراب می لرزید و با شنیدن این اسم وحشت به دلش افتاد:

_دا...ییی بیا برگردیم؛ اصلا نیاز به این چیزا نیس...بخدا من کاری نکردم.به جون مامان سودابه خطا نرفتم.

گریه کرد و حرف زد...

گریه کرد و ملتمسانه دست دایی جوانش را میان جفت دستان لرزانش گرفت.

توحید اما با دیدن ترس و وحشت او ؛ دست پشت گردنش گذاشت و سرش را به سینه ی مردانه اش چسباند:

_گریه نکن دایی جان...چیزی نشده که...

_د...اییی...می‌ترسم.توروخدا بیا برگردیم.من از

اینجا میترسم.
_یه لحظه آروم باش.

هر طور که بود باید او را وادار به انجام این کار مهم میکرد؛ پس نرمش به خرج داد و دوطرف صورت گریانش را از سینه جدا کرد.
خیره شد به چشمان مظلوم و اشکی اش:...
_ببین منو...میدونم هیچی نشده دایی اما خودت میگی بی هوش بودی و چیزی نفهمیدی درسته؟!

با هق هق سر تکان داد :
_آ...ره اما...
_اما نداره سحر !اگه توی بی هوشی بلا ملا سرت اومده باشه چی؟ !باید بفهمیم یا نه؟ !باید مطمئن بشیم که زبونم لال اتفاقی واست نیوفتاده باشه؟!

خجالت کشید از اینکه در مورد این موضوع خصوصی داشت با دایی اش صحبت می‌کرد.
دلش می‌خواست از خجالت بمیرد.
هیچوقت فکر نمی‌کرد کارش به اینجا برسد.
به این جایی که دیگر برایش آبرو و شرف نمانده!
هرچی فکر کرد...هرچی به ذهنش فشار آورد چیزی از آن شب لعنتی یادش نیامد.
تا قبل از گفته های مامور زن اعتقاد داشت که شهلا با وجود زن بودنش هیچوقت نمی‌توانست دخترانگی او را تهدید کند اما درست وقتی از جعبه ابزار جنسی داخل اتاق شنید تمام باور هایش به آنی پودر شد و فرو ریخت.

ترسید از اینکه شاید در بی هوشی بکارتش را از دست داده باشد.
وحشت کرد از به حقیقت پیوستن این فرضیه ی

ترسناک...
به قول دایی توحیدش باید مطمئن میشد.
باید میفهمید چه خاکی بر سرش ریخته شده...
با دنیایی از شرم و خجالت پلک هایش را محکم روی هم فشار داد و دوباره خودش را در آغوش حمایت گرانه ی او انداخت:
_خیلی میترسم دایی...

در اوج درماندگی نفس عمیقی کشید.خسته بود اما به خاطر راحتی خیال او محکم ایستاد و دست نوازش بر سر دخترک کشید:
_تا من هستم از هیچی نترس.اصلا خودمم میام داخل خوبه ؟!

از حضور او در اتاق دنیا دنیا خجالت میکشید اما طاقت تنها بودن را نداشت.

فین فین کُنان سرش را بالا گرفت :
_فک نکنی دختر بدی ام...نه !دارم از خجالت میمیرم بخدا...اما میترسم تنهایی برم...بخدا نمیتونم تنها برم وگرنه...

در اوج درماندگی دستش را جلوی دهانش گرفت و هق زد.
توحید پلک هایش را به معنی دل گرمی روی هم گذاشت.

خیلی خوب متوجه وحشت دخترک شد.
بابت ندانم کاری هایش از او دلخور و ناراحت بود اما اینجا که جای تلافی کردن نبود.
هیچوقت دخترک را در این موقعیت سخت و طاقت فرسا تنها نمیگذاشت حتی به قیمت عذاب کشیدن خودش...

دایی بود و محرم...دایی بود و هم خون...
غریبه که نبود...

این دختر روی پاهای خود او بزرگ شده بود پس هیچوقت به حال خودش رهایش نمیکرد حتی اگر مقصر بدترین اتفاق ها می بود.
دستش را محکم و مردانه گرفت و دستگیره در را پایین کشید و داخل اتاق شد.
خانم دکتر جوانی با دیدن مراجعه کننده جدید از پشت میز بیرون آمد:
_سلام خوش اومدین...

توحید که برای اولین بار بود پایش به این جور مکان ها باز میشد؛ با شرم و حیای مردانه ای ؛ برگه را به دست دکتر داد:
_خسته نباشید؛ برای معاینه بکارت اومدیم.

دکتر برگه را گرفت:
_خانم سحر نظری درسته؟!
سحر با خجالت و ترس سرش را تکان داد و بله ی ضعیفی لب زد که خانم دکتر با دست به پشت پرده اشاره کرد:
_برو عزیزم اونجا روی تخت دراز بکش؛ شلوار و شورتتو هم دربیار...

همانطور که با خودکار چیزی روی برگه یاد داشت میکرد ؛ خطاب به توحید گفت:
_خب آقا؛ با همسرتون رابطه کامل داشتین یا نصفه نیمه؟
از شدت حیرت و تعجب نفس در سینه اش گیر کرد. با حالت ناباوری نگاهش را از قطره اشکی که از

گوشه ی چشم سحر افتاد و پرده ی مچاله شده ی میان دستان او گرفت و با تک سرفه ای؛ خجالت زده نگاه پایین انداخت:

_ایشون خواهر زاده بنده هستن خانم دکتر...

دکتر که از نسبت بین آن ها متعجب بود؛ ابرو بالا انداخت و به مرد مقابلش که از شدت خجالت پوست صورتش قرمز شده بود ؛ رد شد و به دخترکی رسید که با چشمان اشکی در پشت پرده خودش را پنهان کرد.

هزاران فرضیه در ذهنش ساخته شد اما خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و دستکش های پلاستیکی اش را پوشید:
_خیلی خب...

با آن کفش های چند سانتی با قدم های موزونی به سمت آن سوی پرده رفت و مشغول معاینه شد.
به خاطر حضور مرد جوان ؛ وُلوم صدایش را پایین تر اورد:
_پاهاتو باز تر کن عزیزم.

داشت از شدت شرم و خجالت آب میشد.
قلبش درون سینه خودش را از شدت استرس و اضطراب به در و دیوار می کوبید.
طبق گفته ی خانم دکتر؛پاهای لرزانش را از هم باز کرد.

به محض برخورد دست زن به اندام دخترانه اش زور به دلش آمد.
دلش می‌خواست با همان معده خالی عوق بزند.
برای یک لحظه به سرش زد که بلند شود و از این

مطب لعنتی فرار کند اما باید آگاه میشد.
باید میفهمید تا چه اندازه بدبخت شده!
دکتر اما از دیدن حال خراب و لرزش اندام دخترک؛ خیلی زود دست به کار شد:
_اصلا استرس نداشته باش عزیزم.یه نفس عمیق بکش ...خوبه...حالا یکم زور بزن...اوکی میتونی پاشی...

جانش بالا آمد اما به زور لب های لرزانش را تکان داد:
_خ...انم دکتر ...
دکتر به آنی حدس زد شاید موضوع ناموسی باشد؛ پس برای همین لبخندی به روی ترس و اضطراب دخترک زد:
_مشکلی نداری گلم.شما هنوز باکره ای...

انگار دنیا را به او دادند که میان بغض و گریه؛ در عین ناباوری خندید...
خندیدن تلخش به مزاق دکتر خوش نیامد.
باورش نمیشد هنوز خانواده هایی با این افکار پوسیده و داغون وجود داشته باشند.

خانواده هایی که به خاطر همچین موضوعی؛ اینقدر فرزندشان را تحت فشار روحی و روانی گذاشته باشند.

با افسوس سر تکان داد و به سمت میزش رفت.
دل توی دل توحید نبود...
با گام بلند و استرس زایی خودش را به میز رساند:
_خانم دکتر مشکلی نبود؟!
دکتر با کمی چاشنی اخم؛ سرش را بالا گرفت:
_باکره بودن اما به نظر من بهتره بیشتر به فکر

سلامت روحی اون دختر باشید!

با فکری درگیر سرتکان داد.با نزدیک شدن سحر؛ تشکر کوتاهی کرد و دست یخ زده ی او را گرفت و از مطب بیرون زد.

به محض نزدیک شدن به ماشین؛ در کمال حیرت و ناباوری؛ بدون هیچ توجهی به دور اطرافش؛ سحر را سمت خودش چرخاند و محکم جسم ظریفش را در آغوش کشید:
_خداروشکر....خداروهزار مرتبه شکر اتفاقی نیوفتاده...

سرش که به سینه ی پهن دایی اش چسبید ؛ از شدت خوشحالی هق زد...

هق زد و پیراهن مردانه ی او را میان انگشتانش می‌فشرد.
به قصد آرام شدن او دست پشت کمرش گذاشت و دلداری اش داد.

_گریه نکن دیگه...خداروشکر به خیر گذشت.سحر...سرتو بگیر بالا دایی...ببینمت...

خجالت زده نگاه قرمز و اشکی را میخ چشمان نگران او کرد:
_منو ببخش دایی...خیلی اذیتت کردم.

دستش را بلند کرد و اشک های او را با سر انگشتانش گرفت:
_بیشتر از اینکه من اذییت بشم؛ خودت عذاب کشیدی سحر...قول بده دیگه حواستو بیشتر جمع

کنی باشه؟!

لب های لرزان و خیسش را از هم باز کرد:
_قول میدم دایی...به‌خدا قسم قول میدم دیگه مراقب خودم باشم.

توحید بوسه ای روی موهایش زد:
_گریه بسه دیگه...بشین توی ماشین که برنامه ها برات دارم.بدو دختر...

داخل ماشین که نشستند؛ توحید به سمت جیگرکی رفت و خواهر زاده ی ضعیفش را مهمان چند سیخ جیگر کرد.

هم خودش گرسنه بود و هم اینکه دخترک از دیروز آنقدر گریه زاری کرده بود که دیگر جانی برایش

نمانده...
باید تقویت میشد وگرنه نرسیده به خانه ؛ از حال میرفت.
بعد از آن ناهار چرب؛ به پشتی سنتی پشت سرش تکیه داد و نگاهش را به سحر دوخت:
_یه سوال ازت می پرسم راستشو بگو خب؟!
_باشه
نفسی گرفت و یک پایش را روی تخت دراز کرد:
_دلت میخواد بری کانادا؟ دوس نداری کنار مامان و بابات باشی ؟!
_ر...ا
نگاه مستاصل او را که دید وسط حرفش پرید:
_دلم میخواد حقیقتو بشنوم.
به این مشکلی هم که پیش اومده اصلا توجه نکن.حرف دلتو بزن...

آب دهانش را قورت داد:

_راستش دایی دلم نمیخواد اینجا بمونم .توی خونه پیش مامان و بابا خیلی تحت فشارم.یه چن بار بهشون گفتم خونه ی جدا بگیریم شاید دیدی وضع اوضاع بهتر شد اما می بینم خونه رو عوض کنیم اخلاق مامان سودابه که عوض نمیشه .
دلم میخواد برم اونور حداقل با فکر و خیال راحت درس بخونم.دایی...من اینجا آرامش فکری ندارم. اصلا نمی‌فهمم طعم یه زندگی آروم چطوریه

_بهشون گفتی تصمیم داری بری؟!
با خجالت سر پایین انداخت و با ریشه های شالش بازی کرد:
_یه بار گفتم اما مامان سودابه نذاشت حتی حرف

بزنم.همچین کرد که دیگه جرات نداشتم برای بار دوم خواسته امو به زبون بیارم.
سر تکان داد .از اخلاق نه چندان خوب سودابه آگاه بود.
نگاه دقیقی به دخترک انداخت و فکر هایش را در ذهن بالا و پایین کرد:
_شاید بشه خودم بفرستمت کانادا!

خواب بود نه؟ !با دهان نیمه باز از حیرت تنش را به سمت او کِش داد:
_واقعا میگی دایی؟ !اما...پس مامان سودابه چی؟ !چطوری میخوای اونارو راضی کنی؟ !نکنه قصد داری باهم بریم آره؟!

استکان چای اش را از داخل سینی برداشت و به شوق و ذوق او نگاه کرد:

_من که نه !قصد دارم اگه بخوای یه کاری کنم بری اونور...

_وای...من که از خدامه اما آخه چطوری؟

حبه قند کوچکی داخل دهانش انداخت:
_یه فکرایی توی سرمه !میخوام به آقاجون پیشنهاد بدم سهام شرکت رو گسترش بدیم. اگه بتونیم اونور با یه شرکت بزرگ قرار داد ببندیم؛ تو رو میفرستم اونجا که بهانه ای باشه برای رفتنت.

_داییی...آخه من تنهایی چطور از پس یه شرکت بربیام؟!

تک خنده اش را نشد مهار کند:

_واقعا فکر کردی اردکان خان تموم اعتبارش رو به تو نیم وجب بچه واگذار میکنه؟ !!!
حرفا میزنی سحر !اگه موافقت کنه با یه تیم حرفه ای و کار بلد میری اونجا نه تنهایی!

با یه تیم می رفت کانادا...جایی که قرار بود یک ماه بعد قاچاقی مهاجرت کند.
چه ابله و ساده بود:

_کاش قبل از این اتفاق ها ؛ زودتر میومدم پیشت و حرفامو به تو میزدم دایی...کاش به جای اینکه میرفتم جای یه غریبه؛ میومدم پیش تو درد دل میکردم.
کاش اون اشتباه رو توی زندگیم انجام نمی‌دادم.

چای اش را هورت کشید و استکان خالی را داخل

سینی گذاشت :

_اشتباه برای همه پیش میاد؛ مهم اینه ازش درس زندگی بگیری نه اینکه دوباره تکرارش کُنی !
همیشه به این فکر کن که اگه اون اشتباه نبود؛ هیچوقت به این تجربه دست پیدا نمیکردی!
حالا هم گریه و زاری و فکر خیال الکی رو بذار کنار !در مورد رفتنت فعلا به کسی چیزی نگو تا به وقتش خودم با آقاجون و سودابه صحبت کنم.

_چشم .راستی دایی اون زنه شهلا تکلیفش چی میشه؟ میخوای ازش شکایت کنی؟

با یاد آوری اسم آن زن ؛اخم هایش را توی هم کشید و از تخت پایین آمد:

_تو به اون کاری نداشته باش !یه بلایی سرش

میارم که چند سال توی زندون آب خنک نوش جان کنه!

بدون هیچ حرفی ؛ او هم از تخت پایین آمد و کفش هایش را پوشید:
_الان میریم خونه؟!
_آره !سر و وضعتو مرتب کن که به چیزی شک نکنن.
_آخه من گفتم شب خونه دوستم میمونم.الان اگه با هم برگردیم خونه شک نمیکنن؟!
به سمت او برگشت:

_اگه تو سوتی ندی به چیزی شک نمیکنن.سر کوچه دیدمت سوارت کردم باهم اومدیم خونه !
همین...نه توضیح بیشتری میدی نه کمتر!
_باشه حواسم هست.

هومی گفت و هم گام با هم فضای باز جیگرکی را به مقصد خانه ی اردکان خان ؛ ترک کردند.

نشسته روی تخت؛ به فکر راه چاره ای برای حل مشکلی بود که دو ساعت تمام فکر و ذهنش را درگیر کرده...
بلاخره دل به دریا زد و شماره ی مد نظرش را لمس کرد.
خیره به حروف اسمی بود که روی صفحه گوشی نقش بسته که تماس وصل شد.
_بله؟!
از شنیدن صدای گرفته و خواب آلود دخترک؛ پلک هایش را روی هم فشرد :
_سلام شرمنده فکر کردم بیداری!
_برو بابا خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه !

مرتیکه مریض!!

و تق تماس قطع شد!

هنوز با چشمان گرد به صفحه خاموش گوشی نگاه می‌کرد!
به هیچ وجه توقع همچین رفتار بی ادبانه ای از او نداشت!
پوست لبش را بین دندان گرفت و کشید.
مجبور بود دوباره تماس بگیرد.شاید واقعا هنوز گیج و خواب بود که او را نشناخت!
گوش سپرد به بوق های آزاد و سپس صدای کلافه و عصبی قاصدک:
_بلههه؟؟؟!!

ترسید از اینکه دوباره این دختر خیره سر ؛ تماس را قطع کند برای همین خیلی زود به حرف آمد:
_توحیدم !توحید راد...شناختی؟!

قاصدک با خواب آلودگی دستی به صورتش کشید و موهای افتاده روی صورتش را کنار زد:
_توحید راد؟ !آهاا...آقا مهندس خودمونی !گرفتم چی شد !بله؟!

مهندسان خودمان؟ !نفهمید چرا از لحن بامزه و خواب الودش خنده اش گرفت اما مگر جرات بروزش را داشت؟!
نفس عمیقی کشید و فکر و ذهنش را روی کاری که با او داشت متمرکز کرد:
_شرمنده انگار بد موقع مزاحمت شدم اما باور کن

مجبور بودم.

در آن سوی خط؛ قاصدک روی تشک نشست و دستی به چشمان خمار از خوابش کشید:
_عیب نداره.چیزی شده؟

به صفحه لب‌تاپ نگاه کرد:
_فردا باید یه کپی به یکی از مهندسا بدم.
حالا خودمم نیستم میخواستم ازت خواهش کنم الان بری از داخل چمدون مشکی رنگ زیر تخت؛ همون کپی رو برداری بدی به اون بنده خدا که فردا معطل من نباشه.

_یعنی تا فردا برنمی گردی؟
با حالت کلافه ای دستی به پشت گردنش کشید :

_نه متاسفانه...یکی دو روز دیگه درگیرم.

قاصدک که تحت تاثیر لحن خواهش مندانه ی توحید قرار گرفت؛ پوفی کشید و از روی تشک بلند شد:
_پس صبر کن همین الان برم بردارم.باز فردا یادم میشه یا شاید پیداش نکنم.
_باشه برو

نگاهی به حاج بابای غرق خواب انداخت و به سمت اتاق رفت.
نگاهی به اطراف انداخت:
_گفتی زیر تخته؟
_آره؛ یه چمدون کوچیک مشکی رنگه...دیدی؟!

خم شد و چمدان کوچک را از زیر تخت بیرون کشید:

_آره دیدمش...خب این که قفله!!

از لحن بامزه پنچر شده ی او دوباره خنده اش گرفت:

_رمزش ۶۶۶۶

قفل چمدان را باز کرد و نگاهی به انبوه کاغذ های سفید و پوشه های رنگارنگ انداخت:

_اووووه چی همه برگه !حالا اونو چجوری پیداش کنم؟!

هم خسته بود؛ هم خوابش می آمد اما دوست نداشت روی این مهمان ناخوانده را زمین بندازد.

نان و نمک دوچرخه را خورده بود.

با همان خستگی ؛ چهار زانو نشست و چمدان را جلوی پایش کشید:

_خب نگا...دو تا پوشه آبی رنگه ...زیر اونارو نگاه کنم؟

توحید با دقت گوش سپرد به صدای او:

_آره؛ ببین اون چنتا پوشه رو بردار!

_برداشتم

_حالا یه پوشه پهن زرد رنگه دیدی؟!

_آره...آره دیدم!

_برش دار توشو نگاه کن ۴ تا کپیه !درسته؟ !

بالاش نوشته شرکت نهال گستر...

به نوشته های بالای کاغذ ها نگاه کرد:

_آره همیناس اما اینا فقط ۳ تایه!

برای یک لحظه توحید قفل کرد و صدایی ازش بیرون نیامد:

_اشتباه نمیکنی؟ !باید ۴ تا باشه که...

قاصدک دوباره با دقت به کاغذ های دستش نگاه کرد:

_میگم سه تاس!

دستش را به پیشانی گرفت و نالید:

_آخ آخ یکی دیگش توی شرکته!

معلوم بود مردک حواس پرت برگه چهارم را توی شرکتش جا گذاشته !

۳ برگه دیگر را پایین گذاشت:

_حالا من چکار کنم همین ۳ تا رو ببرم بهشون بدم؟!

_نه نمیشه که !باید هر ۴ تا با هم باشه !وای سرم داره از درد میترکه!

فکری به ذهن قاصدک رسید:
_میگم خب فردا از شرکت بردار بیار بده بهشون.
_نمیشه !فردا صبح باید کپی نقشه ها دستش باشه .موندم چکار کنم!

کمی فکر کرد و چراغی توی سرش روشن شد اما نمی‌دانست قاصدک تن به این کار میداد یا نه!
اما امتحانش ضرر نداشت بهتر از این خرابکاری بود که...
_قاصدک...خانم ؛ میتونم یه خواهشی ازت داشته باشم؟

نگاهش به گل های خالی خیره ماند و پلک نزد:
_بله!
_میدونم استعدادشو داری که از روی اونا یکی مث خودش کُپی کنی !مگه نه؟!

چشمانش از تعجب گرد شد !
کپی کند؟ !آن هم این همه اعداد و ارقام عجق وجق را؟!
تک خنده ناباوری زد :
_نه بابا اونقدر توی این کار استعداد ندارم !
بیخیال !یه اشتباه کنم بدبخت میشی!

خیلی خوب متوجه ترس و دودلی او شد.
نفس عمیقی کشید و سعی کرد او را هرطوری که هست متقاعد کند:
_ببین کار سختی نیس.تماس تصویری می گیریم؛ صفحه گوشیو روبه رو برگه بگیر تا خودم بهت بگم چی کار کنی .
_بخدا میزنیم خراب میکنیم ها !از من گفتن بود!
به خط و نشانی که کشید خندید و همین لحن مملو

از خنده قاصدک را حرصی کرد:

_خراب شد تقصیر خودته ها !به من ربطی نداره!
_باشه اگه خراب شد پای خودم خوبه؟!
به ولاه اگه مجبور نبودیم این پیشنهادو نمی‌دادم دختر خوب...
اگه فردا اینارو به دست طرف نرسونم ؛ اونا از خداشونه از زیر کار دربرن!
اونوقت همه برنامه هام به هم میخوره و ساخت پروژه یه تعویق میوفته!
مجبورم خواهش میکنم کمکم کن تا بتونم این خراب کاری رو یه جوری جمع کنم .
فعلا به تنها کسی که میتونم امید داشته باشم تویی !

به حرف های او فکر کرد و تصمیم گرفت به او

کمک کند:

_باشه حالا چه کار کنم؟ !

_تماس تصویری بگیر...یه برگه آچار بردار...از داخل اون جعبه...

او گفت و قاصدک یک به یک دستوراتش را به نحو احسنت اجرا کرد.
او توضیح می‌داد و دخترک با دقت و علاقه ای که به خرج داد؛ کار به نحو احسنت جلو می رفت.

با خط کش سانت به سانت را خط کشی کرد.
اعداد و ارقام را طبق گفته های توحید می نوشت.
هردو نفر آنقدر غرق انجام کارشان شدند که همزمان با خسته نباشید توحید؛ صدای خروس قندی هم بلند شد که نوید طلوع آفتاب را می داد.

قاصدک کمر راست کرد و با تعجب به اذان صبح گوش داد:
_وای !کِی صبح شد؟؟؟!!

توحید در آن سمت ؛ کش و قوسی به تنش داد و گوشه ی چشمانش را از خستگی فشرد:
_منم اصلا نفهمیدم چطور دو ساعت گذشت !از بس فکرمون درگیر بود متوجه روشن شدن هوا نشدیم.باز خوبه جای شما یه اذونی و خروسی چیزی هست.اینجا که هیچی !

قاصدک برگه را مقابل دوربین گرفت:
_ببین خوب شد؟ !مشکلی چیزی نداره ؟!

با دقت تمام ؛ دوباره نگاهی به برگه انداخت:
_نه عالی شد.واقعا ازت ممنونم.

نمیدونم چطوری این لطفتو جبران کنم.

با یاد آوری غذای محبوب سپیدار ؛ گوشه ی ابرویش را خاراند:
_واقعا میخوای جبران کنی؟!

با وجود اینکه توقع همچین حرفی را نداشت اما باز هم ، دلش می‌خواست این لطف بزرگ را جبران کند چرا که دخترک به خاطر این نقشه و اشتباه او ؛دو سه ساعت از خوابش زده بود:
_آره خب بگو باید چه کار کنم؟!
_وقتی برگشتین؛ یه مقدار از غذای مخصوصی که اون دفعه واسه سپیدار گرفته بودین بیارین.آخه دیدم خیلی از اونا دوس داره.

به جبران لطف و محبتی که به او داشت می

خواست برای سپیدار غذای مخصوص سگ ببرد؟ ! همین؟!
باورش نمیشد برای خودش هیچ چیزی توقع نکرد:
_باشه براش میگیرم .
بلاخره بعد از دو ساعت لنز دوربین روی چهره ی خود او قرار گرفت.

برای یک لحظه با دیدن چهره ی ملوس و خواب آلود دخترک؛ دلش لرزید.
برای یک لحظه دلش خواست دست دراز میکرد و آن تار موی افتاده روی لب های قلوه ای صورتی رنگش را بردارد.
_اگه کار دیگه ای نیست ؛ من برم چای صبحانه رو آماده کنم که الان حاج بابا بیدار میشه.
با شنیدن این حرف؛ به خودش آمد و از آن حس و حال ممنوعه ؛ بیرون کشیده شد:

_بازم خیلی ممنون.زحمت کشیدی.

قاصدک به چشمان خمار و قرمزش نگاه کرد.به چهره ی مردانه ای که برای اولین بار ؛ او را در صفحه مستطیل شکل گوشی می دید.
مردک زیادی جذاب بود...جذاب و ...
خیلی زود سر تکان داد تا از حس و حالی که جدیدا با دیدن این مرد؛ به جانش می افتاد؛ خلاص شود:
_فردا می برم هر ۴ برگه رو به آقای موسوی میدم.خوبه؟!
نفهمید چرا از این حرف خوشش نیامد و روتُرش کرد:
_تو چرا بری اونجا؟!
_پس کی قراره بره؟!
_اینارو بده آقا محمد رضا زحمتشو بکشه.تو یه وقت نری اونجا...

باز دوباره از منطق او کلافه شد:

_یعنی چی؟ !چه فرقی میکنه؟ !مگه لولوخور خوره ان؟!

از اینکه این دخترک لجباز متوجه منظور او نمیشد با لحن نسبتا عصبی که خیلی سعی کرد ملایم باشد اما نشد؛ غُرید:

_اون سری هم گفتم دوباره هم میگم !تو یه دختر جوونی.اونا یه ایل...

میخواست بگوید نر خر که خیلی زود حرفش را اصلاح کرد:

_اونا یه ایل مرد غریبه.همه ی ده تورو می‌شناسن اما اونا که نمیشناسن.

ممکنه نگاهشون هرز بره...
نمیخوام این وسط مشکلی پیش بیاد .نه برای تو
....نه برای اعضای تیم خودم.

_مگه شما اعضای تیم خودتو نمی شناسی؟!

دست به پیشانی اش گرفت که این کارش از چشم
قاصدک پنهان نماند:
_از ذاتشون که خبر ندارم !ذات آدما در لحظه
تغییر میکنه!
حالا خواهش میکنم ازت...یا اصلا غذای سپیدار رو
دو برابر می‌گیرم اما اون کاغذ ماغذا رو بده به
محمدرضا ببره !خودت پا نشی بری !باشه؟!

توحید حرف زد اما نفهمید که با هر کلمه از حرف
هایش چه بر سر دل دخترک آورد.

او که برای اولین بار از شنیدن این نگرانی های هرچند ساده ته دلش قیلی ویلی رفت.

او که حس کرد یه چیز خنکی از داخل رگ هایش به قلب تپش گرفته اش سرایت کرد.

یک حس خنک و خاصی که هیچ درکی از آن نداشت.
برای اولین بار در مقابل گفته های کسی که خلاف عقیده ی او بود؛ گاردش را پایین گرفت:
_باشه اینارو میدم به محمدرضا ببره.

نفس راحتی که از سینه ی مردانه ی او بیرون آمد، نگاه خیره ی دخترک را به دنبال داشت.

حالا که لجبازی نکرد؛ لبخندکمرنگی روی لب هایش نشست :

_ممنون که اینقدر دختر بادرک شعوری هستی.حالا برو تا خان بابا بیدار نشده.

ش...نه دیگه صبح شد !فعلا خدافظ

قاصدک که قصد زود تر فیصله دادن تماس را داشت سریع خدانگهداری گفت که توحید وسط حرفش پرید:

_راستی...

انگشتش نرسیده به دایره قرمز رنگ؛متوقف شد:

_بله؟!

بله اش در نگاه توحید؛ کلافه به نظر می رسید اما از فکری که داشت گذشت:

_برگه ها که به دستشون رسید بی زحمت به من یه خبری بده باشه؟!

این خبر دادن یعنی دوباره زنگ زدن به این مرد...
یعنی دوباره شنیدن این لحن بم مردانه...
یعنی دوباره این دل فرو ریختن ها و این حس های عجیب و غریب!

به اجبار باشه ای گفت و تماس را خاتمه داد!
گوشی را پایین گرفت و نگاهش را به برگه های مقابلش دوخت.

کلافه از حس و حالی که داشت؛ با ذهنی آشفته ؛ از جا بلند شد و برگه های دیگر را جمع کرد و داخل چمدان گذاشت .

نگاهش را دور اتاق چرخاند.حالا متوجه به هم ریختگی دور و اطرافش شد .

سینی غذای نیم خورده...
همان آبگوشتی که ظهر آخرین روز برایش آورد.
چند دست لباسی که با شلختگی روی تخت افتاده بود.
اگر دستی به سر و روی اتاق نمی کشید معلوم نبود بوی کپک غذا به سالن هم می رسید یا نه!

رو تختی را صاف و مرتب کرد.
لباس های مردانه ی او را روی آویز کنار در؛ آویزان کرد که چروک نشود.
دستی به دور اطراف کشید که ناگهان چشمش به شیشه ی عطر روی میز کوچک کنار تخت افتاد.

نشد حس کنجکاوی اش را مهار کند.
به تخت نزدیک شد و ناخداگاه آن را برداشت و به بینی اش نزدیک کرد.

نفسی گرفت که بوی عطر تلخ و مردانه ی مختص به خود توحید زیر بینی اش پیچید.
همان بوی عطر ...
همان عطری که وقتی به او نزدیک میشد ؛ استشمام می کرد.
برای یک لحظه گمان کرد توحید؛ نزدیکش ایستاده..
با صدای حاج بابا؛ بُهت زده از شوک در آمد و شیشه ی عطر را سرجایش گذاشت.
۴ برگه را برداشت و از اتاق بیرون زد.

***

پشت میز ریاست نشسته بود که منشی خبر آمدن حسام را داد.
تکیه زد به صندلی و نفسی گرفت...در همین حین

چند تقه به در خورد و سپس حسام با پرونده ای که زیر بغلش زده بود؛ پا به اتاق گذاشت.

_سلام

به او نگاه کرد و به نشستن تعارفش زد:

_سلام، چطوری با زحمتای ما...

به میز نزدیک شد و پرونده را روی آن گذاشت:

_خبر دارم؛ چه خبرای داغی!

مشتاق برای شنیدن خبر های داغ او؛ به جلو خم شد:

_بگو ببینم!

خیره به چشمان کنجکاو رفیقش ؛ با حس پیروزی ؛لب باز کرد:

_پرونده این زنه شهلا نام خیلی سیاهه !اونقدر که یه سرش می رسه به اردکان خان!

شنیدن این جمله به قدری تکان دهنده بود که با چشمان گرد شده از تعجب یک چی کشیده و ناباور از بین لب هایش بیرون پرید.
حسام اما دو کف دستش را روی میز اهرم کرد .از نگاهش اطمینان می بارید:
_اردکان خان راد !پدر گرامی که تیشه زده به ریشه این آدم و پدر و عموش!

از کدام پدر و عمو حرف میزد؟ !با گیجی سر تکان داد:
_کدوم پدر و عمو!؟ درست توضیح بده ببینم !گیجم کردی مرد حسابی!

پوزخند زد:
_بایدم گیج بشی حق میدم!

منم وقتی شنیدم یه نیم ساعتی هنگ بودم !یه نگاه به این عکس ها بنداز ببین برات آشنا نیست؟!

با همان حس گیجی و کنجکاوی به چهره ی دو مرد داخل عکس با دقت نگاه کرد:

_اینا کی ان؟!

_این پدر شهلا نامه !اینم عموش!

_خب...ربط اینا به آقاجون چیه؟!

_یکم بیشتر دقت کن !

ببین چهره اشون برات آشنا نیس؟ !

یه وقت یه جایی مثل کارخونه و شرکت با این دو نفر برخورد نداشتی ؟!

بیشتر دقت کرد و عکس را مقابل نگاهش بالا گرفت:

_آره !حالم یادم اومد!

یه چند باری توی جلسه دیدمش!
گفتم چهره ی این باباهه چهقدر آشنا میزنه !یعنی الان...

_آره !بابای شهلا و برادرش سهام دار شرکت خودشون بودن !
ورشکست که میشن از اردکان خان کمک می گیرن !اونم چه کمکی!
قراره با سودی که از کارخونه گیرشون میاد باز خودشونو بکشن بالا !
اما برعکس میشه !یه ضرر هنگفت میزنه همه چیو خراب میکنه!
توی اون معامله شرکت اردکان خان ضرر کرد اما چون پول داشت به هیچ جاش نبود اما این دوتا آدم کل سرمایه زندگیشونو باختن !دو تا آدمی که یه سرشون می رسه به این زنه شهلا!!!

چشمانش لحظه به لحظه گرد تر می شد اما دقیق تر گوش سپرد به گفته های حسام.

_وقتی که ادعا میکنن سهام قبلی شرکت رو پس بگیرن؛ طاهر و علی خیلی راحت میزنن زیرش و اون دو نفرو با دست خالی از جلسه مناقصه پرت می کنن بیرون .
شهلا زنی که به هدف انتقام؛به عنوان مترجم پاش به کارخونه باز میشه و زیر پای علی میشینه!
اما خب علی خوشبختانه وا نمیده!
اینم طبق برنامه میوفته به جون سحر !حالا فهمیدی توحید خان؟ !شک من بی دلیل نبود!

هنوز داشت گفته های حسام را در ذهن آشفته اش

بالا و پایین می‌کرد.
سهام شرکت...
انتقام...
گیج بود و گیج تر هم شد:
_آخه زنیکه ابله چطوری میخواسته انتقام بگیره؟ !

_چطوری نداره !با علی می ریخته روی هم؛ دستش که می‌رسید به حساب کتابای شرکت ؛ دو برابر سهام بابا و عموش رو زنده میکرد!
به همین راحتی !
حالا خوشبختانه علی آقا اینطور آدمی نبوده که جلوی عشوه لوندی های این زنیکه وا بده !اما من موندم چرا نیوفتاده دنبال طاهر و پسرش؟ !
برام جای سواله!

پوزخند زد و از روی صندلی بلند شد:
_طاهر و پسرش گزینه ایده عالی نبودن !اینجور که تو میگی ؛ باید دنبال کسی می‌رفته که تهش چیزی بهش می ماسیده !علی گزینه خوبی بوده ! تمام حساب های شرکت زیر نظر علیه !کم کسی رو انتخاب نکرده اما انگار تیرش به سنگ خورده!

_آره اما از بودن با سحر چی بهش می رسیده؟! انگار یه جورایی میخواسته دست بذاره روی نقطه ضعف اردکان خان !
میخواسته قضیه رو ناموسی جلوه بده و اخاذی کنه !هدفش این بوده خانواده راد رو به خاطر آبرو و حیثیتشون تحت فشار بذاره تا دو برابر سهام شرکت رو از چنگ شما بکشه بیرون .درسته؟!

توحید حالا با فکری بازتر از چند لحظه پیش سر تکان داد:

_آره !قصدش همین بوده!

اما حسام !زنیکه طبق برنامه جلو رفته...

یه جوری قشنگ و تمیز پازل رو چیده که مو لا درزش نرفته !

ولی با این وجود چی باعث شده که دَم آخری همه برنامه هاش خراب شه؟!

حدس می‌زنم یکی این وسط زده زیر کاسه و کوزه ی این زنه !

چون هرچی فکر میکنم می بینم یهو وسط اون بر بیابون پلیس از کجا پیداش شد؟!

یکی این وسط زنگ زده و جای پارتی رو لو داده مگه نه؟!

حسام نیشخند زد و دست روی شانه ی او گذاشت:

_نه !میبینم راه افتادی !زرنگ شدی مهندس!
_اون آدم کی بوده؟!
_پسر عموش !از پارتی زده بیرون ؛ بعدشم که زنگ زده پلیس جای اینارو لو داده!

پسر عموی شهلا نام؟ !باید می فهمید که این همه‌اطلاعات از کجا و چطور به دست حسام رسیده :

_تو اینارو چطوری فهمیدی؟ !با خود همین پسره حرف زدی آره؟!
روی مبل راحتی نشست و پا روی پا انداخت:
_آره تحقیق که کردم تهش رسیدم به این یاشار پسر عموش !
طرف اول نم پس نمیداد !اما با پول نرم شد و بعدشم که این چیزا رو از زیر زبونش کشیدم.

انگار این دَم آخری با زنه سر یه چیزی دعواشون میشه و به سرش میزنه ؛ جاشو به پلیس لو بده !
_نگفت سر چی؟!

حسام نمیخواست آن شنیده های کثیف را دوباره زنده کند.
نمیخواست برای بار دوم روح و روان رفیقش به هم بریزد:
_نه چیزی نگفت !فقط دعواشون میشه و اینم فاتحه میخونه به برنامه های دختر عموی عزیزش!

خسته از سر پا ایستادن ؛ او هم روی مبل روبه رو لم داد:
_خب !همینا بود خبرای داغت؟!

یک نیشخند مرموزانه زد و خیره شد به نگاه

توحید:
_نه !یک خبر داغ تر دارم برات!

ابرو بالا انداخت.گویا امروز روز سوپرایز شدن بود!
گوشه لبی کش داد:
_چی؟!

حسام زبانش را پشت دندان‌هایش کشید و با تصور چهره ی رفیقش بعد از شنیدن خبری که میخواست به او بدهد؛ لبخند رضایتی روی لب هایش نشست:

_شهلا خانم با یه چنتا دختر و پسر دیگه هم برنامه های ناجور داشته!
پی دوتاشون رفتم!

فقط نیاز به حمایت دارن که واسه شکایت و این چیزا پا جلو بذارن !

برای یک لحظه مات و مبهوت به حسام نگاه کرد:
_یعنی میگی این زنیکه جدا از انتقامش از ما؛ کارش این کثافت کاریا بوده؟ !آره؟!

_متاسفانه یا خوشبختانه آره !آدم کثیفیه !طعمه اشو بیشتر از نوجوونا و جوونای خام و بی تجربه انتخاب میکرده !
زنیکه مریضه توحید !به مگس نر و ماده هم رحم نکرده !خدا به روتون خیلی رحم کرد ها !
یکی از طعمه هاش یه دختر ۱۶ ساله بوده !خوب که ازش استفاده کرده؛ با تهدید عکس و فیلم دهنشو بسته!

لبخند پیروزمندانه ای نرم نرمک روی لب های توحید نشست.
باورش نمیشد داشتن همچین برگ برنده ای!
برنامه ها داشت برای این زنیکه پست فطرت...
جای این زن عوضی توی جامعه نبود !
زنی که آینده این طفل های معصوم را به تباهی میکشید و عین خیالش هم نبود و راه به راه برای خودش جولان می‌داد:

_پی اون چند نفر دیگه هم برو حسام !میخوام یه پرونده براش درست کنی که یه ۲۰ سالی آب خنک بخوره !زنیکه آشغال عوضی باید تاوون گوه کاریاشو بده !یه کاری کن چند سالی بره بالا !زیادی این پایین بوده هوا بَرِش داشته!

_خودمم توی همین فکر بودم !از فردا میوفتم پی

کاراش !راستی تو چکار کردی با سحر ؟ !دیشب رفتین خونه اتفاق خاصی نیوفتاد؟!

از یاد آوری دیشب و بیدار خوابی هایش نیمچه لبخندی زد:
_خداروشکر رسیدیم خونه کسی نبود !انگار مهمونی جایی دعوت بودن.من که یه راس رفتم بالا...
_پس خوب استراحت کردی دیگه !
پوزخند زد :

_خواب چی؟!یه کپی از نقشه ها رو یادم شده بود ببرم.دیشب با یه بدبختی با قاصدک یه کپی جفت و جور کردیم.

با دیدن نگاه ناباور و دهان باز حسام ؛ فهمید

بدجوری سوتی داده !لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود !

_چییی؟ !قاصدک؟ !با خودت دختر بردی خونه؟!؟؟؟

از حرفی که شنید دو شاخ بالای سرش سبز شد:

_چرت نگو حسام !

و بعد مختصری از جریان دیشب را برای او تعریف کرد البته با سانسور کردن حس گُنگی که جدیدا به آن گرفتار شده بود.

_ببین حسام؛ پس من ؛ امروز برمیگردم حکم آباد !همه چیز رو می سپارم دست خودت...اگه باز دیدی جایی لازم بود باشم بهم خبر بده برگردم خب؟!

_باشه خیالت راحت...

_قهوه میخوری یا کاپوچینو؟!

_چای باشه بهتره!
از روی مبل بلند شد و سفارش دو چای به همراه تنقلات داد .به چند ساعت دیگر و برگشتنش به حکم آباد فکر کرد به دوباره دیدن او...

در همین فکر ها بود که با پخش شدن ملودی زنگ گوشی؛ آن را برداشت اما به محض دیدن اسم قاصدک ؛ چای به گلویش پرید.
همینطور که داشت سرفه می کرد؛ حسام به پشت کمرش زد:
_چی شد یهو؟ !
گلویش می سوخت اما میان چند سرفه ی کوتاه؛ دستش را به معنی کافیه بلند کرد که بلاخره رفیق شفیق دست از کوبیدن به کمر او؛ برداشت.
به آنی تمام وجودش پر شد از اضطراب شیرین...

برای یک لحظه دوست داشت حسامی در اتاق نبود تا با خیال راحت لب کِش میداد اما زیر سنگینی نگاه ریز بینانه ی او جرات لبخند زدن نداشت.
خیلی زود قبل از اینکه تماس قطع شود؛ با یک حال عجیب؛ دایره سبز رنگ را لمس کرد:
_الو...

بعد از گذشت چند ثانیه بلاخره صدای نرم و مخملی او را شنید.
_سلام
لب هایش را روی هم فشار داد و سعی کرد به ریتم تند قلبش بی توجه باشد:
_سلام خوب هستی؟ جانم؟!

جانم را طبق عادت و احترام گفت اما دل دخترک از

شنیدن این جانم گرم و گیرا؛ از بالا به پایین سقوط کرد!
هردو در گردابی از حس های عجیب و غریب دست و پا می زدن...
هردو سعی در انکار حسی که داشت در اعماق وجودشان ریشه می دَواند.
ریشه ای از جنس یک احساس خاص و ملس..

اما هردو بیگانه با این حس ؛ مدام در پی انکار و جنگیدن با نوای دل هایشان...
پلک بست و بزاق دهان قورت داد.
انگشتان ظریفش دور قاب گوشی محکم تر و نگاه ماتی که میخ گل های قالی شد:
_برگه ها رو دادم به محمد رضا...

همین...نمیفهمید چرا بیشتر از این نتوانست جمله

ای سر هم کُند.
حال و هوای دل لعنتی اش یک طور عجیبی بود.
گویا حبابی هی پُر و خالی میشد و به آنی می ترکید.
از آن طرف خط توحید نیز با خودش و افکار درهم پیچیده اش درگیر بود.
از یک طرف خوش حال از شنیدن ناز صدای دخترک...و از طرف دیگر نگاه دقیق و کنجکاوی که روی او زوم شده!
کلافه از موقعیتی که در آن گیر افتاده بود؛ دستی به صورتش کشید و از روی مبل بلند شد تا حداقل از نگاه های حسام خلاص شود.
به سمت پنجره هایی که سرتاسر دیوار مقابلش را پوشانده بود؛ رفت.
دَم عمیقی گرفت و دست آزادش را داخل جیب شلوارش فرو کرد:
_ممنونم ازت...

خیلی دلش می‌خواست مکالمه را ادامه می داد اما حرفی نداشت جز پرسیدن حال حاج بابا....
_حاج بابا خوبه؟ چیزی از رفتنم نپرسید؟!

قاصدک اما برخلاف او که مشتاق ادامه مکالمه بود، دلش می‌خواست زودتر قطع کند!
اما به اجبار دست به گل های قالی کشید و آشغال ریزه ی روی فرش را جمع کرد:

_خوبه...چرا پرسید؛ بهش گفتم کاری پیش اومد مجبور شدی بری...همین!

_که اینطور...
_خب دیگه بیشتر از این مزاحم نمیشم.فعلا

خدانگهدار...

دوست نداشت به این زودی ها از شنیدن این صدای مخملی محروم شود!
نفهمید چرا این خداحافظی به مزاقش خوش نیامد.
اما زبانی پشت دندان‌هایش کشید:
_مراحمی...سلام برسون به حاج بابا...خدانگهدارت!

آخرین کلمات را در ذهن ثبت و تماس را خیلی زود قطع کرد.
تماس قطع شده بود اما نگاهش هنوز میخ گل های قالی و فکرش هزاران جا پرسه میزد.
از کلمه ی مراحمی تا ت آخر خدانگهدارت!
چرا لحن بم و مردانه ی او از ذهنش پاک نمیشد؟ !
چرا ناخداگاه مدام جمله هایی که از زبان او شنیده

بود را ، برای هزارمین بار توی ذهن لامصبش مُرور میکرد؟!
این حس و حال عجیب و غریب را کجای دلش میگذاشت؟!
تازگی ها از خودش و قاصدک بودنش دور شده بود.
تازگی ها حس و حال های بی معنی به سراغش می آمد!
تازگی ها توحید نامی در ذهنش داشت روز به روز پر رنگ تر میشد.
مردی جذاب و جنتلمن با نگاهی خاص و رفتار منحصر به فرد مخصوص به خودش!
با شنیدن صدای پارس سپیدار؛ از جا بلند شد و با گیجی سر تکان داد تا از شر این افکار درهم پیچیده خلاص شود.

و

اما توحید...
خیره به قاب گوشی به سمت عقب چرخید که با حسام چشم توی چشم شد.
سعی کرد عادی باشد!
سعی کرد آتو دست رفیقش ندهد.
از همه مهم تر اینکه کنترل کافی روی تپش های بی امان قلبش داشته باشد.

یک لبخند روی لب هایش کاشت و دوباره روی مبل نشست.
حسام که ریز به ریز رفتار و حالت های او را زیر ذره بین نگاهش گرفته بود؛ خم شد و فنجان خالی را روی میز گذاشت:
_بنده خدای پشت خط؛ دختر حاج بابا بود؟!

_آره !بهش گفته بودم وقتی کپی ها به دست طرف

رسید؛ بهم خبر بده !که خب زنگ زد خبر داد!

تایه ابرو بالا انداخت.
مرد مقابلش هرچه‌قدر تلاش می‌کرد که همه چیز را عادی نشان دهد اما همیشه یک جای کار می لنگید!
نقش بازی کردن برای وکیل حاذقی مثل او ؛ همچون آب در هاونگ کوبیدن بی تاثیر بود!
رفیق گرمابه گلستانش بود.
حتی از طاهر که برادرش بود هم؛ او را بیشتر می شناخت.
ازاین نگاه فراری و دستپاچگی ریزی که در رفتارش دیده میشد؛به شک افتاد.
این رفتار جدید توحید برایش جای سوال داشت.
رفتاری که ارتباط مستقیمی داشت با این دخترک؛ قاصدک نام!!
توحیدی که می‌شناخت در برخورد با جنس زن ؛

هیچوقت نگاهش اینطور برق نمی زد.

دلش می‌خواست سوالات ذهنش را بپرسد اما همه چیز را گذاشت به وقتش !
از جا بلند شد:
_خب دیگه من پاشم برم دفتر که هزارتا کار ریخته سرم.
متقابلا او هم برای بدرقه کردن از جا برخاست و دست دراز شده ی حسام را فشرد:
_زحمت کشیدی اومدی.دمت گرم داداش...

_قربانت...حالا کی میخوای راه بیوفتی؟!

ناخداگاه لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست:
_خیلی زود !یکم کارامو سروسامون بدم راه میوفتم .اونجا خیلی کار دارم.

نگاه از لبخند معنا دار توحید گرفت و دفتر و دستَکَش را برداشت:

_به سلامتی برسی...توی جاده آروم بری.

در ضمن فکرتو زیاد درگیر این مسئله شهلا نام نکن !یه کاریش میکنم دیگه از این غلطا به سرش نزنه!

_دمت گرم.همه چی رو سپردم به خودت !

_خیالت تخت!فعلا...

_خدابه همرات

حسام که رفت سر بالا گرفت و نگاهش را به سقف دوخت.

پوفی کشید و به سمت میز قدم برداشت.

چند ساعت بعد؛ بدون دیدن خانواده و یا خداحافظی از آن ها؛ دل به جاده زد.

جاده ای که تهش می رسید به یک جفت نگاه براق...
نگاهی که از دیشب مدام پشت پلک هایش جان می گرفت و قصد محو شدن نداشت.

به شهر که رسید؛ چند کیلو از همان غذای مخصوص برای سپیدار گرفت.
همانطور که از کنار مغازه ها می گذشت؛ نگاهش به یک شال زیبا و طرح داری افتاد.

برای یک لحظه این شال زیبا را روی موهای دخترک تصور کرد.
نفهمید روی چه حسابی؛ داخل مغازه شد و آن شال را کادو پیچ شده برای قاصدک خرید.

مدام خودش را متقاعد میکرد که این هدیه را به جبران کمک دیشب ، برایش گرفته نه چیز

دیگری...
بلاخره به حکم آباد رسید.

با دیدن مسیر آشنا؛ حس خوبی گرفت.
یک حس و حال غیر قابل وصف...
خوش شانس بود که حاج بابا روی یک چهار پایه؛ دَم در حیاط نشسته بود و به توپ بازی محمد امین نگاه می‌کرد.

ماشین را با فاصله متوقف کرد که حاج بابا بلند شد:
_ماشینو بیار داخل بابا جان.نذار بیرون...

در ماشین را باز کرد و یک پایش را بیرون گذاشت:
_سلام.همینجا خوبه؛ حاج بابا صبر کنید خودم درو باز میکنم.

اما حاج بابا بدون توجه به معذب بودن او؛ در حیاط را کاملا باز کرد:

_محمد امین؛ بیا اینجا پسر...جلوی ماشین نری.

محمد امین توپش را زیر بغل زد و کنار پدربزرگش ایستاد.

ماشین را کنار درخت بزرگی پارک کرد و پیاده شد. به سمت حاج بابا برگشت و دستش را به سمت او دراز کرد:

_سلام روز بخیر...

حاج بابا با محبت پدرانه ای دست او را فشرد:

_سلام بابا جان.کجا رفتی بی خبر...؟ !

_شرمنده نشد از شما خداحافظی کنم.

_دشمنت شرمنده پسر...

_یه کار مهمی پیش اومد که باید خیلی زود میرفتم تهران.
محمد امین با همان توپ زیر بغلش به توحید نزدیک شد و دست کوچکش را به سوی او دراز کرد:
_سلام عمو توحید

از رفتار با ادبانه ی او حض کرد :
_سلام آقا محمد امین گُل !خوبی عمو؟!
سر تکان داد:
_بله خوبم.
لبخندی به او زد و به سمت حاج بابا برگشت :
_اگه‌اجازه بدید مرخص شم.

پیرمرد با احترام دست پشت کتف او گذاشت:
_این چه حرفیه پسر...

برو راحت باش...خسته ی راهی...ما دیگه‌از بس خونه‌نشین شدیم مجبوریم همین کنار گوشه ها سر خودمونو گرم کنیم.تو برو راحت باش...

_پس فعلا با اجازه...
نگاه گرفت و به سمت اتاق انتهای حیاط رفت.

به محض باز کردن در؛ با اتاق تمیز و مرتبی روبه رو شد که مطمئن بود قبل از رفتنش اینگونه مرتب نبود.

لباس های آویز شده...
رو تختی صاف و مرتب...
و از همه مهم‌تر اینکه اثری از آن سینی غذا دیده نمیشد.
صد درصد کار قاصدک بود.

لباس هایش را عوض کرد و روی تخت نشست.

لب‌تاپ و کادوی دخترک هنوز داخل ماشین بود.
کاش زودتر او را می دید...
در همین فکر بود که دیگر سر و صدایی از بیرون نشنید.
پرده را کنار زد که با حیاط خلوت و ساکت مواجه شد.

نه محمد امین بود و نه حاج بابا...
در همین حین در حیاط باز و قاصدک به همراه سپیدار داخل شد.
ناخداگاه از دیدن او؛ لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست.

تپش قلبش بالا رفت و نگاه مشتاقش را به او

دوخت که با قدم های آرامی سپیدار را به سمت آغُل می بُرد.
حیاط خلوت بود و مزاحم دیگری نبود پس وقت را غنیمت شمرد و به هوای برداشتن لب‌تاپ؛ از اتاق بیرون زد.
_سلام...
قاصدک از شنیدن صدای مردانه ی جناب مهندس؛ یکه خورده به او که با لبخند کمرنگی با فاصله ی زیادی ایستاده بود نگاه کرد:

_سلام .خوش اومدی
_ممنون
زیر سنگینی نگاه او؛ به سمت ماشین رفت و از داخل صندوق عقب ؛ دو نایلون بزرگ را برداشت و آن ها را نزدیک آغل سپیدار گذاشت:
_الوعده وفا !
با تعجب به این حجم از غذا نگاه کرد:

_چی همه !خیلی زیاده که...

لبخند مردانه ای زد.
از آن لبخند های جذابی که رَوان دخترک را به بازی می گرفت:
_قابل نداره!
نیم نگاهی به سپیداری انداخت که پوزه اش را به زمین می کشید:
_حالش چطوره؟!

قاصدک که منظور او را متوجه شد؛
دستی به پشت گردن نرم حیوان دوست داشتنی اش کشید:
_خوبه !رفتیم با هم یه دوری زدیم.
_کار خوبی کردین؛ هوا خیلی خوبه...
نگاهی به اطراف کرد:

_حاج بابا یهو کجا رفت؟ !تا چند لحظه پیش با محمد امین همینجا بود که.

_رفتن مغازه...

خوش حال و راضی از این موقعیت طلایی؛ دوباره به سمت ماشین برگشت:

_یه لحظه...

خیلی زود جعبه قلبی کوچکی را از روی صندلی جلو برداشت و با دو گام بلند به قاصدک نزدیک شد:

_این به جبران زحمتی که اون شب کشیدی.

با دهان باز و چشمان گرد شده از تعجب ؛ به جعبه زیبای درون دستان توحید نگاه کرد که به سمت او گرفته شد:

_اما من ک...

وسط حرفش پرید:
_آره گفتی به جبران لطفت واسه سپیدار غذا بگیرم.که خب گرفتم.
اما این برای خودته...
راستش...
من آدمی ام که اگه کسی برام یکی کاری انجام بده تا لطفشو جبران نکنم دلم آروم نمی گیره.
الانم ازت خواهش میکنم این هدیه ناقابل رو ازم قبول کن چون اگه واقعا کمک تو نبود به مشکل می خوردم.

حس حال هردو دیدنی بود.
توحید که چون اولین بار بود در این موقعیت های احساسی قرار می‌گرفت؛ تمام پیشانی اش خیس عرق شده بود و اما قاصدک...

دخترک با دیدن آن قلب قرمز برای یک لحظه هجوم چیز عجیبی را به سوی قلب تپنده اش حس کرد.

قلبی که داشت از شدت هیجان و شوک خودش را به در و دیوار قفسه سینه می کوبید.

اولین بار بود که داشت از مردی هدیه می گرفت. آن هم این چنین هدیه کادو پیچ شده ی خاص و زیبایی...

این باکس قلب قرمز آنچنان شوری در دلش به راه انداخت که با حرف های توحید، مجبور شد دست دراز کند و هدیه را بگیرد:

_مرسی

از این کوتاه آمدن ؛یک لبخند رضایت و از ته دل

زد:
_خواهش میکنم.
دیگه مِن باب سلیقه خودم گرفتم.
امیدوارم خوشِت بیاد.

سعی کرد نگاه و توجهش را از کادوی توی دستش بگیرد:
_راستی مشکل حل شد؟!
_آره؛ شرکت صاحب کارم به مشکل خورده بود ؛ یهو زنگ زد گفت خودتو برسون تهران.
منم مجبور شدم زود برم.
شرمنده اومدم دیدم اتاق رو مرتب کردی.
این وظیفه ی من بود.

بلاخره یک لبخند کمرنگ روی لب های قلوه ای صورتی رنگش کاشت:

_عیبی نداره.به جاش با این جبران کردی!

همزمان با حرفی که زد؛ جعبه کادو را بالا گرفت که توحید بلاخره از شر آن استرس کُشنده خلاص شد.

در دل هردو نفر حس های عجیب و غیر قابل باور غوطه ور بود.
احساس نابی که قصد جوانه زدن داشت اما هر کدام با دلایل خاصی آن را سرکوب می کردند.
قاصدک با حالت معذبی آب دهان قورت داد.

دلش می‌خواست زودتر به خانه پناه ببرد.
باید این کادو را از جلوی نگاه ها پنهان میکرد ؛ به احتمال زیاد الان سر و کله حاج بابا و محمد امین فضول پیدا میشد:
_فعلا...

در جواب فقط نگاه کرد و ناخداگاه گوشه ی لبش بالا رفت.
دخترک از مقابل نگاهش به سمت خانه قدم برداشت.

به خودش که آمد به سپیدار و نگاه تیزش نگاه کرد اما با دیدن قلاده باز او؛ ابرو بالا انداخت:
_این همه غذا جلو چشمتو بگیره ها !یه وقت حمله نکنی!

سپیدار پوزه اش را باز کرد و در عین ناباوری دندان های تیز و بزرگش را به نمایش گذاشت.

رنگ از روی توحید پرید!
یک لبخند مضحک روی لب هایش کاشت و قدم

آهسته ای به عقب برداشت:
_بخواب راحت باش !
قدم دوم و سوم...
وقتی هیچ حرکتی از حیوان ندید؛ نفس حبس شده اش را محکم به بیرون فوت کرد:
_اووه به خیر گذشت !
_نون نمک حالیشه !

با شنیدن صدای قاصدک ناگهان به سمت بارخواب چرخید و او را تکیه به میله ی حفاظ دید.

از اینکه ترس او را دیده بود؛ تک خنده ی ناباوری زد:
_قلاده اش باز بود...
_دیگه به تو کاری نداره !
بهش گفتم این غذایی که میخوری جلو چشمتو

بگیره !

لبش را از داخل گاز گرفت و یک لبخند الکی زد.
خودش را با برداشتن لب‌تاپ از داخل ماشین سر گرم کرد تا بیشتر از این ابهت مردانه اش جلوی این فسقل دختر به فنا نرفته!
معلوم نیست آن لحظه چه قدر به ترس او خندیده!
لبتاب را برداشت و به عقب چرخید اما با جای خالی او مواجه شد.

نفس عمیقی کشید و به سمت اتاق رفت.
شب مهمان خانه ی حاج بابا بود.
قرار بود شام خانگی و خوشمزه ی دل چسبی را در کنار آن ها بخورد.
با محمد رضا گپ و گفتی کرد اما تمام هوش و حواسش پی دخترکی می رفت که مدام از زیر نگاه

های او فراری بود.

تا زمان صرف شام سر سفره حاضر نشد.حتی سینی چای و میوه را غوغا تعارف کرد.
و اما امان از دل قاصدکی که آشفته و پریشان بود.
دوباره چای دَم کرد...
خورشت قیمه را با کمک غوغا آماده کرد....
برنج را آبکش کرد
اما تمام فکر و ذهنش درگیر آن کادوی لعنتی قشنگ بود.
چه شال رنگارنگ زیبایی...
شالی که وقتی روی سرش انداخت ؛ آنقدر محو زیبایی رنگ های آن شد که لبخند پهنی روی لب هایش نشست.

برای اولین بار بود که از جنس مخالف هدیه می

گرفت.
آن هم از چنین مرد جنتلمن غریبه ای...
یک لحظه یاد صحنه ی ترسیدنش از سپیدار افتاد.

با شنیدن صدای غوغا با تعجب به او نگاه کرد:
_ها؟!
غوغا که از حواس پرتی خواهرکش متعجب بود ؛ چشم تنگ کرد:
_به چی داری فکر میکنی که یه ساعته نیشت بازه؟ !هاا؟!

با انگشت به سینه اش اشاره زد:
_کی من؟!
_آره تو !حواست کجاس؟ !
_حواسم؟ !همینجا...

قدمی نزدیک تر شد و با نگاهی مُچ گیرانه خیره شد به چشمان زیبای او:

_حواست اینجا نیست خواهر من؛ که اگه بود ده دقیقه اس دَم کُنی رو زیر شیر آب نمی گرفتی!

نگاه حیرت زده و ماتش به دَم کُنی خیس میان دستش افتاد.
آب دهانش را نا محسوس قورت داد:
_ح...حواسم پرته سپیداره!
_سپیدار؟؟؟ مگه چشه؟

عجب دروغ شاخداری به ذهنش رسید !
حالا باید یک جوری این گندی که زده بود را جمع میکرد.

شیر آب را بست و لب هایش را روی هم فشار داد:
_چیزی نمیخوره؛ نگرانشم نکنه مریضی گرفته باشه!

غوغا که با این حرف کمی قانع شد؛ نگاهی تاب داد و دَم کُنی جدیدی از داخل کشوی کابینت برداشت و سر قابلمه را داخلش گذاشت:

_اووو حالا فک کردم چی شده !دیگه بیاد گوشتای تن منو بخوره!!!

از این همه مهر محبتی که خواهرش داشت چشم گرد کرد:
_غوغاااا؟؟ !!!
_چیه؟ !!!بد میگم؟!
ولاه آدمیزادش ۳ وعده در روز غذا میخوره؛ این

حیوون تو ۵ بار!!

با نگاهی دلگیر تکیه به کابینت زد و دستانش را زیر بغلش جمع کرد:
_بگو ماشالا !آخه با اون جثه درشت باید یه وعده بخوره؟!
یه وعده به کجاش میرسه؟ !

غوغا کلافه از این علاقه ی افراطی او به این حیوان ؛ پوفی کشید:
_ماشالاا...چشم نخوره !بردار یه سینی چای ببر براشون...

نه !تا الان از زیر همه چی در رفته بود؛ این یک مورد هم روش:
_جون آبجی زحمت این یکیو هم تو بکش!

_یعنی چی قاصدک؟ !از سر شب هرچی میگم ببر هی از زیر کار قِسِر در میری؟ !این چه وضعشه دیگه؟!

تکیه از کابینت گرفت و خیلی زود ؛ سطل آشغال پای سینک را برداشت:

_میخوام برم واسه سپیدار غذا بریزم.اینارو هم ببرم بیرون که بو نگیره!

زیر سنگینی نگاه حرصی خواهر بزرگتر؛ فرار را به قرار ترجیح داد.

غوغا اما با فکری درگیر مشغول ریختن چای شد و به محمد امینی که با دهان پر به آشپزخانه آمد گفت:

_محمد امین برو لباس بپوش که بریم.بدو پسرم.
_بمونیم ماماااان!
_نمیشه فردا بابات میخواد بره سرکار باید بریم خونه زود بخوابیم.

_نمیشه من اینجا بمونم؟!
_نه مامان جان...دستاتو بشور بعدش بدو برو لباس بپوش.

غوغا و محمد رضا خیلی زود عزم رفتن کردند و توحید کنار حاج بابا نشسته بود و چای مخصوص بعد از شام می نوشید.

قاصدک اما کنار آغُل سپیدار؛ دست هایش را دور زانو هایش حلقه کرده بود و به او که با ولع غذا میخورد نگاه می کرد.

این حیوان درشت جثه؛ بهترین و باوفا ترین رفیق او بود.
تنها کسی که با وجود حال خوب و بدش کنارش ماند و تنهایش نگذاشت.

تنها کسی که هروقت دلش می‌گرفت با او صحبت می‌کرد.
با همین حیوانی که به گفته ی بقیه از زبان آدمیزاد چیزی نمی فهمید.
اما قاصدک گفته های این مردم را باور نداشت.
سپیدار خیلی خوب حرف ها و حس حال او را متوجه میشد.

مثل همیشه سر درد دلش باز شد:

_نمیدونم چه مرگمه سپی !یه جوری ام !
حس میکنم تازگیا دارم بی جنبه میشم نه؟ !آخه بگو یه کادو گرفتن اینهمه فکر و خیال داره ؟ !نداره نه؟!
پس چرا از این فکر لامصب من نمیره بیرون؟ !
هییی....ولی خودمونیم سلیقه اش بیسته !شاله خیلی قشنگه !خوشم اومد!

سپیدار کمی نزدیک تر شد و سرش را کنار پای او روی زمین گذاشت.
با محبت دست روی سر نرم او کشید:

_تا حالا پاچه همه رو می گرفتم اما نمیدونم چرا جلوی این بشر قفل میشم !
تو میدونی دلیلش چیه؟ !
آخه من اینقدر بی جنبه نبودم که...

از همه پسرا هم بدم میومد چرا نمیتونم با این یکی هم مث بقیه رفتار کنم؟ !
چرا وقتی نگاش میکنم ته دلم خالی میشه...دیدی نگاهاشو نه؟ !
یه جوریه بخدا...از رفتاراش که نگم !
چه با ادب تشکر میکنه !وای دیدی اون روز حاج بابا چهقدر ازش تعریف میکرد؟!
غوغا هم که دم به دقیقه میگه آقا مهندس مرد خوب و فهمیده ایه!

سپیدار که سرش را بالا گرفت خیره شد به چشمان او :

_حالا از حق نگذریم راس میگن !
تا حالا یه رفتار بد ازش ندیدیم.
یه جوری مودبانه رفتار میکنه که حتی منم با این

زبونم دلم نمیاد بهش بی احترامی کنم .یعنی نه که دلم نیاد هاا...
راستش وقتی می بینم اینقدر مرد با کمالات و با ادبیه ؛ روم نمیشه!
جون تو این رفتاراش دست و بال آدمو بسته!
آخه مرد هم اینقدر خوب و پاستوریزه؟ !نوبره ولاه!

از یاد آوری ترس او از حمله ی سپیدار؛ خندید و ظرف غذا را از سمت دیگرش برداشت و جلوی پوزه او گذاشت:

_وای خدا هروقت یاد بعداز ظهر میوفتم خنده ام میگیره!
دیدی چهقدر از تو ترسیده بود؟ !بیچاره...سپی میگما حواست باشه یه وقت کاریش نداشته باشیا !
فهمیدی دختر خوبم؟ !آدم خوبیه...

زیادی پاستوریزه اس گناه داره زخمی و زیلی بشه !به قول خودش این غذاهای خوشمزه جلو چشاتو بگیره!
راستی کم بخور !فردا هم روز خداس!

سکوت کرد و نیم نگاهی به خانه انداخت:

_میگما چرا این نمیاد بره بخوابه؟ !
ساعت ۱۰ شب شد دیگه!
شامتو خوردی...
چای و میوه اتو خوردی؛ چی میخوای از این حاج بابای ما آخه!!

همینطور داشت با خودش غرغر میکرد که زنگ بلبلی در حیاط پشت سر هم زده شد.

هراسان و ترسیده از این که شاید اتفاق بدی افتاده باشد؛ به سمت در دوید و آن را باز کرد.
شوهر طیبه که با حال و روز آشفته ای دستش را به در گرفت؛ ته دلش از ترس و استرس خالی شد:
_سلام
_تو روخدا قاصدک خانم بیا که طیبه داره از دست میره...
_چیی شده؟ !درد زایمان گرفتش؟

با نهایت درماندگی دست به صورتش کشید و نالید :
_آره ...آره...به کدخدا بگو بیاد که دارم بدبخت میشم.
بی درمونگاه چه خاکی به سرم بریزم؟؟؟ چطوری اون پیر زنو از خاک بکشم بیرون بچه امو به دنیا بیاره؟؟؟

حاج بابا و توحید با شنیدن داد و فریاد؛ خیلی زود از خانه بیرون آمدن.
شوهر طیبه دوباره با دیدن حاج بابا آه و ناله سر داد اما قاصدک خیلی زود مانتوی گشادی روی لباسش پوشید و به سمت آن ها دوید:

_زود باشین بریم...
همگی پشت سر شوهر طیبه به سمت خانه ی او راه افتادند.
در کمال تعجب ؛ توحید نیز با آن ها همراه شد.

خودش هم دلیل این همراهی کردن را نفهمید چرا که نه ته پیاز بود نه سرپیاز...
اما طی یک تصمیم ناگهانی ؛ با دیدن نگرانی چهره و نگاه قاصدک ؛ با آن ها روانه ی منزل همسایه شد.

به محض رسیدن؛ قاصدک خیلی زود وارد اتاقی شد که طیبه با آن شکم برآمده روی تشک دراز کشیده بود و رنگ به چهره نداشت.

مادر و خواهر شوهر او نیز کنار تشک با نگرانی با هم حرف می زدند.
با دیدن آن ها قدم تند کرد :

_سلام چی شده؟!

مهین خانم مادر شوهر طیبه همانطور که تشت آب را کنار خود می‌گذاشت به آه و ناله های ریز عروسش نگاه می‌کرد:

_هیچی دختر جان...دو ساعته دردش گرفته؛

هرچی زور زد بچه نیومد.
اونقدر درد کشید که تا الان سه بار از هوش رفت.

ناگهان گریه ی بلندی سر داد که دخترش شانه ی او را به قصد دلداری نوازش کرد:

_گریه نکن مامان...الان داداش می‌ترسه زبونم لال سکته میزنه ها...

بعداز گفتن این حرف؛ نگاه ملتمسانه اش به سمت قاصدک برگشت:

_قاصدک جان؛ نمیدونی باید چه کار کنیم؟؟ !یه نگاه بهش بنداز ببین دیگه حتی جون نداره دست پاشو تکون بده...
دوساعته داره پشت سر هم جیغ میزنه.

مهین خانم ؛ با پر روسری اشک هایش را پاک کرد:

_دهانه رحمش باز شده اما نمیتونه زور بزنه بچه بیاد.
وای خداااا اگه کاریش بشه؛ اون دنیا جواب خواهرمو چی بدممم؟ !
بگم دختر دست گلت جلوم پرپر شد و هیچ کاری نکردم.
ای خداااا...یا ابوالفضل خودت یاری کن...

مهین خانم شروع به دعا خواندن کرد اما او ، کنار طیبه نشست و دست افتاده روی تشک را گرفت.
سرد و یخ بود:

_از هوش نرفته یه وقت؟ !دستش چهقدر سرده؟!

مهین خانم دست دیگر عروسش را گرفت و نوازش کرد:

_نه چند لحظه پیش از بس جیغ کشید گلوش خشک شده بود؛ بهش یه قورت آب دادیم خورد.

دوباره نگاهش را به طرف چهره ی رنگ پریده طیبه سُر داد:

_طیبه جان...صدامو می شنوی عزیزم؟ !طیبه بیدار شو نباید بخوابی...

بچت اینجوری از بین میره ها...

پاشو تلاش کن به دنیاش بیاری ...

تو که آرزو ها واسه دیدنش داشتی

دختر...طیبه...طیبه جان...

سکوت و تنها عکس العمل او ؛ چکیدن اشکی بود که لابه لای تار موهایش گُم شد.
عرق های روی پیشانی...
نبض ضعیف...
بی حالی ...

با وجود تمام این ها ؛ امکان اینکه با حالت طبیعی زور میزد ؛ نبود...
پس فقط یک راه به فکرش رسید.

خیلی زود بلند شد:
_تا من برمیگردم ؛ سعی کنین بیدارش نگه دارین...
مجبورش نکنین زور الکی بزنه خب؟!
_کجا داری میری؟!

_الان میام؛ دعا کن اون چیزی که توی ذهنمه توی بهیاری باشه...

مهین خانم منظور قاصدک را نفهمید اما با این وجود از ته دل دعا کرد چرا که به توانایی و هوش دختر کدخدا ایمان داشت.

با قدم های تندی از خانه بیرون زد که شوهر طیبه با دل نگرانی جلوی راه او سبز شد:

_چی شد قاصدک خانم؟ !حالش خوبه؟؟ بچه به دنیا اومد؟
چی باید به این پدر ترسیده و نگران می گفت؟!
حقیقت را؟ !نه...تا خدا هست امید هم هست...هنوز به آن بالایی امید داشت:

_هنوز نه...باید برم بهیاری یه چیزی بردارم.میام الان...

_الان؟ !صبر کنید خودم شما رو می برم.

با دست مانع او شد:

_نه شما بمونید اینجا بیشتر بهتون احتیاج میشه.خودم میرم.

با تعجب به حاج بابایی نگاه کرد که با عصای توی دستش قدمی نزدیک تر شد.

_شما کجا حاج بابا؟!

_باهم بریم بهیاری دختر جان !نمیشه که تنها راه بیوفتی بری...

به پاهای ناتوان و خسته ی او نگاه کرد:

_آخه شما اذیت میشی که پدر من...یه لحظه میرم برمیگردم.

حاج بابا که نه محکمی گفت؛ توحید گلویی صاف کرد:
_اگه اجازه بدین من با قاصدک خانم برم...

نگاه متعجب دخترک به سمت او برگشت که با اعتماد به نفس بالایی این پیشنهاد را به حاج بابا داد.

محال بود حاج بابا قبول کند او به همراه این مرد غریبه تا بهیاری برود.

_باشه...دختر جان با آقا توحید برو اینجوری خیالم راحته تنها نیستی.

درست شنید؟ !وای چه راحت پیشنهاد او را قبول کرد.
فرصت فکر کردن به رفتار و عقیده ی جدید حاج بابا را نداشت.

به معنی موافقت سر تکان داد و جلوتر از توحید از در حیاط بیرون زد:
_بریم
مسیر طولانی و تاریکی بود.
در طول مسیر حرف خاصی بین‌شان رد و بدل نشد. توحید نمیخواست در سکوت روستا که حتی صدای نفس کشیدن هایشان به گوش می رسید؛ با صحبت کردن ؛ برای دختر کدخدا حرف و حدیثی درست شود.

مرد عاقلی بود و حرمت نان و نمک را نگه می داشت.
مقابل یک در کوچک که تابلویی به منظور بهیاری بالای آن نصب شده بود رسیدند.

توحید هر لحظه منتظر کلید انداختن داخل قفل بود اما وقتی دید قاصدک دست زیر شالش بُرد و سنجاق سری را باز کرد ؛ یکه خورد:

_کلید نداری مگه؟!
به خوش خیالی مرد پوزخند زد:

_نه !اما همینم کار کلیدو انجام میده !نگاه کن!
_نمیتونی باز کنی با این !الکی این همه راهو اومدیم.

توجهی به حرف های او نکرد و با دقت تیزی سنجاق سر را داخل قفل چرخاند:

_هیس !

با هیس گفتن او زبان به دهان گرفت.دخترک همچین ژست آدم های کارکشته و دزد را به خودش گرفته بود که برای یک لحظه لب هایش خندید اما وقتی با تق آرامی در باز شد؛ اینبار تعجب جای خنده را گرفت.

باورش نمیشد که او به همین راحتی با یک سنجاق سر توانسته در بهیاری را باز کند !

_باز شد؟!

با گردنی افراشته سر بلند کرد و خیره شد به چشمان حیرت زده ی مرد مقابلش:

_به جای آیه یاس خوندن آدم باید تلاش کنه !

در آهنی را تا انتها باز کرد:
_بفرما !قاصدک هیچوقت پشت در بسته نمی مونه !

حرفش را زد و جلوتر از او داخل راهروی طویل شد.

توحید با دقت به در دیوار های این بنای قدیمی نگاه کرد اما برای یک لحظه با دیدن آبشار موهای باز قاصدک؛ نگاه مشتاقش قفل تار به تار آن ابریشم های لطیف شد.

رقص موهایش در هر بار تکان خوردن ؛ هول و ولایی در دلش به راه انداخت که به زور آب دهانش

را قورت داد.

هیز نبود...تا به امروز که هیز نبود اما نمیفهمید چرا وقتی پای این دخترک چموش وسط می آمد؛ صد و هشتاد درجه رفتار و عقایدش تغییر می‌کرد.

هیز می‌شد....سست اراده می‌شد و هیچ کنترلی روی تپش های قلبش نداشت...

درست مثل حالا که دخترک دلبر ؛ بدون اینکه بداند چه شوری به دل او انداخته؛ همچون اسمش به این سو و آن سو سرک می کشید.

سکوت و تنهایی اشان باعث شد برای اولین بار هوس لمس آن ابریشم ها به دل بی جنبه اش راه پیدا کند.

دلی که از شدت هیجان گروپ گروپ توی سینه اش می تپید و قصد آرام شدن نداشت.
این دیگر چه حس و حالی بود؟!
از کی تاحالا با دیدن موی دختری؛ اینقدر بی جنبه میشد؟ !
نه این مرد سست عنصر و بی جنبه؛ هیچ سنخیتی با توحید قبل نداشت.

خودش از بروز حال عجیبش عذاب میکشید.
با آه پر سوز دخترک به خودش آمد و به او که با در شیشه ای کمدی وَر می‌رفت؛ نگاه کرد:
_چی شده؟!
با لب و لوچه ی آویزان به سمت او برگشت:
_نمی بینی قفله !هرکاری کردم با سنجاق باز نشد.مجبورم شیشه رو بشکنم برو عقب...

می‌خواست شیشه را بشکند؟ !با دیدن مُشت کوچکش ، یکه خورده جلو رفت:
_با چی میخوای بشکنی؟!

مُشت لامصبش را در هوا تاب داد:
_با این !چیه مگه؟!
_بیا برو عقب؛ این یکی دیگه کار تو نیس !میزنی دست و بالتو زخمی میکنی!
_نه باباااا؟ !از این کارا هم بلدی مگه؟!

توجهی به تیکه ای که شنید نکرد و با یک ضربه فنی؛ شیشه را ترک داد.
بدون اینکه کاملا خورد و تکه هایش پخش دور بر شود.

حالا اینبار نوبت او بود که از دیدن کار فنی توحید تعجب کند اما با یاد آوری حال طیبه؛ خیلی زود به سمت کمد رفت و مشغول گشتن شد.

_چی میخوای بگو شاید به چشمم بخوره.
_جعبه آمپول فشار میخوام.اگه یه وقت دیدی بهم بگو...

آمپول فشار می خواست؟!
وسیله ای به این خطرناکی را میخواست همینطوری سرخود بدون تشخیص پزشک؛ آن را برای یک زن حامله استفاده کند؟ !
واقعا توی سر این دختر عقل بود؟!

_ایناهاش پیدا کردم.

به او که جعبه آمپول ها را روی پایش گذاشت و مشغول چک کردن تاریخ تولید و انقضا بود؛ قدمی نزدیکتر شد.

_صبر کن ببینم !نگو که میخوای از این آمپول واسه اون بنده خدا استفاده کنی؟!

نگاه متعجبش بالا آمد و روی چهره ی جدی و سوالی او نشست:

_تو فکر کن آره !مشکلش کجاست؟!

از سادگی و بی تجربگی این دختر ؛ حرص خورد. آنقدری که دست مُشت کرد.

یک زانویش را روی صندلی کنار او گذاشت و به سمت او خم شد:

_واقعا فکر نمیکنی کاری که میخوای انجام بدی ممکنه جون اون زن و بچه اشو به خطر بندازه؟! آمپول فشار چیزیه که یه آدم معمولی بخواد الکی و سرخود ازش استفاده کنه؟!
اره؟ !

عصبی از حرف او پلک زد و دستش را روی جعبه گذاشت.
با چشمان شهلایش که با روح و روان توحید بازی میکرد؛ با جسارت همیشگی خیره شد به چشمان او:

_شما به من بگو ؛ توی این ده کوره که هیچ دکتری و وسیله پزشکی نیست باید چکار کنیم؟ ! بذارم دستی دستی طیبه بمیره؟!
واقعا فکر میکنی خودم عقل ندارم که خوب و بد یه

چیزی رو تشخیص بدم؟!
دارم توحید خان !
خوبشم دارم اما وقتی می بینم عملا هیچ کاری از دست کسی برنمیاد؛ مجبورم بزنم به دل خطر...مجبورم ریسک کنم .شما راست میگی ؛ من کی ام که بخوام واسه کسی نسخه به این خطرناکی بپیچم!
شاید توی هیچ دانشگاهی درس نخوندم اما به اندازه ای که یه چیزی حالیم بشه میدونم!

پلک زد .نفسی گرفت و محکم تر از قبل ادامه داد:

_تخصص این کارو ندارم اما وجدان دارم !
اگه بخوایم ببریمش شهر که به بیمارستان نمی رسه!
اگه وایستیم تا بچه خودش به دنیا بیاد که طیبه کلا

دو ساعته از هوش رفته !
پس تنها کاری که فکر می کنم درسته همین آمپول فشاره !
که میتونه حداقل ۵۰ درصد مفید باشه.
من آدمی ام که به ۱ درصد هم امید دارم دیگه چه برسه به ۵۰ درصد!

حرفش که تمام شد؛ یک نفس عمیق کشید و جعبه را برداشت.

اما توحید داشت به سخنرانی او فکر میکرد.
به ناز صدایش موقع حرف زدن...
از یک طرف به او حق می داد اما از طرفی....

بلاخره دلش طاقت نیاورد:

_تو درست میگی اما یه درصد فک کن خدایی نکرده با اون آمپول فشار ؛ حالش بدتر شه و طرف بمیره!
اون موقع میخوای جواب شوهرشو چی بدی؟!
حالا درسته تو ماشالا همه چیزو می فهمی اما منم کم تجربه ندارم دختر جون !
گرم و سرد چشیده روزگارم...
دیدم ته این دلسوزی ها به کجا ختم میشه!

_خود شوهر...ش
وسط حرف او پرید و قدمی نزدیک تر شد و فاصله را کم کرد:

_نبین نصف شبی در خونه ی شما رو زده کمک خواسته!
این آدم ممکنه اگه یه بلایی سر زنش بیاد ؛ تو رو

مقصر بدونه !
اگه می بینی دور بریا چیزی بهت نمیگن و دست کمک به طرفت دراز میکنن چون نتیجه همیشه طبق میلشون بوده!
همین آدما اگه یه کاری کنی که به ضررشون تموم شه؛ یه جوری عوض میشن که خودت حض کُنی!
من نمیگم همه ی آدما اینطوری ان...
یا این یارو شوهر طیبه خانم...
اما بدون احتیاط شرط عقله!
اگه یه کاری میخوای انجام بدی؛ خوب قبلش با طرفت حجت تمومی کن که اگه یه درصد اوضاع برخلاف میلشون پیش رفت؛ از دلسوزی بیش از اندازه ای که براشون خرج کردی نسوزی !
دوست میگه گفتمت !
دشمن میگه وقتی به کام دلم شد میگمت!
حالا خود دانی...

نگاه از آن دو گوی شهلا و نفس گیر گرفت و قدمی عقب تر رفت که بلاخره راه نفس قاصدک باز شد!

وای که نفسش گرفت از این نزدیکی بیش از حد او...
همان عطر لامصبش را زده بود...

همان بویی که دخترک دو شب است هنوز آن را از یاد نبُرده !
آب دهانش را قورت داد.
مستأصل به توحید نگاه کرد.
نگاهی که فریاد می‌زد با حرف هایش موافق است.
که حق را به او می دهد...

که برای اولین بار حس میکرد مرد غریبه ای

چشمانش را به روی حقیقت باز کرد.
حقیقتی که هیچ جوره نمی‌توانست آن را کتمان و انکار کند !
_تا حالا اینجوری به قضیه نگاه نکردم !
_از حالا به بعد میتونی نگاه کنی!

بی حرف دوباره به سمت کمد خم شد و هرچه که دَم دستش می آمد را یکی یکی به دست او میداد.
گاز استریل شده...
بتادین...
باند...
دستکش...
_چخبره؟ !اینارو واسه چی میخوای؟ !

بلاخره سرش را از داخل کمد بیرون کشید اما تا لب باز کرد برای حرف زدن؛ با دیدن توحید که بغلش

پُر بود از لوازم های پزشکی؛ مات و مبهوت ماند:
_چی همه شد!
نگاهی چپکی و معنی دار حواله اش کرد که سرکار خانم به جای خجالت کشیدن؛ خندید و بلند شد:
_خُبه حالا !تو هم باید یه جوری توی این کار خیر سهیم بشی یا نه؟!

از پررویی اش واقعا شگفت زده شد !
گویا واقعا این دختر با خجالت کشیدن میانه ای نداشت !
پوفی کشید و با خرت و پرتایی که توی بغلش جمع شده بود راه افتاد :
_حداقل یه چیزی پیدا کن اینارو بریزم داخلش !
اینجوری زشته بیام بیرون!
_صبر کن یه لحظه!
در کمال تعجب؛ به کمد آویزان شد و یک پایش را

روی دسته سومین کشو گذاشت و تنش را بالا کشید.

با دهان باز به او که مث کوالا به کمد آویزان شده بود نگاه کرد:
_این چه کاریه اخه؟؟؟؟ !!!الان میوفتی هاا !

واقعا از ته دل نگران افتادنش بود.
تا میخواست خم شود و لوازم ها را از بغلش روی زمین بریزد؛ قاصدک با یک پا روی زمین فرود آمد.

ناخداگاه با صدای بلندی نگرانی اش را ابراز کرد :
_مواااااظب باش...

قاصدک با شنیدن مواظب باش بلند او با تعجب سر بالا گرفت و با نگاهی گُنگ به او خیره شد.
درست می دید؟!
در چشمان جذابش نگرانی بود؟!
واقعا به خاطر او ؛ این جمله لعنتی را با آن صدای بلند و لحن نگران گفت؟!

هردو با حال و هوای متفاوت خیره به هم ؛ حتی نفس کشیدن یادشان شد!
بلاخره قاصدک به خودش آمد!

دَم عمیقی گرفت و برای هزارمین بار آن عطر خوش بوی لامصب را درون ریه هایش کشید.
با کمی فقط کمی خجالت ؛ نایلونی که از بالای کمد برداشته بود را به سمتش گرفت:
_بیا بریزشون داخل این نایلون...

با همان سینه ای که قلبش در آن خودش را به در و دیوار می کوبید؛ دست دراز کرد و نایلون را گرفت.
تمام آن لوازم ها را داخل نایلون ریخت که صدای ظریف او به گوشش رسید.
_بدش من...

بی تفاوت به حرفش؛ قدمی به جلو برداشت:
_میارم خودم!

شانه بالا انداخت و جلوتر از او به راه افتاد.
اینبار هردو با قدم های تند تری راه آمده را برگشتند.
دل توی دل دخترک نبود.می ترسید.

برای اولین بار داشت به عاقبت کارش فکر میکرد.

اینکه تا به امروز فقط با دل خودش جلو رفته و
هیچگاه به این موضوع مهم فکر نکرده !
اما اینبار پای جان دو آدم در میان بود.

یکی دختر همسایه اشان که از کودکی او را می
شناخت و دیگری جنینی که پدر مادرش ۹ ماه چشم
انتظار دیدنش بودند.
نباید بی گدار به آب می زد.
نه به خاطر حرف های این مرد...
به خاطر دل رحمی و عذاب وجدانی که بعدا بیخ
گلویش را می چسبید.

از همان کودکی دختر احساسی و دل رحمی بود و
حالا تن و بدنش می لرزید از اینکه یک درصد

حدسیات توحید به حقیقت می پیوست.

تصور مقصر شناختنش ؛ انگیزه ای داد که به محض برگشتن به خانه ی طیبه ؛ با دیدن زن و دختران همسایه که با نگاهی کنجکاوانه به او و مرد کنارش نگاه میکردند؛ داخل حیاط شد.

نفس عمیقی کشید.
زیر سنگینی نگاه همه؛ به شوهر طیبه نزدیک شد و با لحن آرام اما محکمی مقابل او ایستاد:
_رفتیم بهیاری یه چنتا آمپول فشار پیدا کردیم .فکر میکنم تنها راهیه که میتونیم بچه رو به دنیا بیاریم.

مرد بیچاره از شدت استرس و اضطراب وسط حرف او پرید :
_خب دیگه پس چرا دست دست میکنی قاصدک

خانم؟ !برو به داد طیبه برس...

نگرانی مرد را درک کرد اما باید قبل از انجام هر کاری؛ حجت تمامی میکرد:
_این کار ریسکش بالاس...ممکنه زبونم لال اتفاق بدتری بیوفته ...نمیخوام اون موقع منو مقصر بدونین.ممکنه به بدنش نسازه...ممکنه هم بسازه....اینش دیگه دست من نیس.حالا اگه با رضایت خودتونه که برم اگه نه که...

با همان نگاه نا امید و دل نگرانی که داشت جانش را می گرفت دوباره وسط حرفش پرید:
_هرچی شد شما مقصر نیستی...اصلا همه چیش به عهده خودم فقط هر کاری که میدونی درسته رو انجام بده؛خواهش میکنم.

روی خواسته اش پا فشاری کرد چرا که نه بهیاری و درمانگاهی اینجا بود و نه دیگر ننه قابله زنده بود.
به تنها کسی که می‌توانست امید وار باشد ؛ همین دختریست که چند سالی کنار دست ننه قابله چیزی یاد گرفته بود و میشد روی مهارتش حساب باز کرد.
دختری که هوش و ذکاوتش زبان زد اهالی بود.
حاج بابا دنبال حرف او را گرفت:
_قاصدک بابا مطمئنی با این آمپول مشکل حل میشه؟!

به حاج بابای عزیزش نگاه کرد:
_تنها راهیه که به فکرم رسید.نه فرصت داریم بریم شهر ؛ نه حال خودش خوبه...
ایشالا که با همین آمپول بچه به دنیا بیاد.

_قاصدک خانم حرف زدم پای حرفمم می مونم.
هر اتفاقی هم که بیوفته شما مقصر نیستی ...ریش و قیچی دست خودت...
برو خواهش میکنم زن و بچمو نجات بده.

با رضایتی که از او شنید ؛ با دلی قرص و نگاه مطمئنی که به توحید انداخت ؛ بدون توجه به نگاه های کنجکاو در همسایه ؛ به او نزدیک شد و دستش را به معنای گرفتن نایلون دراز کرد:
_حجت تمومی کردم باهاش...

به شجاعت دخترک لبخند کمرنگی زد:
_اینطوری بهتر شد.موفق باشی...

نایلون را گرفت و با یک سر تکان دادن دور شد.

قاصدک که رفت؛ توحید تازه متوجه نگاه کنجکاو آدم های دور و اطرافش شد.
نگاه های سنگین و معنا دار...
نگاه هایی که خیلی خوب متوجه شد برای قاصدک هیچ پیشیزی ارزش ندارد که بدون توجه به آن ها وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.

در کمال تعجب دید دور تا دور طیبه ی بیچاره پر از زن های همسایه اس که هر کدام برای خودش نسخه می پیچید و مهین خانم بیچاره نیز به اجبار از سر احترام به حرف هایشان گوش می داد.

با ورودش به اتاق تمام نگاه ها و حواس ها جمع او شد.
قدم محکم و مطمئنی به جلو برداشت :
_خانوما لطفا همگی بیرون باشید.
مهین خانم ؛ اون چوب جالباسی رو بیار که باید

بهش سِرُم آویزون کنم.
به طیبه نزدیک شد و همزمان که به چشمان نیمه باز او نگاه میکرد؛ سِرُم و بسته ی آمپول فشار را بیرون آورد و کنارش گذاشت.

از گوشه ی چشم بلند شدن همسایه ها را دید.
خیلی خوب متوجه نگاه های زیر چشمی و پچ پچ های زیر لبی اشان میشد اما اصلا برایش مهم نبود.

در حال حاضر برای او مهم حال طیبه بود که باید دورش خلوت می بود تا روی انجام کارش تسلط بیشتری داشته باشد.
مهین خانم تشت آب گرم و حوله را نزدیک به قاصدک گذاشت:
_اون چیه؟!

به کارش مشغول شد اما جواب او را با احترام داد:
_آمپول فشاره...با این راحت تر بچه به دنیا میاد.ایشالا که به بدنش بسازه...
_ایشالا...
آمپول را تزریق کرد.
طیبه نیمه هشیار، با سِرُمی که به رگ هایش رسید؛ هشیاری اش را کاملا به دست آورد و آنجا بود که درد به سراغش آمد و باعث شد جیغ های پیاپی بکشد.

با هر جیغی که از شدت درد می کشید؛ مهین خانم و قاصدک با استرس پایین پای او به انتظار به دنیا آمدن بچه نشسته بودند.
با هر جیغ او ته دل دخترک پُر و خالی میشد.

دست و پایش یخ زد و نگاه دو دو زنش مدام بین وضع آشفته ی طیبه میچرخید.
وقتی ننه قابله زنده بود در این موقعیت ها زیاد قرار می گرفت اما الان قضیه از زمین تا آسمان فرق می کرد.

الان دست و تنها با ریسک بزرگی که انجام داد ؛ هول و ولا به دلش افتاده بود.

در این بین خواهر شوهر طیبه مدام با حوله عرق و تب پیشانی او را می گرفت.
_آاااااخ خداااااا....مااااماااان دارم میمیرم.

مهین خانم با شنیدن این جیغ و جمله ی سوزناک خواهر زاده اش؛ اشک هایش پایین ریخت:
_الهی بمیرم برات خاله جان.

تحمل کن دورت بگردم...نگاه سر بچه اومد بیرون...طیبه زور بزن مادر وگرنه بچت خفه میشه.

طیبه جیغ زد اما قاصدک با دیدن نگاه نگران مهین خانم؛ پای او را باز تر کرد و بالشت کوچکی زیر باسن و کمر او گذاشت:

_طیبه زور بزن دختر...مگه‌نمیخواستی بچتو ببینی؟ !خب بهش زندگی بده دیگه لعنتی...زور بزن...

بیچاره از شدت درد اشک می ریخت و نفس نفس میزد :

_وای قاصدددک نمیتونم دیگههههه دارمم میمیرم بخداااا

از شنیدن حرف او عصبی شد و دستش را محکم فشار داد:

_تو میتونی طیبه باید بتونی....گناه داره طفل معصوم...زور نزنی خفه میشه میمیره...طیبه زور بزن بخدا داره میاد...یه زور دیگه بزن لعنتی تمومه دیگه...

از ترس خفه شدن نوزادش وحشت کرد و برای آخرین بار خدا را محکم و از ته دل صدا زد...

_خداااااا

با شنیدن صدای ونگ گریه ی نوزاد؛ اشک همگی در آمد جز قاصدکی که با بغضی که بین راه گلویش مانده بود و قصد خفه کردنش را داشت.

دیگر حواسش به کل از نوزاد و گریه هایش پرت

شد.
این صحنه او را به یاد مادرش انداخت.
مادری که درست سر به دنیا آوردن او از دنیا رفت.

مدام با حالت وسواس گونه علائم حیاتی طیبه را چک میکرد.
بلاخره وقتی خیالش از حال او راحت شد؛ با شنیدن صدای مهین خانم؛ به سمت او برگشت که نوزاد را لای پتوی نازکی پیچاند و به دست او داد:

_قاصدک جان این بچه رو بگیر ببرش به پدرش نشون بده تا من یه دستی به دور بر اینجا بکشم.

دستان لرزانش را دراز کرد که مهین خانم؛ نوزاد را در آغوش او گذاشت.

زن با سیاست و فهمیده ای بود چرا که خیلی زود از دیدن وسواس دخترک پی به حال خراب او برد پس تصمیم گرفت با این پیشنهاد؛ او را از این موقعیت که یاد آور خاطرات مرگ مادرش بود؛ دور کند.

با حس و حال متفاوتی به نوزاد قرمز رنگ نگاه کرد.
ظاهرا زشت بود !
پوست چروکیده و قرمز...لب های کوچک و...اما در باطن از دیدن میک میک صورت نوزاد ؛ خدارا هزاران بار در دل شُکر کرد.

با لذت به یکی از معجزات الهی چشم دوخته بود.
معجزه ی خاصی به نام بقا...
نوزادی که امید راه ادامه ی زندگی دو نفر بود.
مادری که برای به دنیا آمدنش جان می داد و پدری

که چشم انتظار دیدنش...یار و پشتوانه ی او در زندگی خواهد بود.

با همان حس و حال وصف نشدنی؛ نوزاد را همچون جسم گران بها و شکستنی؛با احتیاط در آغوش گرفت و با قدم های آرامی به راه افتاد.

دستگیره در اتاق را با آرنج پایین کشید که به محض بیرون آمدن با توحید و شوهر طیبه روبه رو شد.

دو مردی که کنار هم ؛در فاصله ی کمی از در اتاق؛ ایستاده بودند و حرف می زدند.

بقیه ی افراد با دیدن او بچه به بغل؛صلوات فرستادند.
برای یک لحظه ؛ نگاه تر و براقش با دو چشم

نگران گره خورد.

چشمانی که هر لحظه منتظر شنیدن و دیدن خبر خوبی از این اتاق بود و حالا که ثمره ی آن همه صبوری و تلاش را می دید؛ ناخداگاه لبخند کمرنگی به معنای تبریک به او؛ روی لب هایش نشست .

دخترک خجالت زده از این اتصال نوع نگاهشان آن هم در این جمع؛ خیلی زود لب گزید و حواسش را به شوهر طیبه داد که با شور و شوق فراوانی نگاهش به نوزاد خوابیده در بغل او بود.

به آقا قاسم که نگاه کرد اشک های پدرانه اش را روی گونه هایش دید.
اشک شوق بود...
اشکی شوقی از دیدن سلامتی نوزادش...

خیلی زود به خودش آمد تا هرچه زودتر این پدر را به آرزویش برساند.

پتو را به سمت آقا قاسم گرفت که او از خدا خواسته ؛ با خنده و حال خوبی که داشت فورا نوزادش را در آغوش گرفت.

او را به سینه فشرد.
بویید و بوسید ثمره ی عشقشان را...

_خیلی ممنونم قاصدک خانم.این بچه رو اول خدا بعد شما نجات دادی.

تبسم خانومانه ای زد :
_خواهش میکنم آقا قاسم...حکمت خدا بوده.من

هیچ کاره ام.

_نفرمایید توروخدا؛اگه شما نمی رفتین بهیاری و اون آمپولا نبود الان معلوم نبود این بچه رو می دیدم یانه...

_دیگه خواست خود خدا بوده این فکر یهو به ذهنم برسه.ولی خیلی خوش حالم...ان شاالله پاقدمش براتون خیر باشه.

_خیلی ممنونم.راستی حال خود طیبه خوبه؟
_به سمت در نیمه باز اتاق برگشت:

_آره اونم خوبه؛فقط الان از خستگی خوابیده... می تونید برید داخل...کنارش باشید بهتره.

از خدا خواسته؛ با همان نوزاد در آغوشش؛ کفش هایش را در آورد و داخل اتاق شد.

به محض چرخیدن؛ با توحید چشم توی چشم شد اما باز هم خیلی زود نگاه گرفت.
دوست نداشت زیر ذره بین نگاه های اطرافیان زیاد دور و بر این مرد بچرخد.

پس جلوتر از او با خیال راحت به سمت حاج بابا رفت:
_بریم؟!

حاج بابا از دیدن دخترک باهوش و زرنگی که داشت احساس سر بلندی کرد.
از داشتن همچون شیر زنی مثل مادرش؛ شانه

هایش را پهن تر و لب هایش را به لبخند پر غروری کش داد:

_خسته نباشی بابا جان...حال مادر و فرزندش خوبه؟!

_آره خداروشکر؛ هر دوشون خوبن...خب دیگه ما برگردیم خونه...

توحید دست به جیب با چند قدم به جمع آن ها ملحق شد.

در همین حین؛ قاسم و مهین خانم از اتاق بیرون آمدند.

مهین خانم با رنگ و رویی که برگشته بود و لبخند شاد نشسته روی لب هایش؛ به آن ها نزدیک شد و با نگاهی قدر دان به کدخدا و دختر عزیزش نگاه کرد:

_خیلی ممنونم از لطف ومحبت شما کدخدا...خدا این دختر گلتو برات نگه داره که اگه نبود ؛ معلوم نبود چه بلایی سر عروس و نوه ام میومد.

حاج بابا دستی به ریش و سیبیل های سفیدش کشید:
_این چه حرفیه همشیره...کار خدا بوده ؛ ما همه وسیله ایم.
آقا قاسم خم شد و دست پیر و چروکیده ی او را میان دستش گرفت:

_حاج بابا این لطف و محبت شما رو هیچوقت فراموش نمی‌کنم.خدا خیرتون بده...انشالله قاصدک خانم سفید بخت شه...

_ممنون از دعای خیرت پسرجان...انشالله پا قدم بچه ات خیر باشه.ما دیگه رفع زحمت می کنیم اما اگه باز هم کاری چیزی بود خبر بده.
مهین خانم گره روسری اش را تنگ تر کرد:

_کجا حاج بابا...توروخدا یه ساعته سر پا توی حیاطین؛ پاشین بیاین خانه یه چایی چیزی بخورید.
حاج بابا اما نیم نگاهی به توحید انداخت:
_خیلی ممنون همشیره ؛ برگردیم که آقا توحید ما هم خسته شده؛ بنده خدا یه ساعته اینجاس.

قاسم به معنای تشکر دست روی شانه ی او گذاشت:
_از شما هم ممنونم توحید جان؛شرمنده از خواب و زندگی هم افتادی.

مردانه لبخند زد:
_این چه حرفیه؛خوش حالم که امشب به خیر خوشی تموم شد.پدر شدنت رو بهت تبریک میگم.
_دمت گرم داداش
مهین خانم هم به نوبه ی خودش از مهندس جوان تشکر کرد و بعد به سمت زنان همسایه رفت که با کنجکاوی به جمع آن ها نگاه می کردند.

حاج بابا نگاهش را به توحید و بعد قاصدک دوخت:
_بریم بابا جان؟!
هردو هماهنگ آره ای گفتند که از دیدن این هماهنگی خنده اش گرفت:
_پس بریم !
هر سه نفر با لبخند کمرنگی که روی لب هایشان بود؛ از خانه ی قاسم و طیبه بیرون رفتند.

با دیدن چشمان قرمز و خمیازه های بلند بالای حاج بابا ؛ خیلی زود تشک و لحاف او را سر جای همیشگی پهن کرد:

_حاج بابا جان...
بیا بخواب که انگار از ساعت خوابت گذشته !از بس خمیازه کشیدی منو هم به خمیازه انداختی!

لبخند پدرانه ای به روی او زد و دکمه‌های پیراهنش را باز کرد:

_دیگه بابا جان از ما سن و سالی گذشته.از خوابمون که بگذره بدنا طاقت بی خوابی نداره ...

نگاهی به عقربه های ساعت انداخت و روی تشک

نشست:

_سه ساعت خانه قاسم علاف شدیم ولی باز خدا را هزار مرتبه شکر بخیر گذشت...راستی قاصدک بابا...

پارچ و لیوان به دست نزدیک شد.

آن ها را بالای سر پدرش گذاشت و به او نگاه کرد:

_جانم؟!

همانطور که پیراهن را از تن بیرون کشید و آن را به دست دخترکش داد:

_حالا بچه ی قاسم دختر بود یا پسر؟!

با یاد آوری دستگاه تناسلی نوزاد ؛ تبسم شرمگینی روی لب هایش نشست:

_دختر بود...

چشمان حاج بابا که برق افتاد ؛ با لذت به ریش و سیبیل های سفید او نگاه کرد.
به پدری که پدرانگی کرده بود برای این دُردانه دختر...
_خوش به سعادتش...خدا قاسم و طیبه رو دوست داشت که بچه اولشان دختر شده...دختر چراغ خونه اس...
نور چشم پدر و مادرشه...

سوال نشسته سر زبانش را با لحن آرامی پرسید:
_حاج بابا...
با حاج بابا گفتنش لذتی به پدرش داد که نفهمید پیر مرد با هر بار شنیدن اسمش از زبان او؛ تمام وجودش غرق آرامش میشد.
آرامشی از جنس داشتن این دخترک دوست داشتنی:

_جانِ بابا؟
_چرا مثل خیلی ها پسر دوست نیستی؟ !
آخه هیچوقت ندیدم مثل خیلی از مردای ده ؛ از نداشتن پسری که از خون و رگ خودت باشه افسوس بخوری !
چرا به جای اینکه به پسر علاقه داشته باشی؛ دختر دوستی؟ !

آهی از سینه ی خسته و نا توانش بیرون داد و دست او را میان دست نرم و چروکیده اش گرفت :
_دختر چراغ خونه اس...الهی هیچ خانه ای بی دختر نباشه...کی گفته پسر پشته پدره؟ !نه بابا جان...دختر همدمه...دلسوزه...اگه بخواد اولادی یه لیوان آب دست ننه بابا بده همین دختره.خار به پای اونا بره انگار توی پای خودش رفته...از خودش و زندگیش میزنه تا حال خوش اونا رو ببینه دختر

خوبه بابا....خیلی خوبه.

_یعنی پسر خوب نیس؟ !

همانطور که روی تشک دراز کشید و لحاف را روی تنش انداخت؛ با خنده ی کم حالی گفت:

_نمیگم پسر بده که بابا جان؛پسر هم خوبیای خودشو داره ؛ توی پیری عصای دست پدر و مادرشه اما دختر یه چیز دیگه اس...
من و مادر خدابیامرزت از همون اول زندگی دوست داشتیم بچه هامون دختر باشن که الحمدلله خدا شما دوتا نور چشمی رو به ما داد.

با آه سنگینی و غم انگیزی که برای بار دوم از

سینه ی پدرش در آمد؛ پلک بست و بلند شد:

_پس خوش به حال شما که من و غوغا شدیم دختراتون مگه نه؟!
_آره بابا جان...خوش به حال من که این آخر عمری توئه گیس بُریده اَمون واسه ما نذاشتی.

مرموزانه خندید که با حرف دوباره ی حاج بابا؛ خنده از روی لب هایش پر کشید.

_قاصدک جان بابا....عمو رشیدت حرف تو رو وسط کشیده ...انگاری پسر عموت دل و فکرش توی این خونه اس.
از من اجازه خواست تا یه شب بیان خواستگاری اما گفتم اول باید با خود قاصدک حرف بزنم ببینم مزه دهنش چیه...

حالا بابا جان نظر خودت چیه؟ !بگم بیان یا نه؟ !

از آن چیزی که می ترسید؛ سرش آمد!
اما میان تمام این بدبیاری ها ؛ دلش خوش بود به حاج بابایی که تصمیمش بند نظر دخترکش بود.
بی رودروایسی....بدون خجالت؛ با نگاهی مطمئن و لحنی محکم اما آرامی حرف اول و آخرش را همین حالا زد:

_میدونم عمو رشید چهقدر براتون عزیزه...راستش واسه خودمم خیلی عزیزه اونقدر که وقتی میاد اینجا؛ دلم میخواد بشینم پای حرفاش...اما حاج بابا ؛ روزبه نه...!عیارش با عمو خیلی فرق میکنه !من اصلا ازش خوشم نمیاد.فقط به عنوان پسر عمو قبولش دارم نه نسبت

دیگه ای...
احساسم به روزبه هیچوقت تغییر نمیکنه.نه
الان...نه صد سال دیگه !
_یعنی به عموت بگم نیان؟!

مطمئن سر تکان داد:
_آره !به عمو بگو هیچوقت حرف ازدواج من و پسرش رو پیش نکشه چون جوابم منفیه !من و روزبه به درد هم نمی خوریم.

_باشه بابا جان.میگم بهش...حالا برو بگیر بخواب که اذون صبح شد!

_شب بخیر...
_شب و روزت بخیر بابا جان...

از حاج بابا عزیزش نگاه گرفت و برق سالن را خاموش کرد.

گربه ی کوچک را از داخل کارتن برداشت و به سمت حیاط رفت تا سری به سپیدار بزند.
امشب برای او شب خوابیدن نبود.
زمانی که فکر و ذهنش درگیر چیزی بود؛ خواب به چشمانش حرام میشد.

برای همین سعی کرد تا زمانی که خوب خوابش نگرفته؛ سرش را با حیوانات دوست داشتنی اش گرم کند.
کنار آغل سپیدار روی قالیچه ی پهن شده روی زمین نشست.

گربه نرم و کوچک توی دستش را زمین گذاشت:

_آخی کوچولوی بامزه تو چرا اینقدر میخوابی آخه؟ !چشاتو باز کن اومدیم پیش سِپی !

قلاده ی سپیدار را باز کرد و او را به سمت خودش کشید:
_سپی خانم بسه خوابیدن !پاشو که اومدم باهات درد دل کنم !پاشو تنبل!!

به چشمان خمار و نیمه باز سپیدار نگاه کرد و با محبت و عشقی که نسبت به او در قلبش داشت؛دست روی سرش کشید:
_امان از دست این نگاه های تو !!!بیا...بیا سرتو بزار روی پام تا سرتو ناز کنم .میدونم داری خودتو واسه من لوس میکنی !

سر حیوان را روی پایش گذاشت و مشغول نوازش

موهای تن او شد:
_ناز کش داشتن خیلی خوبه نه؟ !هووووم....میدونم خوبه...
اما مادر داشتن یه چیز دیگه اس...مگه نه؟ !

نگاه ابری اش را از گربه ی کوچک که کنار پایش توی خودش مچاله شده بود گرفت و تلخندی روی لب هایش نشست:

_هر سه تامون حرف همو خوب می فهمیم !سه تامون مادری نداریم که براش ناز کنیم.
نه تو ...نه من...
نه حتی این گربه ی فلک زده !
هیچکدوم از ما اونقدر خوش شانس نبودیم که این حس خوب رو تجربه کنیم و ازش لذت ببریم.

بینی بالا کشید و آهی از عمق سینه ی مملو از دردش بیرون فرستاد:

_امشب حالم بده سپی...خیلی بَده!
امشب از اون شباس که واسم صبح نمیشه...امشب داغونم رفیق...
اونقدر داغون که نتونستم مث همیشه راحت و بی فکر خیال بخوابم.

انگشتانش داخل پرز های سفید تن حیوان؛ مُشت شد:
_امشب حس کردم یه تیکه از قلبم کَنده شد .اون لحظه ای که طیبه از هوش رفت تا موقع به دنیا اومدن بچه اش هیچی نفهمیدم.
همش حس میکردم توی گذشته هم همین اتفاقا

واسه مامانم افتاده...
چرا اصلا من باید به دنیا بیام اما اون بمیره؟ !آره سپی؟ !
چرا خدا نخواست طعم مادر داشتن رو بچشم...بفهمم مهر مادری یعنی چی؟!
آخه چرا من و تو اونقدر بدبختیم دختر؟!
باز خوش به حال تو حداقل مرده اشو داری...
من چی؟ !
من که همونم ندارم.
از مادر داشتن یه تیکه سنگ جلوم گذاشتن گفتن این مادرته !
آخه مگه میشه با سنگ درد دل کنی؟ !مگه اصلا سنگ احساس داره؟ !
نداره سپی...سنگ احساس نداره...میدونی چرا؟ !
چون یه بار که بچه بودم با بچه های کوچه دعوام شد.

دختر همسایه رو زدم.حقش بود.
آخه هولم داد افتادم زمین.مث چی به جیغ داد انداخت یهو دیدم مامانش چادر به سر پرید توی کوچه...
وقتی محکم زد توی صورتش و بچم بچم کرد؛ دختره ریقو عر زد و خودشو انداخت توی بغل مادرش...هی دست و پای زخم و زیلی نشده اشو نشونش میداد .
مامانه هم که هی قربون صدقه اش می رفت!
اون لحظه واسم گرون تموم شد.
دلم شکست..

به سختی بغض سنگ شده اش را مهار کرد:

_میخواستم پاشم برم خودمو توی بغل یکی بندازم اما توی خونه هیچکی نبود .

حاج بابا که سر زمین بود؛ غوغا هم که تازه نامزد بودن و همش خونه ی خاله پیش محمد رضا پلاس بود.
من مادر نداشتم سپی...اون لحظه کمبود این یه قلم رو توی زندگیم حس کردم.
مامان دختره دعوام کرد اما برعکس همیشه که بلبل زبونی میکردم؛ راهو کج کردم رفتم قبرستون...
یادم اومد حاج بابا همیشه میگفت وقتی دل تنگ میشی بیا پیش مامانت صحبت کن تا آروم شی ....
اون لحظه من مامان میخواستم...
یکی که بغلم کنه...یکی که دست محبت روی سرم بکشه .
کنار قبر نشستم و به جای تن مامانم یه تیکه سنگ بزرگ رو بغل کردم اما سپی هیچ دستی دور تنم حلقه نشد...
هیچ صدایی کنار گوشم دختر نازم نگفت...

هیچ خبری از چهره مهربون و نگاه پر محبت مادرانه ای نبود .
آخ سپی...آخ که اون لحظه با تمام وجود بی مادری رو حس کردم .دیگه بعد از اون به خودم قول دادم سنگ قبرشو بغل نکنم.
دیگه خودمو گول نزنم اما امشب...
امشب یه طوری ام...انگار ...انگار دلم براش تنگ شده...وای سپی وقتی درد کشیدن طیبه رو دیدم دلم ترکید .
یعنی مامان من هم همینطوری درد کشیده تا من به دنیا بیام ؟ !اره؟ !همینطوری جیغ میزده؟ !
همینطوری نفس نداشته؟ !وای ...وای...کاش منو نمیخواست...
کاش خدا منو بهش نمیداد ...آخ سپی...آخ که دارم آتیش میگیرم امشب...کاش امشب مامانم بود.
کاش میتونستم دستشو ببوسم که اینقدر واسه من

بی لیاقت درد کشیده.

حجم سنگینی از بغض را در گلویش حس کرد اما تند تند پلک زد و نفس های عمیق می کشید تا مبادا اشک هایش بریزد.

از گریه کردن و ضعیف بودن متنفر بود.
هیچوقت به خاطر هیچ چیزی گریه نکرده بود.
و حالا این بغض کُشنده تصمیم داشت قول و قرار های چند ساله اش را بشکند اما نمی‌دانست اراده ی او قوی تر از هر مشکلیست!

لب هایش را روی هم فشار داد و دوباره تن سپیدار را نوازش کرد:

_به این چیزا که فکر میکنم اعصابم بهم می ریزه

سپی !پس نباید فکر کنم.
همیشه همین فکرو دارم اما نمیدونم امشب لعنتی چی سرم اومد که حس کردم اگه باهات حرف نزنم غمباد میگیرم.

سکوت کرد و با لذت مشغول نوازش این رفیق وفادارش شد:

_گور بابای دنیا و غم و غصه هاش !نه؟!
حالا من هیچی !از من که گذشت اما همیشه خواستم تو کمبود مامانتو حس نکنی.مث بچه ی خودم مواظبت بودم .یه وقت مث من غصه نخوریاا!
مهم اینه منو داری.باشه دختر قشنگم؟!

از نگاه مظلوم سپیدار؛ دلش ضعف رفت که بی هوا؛ خم شد و سر او را در آغوش گرفت و کنار

چشمان زیبای او را عمیق بوسید:
_جاان...آخه تو چرا اینقدر ملوسی؟ !هووووم؟!

نفسی گرفت و از برخورد پرز های نرم تن او به صورتش لذت برد.

و اما توحید ؛ سر به دیوار کنار پنجره تکیه داده بود و با گوش های تیزی که داشت نیم ساعتی به زمزمه های زیر لب دخترک گوش سپرده بود.

با ساکت شدن یهویی او؛ سر از دیوار جدا کرد و دست پشت گردن خشک شده اش کشید.

نگاهش خیره به کتابخانه ی چوبی مقابلش ؛اما تمام هوش حواسش را در لابه لای درد دل سوزناک

دخترک جا گذاشته بود.

حرف های دردناکی که دل مرد جوان را به تب تاب انداخت.

دلی که با شنیدن هر زمزمه ی غم انگیز او؛ حس کرد یک تیکه از آن کَنده شد.
تا امشب اینقدر پی به شخصیت شکننده ی دخترک نبرده بود.

هیچوقت گمان نمی‌کرد پشت آن روحیه ی قوی و ستیزه جو؛ این حجم از مظلومیت و دل رحمی پنهان شده باشد به خصوص وقتی از لای پنجره ی باز اتاق؛ محبت بی ریایش را نسبت به آن حیوان قوی جثه دید.

ناخداگاه دوربین گوشی را بالا گرفت و در عین

ناباوری ؛ عکسی از تصویر زیبای مقابل؛ در گوشی اش ثبت کرد.

تصویری گرچه تار اما مملو از حس خوب زندگی... دختری که با نهایت عشق و مهربانی سر حیوان وفادارش را به آغوش گرفته بود.

تصویر را زوم کرد.
به خاطر نبودن نور کافی؛ تصویر تار بود اما توحید به همان دل خوش کرد و لبخند زد:
_دلبر زیبا....

لبخندی از ته دل...همانند نوجوان های تازه به بلوغ رسیده هیجان داشت و احساس می‌کرد با گرفتن همین عکس؛ به چیز مهم و با ارزشی دست یافته...

حالا که به آن شنیده ها فکر می‌کرد
حالا که حس کرد به شناخت نسبتا کاملی از دخترک رسیده...

لبخند نرم نرمک روی لب هایش نشست و
دلش‌بیشتر از این طاقت ماندن در اتاق را نداشت.

در کمال حیرت و تعجب روی پا بند نبود.
مدام نگاهش پی او میرفت و بر می‌گشت.

در طی یک تصمیم ناگهانی از جا بلند شد.
لباس دکمه داری روی رکابی به تن کرد.

نباید این موقعیت طلایی را از دست می‌داد.

امشب دخترک چموش به حد کافی از پیش نگاه او گریخته بود.

با دلی مالامال از هیجان خاصی؛ از اتاق بیرون رفت.

دلیل رفتار و کارهای جدیدی که از او سر میزد حتی برای خودش هم غیر قابل هضم بود اما نمی‌دانست چرا به دنبال ندای دلش می رفت.

چرا روی عقلش سرپوش میگذاشت و گوش به حرف دل زبان نفهمش بود.

نمیفهمید چرا با دیدن او که تنها گوشه ی حیاط نشسته بود؛ برای دیدن و هم صحبتی با او طاقت از کَف داد .

با همان دل مملو از حس هیجان و استرس؛ با قدم های محکم اما آرامی به او که هنوز نشسته بود ؛ نزدیک شد.

قاصدک با حس حضور کسی، سر بالا گرفت و طبق حدسی که زد؛ توحید را مقابل نگاهش دید.
اگر می‌دانست او هنوز بیدار است؛ هیچوقت به حیاط نمی آمد.

از سر شب از زیر سنگینی نگاه هایش گُریخته بود و حالا همچون موش بیچاره ؛ توی تله افتاده!
از تشبیه خودش به موش؛ نزدیک بود بخندد اما خیلی زود مانع این خنده ی بی جا شد آن هم در مقابل نگاه دقیق این مرد جذاب!

گفت جذاب و به قد و بالای او نگاه کرد.
در لباس راحتی ؛ کمی بیشتر می‌شد با او خودمانی

تر رفتار کرد.

تبسمی روی لب هایش نشاند :
_سلام...فکر نمی کردم بیدار باشی.

روی لبه ی سیمانی باغچه؛ با فاصله از او نشست.
دست هایش را روی پاهایش گذاشت و نگاه مشتاقش را به دخترک داد:
_بی خوابی زده به سرم !انگار تو هم امشب خواب نداری...

این حرف را زد و با دقت بیشتری نگاهش کرد.
شال زیبای یاسی رنگ ...ساحلی نازکی که رنگ های یاسی و بنفش آن با رنگ شالش ست بود.

دخترک را برای اولین بار با این تیپ و مدل ساحلی پوش می دید.
نگاهش هرز نبود اما بی اختیار از دیدن زیبایی های او عشق میکرد و لذت می‌برد.

کلافه از افکاری که در ذهنش نقش می بست؛ پلک زد و نفسی گرفت.

قاصدک زیر چشمی به او نگاه کرد:
_بعضی شبا خواب به چِشم آدم نمیاد.

_آره واقعا !منم امشب مث تو بی خواب شدم.

به او که نگاه میکرد تمام آن حرف هایی که شنیده بود؛ جلوی نظرش آمد.
برای اولین بار ؛ احساس کسی برایش مهم شده

بود.

احساس مظلومیتی که با ظاهر جسور و اخلاق منحصر به فردی که داشت ؛ جور در نمی آمد.

شاید اگر آن زمزمه های سوزناک را با گوش های خودش نمی شنید ؛ باور نمی‌کرد این دختر جسور مقابلش می‌تواند در عین شجاع و بی باک بودن ، مظلوم و دل رحم هم باشد.

آنقدر که برای حیوان دوست داشتنی اش ؛ مهر مادری خرج کند.

لبخند کمرنگی روی لب هایش کاشت.
خیلی دوست داشت سر حرف را با او باز کند.
اما چه حرفی را نمی‌دانست.

کمی فکر کرد.

با یاد آوری به دنیا آمدن آن نوزاد چیزی به ذهنش رسید:
_حس خوبی بود؟!

قاصدک از شنیدن یهویی این سوال پراز ابهام به او نگاه کرد.
به او که با لبخند ملایم روی لب هایش خیره اش شده بود.

کاش میگفت مرد مومن با این چشمان لعنتی اینطور به آدم زُل نزن!

اما حرف دلش را خفه کرد و به جای آن ؛ به طور

بانمکی ابرو بالا انداخت:

_کدوم حس؟!

_اینکه ببینی یه موجود پاک چشم به این دنیا باز میکنه...شنیدن صدای نفس هاش ...قلبی که می تپه...

میدونم الان از حرفام تعجب کردی اما خب تا حالا به دنیا اومدن یه بچه رو از نزدیک ندیدم.

واسه همین میپرسم تو که اونجا بودی؛ حس خوبی بوده یا نه؟ !

تازه متوجه منظور مرد مقابلش شد اما خب جواب درست درمانی برای این سخنرانی گران بهایش نداشت.

برای این حرف ها و حس قشنگی که از آن تعریف کرد.

شانه بالا انداخت و دستش را به نرمی روی سر سپیدار کشید:

_وقتی ننه قابله زنده بود؛ توی این جور مواقع کمک دستش بودم.مسلما صحنه های زیادی رو مثل امشب دیدم اما راستش از حسی که اینطور تعریف کردی ؛ نه !...تا حالا به این حس و حالی که گفتی فکر نکردم.

توحید خیلی راحت او را درک کرد.
این طور مواقع آنقدر مرگ و خلا نبودن مادرش پر رنگ میشد که دیگر از حس و تجربه های جدید لذت نمی برد.

به قصد عوض کردن حال و هوای او؛ لبخند

کمرنگی زد ....
از آن هایی که قاصدک با دیدن آن؛بابت نشستن و دیدن اینطور لبخند های دختر کُشَش به خودش لعنت میفرستاد.

دَم عمیقی از هوای آزاد گرفت و نگاهش را به چهره ی دوست داشتنی دخترکی دوخت که حس کرد امشب بیش از اندازه به سمت او کِشش پیدا کرده است.

_یه وقتایی باید از گذشته بگذری...
اگه از روی پل گذشته نگذری...اگه‌روزای تلخ و حس های بد اون لحظه هایی که گذشت رو فراموش نکنی؛ هیچ لذتی از حال و آینده نمی بری...
دیگه هیچ درکی از تجربه ی حال خوب نداری!همیشه هم اینور پُل سرگردونی!

گلویی صاف کرد و به جلو خم شد:

_میدونم اینجور وقتا به چی فکر میکنی...سخته...
خیلی هم سخته اما گاهی باید بگذری...یعنی
مجبوری که بگذری...که فراموش کنی...
زیاد فکر کردن به چیزای منفی؛ اشتیاقتو واسه
تجربه ی چیزای دیگه کم میکنه قاصدک...
سعی کن به چیزای خوب فکر کنی...به اینکه امشب
خدا معجزه رو درسته توی دست های تو گذاشت.
اینکه یهو بزنه به سرت ریسک کنی...
اینکه جون یه مادر و بچه رو از مرگ نجات
بدی...اینکه از فردا چشمت میوفته به خنده
هاشون...
به بچه ای که روز به روز جلوی چشمت بزرگ تر
میشه و تو باعث این اتفاق خوش یُمنی !به نظر
خودت تجربه ی این حسی که گفتم چیز کمیه؟!

با دقت به حرف های او فکر کرد.
به حرف ها و حس های قشنگی که از آن دَم میزد.

به حس و حالی که درک میکرد.
اینطور شمرده شمرده حرف زدن او به دلش نشست.

کمتر مردی را دیده بود که اینطور قشنگ و منطقی به قضیه نگاه کند.
حس و حال جالبی داشت.

بدون خجالت و یا شرمی نگاهش را به آسمان دوخت و اینبار حرف دلش را با کسی جز سپیدار تقسیم کرد:

_آره حس خیلی خوبیه وقتی بزرگ شدنشو ببینم.حس خوبیه وقتی می بینمش به این فکر کنم موقعی که به دنیا اومد چهقد کوچولو و ظریف بود. حرفت درسته اما آدمیزاد هرچه‌قدر هم که ادعا کنه قویه...نمیشکنه...
قبول کنه با همه ی مشکلات می جنگه و اونارو از سر راهش برمیداره؛ بازم یه جایی...یه چیزی کمر آدمو می‌شکنه !
زمینت می زنه...
یه چیزایی توی زندگی فراموش نشدنیه.

دستش را به گلویش نزدیک کرد:

_یه چیزایی همینجا گیر میکنه !نه میره پایین !نه میتونی بالا بیاریش.
چند سال پیش یه دختر هم سن و سال خودم فقط با

خوردن یه شکلات خفه شد و مُرد !
چون شکلاته همون وسط گیر کرد.
نه رفت پایین نه بنده خدا تونست بالا بیارش !
یه مشکلاتی هم درست عین همون شکلات
میمونه !
وقتی گیر کنه اینجا؛ خفه ات میکنه...
هرچه‌قدر زور بزنی راه به جایی نمیبری !تهش یا
میمیری یا زنده می مونی درسته؟!

توحید با فکری درگیر؛ گفته های او را تائید کرد :
_درسته تا خدا نخواد برگی از درخت نمیوفته !..

پلک روی هم گذاشت و تبسم دل نشینی روی لب
هایش کاشت که نگاه مرد جوان را به سوی خود
کشاند.
_اون که صدرصد اما دردی که اون لحظه آدم با

گوشت و پوستش تجربه میکنه هیچ وقت فراموش نمیشه!

قانع شد !دخترک خیلی راحت با یک جمله او را ناک اوت کرد.
این یعنی گاهی درد ها هیچوقت فراموش شدنی نیستند !

یعنی حتی اگر همیشه جنبه های مثبت را در نظر بگیری باز هم ؛ دردی که به جانت می افتد ؛ مانع لذت از آن حال خوب میشود.

و توحید خیلی خوب معنی نگاه غمگین و حرف دخترک را فهمید.
امان از نگاه مظلوم و شیشه ای او...

امان از لحن گرفته و غمگینش که دل مرد جوان را به تب تاپ انداخت.

همانطور خیره به چشمان زیبای او بود.
چشمانی که یک لحظه خیره به آسمان و بعد سر پایین گرفت و دست محبت به روی سر سپیدار کشید.

برای یک لحظه زمان کش آورد...برای یک لحظه توان نگاه گرفتن از نیم رُخ چهره ی مظلوم و زیبای دخترک را نداشت.

توان نگاه گرفتن از پلک زدن هایش را...
تبسم شیرین روی لب هایش را...
تار مویی افتاده روی صورتش را...

برای یک لحظه حس کرد چیزی ته دلش فرو ریخت.
از حالی که داشت؛ کلافه نگاه گرفت و آب دهانش را قورت داد.

این دیگر چه حالی بود؟ !
چرا اینقدر نگاه گرفتن از چهره ی او سخت بود؟ !
درست مثل جان کَندن؛ سخت و طاقت فرسا!
به طور نا محسوس دستش را روی قلب تپنده اش گذاشت.

قلبی که حس میکرد چیزی به انفجارش نمانده از بس پرشتاب درون سینه اش می تپید.
قاصدک اما از سکوت او؛ با تعجب به طرفش سر چرخاند که نگاهش را میخ زمین دید.
بدجور توی فکر فرو رفته بود.

سر سپیدار را روی زمین گذاشت و قلاده اش را بست.
گربه ی کوچک را از روی زمین برداشت .او را بغل زد و از روی زمین بلند شد:
_شب بخیر...

توحید با مکث سر بالا گرفت و به او لبخند گُنگی زد:
_شب بخیر ....
دخترک دوباره از آن تبسم های خانه خراب کُنش زد...
دوباره نگاه و دل مرد جوان را با همین لبخند های شیرینش به بازی گرفت.

دوباره کمر به نابودی توحیدی بست که بعد از رفتن او با حال کلافه ای دست هایش را عقب کشید و سر بالا گرفت.
خیره شد به آسمان تاریک و ستاره های چشمک زن...

به آسمانی که همچون دل خودش بود ستاره ها هم نقش چشمان براق قاصدک را ایفا می کردند.
راز این چشمان جادویی چی بود؟!
چرا برای یک لحظه نشد از زیبایی آن دو گوی شیرین نگاه بگیرد؟!

چرا یک لحظه دلش بی تاب به آغوش گرفتن آن حجم زیبای دوست داشتنی شد؟ !

دَم عمیقی از هوا گرفت.
سکوت شب و نگاه خیره ی سپیدار؛ او را وادار به

زمزمه ی جمله ای کرد که خودش از بیان آن واهمه داشت:

_چشاش سگ داره !عین چشای خودت !

سر و صورتش را به سمت حیوان چرخاند و با مکث آب دهانش را قورت داد:

_این چه حسیه دارم؟ !چرا همش دلم میخواد بشینم و نگاش کنم؟ !چشاش سگ داره ناکس !

نگاهش قفل چشمان خاکستری سپیدار بود و با ناباوری لب زد:

_عاشقش که نشدم مگه نه؟ !آره !
عشق ؟؟ !اونم من؟ !نه !

اسمش عشق نیست !
شاید از تغییر هورمون هام باشه !حتما همینطوره!
توی زندگی من ؛ جایی واسه عشق نیس!

دیوار انکار را بالا رفت و سعی در انکار حسی داشت که در عمق وجودش ریشه کرده بود.
با حالت کلافه ای نگاه از چشمان سپیدار گرفت و بلند شد.

باید یک چند روزی دور میشد.
باید از این حال و روزی که یقه اش را گرفته بود و رها نمی‌کرد؛ دور میشد تا شاید هوای این احساس لعنتی که حتی از گفتن اسم آن؛در ذهنش هم هراس داشت؛ از سرش می افتاد.

باید از این چشمان جادویی و براق یک چند روزی دور میشد تا به خودش ثابت کند که تاثیر این

نزدیک بودن و عادت به دیدن همیشگی آن چشمان زیبا؛ او را به این باور رسانده که پای احساسی در میان است.
حسی به نام عشق ...
حسی که توحید از آن فراری بود.

از وقتی آن کلمه ی لعنتی روی زبانش نشست؛ خواب به چشمانش نیامد.

مدام سر جایش از این پهلو به آن پهلو شد.
سخت بود باور کند که به یک جفت چشم براق؛ دل باخته...
توحید راد...
پسر اردکان خان راد هرچه‌قدر هم که خواهان داشتن این چشم ها باشد اما عشق و عاشقی توی ناقوس او نمی گنجد.

تا صبح با خودش این جمله را هزاران بار تکرار کرد.
هزاران بار خودش را بابت این حس محاکمه کرد.

او نباید عاشق میشد.
نباید این دخترک معصوم و دوست داشتنی را با خودش به قعر بدبختی می کشید.
قاصدکی که می شناخت برای او و خاندان راد؛ حیف بود.

این دختر برای با او بودن و عروس خاندان راد شدن حیف بود.
سرش داشت از شدت فکر و خیال می ترکید.
باید فردا گازش را می‌گرفت و از اینجا دور میشد.

باید به خودش و این قلب لامصب ثابت میکرد که عشق و عاشقی در کار نیست!
که با دوری از او ؛ تپش این قلب بی قرار به ندرت کم کمتر می‌شود.

به زور پلک هایش را روی هم گذاشت اما تا خود صبح...
تا طلوع آفتاب به همه چیز فکر کرد و نخوابید.

با وجود لمس و فکر به آن حس گیج کُننده؛خواب به چشمان او حرام شد.

دو بهانه برای این رفتن عجله ای داشت.
اول اینکه باید دور میشد تا باور میکرد حسی که دیشب به آن گرفتار شده بود؛ فقط یک عادت بوده و بس...

و دوم اینکه باید هرچه زودتر در مورد رفتن سحر به کانادا ؛ با اردکان خان صحبت می‌کرد.

و این دو دلیل مهم؛فکر برگشتن به تهران را توی سر او انداخت اما زمانی که صبح از خواب بیدار شد و قصد رفتن داشت؛ در کمال تعجب ؛ حسام زنگ زد و آدرس دقیق حکم آباد را از او خواست.

داشت به ماشین حسام نگاه میکرد اما هنوز آمدنش را به اینجا باور نداشت.

ایستاده کنار در حیاط؛ دست به جیب به نزدیک شدن ماشین و بعد توقف آن کنار دیوار نگاه کرد.

با نگاه و سر تکان دادن حسام؛ نفس عمیقی کشید

و حرکتی به پاهایش داد.
حسام کیف و گوشی اش را از روی صندلی عقب برداشت و از ماشین پیاده شد.

_سلام توحید خان !حال و احوال داداش؟!

لبخند زد و دست دراز شده ی او را با صمیمیت فشرد:

_قربانت !باز می بینم بیخبر دل به جاده میزنی ! چیزی شده؟!

مردانه خندید و شانه بالا انداخت:
_نه !مگه حتما باید چیزی شده باشه که بیام به رفیقم سر بزنم؟!

لبی کج کرد و دست پشت کتف او گذاشت:
_که اینطور !دمت گرم !باز خوبه حداقل یکی به فکر ما هس.

.

_نفرما توحید خان...تو تاج سر مایی !

نیم نگاهی به دور و اطرافش انداخت و بعد با نگاه و دست به خانه ی روبه رویش اشاره کرد:

_همین جا خونه کدخداس؟ !همون حاج چی؟!
_حاج بابا...
_آره همین !
به سمت مخالف چرخید :

_آره اما فعلا بیا بریم یه سری به ساختمون بزنیم . میخواستم برم که زنگ زدی؛ دیدم نزدیکی دیگه

صبر کردم باهم بریم.

دستی به موهایش کشید و کیف چرمی اش را توی دستش جابه جا کرد:

_بریم هنر دست آق توحید رو ببینیم !تا کجا پیش رفتین؟

تا رسیدن به محل ساخت پروژه؛ در مورد کار و تجهیزات و این طور مسائل صحبت کردن...
با آمدن حسام تا حدودی از درگیری فکری توحید کاسته شد.

تا حدودی سعی کرد افکارش حول حوش کار و پروژه بچرخد تا دختری به نام قاصدک!

نیم ساعتی را سر ساختمان بودند.

حسام مدام بابت این کار خیر و خدا پسندانه او را تشویق میکرد.
به خصوص وقتی شنید روستایی که در آن قرار داشت آنچنان از تجهیزات پزشکی مجهز نیست.

دو رفیق شانه به شانه ی هم راه آمده را برگشتند.
توحید در نیمه باز حیاط را یا الله گویان باز کرد و همین رفتار او باعث تعجب حسامی شد که با ابرو های بالا رفته تغییر رفتار رفیقش را می‌دید !

توحید و این ناپرهیزی ها؟!
گویا بودنش در این روستا و نشست و برخاستش با این خانواده ؛ روی رفتارش تاثیر به سزایی گذاشته که رفتار های جدیدی از او می دید!

با جلو رفتن او؛ سر تکان داد و پشت سرش وارد حیاط دلباز خانه ی کدخدای این روستا شد.

با لذت به دور و اطرافش نگاه کرد.
به درختان و باغچه های کنار دیوار...
به شاخ و برگ سبز درختان...
به بارخواب و حفاظ های آهنی که او را یاد خانه ی قدیمی پدربزرگ و مادربزرگ ها می‌انداخت.

خانه ی قدیمی ساز اما زیبا و دلبازی بود.
به توحید که دست توی جیب به سمت انتهاي حیاط می رفت نگاه کرد:
_چهقدر اینجا باصفاس !خوب دور از دود و دَم تهران اینجا واسه خودت حال میکنی !
_آره واقعا...معنی زندگی رو توی همین چند ماه

فهمیدم!
تا میخواست حرفی بزند؛ صدای بلند پسر بچه و بعد دختر جوان زیبایی به گوشش رسید.
محمد امین و پشت سرش قاصدک ؛ از داخل خانه بیرون آمدند.

قاصدک ؛ با هول و ولا دَم پایی هایش را پا زد و تا قصد پایین آمدن از پله ها را داشت؛ تازه متوجه دو مرد ایستاده وسط حیاط شد.

توحید و مرد شهری غریبه ای که با نگاه متعجب به او خیره شده بود.

خجالت و صبر معنایی نداشت وقتی جان گربه ی کوچکش در خطر بود.
فورا محمد امین را کنار زد و با احترام سری برای

هردو تکان داد:
_سلام

همین...
دیگر صبر نکرد جواب سلامش را از هردو مرد بگیرد؛ با قدم های بلند خودش را به تنور رساند.

محمد امین که با دیدن عمو توحیدش لبخند روی لب هایش آمد ؛ با یک جست پایین پرید و به او نزدیک شد:
_سلام عمو توحید

با تعجب و فکری درگیر ؛ نگاه گرفت از قاصدکی که دور و بر تنور سرک می کشید:
_سلام آقا امین گل گلاب !

نگاه پسر بچه اینبار روی چهره ی مرد غریبه چرخید:.

_سلام آقا...

حسام که از شیرین زبانی و لحن دوست داشتنی پسر بچه لذت برد؛ با دست گونه ی لطیف و تپل او را گرفت :

_سلام گل پسر

توحید که دیگر صبر و تحملش تمام شد؛ ولوم صدایش را پایین آورد:

_چی شده؟ !اتفاقی افتاده که خاله قاصدکت عجله داشت؟!

پسرک با هیجان مشغول توضیح دادن شد:

_آره عمو...گربه اش باز رفته توی تنور !
حاج بابا دعواش کرد که تنور داغه خطرناکه نرو اما گفت باید برم نجاتش بدم وگرنه همونجا میمیره.
حاج بابا هم باهاش قهر کرد.
به قول مامان غوغا ؛ حرف گوش نمیده که!!!

نگاه توحید به سمت دختری کشیده شد که سرش را داخل تنور بُرده بود.

طبق گفته ی محمد امین تنور داغ بود و دور از جانش ممکن بود مثل سری قبل که به داخل تنور رفته بود ؛ اینبار با لجبازی خودش را بسوزاند.

نه...هیچ رقمه نشد نسبت به این اتفاق بی تفاوت بگذرد.

به سمت حسام چرخید و کلید در اتاق را به دست او داد:

_برو داخل اون اتاق؛ تا لباس عوض کنی و یه دَمی بگیری ؛ من میام.

با تعجب دست دراز کرد و کلید را گرفت:

_کجا میخوای بری؟!

کلافه دست پشت گردنش کشید و نیم نگاهی به قاصدک انداخت.نمی فهمید چرا دلش می جوشید:

_کمکش کنم گربه رو بیاره بیرون تنهایی نمیتونه.زود میام...تو برو راحت باش.

حسام به گوش هایش شک داشت.

واقعا درست شنید؟ !توحید قصد داشت به قاصدک نام کمک کند؟ !
چرا هر لحظه که بیشتر می‌گذشت از رفتار ها و نگاه های این رفیق بیشتر حیرت زده میشد.

خیلی دلش میخواست همانجا بایستد و این ماجرای شگفت انگیز را تماشا کند اما از سن و سالش خجالت کشید.

کلید را توی مُشت گرفت و به دور شدن توحید نگاه کرد.
_عمووو
به سمت پسر بچه برگشت:
_جانم عمو؟
با دست اتاقی که فاصله ی نسبتا زیادی با آن داشت را به او نشان داد:

_عمو توحید اونجا میخوابه...گفت بری اونجا!

با شنیدن این حرف پسر بچه؛ به خودش آمد و به آن سمت رفت.

اما هرازگاهی به آن سمتی نگاه میکرد که توحید مشغول بالا دادن آستین های لباسش بود.

کلید داخل قفل چرخاند و در چوبی را باز کرد و پا به اتاق گذاشت.

و اما توحید همانطور که سر آستین های پیراهنش را به سمت بالا تا میزد؛ به قاصدک نگاه کرد:

_گفتم بیا عقب تا من بیارمش بیرون...

بی توجه به حرف او؛ دوباره سر و گردنش را داخل

تنور بُرد که هرم گرمای سنگ های داغ به صورتش خورد اما باز هم لجبازی کرد:

_خودم میارمش بیرون .برو کنار لباسات سیاه میشه.

کلافه از لجبازی دخترک؛ پوفی کشید و دست به کمر گرفت:

_هوووف...قاصدک!!!!بیا اینور میگم!

در همان تاریکی تنور نگاهش خیره به سنگ ها بود اما از شنیدن اسمش؛ دل لعنتی اش هُری پایین ریخت.

اولین بار بود که اینطور اسمش را از زبان او می شنید !اسمش چه آوای قشنگی داشت !

چه راحت گفت قاصدک و نفهمید چه بر سر دل دخترک آمد.

آب دهان قورت داد و لب گزید.
چرا قلب لعنتی و بی جنبه اش داشت از حلقش بیرون میزد؟ !
چرا حس کرد هوایی برای نفس کشیدن نیست.
کف دستش را محکم روی لبه ی تنور فشرد و سعی کرد صدایش نلرزد:

_ل....لباسات کثیف میشه !یه نگاه به تیپت بنداز آق مهندس !تو رو چه به تنور و سیاه مالی شدن آخه!

بدون اینکه بچرخد و به قیافه ی مات توحید نگاه کند؛ حرفش را زد اما نمی‌دانست که مرد مقابلش در

لجبازی لنگه ندارد.

خود توحید هنوز مات به زبان آوردن اسم دخترک بود اما درد حرف هایی که شنید آن یکه خوردگی را خنثی کرد!
تن جلو کشید:

_چه ربطی به مهندس بودن و سر و وضعم داره؟ !نمی بینی تنور داغه؟ !
برو کنار خودم اون گربه چموش رو میارم بیرون !
آخه یکی نیس بهش بگه جا قحطه رفتی توی تنور داغ؟ !
مث صاحبش لجبازه دیگه !
کار خودشو میکنه !به هیچی هم فکر نمیکنه !

با این کارش؛ قاصدک خجالت زده فورا از جلوی

تنور کنار کشید تا برخوردی با تن او نداشته باشد اما با تیکه هایی که شنید دهانش از تعجب باز ماند:

_الان منظورت به منه یا گربه؟!

توحید که نیمی از سر و تنش را برای برداشتن آن گربه ی چموش که گوشه ای کِز کرده؛ داخل تنور بُرده بود؛ جواب او را از ته دل با لبخند مرموز نشسته روی لب هایش داد:

_ولاه جفتتون !بیا اینجا ببینم....آخ....

قاصدک با صدای آخ او؛ نگران شد :

_وای چی شدی؟ !تو سوختی یا گربه؟!

به گربه نگاه کرد و قبل از دوباره برداشتن آن؛ با پشت دست عرق های روی پیشانی اش را پاک

کرد:

_هیچکدوم !نزدیک بود دستمو گاز بگیره.بیا دیگه چموش کوچولو !آفرین...بیا...آ باریکلا

بلاخره گربه را برداشت که صدای مملو از خنده ی قاصدک را شنید :

_اووو....همچین گفتی آخ گفتم چی شد !!اون بدبخت اصلا دندون داره بخواد گاز بگیره؟ !مگه سگه؟ !تیتیش مامانی!!!

تیتیش مامانی را که شنید؛ با همان چشمان گرد شده ؛ سر و بدنش را از تنور بیرون کشید:

_من تیتیش مامانی ام؟ !با من بودی؟!

با دیدن سر و صورت سیاه مالی او؛ ناخداگاه زد زیر خنده...
یک خنده ی طولانی و نفس بُر...
خنده ای شیرین که دل مرد جوان را به تار و پودش گره زد.

بلاخره خنده هایش را خجالت زده فرو خورد و دستش را جلوی لب هایش گرفت:

_وای وای...توروخدا یه نگاه به خودت بنداز !چرا اینقدر سر و صورتتو سیاه کردی؟!
شدی عین هو حاجی نوروز!!

با تعجب دستانش را بالا گرفت .دخترک راست می‌گفت چرا که تمام دستانش از کف و روی دست تا بازوهایش همه سیاه بود.

با ناباوری خندید:
_عیب نداره پاک میکنم.

دیگر نگفت حاضرم هزاربار داخل تنور رفته و سیاه مالی برگردم تا دوباره آن خنده های دل رُبا و شیرینت را ببینم.

نگفت که با دیدن خنده های ته دلت حاضرم هر کاری کنم.
هر کاری تا یک بار دیگر اینطور جلوی نگاه هیز و بی حیایم بخندی و دل از من لعنتی ببری...
از حس و حالی که داشت کلافه شد.

دیگر انکار فایده ای نداشت.
به خودش که نمیشد دروغ بگوید.

دل باخته بود .به همین دخترک زیبا با این چشمان جادویی و خنده های شیرین دل باخته بود.

_خب بده من گربه بیچاره رو ...واااای چهقد سیاه شده !!!باز باید بشورمش!

با صدای نرم و گیرای دخترک؛ از حال و هوای افکاری که دور مغزش را احاطه کرده بود؛ بیرون آمد و به تن گربه نگاه کرد.

تمام تنش سیاه شده بود و نیاز به یک شست و شوی اساسی داشت:

_بزارش داخل یه وان کف ؛ کثیفی و سیاهی روی تنش پاک میشه.

دستش را جلو برد اما نگاه قاصدک برای یک لحظه مات قرمزی و حالت سوختگی روی ساعد دست او شد.

چشمان گرد شده از تعجب با کمی نگرانی که در آن غوطه ور بود را به او دوخت:
_دستت سوخته؟؟؟؟

رد نگاه او را دنبال کرد و رسید به سوختگی جزئی روی پوست ساعدش...
سوخته بود؟ !پس چرا درد و سوزشی حس نمی کرد؟ !
ابرو بالا اندخت:

_فک کنم به یه جایی از تنور کشیده شده!چیز زیاد

مهمی نیس .

گربه را به سمتش گرفت که دخترک با گیجی همانطور که تمام حواس و نگاهش به آن سوختگی جزئی بود؛ بی هوا دست جلو بُرد تا گربه را بگیرد؛ اما برای یک لحظه با برخورد سر انگشتان توحید به دستش هول کرد و گربه میان زمین و آسمان رها شد!

با همان لمس کوتاه گویا صاعقه به تنش اصابت کرد.
توحید نیز با وجود این برخورد و لمس عادی ؛حیرت زده از ری اکشن او؛ خیلی زود واکنش نشان داد و حیوان زبان بسته را نرسیده به زمین قاپید
اما نگاه ماتش میخ چشمان گرد شده از وحشت او بود.

_چی شد یهو؟ !واسه چی نگرفتیش؟ !نزدیک بود حیوون ضربه مغزی شه!

خجالت زده، با قلبی که گروپ گروپ توی سینه اش میتپید؛ لب گزید و با شرمندگی نگاهش را از چشمان لامصبش گرفت:
_ی...یه لحظه حواسم پرت شد.

متعجب از حرفی که شنید؛ جفت ابرو هایش بالا پرید.
خیلی دوست داشت حواس دخترک پرت سوختگی او شده باشد !

اما خوش خیالی بود چرا که وقتی صدای او را شنید ؛ خیلی زود پی به دلیل حواس پرتی او بُرد.

_بزارش اینجا؛ نمیخوام دستام سیاه شه.

به او که پارچه ای را روی دستانش پهن کرده بود نگاه کرد.
یعنی دخترک به خاطر همان برخورد و لمس کوتاه سر انگشتانشان اینطور جا خورد؟!

لمس کوتاهی که وجود او را هم تکان داد.
اما توحید خود دار تر عمل کرد.
این لمس عادی و اتفاقی چیز مهمی نبود اما از اینکه قاصدک اینطور واکنش شدیدی نشان داد حیرت زده شد.

رها کردن گربه ی دوست داشتنی اش بین زمین و هوا؟ !

با گیجی سر تکان داد و طبق خواسته ی او گربه را وسط دستان او گذاشت:

_نیوفته از دستت.محکم بگیرش.

گربه را لای پارچه پیچاند و آن را گوشه ی دیوار گذاشت:

_یه لحظه همینجا باش تا بیام.

حرفش را زد و بعد خیلی تر و فرز به خانه رفت و خیلی زود با خمیر دندان برگشت.

آن را به سمت توحیدی گرفت که با تعجب به او و خمیر دندان توی دستش نگاه میکرد:

_از این بزن روی سوختگی دستت تا یه وقت ردش نمونه.

باور حرفی که شنید به قدری برایش غیر ممکن بود که لبخند نرم نرمک روی لب هایش نشست.

با یک حس و حال عجیب و دوست داشتنی؛ دست دراز کرد و تیوب خمیر دندان را گرفت اما هیچ جوره نمیشد نگاه قدردان و هیجان زده اش را از دخترک پنهان کند:
_دستت درد نکنه.

کلافه از رفتار عجولانه اش سر تکان داد .گربه را برداشت تا خیلی زود از زیر سنگینی نگاه های گرم او فرار کند.

تا رسیدن به آشپزخانه و شستن تن کثیف گربه؛ فقط به این فکر کرد که چرا از دیدن آن سوختگی جزئی اینطور نگران شد؟!

نگران شدن به کنار !چرا بدو بدو رفت برایش خمیر دندان آورد؟ !
مدام خودش را بابت رفتارش سرزنش میکرد اما به ثانیه نکشیده با هزار دلیل قصد تبرئه کردن خودش را داشت.

همانطور که با دستمال نرمی روی تن گربه می کشید خیره به نگاه مظلوم او لب زد:

_همش تقصیر توئه !اگه نمی رفتی توی تنور این اتفاق ها نمی افتاد !چیه؟ !
راس میگم دیگه!
ای وای...کاش بهش خمیر دندون نمی‌دادم !آخه بگو دختر اون چه کاری بود که توکردی !یعنی الان با خودش چی فکر میکنه؟ !

اصلا هرچی میخواد فکر کنه مهم نیس !من دلم سوخت براش مگه نه؟ !
دیدم با اون تیپ و سر و وضع جان فدایی کرد و تو رو از توی تنور برداشت ؛ خوبیت نداشت همینجور دست سوخته اشو به امان خدا ول کنیم !به خاطر ما سوخته بود مگه نه؟ !اصلا من چرا دارم با تو حرف میزنم ها؟ !تموم این آتیشا از گور تو بلند میشه!
اگه فضولی نکنی هی بری اینور اونور ؛ من لعنتی مجبور نمیشم فداکاری یکی دیگه رو جبران کنم که حالا هی بشینم خودمو فحش بدم!وایسا سرجات اینقدرم وول نخور !گربه ی خیره سر !عع
عع...دیدی چی گفت؟ !منو با تو یکی کرد !گفت جفتتون !چهقدر این بشر پررویه بخدا!

آنقدر به خودش و گربه ی فلک غُر زد که نفهمید چطوری او را تمیز کرد تا جایی که دیگر صدای میو میو کردن حیوان بیچاره درآمد.

_باز چی شده که داری هی با خودت غُرغُر میکنی؟!

با شنیدن صدای محمد رضا یکه خورده به طرف در آشپزخانه چرخید که او را تکیه به چهار چوب در دید.

با تمام حرصی که داشت می خورد؛دست روی قفسه سینه اش گذاشت:

_ای وای !چرا عین هو جن ظاهر میشی؟ !نمیگی آدم زَهر تَرَک میشه؟!

محمد رضا تک خنده ی بدجنسی کرد و به سمت سماور رفت تا برای خودش چای بریزد:

_یعنی اینقدر محو شستن این گربه زبون بسته شدی که صدامو نشنیدی؟ !
خوبه از وقتی که پامو گذاشتم توی سالن دارم بلند بلند با غوغا حرف میزنم !
چطور نفهمیدی؟ !

در جواب این داماد و پسر خاله چی باید می‌گفت؟ !
زشت بود اگر میفهمید فکر و ذهن دختر این خانه به سمت جناب مهندس اشان کشش پیدا کرده !!!بلا به دور...چه حرفا!!!
پوفی کشید و گربه را خشک کرد و داخل کارتن گذاشت:

_هیچی بابا....حواسم به تمیز کردن این جونور خیره سر و دردسر ساز بود اصلا صداتو نشنیدم . تازه اومدی؟

چای خوش رنگی داخل استکان کمر باریک ریخت:
_آره؛ ده دقیقه ای میشه!

با دیدن رنگ و روی چای و عطر پخش شده ی هِل؛ به هوس افتاد :
_یکی هم برای من بریز !

استکان دیگری از روی آبچکان برداشت:

_خوبه من یه چای خواستم ها !الان غوغا هم بیاد

ببینه میگه یکی هم واسه من بریز !میگی نه نگاه کن!

_حالا میخوای یه چای بریزی ها چه غُری زدی ! خوبه نخواستم شام درست کنی!

هردو استکان را داخل سینی گذاشت و تا قصد داشت جواب دندان شکنی به این خواهر زن چموش بده که سر و کله ی غوغا با میل بافتنی اش پیدا شد:

_محمدرضا جان یه چای هم برای من بریز !

با چشمان گرد به سمت قاصدکی چرخید که داشت ریز ریز می خندید:

_دیدی گفتم !!

غوغا که سر از کارا و خنده های آن دو نفر در نیاورد ؛ شانه بالا انداخت و روی صندلی نشست:
_چی شده ؟ !
قاصدک خندید و تکیه به پشتی صندلی داد:

_هیچی !خواهشا توی خونه یکم از این آقا کار بکش؛ عادت کنه !یه چای میخواد بریزه صدبار به جونم غُر زد !

سینی حاوی سه استکان چای خوش رنگ را روی میز گذاشت و روی یکی از ۶ صندلی نشست:
_خیلی پررویی !از کاه ؛ کوه می‌سازه زن !به حرفای این آتیش پاره توجه نکن!

غوغا خندید و کاموا و میل بافتنی مورد علاقه اش را کنار گذاشت و یکی از استکان های چای را

برداشت:

_شوهرم واسه خودش یه پارچه آقاس؛ قاصدک خانم !روش عیب نزار !...

چینی به بینی اش انداخت و مشغول نوشیدن چای خوش عطر شد:

_ایش !حالا چه تعریفی هم میکنه !
انگار شوهر جانش شاخ غول شکسته !یه چای ریخته ها !
_خواهر جان میخواستی چه‌کار کنه دیگه؟!

نیشخند زد:

_مرد باید کار کنه!

محمدرضا وسط حرفش پرید:
_ولاه صبح تا ظهر دارم مثل لودر کار میکنم دیگه !از این بیشتر؟!

حرف او مثل روز روشن بود اما برای اذیت کردنش ؛خبیثانه پشت چشمی نازک کرد:
_اون که کار اصلی هر مردیه !مهم کار خونه اس...
_کار خونه که مال زنه !

بحث مرد سالاری که میشد جبهه می‌گرفت .
با چشمان گرد شده توی صورت او براق شد:

_چی چی؟ !!مال زن؟ !
مگه‌زن بولدوزره هی از صبح تا شب بشوره و بپزه و مرد یه جا همه رو بریزه توی خندق بَلاش !

نخیرم آقا محمدرضا !از این خبرا نیس !
به نظر من ؛ مرد هم باید توی کارای خونه دست کمک زنش باشه!
نه که فقط بخوره و بخوابه !!

رو کرد به غوغا که به کل کل آن دو میخندید:

_خواهرم به جای اینکه بخندی؛روی طرز فکر شوهر جانت کار کن خواهشا!!!

محمد رضا نیز از طرز فکر او لجش گرفته بود و حرص میخورد:
_حتما فردا روز شوهر کنی قراره کنارت وایسه ظرف بشوره آره؟!
یا بیایم ببینیم مرتیکه با یه مَن ریش و سیبیل داره جارو و گردگیری میکنه!!

وای که دیدن داره قیافه ی اون بنده خدا!
من که از همین اول گفته باشم با باجناق زن ذلیل آبم توی یه جوب نمیره.

پوزخند حرص درآری زد و نیم خیز شد:
_اولا کی گفته حتما یه مَن ریش و سیبیل داره؟!
من از ریش بلند خوشم نمیاد !
پس مسلما شوهر آینده ام باید فقط ته ریش داشته باشه!!
دوما بله !مردی که من زنش باشم باید بعد هر وعده غذایی کنار من ظرف بشوره و یا حداقل کمک دستم باشه !
نه اینکه مث بعضی ها ظرف تخمشو برداره بره فوتبال نگاه کنه !!و سومااا...به این رفتارا زن ذلیلی نمیگن آقا محمد رضا!میگن همکاری و همدلی !!!

در برابر نگاه متعجب و خندان هردوی آن ها کمر صاف کرد.

محمد رضا مات و مبهوت از این شنیده های تازه ؛ به همسرش نگاه کرد و ابرو بالا انداخت:
_خبریه خانم؟!

غوغا که خیلی خوب منظور او را فهمید؛ دل به او داد و شانه بالا انداخت :
_مثلا چه خبری؟ !
_نمیدونم ولاه !اینو قاصدک خانم باید بگه !آخه حرفای جدید می‌شنوم!
تا قبل از امروز حرف شوهر که میشد ؛ روتُرش میکرد و هی میگفت شوهر نمیکنم و اهل ازدواج و این چیزا نیستم !

حالا یهو چی شده خواهرت تغییر عقیده داده و حرف از ته ریش و همکاری و همدلی میزنه ؟ ! نکنه خبر مَبَریه خانم ؛ تو به ما چیزی نگفتی!

غوغا که زیر چشمی رنگ عوض کردن خواهرکش را دید؛ مرموزانه لبخند زد:

_ولاه محمد رضا جان منم مث تو تازه دارم میبینم عقیده های خواهرم یه هو عوض شده!!!

قاصدک اما خودش را بابت حرفایی که از دهانش بیرون آمد؛ لعنت کرد و میخواست خیلی زود از زیر سنگینی نگاه های معنادار آن دو نفر فرار کند.
کارتن گربه اش را برداشت:
_آدم جرات نمیکنه یه کلام حرف بزنه !

محمدرضا به فرار او خندید :
_قابل توجه بعضیا؛ یه کلام نبود !توماری بود برای خودش !

از حرص دندان هایش را روی هم فشار داد :
_شمارو با افکار داغونتون تنها میذارم !زن و شوهر خوب بشینین پشت سر آدم صفحه بچینین!
_خب چیه دلم باجناق میخواد !عرضه نداری یه عدد باجناق به ما بدی؟!
غوغا تا نگاه حرصی قاصدک را دید لب زد :
_محمد جان اینقدر اذیتش نکن دیگه!

میخواست بدون جواب دادن راهش را کج کند و برود اما تا قدمی به جلو برداشت حاج بابا را با نگاه همیشه آرام و لبخند کمرنگ روی لب هایش

دید.

او که چهره ی گُر گرفته ی دخترکش را از نظر گذراند؛دست دور شانه ی ظریفش حلقه کرد:
_آقا محمد رضا کم دختر منو اذیت کن !

دلگرم به حضور پدر مهربانش؛ پشت چشمی نازک کرد:

_حاج بابا ؛ شازده دامادت هوس باجناق به سرش زده !کاش یه دختر دیگه دست و پا میکردی تا آقا الان به مراد دلش می رسید!

محمد رضا همانطور که از پشت میز بلند میشد تا سینی استکان را داخل سینک بذارد جواب دخترک سرتق را داد:

_تو به این بنده خدا چکار داری ؟!
طرف حساب من تویی !
از زیر بار مسئولیت شونه خالی نکن !
این وظیفه ی توئه که یه داماد دیگه به این خانواده اضافه کنی!
مگه نگه حاج بابا؟ !درست نمیگم؟!

حاج بابا به کل کل هایشان با حس خوبی خندید و بوسه ی پر مهری روی موهای دخترکش کاشت:

_شما درست میگی اما من یکی قصد ندارم حالا حالا تنها زندگی کنم !
دختر نازمو به کَس کَسونش نمیدم آق محمد

رضا...چی فکر کردی؟!

کرور کرور قند توی دلکش آب شد که با حرفی که از حاج بابا شنید قفل کرد.

_غوغا جان؛ تدارک شام رو ببین؛ میخوام آقا توحید و مهمونش رو هم واسه شام دعوت کنم.

با دهان باز یک نگاه به حاج بابا و یک نگاه به غوغا کرد که همزمان از روی صندلی بلند شد و کاموا و میل قلاب هایش را برداشت:

_یعنی برای اونا هم شام درست کنم ؟ چند نفرن؟
_فک کنم یک نفره بابا جان...

محمد امین بدو بدو خودش را به آشپزخانه رساند و

پشت پاهای حاج بابا سنگر گرفت:
_یک نفره باباحاجی....اسمشم حسامه...
محمد رضا با یاد آوری ماشین پارک شده توی کوچه تکیه به کابینت داد :

_پس ۲۰۶ توی کوچه مال مهمون آقا توحید خودمونه؟
حاج بابا _آره...
_منو بگو فک کردم مال مهموناى قاسم ایناس...
غوغا _شام چی بار بذارم؟
محمد امین از پشت سر پاهای حاج بابا سرکی کشید و رو به مادرش گفت:
_مامان غوغا مث اون سری قیمه بزار ؛ آخه شنیدم عمو توحید گفت عجب قیمه ای بود!!!

همه به خوش سر زبانی پسرک لبخند زدن جز

قاصدکی که مات و مبهوت به محمد امین نگاه میکرد.
و از همه مهم تر به قیمه ای که بیشتر کار هایش را خودش انجام داد.

باز مهمانی و حضور پر رنگ توحید نام در جمع خانوادگی...
حس و حال عجیبی داشت .یک جور احساس معذب بودن...
یک حس و حالی که برای خودش هم عجیب و غیر قابل باور بود.

تپش های ریز قلبش...
هیجانی که زیر پوستش دَوید...
فکر و نگاهی که در حول و حوش این مرد آشنای غریبه می چرخید !

تمام این ها باعث شده بود او با قاصدک همیشه فرق کند.

اما آب دهان قورت داد و با نگاهی دقیق در سکوت گوش سپرد به حرف های غوغا و حاج بابا....
اما افسار فکر و ذهنش را نمیتوانست کنترل کند که به سمت رنگ لباسی که امشب میخواست بپوشد؛ کشیده نشود.

از آن طرف ؛ توحید با دلی مالامال از هیجان و خوشی...با لبخندی که از رفتار محبت آمیز دخترک هنوز روی لب هایش بود؛ پیش حسام برگشت.
او را که دست به کمر مقابل کلکسیون زیبای قاصدک دید؛ خندید:
_جالبه نه؟!

همزمان با چرخیدن حسام؛ قدمی به او نزدیک شد.
_جالب؟ !فوق العاده اس پسر !اینا مال کی هست حالا؟!

گوشه ی ابرویش را خاراند:
_همین دختری که توی حیاط دیدیش !مال قاصدکه!
_جدیی؟!

نگاهش را به شیشه های الکل و جنین ها دوخت:
_آره !یه پا اعجوبه ایه واسه خودش !نگاه تو روخدا اینارو؟ هرچی جک و جونوره دور خودش جمع کرده.

حسام ناباور از درک این شنیده ها دست دراز کرد و شیشه ی کوچکی که در آن انواع عنکبوت های

خشک شده بود را برداشت :
_بهش نمی‌خورد به اینطور چیزا علاقه داشته باشه !تحصیل کرده اس؟

تک خنده ای زد و دست هایش را پشت کمرش قلاب کرد:
_نه !موقعیت پرواز نداشته !ولی تا دلت بخواد از مُخِش کار میکشه !دختر خیلی باهوش و زرنگیه ولی حیف بال و پَرِش بسته اس !

شیشه را زیر و رو کرد و بعد آن را سر جایش گذاشت:
_واقعا صد حیف !وقتی وارد اتاق شدم و اینارو دیدم هَنگ کردم !ولی جالبه واسم.
فکر نمیکردم یه دختر روستایی به این چیزا علاقه داشته باشه.

با یاد آوری روز های گذشته نیمچه لبخندی روی لب هایش نشست:

_اینطوری نبینش !منم اول همین نظر تورو راجبش داشتم اما ناکس یه موجود عجیب غریبیه ! یه زبون داره شیش متر !اما دختر دل پاک ؛صاف و صادقیه...نظیرش ندیدم!

نگاه حسام به سمت سگ درشت جثه چرخید:

_چشاش سگ داره!

چشمان زیبا و خمار دخترک پشت پلک هایش جان گرفت.

ناخداگاه لب کش داد:

_آره!

_ولی خب معلومه گیرَنده ها !پاچه میگرفته!

یکه خورده از حرفی که شنید اخم هایش را توی هم کشید:
_حسام !در موردش درست صحبت کن !گیرند یعنی چی آخه !ادب و احترامت کجا رفته مرد حسابی؟!

با دهان باز یک نگاه به اخم های توحید و یک نگاه به چشمان سگ بزرگ مقابلش انداخت:

_منظور من این سگه !
نه صاحب سگ...چی داری میگی واسه خودت؟!
نکنه فکر کردی دارم در مورد اون دختره قاصدک حرف میزنم آره؟!

واقعا منظور حسام مادر سپیدار بود؟!
از نگاه تیز و سوالی حسام یکه خورده هه ی

ناباوری از بین لب هایش بیرون پرید.
به همین راحتی جلوی این مرد باهوش بند راه آب داده بود
!
به راحتی آب خوردن!
کلافه از معنی نگاه های سرزنشگر او؛ موهایش را چنگ زد و نگاهش را به زمین دوخت.

جوابی برای سوال او نداشت.
خودش در گردابی از سوال های بی جواب داشت بی هدف دست و پا میزد آنوقت چطور باید به این زودی جوابی برای سوال حسام پیدا میکرد؟ !
لعنتی زیر لب گفت و نفس حبس شده اش را با فشار بیرون فرستاد.

حسام اما با دیدن همین سکوت محض؛ به جواب

سوالش رسید!
تعجب و حیرت اولین حسی بود که گریبانش را گرفت.

قدمی جلو رفت.
قدمی نزدیک تر شد به توحیدی که از مستقیم نگاه کردن به چشمان او فرار میکرد:

_توحید !اومدی اینجا فقط درمونگاه بسازی!
اومدی یه پروژه بزرگ رو به نام خودت ثبت کنی !
اما انگار به دختر کدخدا دل باختی !آره؟!

دل باختن؟ !دروغ بود اگر یک نه بزرگ در جواب او می‌گفت !
دروغ بزرگی بود.
کلافه از حس و حالی که داشت نگاه از زمین گرفت

و به چشمان جدی حسام دوخت:

_دروغه اگه بگم نه !نمیدونم چه مرگم شده که....
سکوت کرد و حسام تا ته خط را رفت!
توحید دل باخته بود.
رفیق آلاگارسون و برند پوشش به یک دختر روستایی ساده دل باخته بود.

شاید اگر شناخت کمی از او داشت؛ شاید اگر دختر های زیادی را در گوشه و کنار زندگی اش می دید ؛ این حس و حالی که داشت را جدی نمی گرفت اما وقتی پای اصالت و اخلاق های منحصر به فرد توحید در میان بود ؛ قضیه به کل فرق میکرد!

مرد مقابلش؛ از همان اول آدم دم دمی مزاجی نبود که پیرو احساسات آبکی اش باشد!
از همان روزی که در شرکت لبخند ها و نگاه

چراغانی اش را دید ؛ شک کرد !

و حالا این نیمچه اعتراف او را به این باور رساند که جدی جدی پای یک عشق و عاشقی به وسط آمده!

اما باز هم این حرف ها و این احساسی که شکل گرفته بود توی کَت او نمی رفت.
با دقت حالات عصبی توحید را زیر نظر گرفت :

_اصلا میدونن کی هستی؟!خبر دارن ته تغاری یکی از کارخانه دار های بزرگ تهران ؛ اومده توی این اتاق چند متری زندگی میکنه؟!میدونن اردکان خان با یه اشاره میتونه صدتای این روستاهارو بخره و آزاد کُنه؟ !میدونن مادرت سمیره بانو ؛ یه زن قانون مند به تک تک رفتار های آدمه!

که حتی من با وجود رفاقت باتو جلوش راحت نیستم !معذبم !با این دَک و پوز جلوی نگاه های از بالا به پایین مادرجناباعالی احساس کم بودن و پوچی میکنم!

قدمی جلو تر و لحن صدایی که محکم تر از قبل ادا شد:

_میدونن توحید راد کیه؟ !اونا هیچی!
خودت نمیدونی کی هستی که دست گذاشتی روی این دختر ساده؟ !
با وجود اون خانواده سخت گیر که خودت بیزاری از عقایدشون و همیشه از خونه فراری بودی؛ حالا چطور به این دختر با این خانواده ی ساده دل باختی؟ !هاا؟!

سِیلی از واقعیت های تلخ زندگی اش به سمتش

رَوانه شد.

سِیلی که نفس بُرید و جان گرفت از توحیدی که دل داده بود به دو گوی رنگی ...
دیگر انکار کردن فایده ای نداشت.
دستش برای این رفیق رو شده بود.

رفیقی که گویا آنقدر زرنگ بود که تا او کلامی حرف زد تا ته خط را فهمید.

گرچه با شغلی که او داشت باید هم همینقدر دقیق و ریز بینانه به مسائل نگاه میکرد.
اما حالا برای اولین بار جوابی در چنته نداشت.

کلافه از اوضاع نا بسامانی که گرفتارش شده بود؛ دم عمیقی گرفت و دستش را دور چانه اش حلقه

کرد.

نگاه دوخت به چشمان جدی حسام و با لحن خفه ای گفت:

_میدونم !تموم این حرفایی که زدی رو میدونم اما نفهمیدم یهو چی شد که دلم واسش لرزید.میخوامش...
خیلی هم میخوامش حسام !اولین باره دلم یه چی ممنوعه رو میخواد.
همیشه توی زندگیم یه جوری قدمامو برداشتم که حرف و حدیثی پشت سرم نباشه !اگه کاری هم طبق میلم انجام دادم؛ سعی کردم کسی ازش بویی نبره !
همیشه چراغ خاموش زندگی کردم اما الان...

کلافه دو دستش را پشت سرش قلاب کرد و نگاه به سقف بالای سرش دوخت:

_تو بگو چکار کنم که از این دل و مغز لعنتی بیرون بره؟ !بگو چکار کنم که با دیدن چِشاش دلم نلرزه؟ !دلم؟ !

وای حسام...وای....تازگیا وقتی می بینمش تموم وجودم می لرزه چه برسه به دلم.

نمیدونم چه مرگم شده.

واقعاخیال کردی خودم به این زندگی نکبت باری که دارم فکر نکردم؟ !

به اردکان خانی که تریلی هم اسمشو نمیکشه یا سمیره بانویی که جد در جدش خان و خان زاده بوده؟ !

چرا پسر...خوبم فکر کردم اما دله دیگه دست خود آدم که نیس !

یهو به خودم اومدم دیدم لرزید...

نفسی گرفت و پوزخند تلخی هم زد:
_انگار بد جایی هم لرزیده...

_توحید!

_خیلی وقته عاشق شدم حسام اما هی دیوار انکارو رفتم بالا...
هی با خودم گفتم نه توحید این حسی که گرفتارش شدی عشق نیس !
یه هوس و توجه زودگذره که تموم میشه اما رسیدم به یه جایی که دیدم باید قبول کنم عاشق شدم.باورش حتی واسه خودمم سخته چه برسه به تو...اما عاشقش شدم.

به رفیقش که ادعای عاشقی میکرد نگاه کرد و مهم ترین سوال ذهنش را پرسید:
_میدونن کی هستی؟!

مات و خیره به حسام نگاه کرد:
_نه !یعنی خودم چیزی نگفتم !

پوزخند زد :
_پس بنز زیر پات چی؟ !اون که داد میزنه چه کاره ای!

_نگفتم از خودمه !بهش گفتم کارمند ساده یه شرکت بزرگم.
این ماشین هم مال صاحب شرکته!

چشمانش از این گرد تر نمیشد:
_چییی؟ !بهش گفتی یه کارمند ساده ای؟ !ماشین هم مال یکی دیگه اس آره؟!!!
_آره!
هه ی ناباوری از بین لب هایش بیرون پرید:

_وای وای توحید تو داری چکار میکنی با خودت پسر؟!همین اول کاری دروغ به این بزرگی گفتی؟ ! آخه چرا؟!

کلافه تر از حسام لب زد:
_نمیدونم ...نمیدونم...اصلا نفهمیدم چی شد که یهو اینو به قاصدک گفتم .یه لحظه خواستم از خودم دور شم.
از توحیدی که پسر اردکان خان بود.از اون زندگی مُجَلل و اشرافی...

خواستم واسه یه مدت کوتاه خودم باشم.
خود واقعی توحید...
نمیخواستم کسی منو به خاطر اسم و رسم بابام بشناسه و به خاطر مال ثروت و ماشین زیر پام بهم احترام بزاره...
میخواستم واسه چند ماه هم که شده برای دل خودم زندگی کنم.
میخواستم آدمای دور و بَرَم خود واقعیمو ببینن ...
اما نمیدونستم دل می بازم.نمیدونستم عاشق میشم.

حسام با دنیایی از ناباوری به گفته های عجیب و احساسی او با با دل و جان گوش سپرد.

گاهی به او حق میداد و گاهی نه...
گاهی دلش برای احساس او میسوخت و گاهی سرزنشش میکرد.

وکیل بود اما قاضی نه...

شاید اگر غریبه بود و هیچ شناختی از این رفیق نداشت خیلی راحت او را به خاطر دروغ و پنهان کاری هایش مواخذه میکرد اما با این شناخت کافی ؛ دست و بالش برای اظهار نظر بسته بود.

برای اولین بار سر دو راهی خوب و بد مانده بود که با کلافگی دست روی شانه ی او گذاشت :

_اگه خوب نمیشناختمت الان قاطع میگفتم اشتباه کردی !اما یه نَمه بهت حق میدم ولی این از اشتباه کارت کم نمیکنه رفیق !

کارش اشتباه بود.
دروغ گفت...نقاب به چهره زد واولین قدم را با

پنهان کاری برداشت اما سعی کرد حسام را هم درست مثل خودش؛ متقاعد کند:

_میدونم اشتباه کردم اما حالا کاریه که شده ! نمیتونم برم بگم بهتون دروغ گفتم ! میتونم؟ !ولمون کن جا ما !

_یعنی میخوای تا آخر هُویت خودت و خانواده اتو ازشون پنهون کنی؟ !

پلک زد و لب فشرد:

_آره !مجبورم چون یه دروغی گفتم که دیگه هیچ جوره راه برگشت ندارم.

_توحید !اگه میدونستی عاشق این دختر میشی ؛ اون موقع بازم خودتو یه آدم دیگه جا میزدی یا

نه؟!

خیلی خوب به حرف حسام فکر کرد .کلمات را بالا و پایین کرد و در آخر حرف دلش را زد:
_آره !

چشمانش از حرفی که شنید از حدقه در آمد:

_چرا آخه؟ !تو که اینهمه سر چیزای مختلف با اونا جنگیدی .خب اینم روش !
اونقدر می‌جنگیدی که بلاخره پیروز میدون بشی...مثل تموم این سال ها...
چرا یهو تصمیم گرفتی دروغ به این بزرگی بگی؟ !
توحید جان...رفیق من...
یه بار نشستی خوب به کاری که کردی فکر کنی؟ !
تو همین اول بسم الله دیوارتو کج ساختی !همین

اول کاری مهم ترین موضوع زندگیتو از این آدما پنهون کردی...
چطور میخوای تا آخر با همین فرمون کج به راهت ادامه بدی؟!
مگه خانواده ات اسباب بازی ان که یهو بزاریشون کنار!

کلافه شد.از شنیدن هر جمله ای که از دهن حسام بیرون می آمد بیشتر به هم ریخت و از کوره در رفت:

_حسام !جون جدت ولمون کن !اومدی اینجا معلم اخلاق شدی که چی؟!

به هیچ وجه از حرف توحید ناراحت نشد.
رفیقش در بد منجلابی دست و پا میزد.

وظیفه ی او بود که در اوضاع وانفسا روشنش کند:

_حرف نزنم چیزی حل میشه؟ !
د آخه تو با فرمون کج گازشو گرفتی داری میری!
چطوری توقع داری وایسم یک کنار فقط نگات کنم
؟!

با حال آشفته ای عقب رفت و دور خودش چرخید:

_میگی چکار کنم؟ !
برم بگم آهای ایهاالناس من دروغ گفتم یه کارمند
ساده ام؟ !
برم ابرو و شخصیت خودمو زیر سوال ببرم؟ !با
گفتن حقیقت چیزی درست میشه مگه؟ !
اینطوری که بیشتر فاتحه میخونم به شخصیت و
آبروی خودم!

دیگه پیشیزی واسم ارزش قائل نمیشن!

حسام با جدیت بیشتری ؛ چشمان او را به روی این حقیقت محض باز کرد:

_یه لحظه با خودت فکر کردی فردا روز چطوری میخوای خانواده اتو از زنت قاپِم کنی؟ !مگه کار یه نفر دونفره؟ !
از مادر پدرت بگیر تا خواهر و برادرت و تک تک خانواده هاشون !
چطوری میخوای وجود اینارو توی زندگیت نادیده بگیری؟ !اصلا مگه ممکنه؟!
کار و زندگی و خانواده ات توی تهرانه !میخوای همیشه اینجا بمونی؟ !
تهران برنمیگردی؟!
اردکان خان پا پِی تو نمیشه آدم بفرسته اینجا؟ !

تو خودت مجبور نمیشی بری تهران؟!

این آدمای اینجا یه بار پاشون به تهران و کار و بار تو باز نمیشه؟ !
د آخه چطوری میخوای وجود این همه آدمو از همدیگه پنهون کنی؟ !
مگه فامیل درجه چهار و پنجن که آدم سال به سال گذرش به اینا نخوره!
به اینا فکر کردی توحید خان که دروغ به اون بزرگی رو گفتی؟ !
از اون بدتر این که واس من عاشق هم شدی !دیگه شده نور الی نور!

قدمی به او نزدیک تر شد.بابت حرف های سنگینی که زد ناراحت و پشیمان نبود.

باید هرطور شده چشمان این رفیقی که داشت یکه تاز جلو میرفت را به روی واقعیت های تلخ زندگی اش باز میکرد.

کلافگی و چهره ی مات توحید را نادیده گرفت و گفت:

_اینارو نگفتم که ناراحتت کنم.
قصد دخالت هم ندارم !بچه هم نیستی که بخوای واسه کارا و رفتارات به کسی جواب پس بدی اما خواهشا همیشه قبل از هر کاری و تصمیم مهمی که میخوای بگیری بشین با خودت یه دو دو تا چهار تا کُن !
ضرر نداره...
همیشه و همه جا کنارت بودم...
حتی از این به بعد هم پابه پات میام اما نمیخوام

فردا روز پشیمونی و شکستتو ببینم رفیق...
به جان بچم قسم؛ این راهی که تو گرفتی داری میری راه نیس؛ به ولاه بی راهه اس!

تک به تک گفته های حسام را قبول داشت.
حتی حالا بیشتر عمق چاهی که در آن افتاده بود را حس کرد اما راه و چاره ای برای ساکت کردن این تپش های قلب لعنتی اش پیدا نمی‌کرد.

با نهایت درماندگی گوشه ی لبش را گزید و موهایش را چنگ کشید :

_به همه ی این چیزایی که گفتی فکر کردم.
صبح تا شب همه چیزو عین آیینه جلوم گذاشتم تا یادم نره کی ام و چی ام !

صد بار تصمیم گرفتم از این حس فرار کنم حتی یه چند باری از روستا زدم بیرون تا برم ادامه پروژه به این مهمی رو به یکی دیگه بسپارم اما تهش دوباره خودمو همین نقطه ای که ایستادم دیدم !
منی که پام رسید تهران؛ قصد موندن داشتم اما دو روزه همه کارامو ردیف کردم و دل به جاده زدم!
رفیق من...حسام جان...این راهی که تو داری میگی هزار بار رفتم و برگشتم که دارم میگم نمیتونم از این دختر دل بِکَنَم.

دستش را بالا بُرد و به سر و بعد به قلبش اشاره کرد:
_از اینجا فراموشش کنم؛ از این یکی چطوری بیرونش کنم؟!
ریشه های این عشق لعنتی تموم وجودمو گرفته حسام.نمیتونم از ریشه قطعش کنم.

بفهم منو مرد حسابی...
اینقدر هی خوب و بد نکن...
اینقدر منو بابت حسی که گرفتارش شدم سرزنش نکن...
کارم اشتباهه درست !راهی که دارم میرم اشتباهه اینم درست اما وقتی هیچ رقمه نمیشه ازش دست بکشم چاره چیه؟!
نمیتونم !من توحید راد نمیتونم این عشق لعنتی رو از وجودم بِکَنَدم و بندازمش بیرون!
فراموش کردن چشاش و خنده هاش کار من نیس...
یعنی دیگه از الان به بعد نیس...
نمیدونی دارم چه عذابی میکشم...
نمیدونی دارم با چه فکر و خیال هایی دست و پنجه نرم میکنم.
فقط بیرون گود نشستی هی میگی لنگش کن!

حسام با این اوصاف نفس عمیقی کشید.
پس دیگر حرفی برای گفتن نمی ماند.
وقتی توحید همیشه آرام و منطقی دَم از نشدن میزد یعنی رسیده به ته خط...

_خب الان میخوای با این عشق و عاشقی که راه انداختی چه کار کنی؟!

پوزخند تلخی زد.
عشق و عاشقی؟!
_فعلا که من فقط من عاشقم !یار ما توی خواب زمستونیه !کو تا بتونم اون وزه و چموش رو عاشق خودم کنم!
حالا حالا اینجا کار دارم !اون آدمی که اون بیرون دیدی رام کردن و عاشق کردنش خودش یه پُرُسه جدا لازم داره!

_یعنی چی؟ !خب بهش بگو عاشقشی !شاید اینجور...ی

وسط حرف او پرید:
_واقعا فکر کردی به همین آسونیه؟ !نه آق حسام ! دهنم سرویسه تا اون ولد چموش رو عاشق خودم کنم!
با تعجب ابرو بالا انداخت:
_جدی؟ !یعنی اینقدر سفت و محکمه؟!

با لبخند کمرنگی سر تکان داد :

_آره !اگه اینجوری نبود که به همین راحتی ها عاشقش نمی‌شدم.

یه کاری کرده که وقتی نگاش میکنم با این سن سال و یال کوپال همه چی از ذهنم میپره و دست و پامو گُم میکنم!
کجای کاری مرد حسابی!
طرف با این جثه ریز و دختر بودنش؛ صدتای منو روی انگشتش دور میده !
به ادب و نذاکتش نگاه نکن !یه زبون داره شیش متر!

نگاه حسام رنگ ناباوری و خنده به خودش گرفت:
_اوه اوه !توحید جان...
عاشق نشدی؛ نشدی؛ حالا عاشق چه کَسی هم شدی !
به جون حسام فقط خوراک سمیره بانویه !
یه جوری همو فیتیله پیچ میکنن که باید بشینی تخمه بشکنی و جدالشونو نگاه کنی !

نیم نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت:

_اصلا تو هم نگی؛ از همین چیزا آدم میفهمه با چه دختری طرفه!
در جواب حرف او سر تکان داد و به شیشه های الکل و مار های چمبره زده در آن اشاره کرد:

_دو شب اول با دیدن این چیزا؛ خواب به چشمام نمیومد بخدا !
شاید باورت نشه اما آخر شبا توهم میزدم .حس میکردم این و جک و جونِوَرا هرلحظه ممکنه بیان بیرون !
_جدی؟ !
_آره بابا...دو شب با بدبختی و هزار فکر و خیال خوابیدم.

حسام اما تک خنده ای بلندی زد و روی تخت نشست:
_حالا اینا به کنار میگی توی شیشه در بسته اس ! از این سگه به این بزرگی نترسیدی واقعا؟!

به نگاهش تابی داد و با کمی خجالت؛ دست پشت گردنش کشید:

_اگه بگم نترسیدم که دروغِ محضه !راستش چراغ اتاق رو هیچوقت خاموش نمیکردم !حتی الان هم؛ توی روشنایی میخوابم.

هر لحظه که بیشتر میگذشت؛ از حرف ها و تغیرات روحی توحید؛ شگفت زده تر میشد !
خوابیدن آن هم توی روشنایی؟ !

توحیدی که به نور حساسیت داشت و شب ها باید توی تاریکی مطلق میخوابید؛ چطور این همه مدت توی اتاق با لامپ روشن؛ سَر کرده؟ !
دستش را جلوی دهانش گرفت و با نگاهی متعجب خیره شد به او که برای خودش توی اتاق قدم میزد:

_تو که به نور حساسیت داشتی !مگه نه؟!

ایستاد و نفسی گرفت :
_الانم به نور حساسیت دارم اما شبا چشم بند می بستم !

_با چشم بند میخوابی؟ !خب مرد حسابی بهشون بگو بیان این حیوون ترسناک رو از اینجا بردارن! هرکی جای تو باشه اینجا بخوابه شبا از ترس می

گُرخه که!
یه نـگاه به چشماش بُکُن!
ببین چطوره داره برق میزنه ...الانش اینطوریه
وای به حال توی شب و تاریکی که دیگه استغفرالله
آدم با دیدنش زَهر تَرَک میشه!

با حس و حال خوبی خندید:
_البته همه جز خود وزه اش !آخه اینجا اتاق
قاصدکه!

دیگر دهان حسام از این باز تر نمیشد.یک نـگاه به
چشمان خندان توحید و نـگاهی دیگر به سگ بزرگ
جثه مقابلش انداخت:
_جدی؟ !!اوه مای گاد!....باورم نمیشه یه دختر
تنـهایی بخواد شبا کنار این حیوونا بخوابه !ولی
توحید میگم....

_هوم؟
_از این دختر جسور باید ترسید !دیگه باید مرد سالاری خاندان راد رو ببوسی بذاری کنار!

از تصور داشتن آن حجم دوست داشتنی...از دیدن همیشگی آن نگاه ها و لبخند های شیرین دلبرک گیسو کمند؛ لب هایش به لبخند عمیقی مزین شد:

_نه که خودم از جَو مرد سالاری خوشم میاد !
تو دعا کن باشه، مرد سالاری رو که هیچ؛ تموم زندگیمو میبوسم میذارم کنار تا فقط یه نگاهشو داشته باشم.

حسام دیگر قید هرچی نصیحت را زد !
با این اوضاع عاشق شدن رفیقش دیگر جای نصحیت نمی ماند.

توحید بدجور عاشق شده بود .
از نگاه و تک تک رفتارش هایش عشق و علاقه به آن دختر می بارید.

توی روشنایی میخوابید!
بی توجه به لباس هایش داخل تنور می رفت!
لبخند های عاشق نما و نگاهی که مدام برق میزد.

رفیقش به معنای واقعی به آن دخترک زیبا و جسور دل باخته بود و واقعا از ته دل امیدوار بود همه چیز این ماجرای تلخ و شیرین؛ ختم به خیر شود.

با شنیدن چند تقه ای که به در خورد؛ توحید به خودش آمد و نگاه متعجبش را از حسام گرفت.
_در زدن یا من توهم زدم؟!

_نه صدای در بود.

سرتکان داد و به سمت در قدم محکمی برداشت. آن را باز کرد و با تعجب و حیرت به قاصدکی که نگاهش را به زمین زیر پایش دوخته بود ؛ خیره شد:

_سلام جانم؟

جانمی که گفت هم از روی عادت و احترام به طرف مقابل بود و هم از عشق و علاقه ای که به او داشت اما دل کوچک و بی تجربه ی قاصدک با همین جانم محبت آمیزی که شنید؛ هُری پایین ریخت.

گیج و مَنگ به چهره ی آرام و سوالی توحید نگاه کرد.

با دیدن آرامش و جذابیت چهره ی او؛ هرچی حرف توی ذهنش بود؛ به آنی پرید !

اصلا برای یک لحظه نفهمید که چرا به اینجا آمده و مقابل او اینطور با گیجی ایستاده!

از دیدن گیجی بامزه ی دخترک تایه ابرو بالا انداخت و دستانش را داخل جیب های شلوارش سُر داد.
دلش می‌خواست زمان همین حالا درست توی همین لحظه متوقف میشد.
از دیدن دخترک دل که هیچ، تمام وجودش پر شد از هیجانی خاص ...
به زور لب باز کرد:
_کاری داشتی؟ !

همین سوال کوتاه کافی بود تا او به خودش آمده و خیلی نامحسوس آب دهانش را قورت بدهد.به هیچ وجه دلش نمیخواست دخترک بی دست وپایی باشد.از آن هایی که با دیدن جذابیت یک مرد ؛ دست و پا گُم می کنن و ....
کلافه از افکار آشفته اش سرتکان داد و لب زد :

_حاج بابا گفت که با مهمونتون واسه شام بیاین طرف ما...

تعجب کرد .حاج بابا او و حسام را برای شام به خانه اش دعوت کرده؟ !از لطف و محبت بی حد اندازه ی این مرد روستایی ؛ لبخند قدردانی روی لب هایش نشست :
_از طرف من از حاج بابا تشکر کن بگو مزاحم شما نمیشیم.

در نگاه دخترک این حرف یعنی تعارف الکی !
پس بی حوصله از این تعارف تکه پاره کردن ها، با یک لبخند مصلحتی نگاه دوخت به چشمان توحید:
_مزاحم نیستین.حاج بابا اهل تعارف نیست.به من گفت بیام بگم شام با مهمونت بیای اون سمت!
منم مامورم و معذور !اگه چنانچه برنامه ای دیگه ای داری که نمیتونی بیای خودت زحمت بکش به حاج بابا اطلاع بده.

از این لحن حرصی و زبان تند تیز بامزه ی دخترک ؛ به جای ناراحت شدن بیشتر خنده اش گرفت.

بچه تُخسی که تا نوک زبانش آمد را قورت داد .
برخلاف همیشه؛ ادب و احترام را کنار گذاشت و

مثل خودش زد به در پُررویی !

با شیطنتی که در نگاهش دیده میشد لب کَج کرد:
_نه جایی کار ندارم !حتما مزاحم میشیم !

توقع هر نوع تعارفی را داشت جز این حرف !
ناک اوت شد و بی حرف سری تکان داد و حرف اصلی اش را زد:

_راستش قراره یه سر بریم خونه ی خاله ام نمیتونم سپیدار رو ببرم.اگه زحمتی نیس دورادور حواست بهش باشه.

تعجب کرد:
_مگه با خودت نمی بریش؟!

با حالت دوستانه ای پوفی کشید:
_نه نمیشه با خودم ببرمش!
خاله گیتی مادر محمدرضا ازش میترسه !فوبیا داره کلا...ببینش از حال میره!

_حیوون به این زیبایی !ترس نداره که....

ناخداگاه از شنیدن این تعریف و حس خوبی که مرد مقابلش نسبت به سپیدار عزیزش داشت؛ لبخند زیبایی روی لب های صورتی رنگش نشست.
لبخندی که نگاه و دل توحید را به خودش گره زد.

_آره خب ولی خاله گیتی کلا از سگ می‌ترسه.بحث سپیدار نیست.

آهانی گفت و شانه بالا انداخت :

_باشه حواسم بهش هست.برو خیالت راحت باشه.

از اینکه خیالش از بابت سپیدار راحت شد؛ نفس راحتی کشید و با نگاهی قدر دان به توحید خیره شد:

_خیلی ممنونم.فعلا خدافظ

با آن ژست قاصدک کُش...با آن دستانی که در جیب شلوار فرو کرده بود؛ نگاه جذابش را دوخت به چشمان فراری دخترک:

_قربونت...برو به سلامت...

دل بی تاب و بی قرارش را توی مُشت گرفت.
خیلی زود از توحیدی که عهد کرده بود با همین نگاه و لبخند های لعنتی اش روح و روانش را به بازی بگیرد نگاه دزدید و پا به فرار گذاشت.
دیگر طاقت ایستادن و خیره شدن به نگاه صیقلی او

را نداشت.

خیره به قدم های تند و سریع او؛ آهی کشید.
برای به دست آوردن این عشق راه درازی در پیش داشت.
_توحید؛ کجا موندی پسر...

با شنیدن صدای حسام به عقب برگشت و در اتاق را بست.
یه ساعتی را در کنار حسام سپری کرد.
کمی نقشه ها را بررسی کرد.
گَپ و گفت کوتاهی داشتند و بعد نیم چرتی که حسام زد.
خودش دوش ده دقیقه ای گرفت و برای شب لباس مناسبی انتخاب کرد.
شور و شوق عجیبی داشت.

یک استرس و اضطراب شیرین که تا به حالا تجربه اش نکرده بود .همیشه از مهمانی رفتن بیزار و دل زده بود اما برای رفتن به خانه ی حاج بابا از همین حالا شور و اشتیاق داشت.

به حسامی که داشت برای خودش میوه پوست می‌گرفت نگاه کرد:

_یه تیکه موز هم به من بده!

حسام برشی از موز را سر چنگال زد و به سمت او گرفت.

به محض گرفتن آن ؛صدای عجیبی به گوش هردو رسید.

کمی گوش تیز کرد و دوباره همان صدا...

_حسام !تو هم می شنوی؟ صدای چیه ؟!

با کمی کنجکاوی و دقت گوش سپرد به صدای

ریزی که از بیرون می آمد:
_آره یه چیزی دارم می‌شنوم.

با یاد آوری نبودن خانواده ی حاج بابا و سپردن سپیدار به او؛ یکه خورده لب‌تاپ را از روی پایش کنار گذاشت و از روی تخت بلند شد:
_نکنه کسی اومده داخل حیاط....

حسام نیز پشت سر او؛دل از میوه پوست گرفتن؛ کَند و بلند شد:
_صبر کن منم بیام.

هر دو مرد با ذهنی کنجکاو از اتاق بیرون رفتند.
از همان فاصله ی دور متوجه بیرون بودن سپیدار از آغُلش شد.
با دقت به آن حیوان و بی قراری اش نگاه کرد.

به سپیداری که با بی تابی سرش را به چپ و راست تکان میداد و سعی داشت قلاده دور گردنش را باز کند و همین تحرک هایش باعث ایجاد آن سر و صدا های ریز شده بود.

رو کرد به حسام و ابرو بالا انداخت:

_صدای سپیداره که...حیوون چرا داره اینجوری میکنه؟!

_انگار یه چیزی دور گردنش داره اذیتش میکنه.نگاه کن هی داره سرشو تکون میده....

نگاه از حسام گرفت و دوباره به سپیدار خیره شد.

اینبار با دقت بیشتری او را زیر نظر گرفت.

حسام درست میگفت.

یک چیزی داشت حیوان را اذیت میکرد.

شاید قلاده اش بود؟!

_میگم توحید نکنه از قلاده اشه؟
با حرفی که حسام زد قدمی جلو رفت:

_فک نکنم.آخه دفعه اول نیست که دور گردنشه.از این جا خوب معلوم نمیشه؛ بیا بریم نزدیک تر ببینم چی داره اذیتش میکنه.

حسام حیرت زده از حرف او؛ چشمانش گرد شد:
_چی؟؟؟ میخوای به اون حیوون نزدیک بشی؟!
_آره خب !از این فاصله ی دور که نمیتونم بفهمم چشه !
یکه خورده تک خنده ای از میان لب هایش بیرون پرید:
_هه...دیوانه ای تو ؟ !واقعا با چه دل جرأتی میخوای بهش نزدیک بشی؟ !
خر مغزتون گاز گرفته توحید جان یا عاشقی پاک

عقلتو زایل کرده؟!

فورا دست روی بینی اش گذاشت:
_هیس !چخبرته ؟ !یواش تر...الان همه رو باخبر میکنی!

_خب حالا !یواش گفتم که!
_یه نگاه به دور برت بنداز !دیوار به دیوار این خونه داره آدم زندگی میکنه...

با شنیدن پارس سپیدار؛ نگاه از حسام گرفت و بدون توجه به نگاه متعجب او به سمت آغل رفت.
_توحید !کجا داری میری ؟ !وایسا میگم !نرو دیوونه....الان صاحبش نیس تیکه تیکه ات میکنه ! از من گفتن بود ها !با توام....

همانطور که حرف میزد؛ به اجبار پشت سر توحید به راه افتاد.واقعا از دیوانه بازیای این پسر بی عقل متعجب بود.
عاشقی به کل عقل و منطق را از او گرفته که اینطور بدون ترس و دلهره میخواست در نبود آن دختر به حیوان وحشی اش نزدیک شود.
و اما توحید با احتیاط و کمی نگرانی ؛ قدمی جلو برداشت و نگاه دوخت به سپیدار:
_آروم باش سپیدار....چته تو دختر؟!چیزی روی گردنته که داره اذیتت میکنه؟!

قدمی نزدیک تر شد که صدای حسام را همزمان از پشت سرش شنید.
_دیگه مطمئن شدم پاک عقلتو از دست دادی !
واقعا داری باهاش حرف میزنی؟ !مگه اون میفهمه چی داری میگی!

بدون برگشتن به عقب لب زد:
_خیلی هم خوب میفهمه !دیدم که دارم میگم !!
_هه...جای اردکان خالی !نیس ببینه شازده پسرش با یه سگ هم صحبته!!

از تیکه پرانی های حسام کرور کرور حرص خورد اما بی توجه به او؛ تمام هوش و حواسش را داد به سپیدار که هنوز گردنش را مدام تکان میداد.

از یک طرف هنوز از نزدیک شدن به این حیوان درشت جثه می‌ترسید.

یک سگ معمولی که نبود.کافی بود پوزه اش را باز کند تا از دندان های نیش ونگاه درنده اش هراس به دلت بیوفتد.
اما از طرف دیگر ؛ نمیشد نسبت به حال او بی

تفاوت باشد.
قاصدک این حیوان را به او سپرده بود و جدا از این حرفا؛ خودش طاقت نداشت اذیت شدن این حیوانی را ببیند که روزی او را نجات داده بود.

بلاخره در این چند ماه بهش عادت کرده و مهرش به دلش افتاده بود.
عزیز قاصدک؛ برای او هم عزیز بود.

با تمام استرس و اضطرابی که داشت؛ جنگید و خیلی با احتیاط دستش را جلو بُرد.

حسام از این کار او کلافه وار پلک بست:
_خدا لعنتت کنه توحید الانه که بگیرت پسر !!بیا عقب خواهشا...اینجا واکسن هاری گیرت نمیاد ها ! وای از دست تو!!

زمزمه ی حرصی او را پشت گوش زد و با دلی مالامال از استرس و هیجان؛ لبخند کمرنگی روی لب هایش کاشت و نگاه دوخت به چشمان تیز سپیدار که با نزدیک شدن دست او؛ سرش را ثابت نگه داشته بود و فقط با خیرگی تمام به او نگاه میکرد.

آب دهان قورت داد:

_آروم دختر خوب...آفرین...

کف دستش که روی موهای نرم سر حیوان نشست؛ نفسش را از سینه بیرون داد و خیلی آرام و با احتیاط مشغول نوازش شد.

مطمئن بود که حیوان خیلی خوب او را شناخته که اینطور آرام زیر دستش نشسته بود و تکان

نمی‌خورد.

بلاخره در این چند ماه به بوی تن او عادت کرده بود.
وقتی اوضاع را آرام دید؛ از استرسی که به جانش افتاده بود؛ کم شد و حالا میشد خیلی خوب و دقیق مشکلش را پیدا کند.

نگاهش چرخید به سمت گردنش...
دستش را همزمان به دور گردنش نزدیک کرد.

قلاده اش که عادی بسته شده بود اما وقتی سرش را کمی جلو بُرد با دیدن یک خزنده که نصف بدنش زیر قلاده گیر کرده بود؛ تازه متوجه اصل موضوع شد:

_آخی؛ این جونور اذیتت میکرده؟ !الان درستش میکنم...صبر کن یه لحظه....

حسام با کنجکاوی گردن جلو کشید:
_چیشده؟!
_یه جونور خزنده لای قلاده گیر کرده !از بدشانسی نصف بدنش چسبیده پشت گردن این حیوون داره اذیتش میکنه.

به محض لمس قلاده؛ سپیدار گردنش را به آنی یهویی تکان داد که صدای وحشت زده ی حسام بلند شد.
_یا خدا...توحید مواظب باش !

هم خودش از این حرکت سپیدار اضطراب گرفته

بود و هم لحن ترسیده ی حسام او را عصبی میکرد.
پلک باز و بسته کرد و با نگاهی حرصی؛ گردنش را به سمت او چرخاند :
_بس کن دیگه !نشستی بیخ گوش آدم ؛ هی استرس میدی !
_وقتی گرفتت بهت میگم !
پوفی کشید:
_منو چون می‌شناسه نمیگیره !این صد بار !اگه به گرفتن بود؛ همون لحظه ی اول که بهش نزدیک شدم پارس میکرد.برو عقب بزار به کارم برسم.
_ولی توحید عاشقی زده به سرت!دیوانه شدی به مولا !یه عقل درست درمون داشتی که اونم از وقتی اومدی اینجا و فاز عاشقی گرفتت ؛از بین رفته!
به حرص خوردنش خندید:
_یه لحظه حرف نزن ببینم دارم چکار میکنم !

حواسمو پرت نکن حسام!

_باشه...آ...آ...من ساکت میشم ببینم چه گلی به سرت میزنی !

اینبار با کمی آرامش و احتیاط دستش را به قلاده نزدیک کرد و همزمان هم لب زد:

_آفرین دختر خوب...همینطور آروم بمون تا این لعنتی رو از پشت گردنت بردارم .

دروغ بود اگر میگفت استرس نداشت اما باز هم کنار و گوشه ی دلش؛ به وفاداری این زبان بسته ایمان داشت.

با هزار بدبختی و مکافات؛ با حالت چندشی؛ آن

جونور موذی را برداشت و به کناری پرت کرد.

نگاه سپیدار را که به آن سمت دید؛ نفس راحتش را از سینه بیرون داد و برای اولین بار دست محبت روی سر حیوان کشید:
_تموم شد !راحت شدی دیگه....

با تکان خوردن تن حیوان درست زیر دستش؛ با احتیاط عقب کشید اما با جلو آمدن پوزه ی سپیدار و مالیدن زبانش به پشت دست او؛یکه خورده به این نوع تشکر دوستانه نگاه کرد.

حسام هم با نگاهی ناباور تک خنده ای زد:
_اوه ...باورم نمیشه ؛انگار داره ازت تشکر میکنه!

به سمت او چرخید و ابرو بالا انداخت:
_من که گفتم زبون آدمیزاد حالیشه !از صدتا آدم بیشتر قدر محبتی که بهش میکنی رو میفهمه...
_آره واقعا !دمش گرم با این حیوون تربیت کردنش...
لبخند زد و بلند شد:
_خب خداروشکر که همه چی بخیر گذشت !نه نیاز به آمپول هاری شد و نه کُشت و کُشتار راه افتاد.مگه نه رفیق؟!
حسام خندید و دست روی شانه ی او گذاشت:
_بهم حق بده توحید؛ قلبم اومد توی دهنم مرد حسابی !آخه یه نگاه به هیکل این حیوون بنداز !کم از گرگ نداره!
_قیافه اش فقط غلط اندازه!

هردو مرد با خنده های حک شده روی لب هایشان

به سمت اتاق رفتند و اما سپیدار با نگاه تیز و برنده اش خیره به رفتنشان؛ پوزه اش را روی زمین گذاشت.

فصل دوم)من از تو عاشق ترم(!

قاصدک

از آشپزخانه سرکی به بیرون کشیدم.
همه دور سفره جمع شده بودن....غوغا را دیدم که کفگیر به دست به این سمت می آمد:
_دیس سرریز هم بردار ؛ بریم بشینیم.

کمی این پا و آن پا کردم و بلاخره حرف دلم را زدم:
_میگم غوغا؛ نمیشه من و تو ؛ همینجا توی آشپزخونه بشینیم؟!

از حرفی که زدم؛ تایه ابرویش بالا رفت:.
_نه زشته اینجوری !کسی نیس که...همش دو نفرن !زیاد که نیستن آدم خجالت بکشه!

پوفی کشیدم.حدس زدم مخالفت کند :
_نه آخه بحث خجالتش نیس !
_پس بحث چیه؟ !
چشم تنگ کرد که فهمیدم باز هم مثل این مدت ؛سوتی دادم.فورا از چشمان ریز بینانه اش؛ نگاه گرفتم.
نباید به چیزی شک میکرد...نباید چیزی می فهمید وگرنه از شدت شوق و ذوق زیاد؛شیپور بر می‌داشت و همه ی روستاهای اطراف را با خبر میکرد.
به عقب چرخیدم و از روی کابینت؛ دیس برنج را

برداشتم:

_هیچی ولش کن .بیا اینو تو ببر...

دیس برنج را از من گرفت اما هنوز سنگینی نگاهش را روی خودم حس میکردم.
بی توجه به دقت و کنجکاوی اش؛ دستی به شال روی سرم کشیدم:
_لباسم خوبه؟ !نمیخواد عوض کنم؟!

لب هایش را جلو داد:
_قبل اینکه بیان؛ لباساتو عوض کردی که !چرا اینقدر وسواس گرفتی تو؟ !نکنه واقعا خبریه اره؟!

نفس میان سینه ام گیر کرد !
حرفی که زد همچون صاعقه ؛ تمام وجودم را به

آتش کشید.
ناخداگاه اخم هایم را توی هم کشیدم:
_چی داری میگی واسه خودت؟ !خواهشا حرف در نیار !گفتم شاید غذا درست کردم؛ کثیف شده باشه!...
_نه تمیزه !حالا اگه خیالت از سر و وضعت راحت شده؛ بیا بریم.

پشت چشمی برایش نازک کردم و پشت سرش با قدم های آرامی به سمت سالن رفتم.

حس و حال عجیبی داشتم .برای اولین بار پیش کَسی معذب بودم.

یعنی هم معذب بودم و هم نبودم !
اصلا یه حالی داشتم که خودمم درک درستی از حال

و روزم نداشتم!
به همین شدت گُنگ و نا مفهوم !

با نگاه مثلا سر به زیری، کنار غوغا دور سفره ی پهن شده نشستم.

مهمان جناب مهندس به همراه خود جذاب لعنتی اش؛ از شانس بدی که داشتم دقیقا مقابلم نشسته بودن!
کاش غوغا به حرف گوش میکرد و توی آشپزخانه غذا می‌خوردیم .

آخه الان چطور زیر سنگینی نگاه این دو نفر غذا از گلوی آدم پایین می رفت؟!
خودش که عین خیالش نبود.

کنار محمد رضا نشسته بود و هوش و حواسش پی شوهر و پسرش بود؛ آنوقت من لعنتی باید این جَو سنگین را تحمل میکردم!

با هزار بدبختی؛ زیر سنگینی نگاه جناب توحید؛ که زیر چشمی مرا می پایید؛ لب گزیدم.
به غوغا نگاه کردم و خیلی آرام گفتم:
_دیس برنج رو میدی بهم؟!

قبل از اینکه غوغا دست دراز کند و دیس برنج را بردارد؛ توحید خیلی زود؛ دیس را برداشت و مقابلم گرفت.

_بفرمایید...

از این رفتارش تعجب کردم اما زیر سنگینی نگاه همه؛ خیلی عادی تشکر کردم و دیس برنج را از او

گرفتم.
یک کفگیر که داخل بشقابم ریختم؛ آن را سر جایش گذاشتم.

حاج بابا تعارف کرد:
_توحید جان مرغ و خورش بردار...اون دیس برنج رو بزار جلوی آقا حسام؛ یه وقت اینجا احساس غریبی نکنه بابا جان...

به او نگاه کردم.از همان لبخند های معروف لعنتی اش به روی حاج بابا زد:

_خیلی ممنونم حاج بابا...برعکس این آقا حسام ما اصلا آدم تعارفی نیس.
با هرچی تعارف داشته باشه؛ با شکمش تعارف نداره !

حاج بابا خندید و پارچ دوغ را نزدیک آن ها گذاشت:

_کار درستی میکنه؛ آدم هیچوقت نباید با شکمش تعارف داشته باشه.

دیگه فک کن خونه ی خودته حسام جان...

آقا توحید که یکی از اعضای همین خانواده شده؛ شما هم جای پسرم؛ بریز بخور سیر شی...

حسام نام؛ با لبخند و احترام؛ سر پایین انداخت:

_شما لطف داری به بنده حاجی...به روی چشم.برمی دارم.

_دیگه بیشتر از این تعارف نمیزنم.راستش خودمم از تعارف کردن زیاد خوشم نمیاد.

خودت یه پا صاحب خونه ای بابا جان...کم و زیاد ؛ هرچی هست بردار بخور راحت باش.

_باشه چشم.خیلی ممنون...

بلاخره تعارف تیکه پاره کردن ها که تمام شد؛ صدای برخورد قاشق و چنگال ها به گوش رسید. زیر چشمی که نگاه کردم هرکسی به خوردن مشغول بود.
دلم از آن ترشی های لیته ای میخواست که از شانس نداشته ام؛ درست جلوی دست توحید بود. هرچی به اینطرف و آنطرف سفره نگاه کردم که شاید یک پیاله ی دیگه ای ببینم، اما چیزی ندیدم. ترشی های دیگه بود اما آن ترشی لیته محبوبم فقط جلوی دست آق مهندس بود و تمام !خیلی دوست داشتم دست دراز میکردم و آن را از جلوی دستش برمیداشتم اما از حاج بابا می ترسیدم !!!
خجالت نمی‌کشیدم چرا که عاشق ترشی لیته بودم و الان بدجور هوس کردم اما خب حوصله ی عواقب بعدش و غرغر های حاج بابا و غوغا را نداشتم.
با حالت دپرسی از آن خوش رنگ لعاب لعنتی نگاه گرفتم و اولین قاشق برنج را داخل دهانم بُردم که

توحید پیاله ترشی را برداشت و نزدیک بشقاب غذای من گذاشت.

مارس و مبهوت سر بالا گرفتم و به او نگاه کردم ه با چشمک ریز و نامحسوسی که تحویل نگاه متعجبم داد یکی از دانه های برنج به گلویم پرید.

به آنی از دیدن این چشمک شرور و بی موقع به سرفه افتادم و دستم را جلوی دهانم گرفتم.
باورم نمیشد !!واقعا به من چشمک زد؟؟؟داشتم خفه میشدم که خداروشکر غوغا به دادم رسید و چند بار به کمرم کوبید:
_قاصدک !...چیشدی یهو ؟

میان سرفه هایم؛ توحید شتاب زده یک لیوان از وسط سفره برداشت و با عجله آن را از پارچ شیشه ای آب کرد و بعد با نگاهی نگران آن لیوان

لعنتی را دقیقا مقابلم گرفت:

_آب بخور تا سرفه ات بند بیاد.

از دیدن هول کردنا و شتاب زدگی اش ؛ برای اولین بار توی جمع خجالت کشیدم.
آخه بگو مرد حسابی چرا با این رفتار ها بند دل آدم را اینطور پاره میکنی؟!
سر سفره و زیر سنگینی نگاه همین چند نفر داشتم هی رنگ عوض میکردم برای همین دست دراز کردم و لیوان را از او گرفتم و خیلی زود چند قُلُپ آب خوردم تا سرفه های لعنتی ام بند بیاد.
گلویی صاف کردم و نفس عمیقی کشیدم که با صدای غوغا به سمتش برگشتم:
_جانم؟
با نگاهی دقیق به صورتم که مطمئنا مثل لبو قرمز شده بودم ؛ زُل زد:

_خوبی؟ میخوای دوباره برات آب بریزم؟

پلک های سنگین و خیسم را روی هم فشار دادم :
_نه خوبم.
سرش را کمی به من نزدیک تر کرد گویا میخواست حرف آرامی بزند.
_چی شد یهو غذا به گلوت پرید؟ !یار اشاره ای چیزی کرد؟!

وای که کم مانده بود از حرص سرم را به دیوار بکوبم.

خیره به نگاه شیطنت بارش دندان هایم را روی هم چفت کردم ؛ خیلی آروم به طوری که فقط خودش بشنَوَد لب زدم :

_یار چی؟ !کشک چی؟ !صبر کن دارم برات آبجی بزرگه !منو مسخره میکنی آره ؟ !

گوشه لب هایش بالا رفت و خیلی ماهرانه خنده ی نشسته روی لب هایش را توی جمع مهار کرد:
_نمیدونم چرا داری خودتو میزنی به کوچه علی چپ !!یکم واقع بین باش خواهر عزیزم!

نه انگار واقعا دست بردار نبود !کلافه از تصور و فرضیه ی غلطی که توی ذهنش داشت شکل می گرفت؛ پوفی کشیدم و حواسم را به غذایم دادم اما تا آخرین لحظه که سفره جمع شد؛ از دست نگاه های عجیب و غریب توحید عاصی شدم.

لعنتی تا چشم می‌چرخاندم؛ زیر چشمی نگاهم میکرد و گه گداری هم لبخند ژکوند تحویلم میداد!

دوست داشتم هرچه زودتر از زیر سنگینی نگاه های لعنتی و خانه خراب کُنش فرار میکردم.
به تازگی رفتار و نگاه هایش روی روانم اسکی می رفت.
منی که همیشه نسبت به همه چیز و همه کَس بی تفاوت بودم؛ تازگی ها توجه ام به رفتار هایش جلب میشد.
لعنتی جذاب که بود؛ نگاه های لعنتی تر از خودش را هم نثار دلت میکرد که دیگر میشد نور الی نور!!
نگاه هایی که برای اولین بار احساسم را قلقلک میداد.هیچی از شام نفهمیدم .به زور دو سه لقمه خوردم و کنار کشیدم اما ماشالله توحید و آقا حسام؛ حتی برنج سر ریز هم برای خودشان کشیدن !مرد های خوش اشتهایی هم بودن!
جمع کردن سفره را به غوغا حواله کردم و خیلی زود به آشپزخانه پناه بُردم چرا که دیگر تاب و تحمل ماندن در جمع را نداشتم.

پای سینک ایستادم .دست دراز کردم و اسکاچ کفی را برداشتم و به جان ظرف ها افتادم.

خیره شده بودم به بشقاب اما فکر و ذهنم هنوز پی رفتار توحید بود.

پی آن چشمک شیطنت آمیز !لعنتی جناب مهندسمان هم شیطون بود و رو نمی‌کرد!مرتیکه....

هنوز فحش قشنگم از دهانم بیرون نیامد که سر و کله اش پیدا شد !هه...انگار مویش را آتیش زدن که یهو ظاهر شد.

با بشقاب هایی که توی دستش بود؛ به من نزدیک

شد .ایستاد.گلویی صاف کرد و من هنوز نگاه خیره ام به سمت سینک بود.
_اینارو کجا بذارم؟!

مجبور شدم به سمتش برگردم اما بدون لبخند...یک نگاه کاملا خنثی !نمیخواستم با اتفاقی که سر سفره افتاد فکری به سرش بزند.
با دستم به کابینت اشاره کردم:
_بذار اونجا...

بشقاب ها را گذاشت اما همانجا ایستاد و در کمال تعجب و حیرت من؛ از آشپرخانه بیرون نرفت !چرا خب؟ !
خیلی دوست داشتم دلیل الکی سرپا ماندنش را بپرسم و خب پرسیدم:
_چیزی میخوای ؟!

با گُنگی نگاهم کرد و بعد انگار از چیزی کلافه شده باشد؛ دست پشت گردنش کشید .معذب بود یا واقعا چیزی میخواست؟!

کمی این و آن پا کرد و قدمی نزدیک تر شد.یک نگاه به ظرف های روی هم تلنبار شده و بعد یک نگاهی به من و دستان کفی ام انداخت.
_همه ی اینارو خودت میخوای بشوری؟!

ده دقیقه اس که الکی ایستاده تا همین حرف را بزند؟ !
ناخداگاه پوزخندی زدم .آن روی شیطانی ام قصد داشت کمی سربه سر این مرد جنتلمن و پاستوریزه بذارد.
لب هایم را از داخل گاز گرفتم که مبادا موقع حرف

زدن خنده ام بگیرد.

_آره خب !جز من کَس دیگه ای هست؟ !یا توقع داری ماشین ظرفشویی داشته باشیم؟ !که خب متاسفانه توقع خیلی بی جایی داری !

بیچاره هول کرد:

_نه نه...منظورم این نبود.یعنی...میخواستم بگم...
ابرو بالا انداختم:
_نکنه منظورت این بود که میخوای کمک کنی !
آره؟!
_کمک؟!
_آره خب !کمک...گفتم شاید قصد داشته باشی به جبران شامی که خوردی یه دستی برسونی!

به عینه یکه خوردگی اش را دیدم و توی دلم غش غش خندیدم .اذیت کردنش به آدم لذت میداد.
این مرد خوش پوش و با ادب نذاکت باید جواب آن چشمک لعنتی را می گرفت!
ابرو بالا انداخته با جدیتی که توی نگاهم ریختم؛ مثلا منتظر جوابش بودم.
قیافه اش به قدری درمانده و ناچار مانده بود که دوست داشتم هر هر به او و بیچارگی اش بخندم .
طفلک توی بد دامی گیر افتاده بود.
فکر کنم حرف هایم را جدی گرفت و توی رودروایسی گیر کرد که به زور گوشه ی لب هایش بالا رفت:
_خب اگه کاری از دست من برمیاد دریغ نمیکنم ولی باید بگم توی ظرف شستن مهارت کافی ندارم.
پس جناب مهندسمان مهارت کافی نداشت و میخواست خیلی تمیز از زیر کار کردن فرارکند !
زهی خیال باطل!

توی کسری از ثانیه تصمیم گرفتم و عمل کردم ! خم شدم و از داخل کشو دستمال تمیزی برداشتم و آن را به سمتش گرفتم:

_مطمئنم خشک کردن ظرف ؛ نیاز به مهارت خاصی نداره !حتی یه بچه کوچیک هم از پسش برمیاد!

دستمال را مقابل نگاه مات و مبهوتش توی هوا تکان دادم:

_بگیر دیگه.

هنوز توی نگاهش تعجب و یکه خوردگی موج میزد.

انگار این حد از پررویی من توی باورش نمی گُنجید.

بلاخره تکانی به خودش داد و ناباورانه دستش را

دراز کرد و دستمال را از من گرفت.
یک نیم نگاه به دستمال و بعد چشمان خندان من انداخت:
_خب...الان چیو باید با این خشک کنم؟!

لبخندم را خوردم و خیلی زود به سمت سینک چرخیدم .بشقاب کثیف را برداشتم و شیر آب را باز کردم:

_من کفی میکنم و آب میکشم؛زحمت خشک کردن ظرفا باشما !خوبه؟!

باچشمان تیره و جذابش که هزارتا حس توی نگاهش نهفته بود؛ لب کش داد:
_باشه مشکلی نیس.بلاخره باید یه جوری بابت این همه زحمتی که کشیدی ؛ تشکر کنم !

ناخداگاه ادای فکر کردن در آوردم و لب هایم را طبق عادت جلو دادم:
_بد فکری هم نیس !

برای یک لحظه علاوه بر نگاهش؛ لب هایش به لبخندی باز شد.
نگاهی که برای چند ثانیه روی لب هایم زوم شد و خیلی سریع به سمت چشمانم بالا آمد.

قلب لعنتی ام چرا تپش گرفت؟ !چرا دستانم زیر آب خشک شد؟ !
نفس؟ !نه نداشتم اصلا....
مات سنگینی نگاهش بودم.
نگاهی که هنوز خیره شده بود به نیم رُخ من لعنتی ...آب دهان عین سنگ شده ام را به زور

قورت دادم.

با عجله اولین بشقاب را آب کشیدم و آن را داخل صافی استیل روی کابینت گذاشتم که متوجه شدم آن را برداشت و مشغول خشک کردنش شد.
از همان اول هم قصد نداشتم به خاطر یه لقمه غذا از او بیگاری بکشم.
مهمان بود و احترامش واجب...
تا میخواستم لب باز کنم ، از شانس خیلی خوبی که داشتم؛ حسام نام؛ با دستانی که بالا گرفته بود؛ پا به آشپزخانه گذاشت.
بیچاره از دیدن توحید و دستمال توی دستش؛ متعجبانه جفت ابروهایش بالا پرید.
انگار که یک چیز غیر ممکن دیده بود که اینقدر با تعجب به حیرت به ما نگاه میکرد.
نگاهش بین ما دوتا رد و بدل شد که بلاخره با

فشردن لب هایش روی هم سعی داشت مانع بروز خنده اش شود.
مطمئن بودم داشت از خنده منفجر میشد اما خیلی خوب خودش را کنترل کرد و با سرفه ی کوتاهی لب هایش را جمع کرد:

_آاا...میخواستم بپرسم کجا باید دست هامو بشورم؟!

یک نیم نگاه به سینک پر از ظرف کردم و بعد جوابش را با احترام دادم:
_میتونید برید بیرون !اینجا الان ظرفه نمیشه دستاتون رو بشورید !بفرمایید داخل حیاط ؛ شیر آب و مایع دستشویی هس!

نگاهی مملو از حرف و خنده به توحید انداخت و

بعد در جواب حرف من؛ خیلی مودبانه سر تکان داد:
_خیلی ممنونم از لطفتون...شام خیلی خوشمزه ای بود.اگه کاری چیزی هست که بگید منم انجام بدم.

اینبار من بودم که ابرو بالا انداختم.چه مرد با ادب و با شخصیتی بود این حسام نام!
لبخند کمرنگی زدم و جواب تعارفش را درست مثل خودش خیلی با احترام دادم:
_خواهش میکنم خیلی ممنون...راحت باشید.

سر تکان داد و یک نگاه معنی دار حواله ی توحید کرد و بعد رفت.

به سمت توحید برگشتم که بدجور توی فکر رفته بود و نگاه ماتش هنوز خیره به دستمال و بشقاب

توی دستش بود.

یک نگاه کش دار حواله اش کردم:
_میگم آقاتوحید...

با شنیدن صدایم از هپروت بیرون کشیده شد و سر و نگاهش بالا آمد:
_جانم؟
این جانم لامصب را حتما باید می گفت؟ !
چشم بستم روی لرزش دست ها و دل فرو ریختن هایم:
_ایشون همون رئیست نیس که گفتی توی شرکتش کار میکنی؟

در جواب دادن مکث کرد گویا حرفش را داشت توی

ذهنش بالا و پایین میکرد.
لب هایش را چند بار به قصد حرف زدن باز و بسته کرد و بعد خیره شد به نگاه سوالی من:
_حسام؟ !نه !رئیسم نیس !وکیل شرکته...چطور مگه؟

هومی گفتم و به سمت سینک چرخیدم :
_آخه دیدم زیادی پرفکت و باکلاسه گفتم شاید همون رئیسته که اومده به پروژه ی درمونگاه سر بزنه.

در عین خیرگی لب کش داد:
_حسام پرفکت و باکلاسه؟ !
گردنم به سمتش چرخید و نگاه شیطانش را شکار کرد.
دروغ بود اگر میگفتم از لبخند مردانه و نگاه

آرامش حس خوبی نگرفتم !این مرد با این استایل و نگاه منحصر بفردش زیادی توی فکر وذهنم داشت مانوور میداد.
از مانوور دادنش بگذریم چرا حس بدی نداشتم از صحبت کردن و نزدیک شدنش به خودم؟!
با وجود غریبه بودنش زیادی با او احساس راحتی میکردم و این برای من یک زنگ خطر محسوب میشد!
کلافه از افکاری که به ذهنم حمله کرد ؛ نگاه از چهره ی جذاب و مردانه اش گرفتم و با لحنی آرام گفتم:

_دستمال رو بذار کنار...شوخی کردم !فقط خواستم یه خورده سر به سرت بذارم وگرنه اونقدر نامرد نیستم به خاطر یه شام ؛ از مهمون خونه ی حاج بابا؛ بیگاری بکشم.

حرفم را زدم و بعد نفس گرفتم اما گوش هایم خیلی خوب زمزمه ی آرامش را شنید و دلم به تب و تاب افتاد .دلی که جدیدا سر به هوا و خود رای شده بود و تحت فرمانم نبود.

_فدای یه تار موت!

نگاه گرد و حیرت زده ام را که دید؛ دستش را جلوی دهانش گرفت و سرفه ی کوتاهی کرد:
_بلاخره تو هم زحمت کشیدی شام به اون خوشمزگی پختی!ولی خداییش دست پختت طلاس دختر !قیمه هات معرکه ان!

هنوز نگاه ماتم به بشقاب توی دستم و فکرم پیش حرف های توحید بود که صدای ناباور غوغا ؛ باعث شد یکه خورده به سمت ورودی آشپزخانه

بچرخم و او را همراه محمد رضا ببینم.
غوغا _خدا مرگم....آقا مهندس شما چرا داری ظرفارو خشک میکنی؟ !

چشم غره ای به من رفت:
_قاااصدک جاان !
صدا زدنش مملو بود از حرص و تعجب !یه جوری گفت قاصدک که انگار من مقصر بودم!
جلو آمد تا دستمال را از دست توحید بگیرد:
_بدین به من خواهش میکنم.این چه کاریه آخه...زشته بخدا...من فکر کردم دارید چای چیزی می‌خورید.

توحید اما با همان لبخند کمرنگی که روی لب هایش کاشته بود؛ دستمال را به دست غوغا داد:
_حالا عیبی نداره...خواستم یه کمکی یه قاصدک

خانم کرده باشم.

غوغا چشمانش را در کاسه چرخاند:
_من خودم هستم بهش کمک میکنم.شما بفرمایید با آقا محمد رضا برید توی سالن...اگه چیزی هم می‌خواید بدون تعارف بگید تا براتون بیارم.
_نه خیلی ممنون از لطفتون غوغا خانم.

محمد رضا پارچ توی دستش را روی کابینت گذاشت و من لعنتی تازه متوجه نگاه مرموزانه و شکاکش شدم .نگاهی که بوی توطئه خانوادگی میداد.
با همان نگاه تیز به توحید نگاه کرد:
_بیا بریم توحید جان که الان فوتبال شروع میشه!این کارهارو بسپار دست خانوما !حالا بگوطرفدار کدوم تیم هستی؟!

_متاسفانه اهل فوتبال نیستم.

نمیدانم چی شد که از شنیدن این حرف توحید؛ ناخداگاه نیشم باز شد .چه خوب که اهل فوتبال این چیزا نبود!

با دیدن ابروی بالا رفته ی محمد رضا و نگاه تیز غوغاء فورا نیشم را جمع کردم و به سمت سینک چرخیدم تا بیشتر از این به همه چی گند نزنم!

آخه بگو دختر به توچه که طرف اهل فوتبال هست یانه !!تو چه کاره ی حسنی این وسط؟!
دلم میخواست خودم را خفه کنم.چهقدر حرص خوردم و لب گزیدم.

آنقدری که نفهمیدم توحید و محمد رضا از آشپزخانه بیرون رفتن و غوغا با دستانی که روی سینه چیلپا کرده بود ؛ با قیافه ی سوالی و حق به جانبی به سمتم چرخیده و نگاه دوخته بود به نیم رُخ حرصی اما به ظاهر بی تفاوت من....

زیر چشمی خیلی خوب متوجه سنگینی نگاهش به روی خودم شدم اما با نفسی که توی سینه حبس کردم با فکری درگیر ؛ چند تا استکان را کفی کردم.

بدون برگشتن و چشم توی چشم شدن با این خواهر طلبکار؛ با لحن بی تفاوتی لب زدم:
_چیه آبجی بزرگه؟ !یه جوری نگام میکنی انگار جرمی مرتکب شدم!!

بلاخره صدای حرصی اش را توی گلو انداخت و کمی به سمتم خم شد:

_واقعا خجالت نکشیدی قاصدک خانم؛ به اون بنده خدا دستمال دادی تا ظرف و ظروف خونه مارو خشک کنه؟ !

کلافه پوفی کشیدم و دست از کفی کردن بشقاب ها برداشتم .
چرخیدم به طرفش و خیره به نگاه سرزنشگرش دهان باز کردم تا از خودم و رفتاری که داشتم دفاع کنم:

_اولا کار زشتی انجام ندادم خواهر جان که اینطور واسم شمشیر از رو بستی!
دوما...اومد گفت کاری هست انجام بدم ؛ منم اول تعارف کردم وقتی دیدم خیلیییی اصرار میکنه شام خوشمزه ای رو که خورده جبران کنه؛ یه دستمال دادم تا دو تیکه بشقاب خودش و مهمونشو خشک

کنه !نگفتم جارو بزنه که!!!

از دو جمله ی آخرم؛ چشمانش گرد شد و دستش را جلوی دهانش گرفت:

_عععع....خدا منو مرگ بده !آقا مهندس یه تعارف زده ؛ اونوقت تو روی هوا قاپیدی؟ !خجالت بکش دختر...اون مهمون ماس...مهمون خونه ی کدخدای این ده و روستایه....زشته که بیاد توی آشپزخونه ظرف خشک کنه.رفتارت خیلی زشت بوده قاصدک خانم !قبول کن !اینقدر اون بنده خدا رو اذیت نکن.

یک نگاه چپکی حواله اش کردم:

_اذیت چیه؟ !چرا الکی حرف درمیاری از خودت؟!بخدا قبل از اینکه شما بیای بهش گفتم نیاز

نیس با اون تیپ و تاری که به هم زده وایسه کنار من کار کنه !دیدی که اونقدر به خودش رسیده بود انگار میخواسته بیاد عروسی !بهش گفتم کار نکنه بره توی سالن بشینه خودش گوش نداد !خواهشا همه تقصیر هارو گردن من نننداز!

سکوت و چشم باریک کردنش؛ باعث تعجبم شد.

_یعنی الان هرکی جز آقا مهندس بود ؛ حاضر بودی بیاد کنارت وایسه ظرف خشک کنه و جناب عالی؛ توی دلت بهش هر هر بخندی؟ !آره؟!

_خب معلومه !

_حتی اگه روزبه بود؟!

از حرفی که زد خشک شدم.روزبه؟ !بلا به دور ...

روزبه کجا و توحید کجا !....
غوغا هم گویا به سرش زده بود که از این سوالات چرت و پرت می پرسید.
پوزخندی زدم و شانه بالا انداختم:
_معلومه که نه !آخه نه که خیلی ازش خوشم میاد که بیارمش ور دستم وایسه!

_از آقا توحید چی؟ !از اون خوشت میاد؟!

به معنای واقعی هنگ کردم.
چی گفت؟ !از توحید خوشم میاد؟ !
این چه حرفی بود که زد؟ !یکه خورده تک خنده ی ناباوری زدم:

_چی داری میگی؟ !من چرا باید از اون خوشم بیاد؟!

پشت چشمی نازک کرد و نگاهی از بالا تا پایین به من انداخت:
_اینو دیگه باید تو بگی !
از وقتی که این بنده خدا پاشو گذاشته اینجا اخلاقات صد هشتاد درجه تغییر کرده !
تغییر عقیده میدی !
باهاش خودمونی رفتار میکنی !میاریش ور دلت ازش کار میکشی !بازم بگم ؟!

دهنم بسته شد.یک جوری فیتیله پیچم کرد که حتی نشد کلامی از خودم دفاع کنم.

خلا صلاح شدم.آنقدر که صورتم از حرص گُر گرفت و چشمانم دو دو زد.
نفس های داغم از سینه بیرون می آمد و نگاهی که

مدام از او فراری بود.

آب دهانم را به زور قورت دادم و گوشه ی لب هایم به سمت بالا کش آمد تا ذهنش را از افکار سمی اش منحرف و دور کنم:
_چه ربطی داره غوغا؟ !م...ن...

لبخند تمسخر آمیزی زد و خیلی زود وسط حرفم پرید:
_هیچی نگو قاصدک جان !انکار نکن !درسته خواهرتم اما جای مامان خدابیامرز بزرگت کردم.جلوی خودم قد کشیدی .دیگه نخواه سر منو شیره بمالی !من تو رو از خودت بیشتر می شناسم خواهرجان ...بگی نگی این مهندسمون داره توی دلت جا باز میکنه.نگو نه که باور نمیکنم!

نفس توی سینه ام حبس شد و بیرون نیامد.
قلب لعنتی ام از تپش ایستاد.چرا توی ذهنم هیچ جوابی برای حرف هایش پیدا نمیکردم؟!
حرف هایش درست در عین ناباوری حقیقت داشت.

غوغا حرف هایی را به رویم زد که خودم چند شب بود که موقع خواب؛ مدام از فکر کردن به آن ها فرار میکردم.

اما حالا واقعا مثل خر توی گل گیر کرده جلوی خواهرم بی سر و زبان شدم .برای اولین بار احساس بدی بهم دست داد.

دوست نداشتم در جواب حرف هایش سکوت کنم اما برای یک لحظه واقعا جوابی توی چنته نداشتم.حتی داشتم از این موضوع عذاب می کشیدم.

توی نگاه غوغا خیلی حرف ها بود.غوغا خواهر نبود.
مادری بود که تر و خشکم کرد و حالا وقتی اینطور قاطعانه حرفی را توی صورتم میزد یعنی ته خط !

یعنی لال شدن در برابر حقیقتی که همچون سیلی به صورتم خورد.
پلک هایم را عصبی روی هم فشار دادم .نمیخواستم ضعفم را ببیند.سعی کردم همان قاصدک همیشگی باشم.
یک نیشخند روی لب هایم کاشتم و با قاطعیت نگاه دوختم به چشمانش:

_عیارش با روزبه و مردایی که دور برم دیدم فرق

میکنه...
ذاتش نرم و شیشه نداره !
راستش چون خیلی پرفکت و باکلاسه شیطون گولم میزنه تا اذیتش کنم .الانم فقط محض اذیت کردنش گفتم ظرفارو خشک کنه وگرنه چیز دیگه ای نیس . اینو که باید بهتر از من بدونی که اهل ازدواج و این چیزا نیستم .از جنس مرد هم خوش...م...

دستش را بالا گرفت:

_انکار نکن قاصدک !انکار نکن!
میدونم چی میخوای بگی !باشه من اشتباه میکنم اما الان حرفی رو نزن که بهش مطمئن نیستی !
ظرفارو ولش کن بیا بریم میوه ببریم؛ زشته هردومون چپیدیم اینجا...

کلافه پوفی کشیدم:
_غوغا....
نگاهش را گرفت و دیس میوه را به همراه بشقاب ها برداشت:
_بیا بریم بعدا در موردش صحبت میکنیم.الان وقتش نیس.
بشقاب ها را توی بغلم گذاشت و من لعنتی را مجبور کرد بر خلاف دلم همراهش برم.
با همان فکر و ذهن درگیر؛ مثل یک جوجه پشت سر غوغا پا به سالن گذاشتم.
کنار حاج بابا با کمی فاصله نشستم.
غوغا و حاج بابا میوه تعارف کردن و من فقط به زور یک دوتکه هندوانه خوردم اما برای یک لحظه حواسم پرت حرفای محمد رضا شد.

محمد رضا _راستی فکر کنم فردا بله برون خواهر

قاسمه ...یه عالمه مهمون براشون اومده.
حاج بابا با تعجب به او نگاه کرد:
_بله برون ؟ !
_آره؛ دم در بودم از بچه هاشون شنیدم.انگار فردا میخوان یه جشن خانوادگی بگیرن ولی خدا کنه مث جریان پیش نشه؛ این آدمای لات و عرق خوری که من دیدم؛ بعیده دردسر درست نکنن.

حرف از دردسر شد و من به یاد آن دردسر بزرگی افتادم که دو سال پیش توسط همین مهمان های خانواده ی مهین خانم اتفاق افتاد.
جوان های بی جنبه اشان در مستی بحث و دعوا به راه انداخته و به جان شیشه های خانه ی اوس کریم بیچاره افتادن!

شیشه ها شکست...دعوا و زد خورد به راه افتاد و همه از این موضوع پیش حاج بابا شکایت کرده بودن.

اما خب حاج بابا فقط با حاجی شوهر مهین خانم صحبت کرد و خودش بدون اینکه اوس کریم بفهمد؛ تمام هزینه ی درست کردن شیشه هایش را بر عهده گرفت.

وقتی اعتراض کردم؛ گفت مهمان بودن و این وظیفه ی صاحب خانه اس...
آن موقع دست و بال مهین خانم اینا خیلی تنگ بود؛ پول زیادی توی بساط نداشتن؛ برای همین حاج بابا با این کار قائله را ختم کرد که نه اوس کریم هر روز از پنجره های بدون شیشه اش گله و شکایت کند و نه حاجی و مهین خانم از شنیدن آن حرف ها دلخور و ناراحت شوند.

حاج بابای عزیزم زیادی مراعات اهالی این روستا را میکرد.

از همان جوانی دل بزرگی داشت که همه روی اسمش قسم میخورن و او را کدخدای ده نامیدن....
و حالا گویا بوی دردسر دوباره به مشام رسیده که محمد رضا حرف از آن مهمان ها میزد.
سوال مرا غوغا از او پرسید.
غوغا _مهموناشون همون آدمای اون سری ان.

محمدرضا دیس میوه را جلوی توحید گذاشت و بعد از تعارف به او؛ نگاهش را به سمت غوغا چرخاند و جواب داد:
_آره...
حاج بابا _مطمئنی بابا جان؟ !
_آره حاج بابا....خودشون بودن.یه چیزایی هم از

توی صندوق برمی داشتن و هرهر میخندیدن.واسه همین شک کردم.

نگاه از محمد رضا گرفتم و به حاج بابا دوختم:
_پس اگه قضیه جدیه؛ به مهین خانم و آقا قاسم بگو باز مث اون سال نشه.

حاج بابا تسبیح شاه مقصودش را دور انگشتش چرخاند و دستی به ریش های سفیدش کشید:
_زشته بابا جان.هنوز عرق پای مهمونش خشک نشده بریم تذکر بدیم.توی در همسایه خوبیت نداره.
غوغا _حاج بابا اگه نگیم و اتفاقی بیوفته چی؟!
_ایشالا که اتفاقی نمیوفته.ما نون و نمک خوردیم دختر...آدم باید حرمت نون و نمک سفره صاحب خونه رو نگه داره.میخوان جشن بگیرن باید اینجور وقتا کمک حال همسایه ات باشی نه نمک

روی زخمش...

نگاهش را اینبار به محمد رضا دوخت:
_شما هم زیاد جدی نگیر بابا جان....بزار به مهمون داریشون برسن.

با این حرف حاج بابا ؛ همگی مجبور به سکوت شدیم.

زیر چشمی اما حواسم به توحید و نگاه سر به زیرش بود و از همه مهم تر نگاه سنگین رفیقش به روی او...
نگاه گرفتم و حواسم را به گل های قالی دادم.
نمیخواستم آتو به دست غوغا و محمد رضای فرصت طلب بدم.

ده دقیقه ای به همین منوال گذشت که هردو نفر عزم رفتن کردن.
حاج بابا خیلی تعارف کرد اما توحید مثل همیشه با ادب و نذاکتی که داشت از شام و پذیرایی که از او و رفیقش کرده بودیم تشکر کرد و رفت.

همزمان با رفتن آن ها محمد امین به خاطر بی خوابی بهانه گیری کرد.

محمد رضا خیلی دوست داشت نیم ساعت دیگر بماند اما با نق نق های گل پسرش مجبور شد دست غوغا را بگیرد و به خانه ی خودشان ببرد.
به محض رفتن همه انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد.
طبق معمول دارو های حاج بابا را دادم و تشکش را روی زمین پهن کردم.بالشت و پتوی خودش را

پایین تشک گذاشتم:
_چیز دیگه نمیخوای حاج بابا جان؟
روی تشک چهار زانو نشست و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد:
_نه دخترم.برو بخواب راحت باش...امروز خیلی اذیت شدی بابا....دستت درد نکنه....خیر از جَوونیت ببینی....
لبخندی زدم و خم شدم دستش را گرفتم و بوسیدم:
_قربونت بشم من....کاری نکردم.
دست محبت به روی سرم کشید و من جان میدادم برای یک نگاه این پدر...
_شبت بخیر
_شب و روزت بخیر دختر بابا....
بلند شدم و بعد از خاموش کردن لامپ وسط سالن؛روی تشک خودم دراز کشیدم.
خوابم نمی برد.از بس که فکرم درگیر بود.

نیم ساعت توی جام وول خوردم که صدای پیامک گوشیم بلند شد.
خیلی زود گوشی را از زیر بالشتم برداشتم و صفحه اش را روشن کردم فکر کردم مثل همیشه پیامک تبلیغاته اما در کمال تعجب نگاهم میخ اسم توحید راد بالای صفحه شد.

دلم با دیدن اسمش؛ هیجان زده از بالا به پایین سقوط کرد.
برای اولین بار یک همچین حسی داشتم.دهانم به آنی خشک شد که به زور آب دهانم را قورت دادم و بدون معطلی با دلی هیجان زده باکس پیام را باز کردم.

نگاهم خیره شد به حروف در هم پیچیده ....
)قاصدک....یه لحظه میای توی حیاط؟(

قاصدک؟؟ !چه راحت و بی پروا اسمم روی زبانش نشسته !پسره پررو...

توی حیاط میرفتم که چی؟ !یعنی این موقع شب با من توی حیاط چه کار داشت؟؟ !!!
با همین یک جمله فکرم را درگیر خودش کرد.
نشد مثل همیشه بی خیال باشم.

نشد نسبت به این پیام و صاحب خط بی تفاوت باشم .کنجکاوی امانم را بُرید که
انگشتانم بی اختیار تایپ کرد.
)سلام !چطور؟ اتفاقی افتاده؟(!

پیام را خیلی زود قبل از پشیمان شدن، فرستادم و بعد توی تاریکی به نقطه ی روشن صفحه گوشی خیره شدم.

به ثانیه نکشید جواب داد.

)راستش سپیدار یه صداهایی از خودش درمیاره انگار بی قراره...گفتم بیای ببینی حیوون چشه(! سپیدار بی قرار بود؟ !نفهمیدم چطور با دیدن اسم سپیدار و حرفی که در مورد او زد؛ از زیر پتو بیرون آمدم .خداروشکر حاج بابا خوابش سنگین بود .از حاج بابای به پهلو خوابیده نگاه گرفتم و شالی روی موهایم انداختم.با استرس و اضطرابی که توحید به جانم ریخته بود؛ در سالن را باز کردم و با قدم های تند و بی صدایی خودم را توی حیاط انداختم.

او را با فاصله از آغل سپیدار که دیدم به معنای واقعی ترسیدم .
اسم سپیدار که به وسط می آمد ؛ همه چیز برایم

رنگ می باخت.
سپیدار تنها خط قرمزم توی زندگیم بود.تنها امید و دست آویز حال خوبم...

با هزار بدبختی و استرس جلو رفتم و نیم نگاهی به توحید انداختم:
_سلام
جواب سلامم را آرام داد .بی توجه به او به سمت سپیدار رفتم.مثل همیشه روی زمین دراز کشیده بود.

روی سرش دست کشیدم و نگاه نگران و دلواپسم را به چشمان زیبایش دوختم و مشغول وارسی اش شدم:
_سپی جان...خوبی دختر؟ !
پوزه اش را باز کرد و پشت دستم را با زبانش لیس

زد.

این یعنی حالش خوب بود .یعنی سپیدار من حالش مثل همیشه بود .من تک به تک رفتار های خوب و بد این حیوان را از بَر بودم.

خیلی خوب می فهمیدم چه زمانی حالش خوبه و چه زمانی حالش بد...
زیر سنگینی نگاه توحید؛دوباره به تنش دست کشیدم و همه جای تنش را نگاه کردم وقتی از حال خوبش مطمئن شدم؛ نفس راحتی کشیدم و با خیال آسوده؛ بلند شدم و مقابل توحید ایستادم.

یک دستش را توی جیب شلوار اسپرت مشکی رنگش فرو کرده بود.
از زنجیر نقره ای که روی تی شرت سفیدش انداخته بود نگاه گرفتم و با اعتماد به نفس لرزانی

خیره شدم به چشمانش:

_حالش خوبه که...
دست پشت گردنش کشید و نیم نگاهی به سپیدار و بعد نگاه خیره و کِش داری به من انداخت:
_نمیدونم...دیدم بی قراره گفتم بهتره صدات بزنم خودت بیای ببینیش.

نگاه فراری و حال خوب سپیدار شک به دلم انداخت!
مشکل حال سپیدار نبود !
حس ششم من می‌گفت حال سپیدار فقط یک بهانه بوده !
چشم تنگ کردم و یک جوری که انگار دستش برایم رو شده باشد؛ نگاهش کردم:
_سپیدار که خداروشکر خوبه !پس شب بخیر...

از چشمان لعنتی اش نگاه گرفتم و به عقب چرخیدم که با لحن آرام و گرفته ای صدایم زد:
_قاصدک...
لعنتی با اینطور صدا زدن هایش ته دلم قیلی ویلی می رفت.

دستان افتاده کنار بدنم مُشت شد و لب هایم را روی هم فشردم.
پلک بستم از چشیدن این حس لعنتی....
از قلبی که توی سینه ام گروپ گروپ می تپید و نفسی که رو به تنگی میرفت.

به خودم جرات دادم و به سمتش چرخیدم:
_بله؟
با همان نگاه همیشگی که توش مهر ومحبت دیده

میشد جلو آمد.
چرا حس میکردم توی نگاهش حرف ها برای گفتن داشت؟ !
چشم ها با آدم حرف می زدن مگر نه؟ !
آنقدری جلو آمد که ناخداگاه خواستم قدمی به عقب بردارم اما همان لحظه ایستاد:

_راستش میخواستم...
مکث کرد و کلافه نگاهش را به دور بر دوخت.

از چی کلافه بود؟ !لعنتی مرا هم با همین دَس دَس کردنش توی حرف زدن کلافه کرد:
_چی شده؟
حرکت سیب گلویش را دیدم و نگاهی که یا یک لحظه به چشمانم میخ میشد و یا خیلی زود نگاه می گرفت.

تا میخواست حرف بزند صدای حسام رفیقش باعث شد با همان حال کلافه به عقب بچرخد.

_توحید !یه لحظه بیا...

_برو میام!

_نه الان بیا !

چرا حرف زدنشان اینقدر مشکوک بود؟ !ابرو بالا انداختم که یک لبخند کمرنگ زورکی روی لب هایش کاشت:

_حرف زیاد دارم اما انگار الان وقتش نیس.باید سر یه فرصت مناسب با هم صحبت کنیم.

حرف زیاد او چه ربطی به من داشت ؟ !

همین سوال را خیلی زود پرسیدم:

_در چه مورد؟!

_در مورد....

مکث کرد.

کلافه وار دست پشت گردنش کشید و قدمی عقب رفت:
_حالا بعدا صحبت میکنیم.شرمنده مزاحمت شدم جانم.برو بخواب...شبت بخیر...

حرفش را زد و کوله باری از حس کنجکاوی و سوال بابت رفتارش به جان من انداخت و خیلی راحت شب بخیر گویان رفت!
به همین راحتی !یک جانم تنگ حرفش انداخت و دل بی جنبه مرا تکان داد.
از رفتارش کرور کرور حرص خوردم و راه آمده را برگشتم.
زیر پتو خزیدم اما خواب به چشمانم حرام شد از بس که فکرم درگیر رفتار های شک برانگیز توحید و آن رفیقش بود.
درگیر حرفی که با صدا زدن حسام؛ از گفتنش پشیمان شد و رفت !

خدا لعنتش کند !الکی الکی فکر و ذهنم را درگیر خودش کرد.
خب چرا حرفش را خورد؟ !یعنی چی میخواست بگه؟ !ای خداااا...کلافه پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم و سعی کردم بدون فکر به توحید و حرفی که میخواست بزند و اما نزد؛ بخوابم !انقدر در فکر و خیال غرق شدم که نفهمیدم چطور به قعر خواب فرو رفتم.

به غوغا نگاه کردم و نالیدم:
_آخه من چرا باید پاشم بیام اونجا؟ !

توجهی به غر زدن هایم نکرد و مشغول بستن گره های پشت لباس محلی تنم شد:
_وای قاصدک !!چقدر غُر میزنی تو !خودتو توی

آیینه ببین چهقدر خوشگل شدی !
چیه اون لباسای اسپرتی که دَم به دقیقه میری از شهر میگیری!
فقط پولاتو برو بریز توی سطل آشغال!

کلافه از حرف هایش؛ چرخیدم و با اکراه خودم را توی آیینه نگاه کردم.
لباس محلی زیبا و قشنگی بود اما من هیچوقت به این لباس های محلی علاقه ای نداشتم.
می پوشیدم اما خیلی خیلی کم !به ندرت پیش می آمد که از این مدل لباس ها بپوشم.
من عاشق لباس های اسپرت بودم اما از شانس بدی که داشتم زن عمو رشید ؛ همین لباس را به عنوان سوغاتی و هدیه برایم خریده بود و خب غوغا هم انگار دست بر دار نبود!
با حالت کلافه ای نگاه از آیینه گرفتم و به سمتش چرخیدم که داشت با حض وافری به قد و بالایم

نگاه میکرد:

_جون من بذار همون بلوز شلوار لش مشکی که توش راحتم رو بپوشم !آخه این چیه؟!

بیشتر اخم کرد:

_چرا نمیفهمی تو؟ !زشته توی عروسی اون لباساتو بپوشی !یکم بزرگ شو خواهر من ...ببین چهقدر توی تنت قشنگ نشسته.عین ماه شدی بخدا...

نالیدم:

_ای بابا !نخوام ماه بشم کیو باید ببینم؟ !قشنگی میخوام چکار وقتی توش راحت نیستم؟ !بخدا انگار یه گونی رنگی دورم کشیدن!

_لیاقت نداری دیگه !حیف نیس مث یه دختر خانم قشنگ و با وقار توی ده راه بری ؟ !

بی توجه به ناله ها و غر زدن هایم؛ بعد از گره زدن روسری دور گردنم؛ دو سه تار از موهایم را روی صورتم ریخت:

_آره...الان بهتر شد!

قدمی عقب رفت و لبخند رضایتی زد:

_عالی شدی!

یک نگاه چپکی حواله اش کردم که چشم غره ای رفت و مشغول پوشیدن لباس های خودش شد:

_قیافه اتو اینجوری واسم کَج و مُوج نکن خواهشا !قاصدک !نفهمم تا چشممو دور ببینی لباس دیگه بپوشی ها که کلاهمون میره توی هم !یه امروز رو اینجور که شایسته ی دختر کدخداس بگرد.

دستی به لباسش کشید و روسری قواره بزرگ زیبایی را روی موهایش انداخت .
همزمان هم به من بخت برگشته امر و نهی میکرد:
_خودت میدونی که امروز همه ی ده اینجا جمع میشن.خوبیت نداره با دیدن سر و وضعت ؛ فردا روز پشت سرت حرف در بیارن !

از حرفی که زد عصبی شدم و اخم کردم:
_یعنی چی؟ !اصلا واسم مهم نیس که کی در موردم چی میگه !
فدای سرم که هرچی میخوان بگن !بعدشم مگه سر و وضع من چشه؟ !
یه جوری میگی انگار با لباس خواب توی ده میگردم !واقعا که !
از تو یکی توقع نداشتم دیگه غوغا !خودت خوب

میدونی حرف و نظر مردم اصلا واسم مهم نیس.
اگه الانم راضی شدم اینو بپوشم فقطْ فقط به خاطر دل توئه که خواهر بزرگترمی !
وگرنه اگه به من باشه جوری که خودم دوست داشته باشم لباس میپوشم !حرف و حدیث پشت سَرَمَم اصلا واسم مهم نیس!

انگار متوجه دلخوری ام شد که جلو آمد و جفت دستانم را توی دستش گرفت و فشرد:

_من نمیگم حرف مردم واست مهم باشه اما یه جایی مث اینطور مواقع باید همرنگ جماعت باشی خواهر من....
وگرنه بله برای منم مهم نیس اما الان حرف مردم ده خودمون که نیست.

از چنتا ده مهمون دعوت کردن...مهمونای شهری هم دارن.
تو میخوای در دهن کدومشونو ببستی که واست حرف درنیارن؟ !
که دختر کدخدا رو با انگشت نشون ندن؟ !یه نفر؟ !
ده نفر؟ !
گاهی به جای بستن در دهن مردم ؛ آدم باید خودشو درست کنه...
یه نیم ساعت این لباس قشنگ رو بپوشی به جایی بر نمیخوره !به جون خودت دوست دارم توی این جمع غریبه بدرخشی.
در جواب سکوت و نگاهم لبخند زد:
_حرفامو قبول داری یا نه؟ !

اگر در جوابش یک نه بزرگ میگفتم قطعا دلخور میشد؛ من کهبلاخره مجبور شدم این لباس را بپوشم

پس نهایتا نیم ساعت سنگینی اش را روی تنم تحمل میکردم:

_فقط نصفشو قبول دارم !بقیه اشو فقط به خاطر خواسته ی تو کوتاه میام و تحمل می‌کنم.

لب هایش را روی هم فشرد و برق رضایت را در نگاهش دیدم.فشاری به انگشتانم داد اما قبل از اینکه حرفی بزند؛ محمد امین خودش را داخل اتاق انداخت.

_خاله قاصدک!!سپیدار قلاده اشو باز کرده اومده وسط حیاط داره واسه خودش راه میره.

نگاه غوغا به سمتم چرخید:

_مگه قلاده اشو نبسته بودی؟

شانه بالا انداختم :

_نمیدونم شاید نبستم.

خم شد و لباس هایش را از روی زمین برداشت:

_برو قلاده اش رو ببست.حواست بهش باشه.آقا

مهندس مهمون داره یه وقت خدایی نکرده به اون بنده خدا نپره!
سر تکان دادم و از اتاق بیرون زدم.به محمد امین که مثل جوجه اردک زشت پشت سرم می آمد توپیدم:
_تو کجا دنبال من راه افتادی؟ !
_میخوام بیام جای سپیدار!
گوشش را گرفتم و به سمت اتاق هُلش دادم:
_لازم نکرده !یالا برو لباساتو عوض کن.قبلشم یه آبی به دست و صورتت بزن پُر خاکه!
نگاه از داخل شدنش به اتاق و نق نق هایش گرفتم و به سمت حیاط رفتم.

به سپیداری که برای خودش توی حیاط وِل میچرخید، نزدیک شدم که با دیدن من؛ به سمتم آمد و سر و بدنش را به پاها و شکمم مالید.

از این کارش مثل همیشه قِلقِلَکَم شد.
روی موهای نرم و سفید روی سرش دست کشیدم
که از خدا خواسته زبانش را به کف دستم زد.

_سپی !چرا بیرونی تو دختر هوم؟ !حالا درسته
یادم شده قلاده اتو ببستم اما این دلیل نمیشه از
آغُلت بیای بیرون توی حیاط ول بچرخی !دفعه
آخرت باشه ها؟ !بیا اینجا...بدو ببینم...
طفلکی دوست داشت باهاش بازی کنم اما نمیشد
الان دل به دلش بدم!
قلاده اش را با خودم به آن سمت حیاط کشیدم :
_بیا بریم.بهت قول میدم فردا ببرمت دور
دور...خوبه؟ !
خودش را عقب کشید که کلافه شدم و اخم کردم:
_سپی !بخوای اذیت کنی از همه چی محرومت

میکنم ها !حتی از اون غذاهای خوشمزه ای که توحید برات میگیره !بیا بریم اینقدر اذیت نکن؛ میخوام برم لباسای حاج بابا رو آماده کنم.هزار تا کار ریخته سرم.بیا دختر خوب....

بلاخره راضی به آمدن شد اما با سر پایین افتاده و نگاهی غمگین که دلم را کباب کرد .این حیوان زبان بسته هم دوست داشت توی دشت و دَمَن برای خودش بچرخد.
چند روزی بود که اصلا او را بیرون نبُرده بودم و خب حالا دلش گردش و تفریح میخواست.

آهی کشیدم و همزمان که قلاده اش را می بستم؛ دست محبتی به سرش کشیدم و با لحن آرامی لب زدم:

_الان نمیشهَ ! کار دارم.بهت قول میدم فردا ببرمت...خب؟ !آفرین دختر قشنگم.

با همان نگاه مظلوم پوزه اش را روی زمین گذاشت که نگاهی به دور و برش کردم و تا میخواستم قدمی به جلو بردارم؛ در اتاق باز شد و توحید به تنهایی بیرون آمد.

وقتی رفیقش را پشت سرش ندیدم؛ ناخداگاه با خیال راحت به او که در کُت شلوار مشکی زیبایی بیش از اندازه جذاب شده بود نگاه دوختم.

جذاب و منحصر بفرد.کمتر کسی را اینطور خوش استایل و خوش پوش دیده بودم .راستش از نوع

لباس پوشیدنش خوشم می آمد !
مرد شیک پوش و مرتبی بود.

همیشه او را همینطور تمیز و آنکادر شده دیده ام
حتی با لباس راحتی!

دست به جیب جلو آمد که تازه متوجه نگاه براق و
خیره اش به روی خودم شدم.
تازه یادم آمد که با چه لباس و سروضعی جلوی او
ایستادم.
برای اولین از نگاه گرم و خیره اش خجالت کشیدم.
من و خجالت؟ !بعید بود اما نمیدانم چرا گاهی اوقات
جلوی این مرد لعنتی دست و پایم را گُم میکردم.

زیر سنگینی نگاه گرمش کمی این پا و آن پا کردم
و بلاخره با هزار مکافات و کلنجار رفتن با خودم ؛

سر بالا گرفتم و خیره شدم به نگاه براق و مشتاقش...
بی اختیار زبانی روی لب هایم کشیدم :
_سلام...

یک وری ایستاد و گوشه ی لب بالا داد:
_سلام...

در جواب سلامش فقط سر تکان دادم و دوباره قصد فرار داشتم که با لحن گیرا و خش داری که داشت ؛ با صدا زدنم؛ قلبم را توی مُشت گرفت.
_قاصدک...

چرا هروقت اسمم را از زبانش می شنیدم دلم اینطور هوری پایین می ریخت؟ !
این دل ریختن ها چرا برایم عادی نمیشد؟ !

لب هایم را از حرص و حال عجیبی که داشتم روی هم فشار دادم و به سمتش برگشتم:

_بله؟ !

_اومم...قلاده سپیدارو بستی؟!

_آره !یادم شده بود ببستم.

_اون سِری یه خزنده ای لای قلاده اش گیر کرده بود که برش داشتم.حیوونی اذیت بود.قلاده اش رو زیاد محکم‌نبند.

از حرفی که زد تعجب کردم:

_خزنده؟ !نکنه مارمولک بوده؟ !

شانه بالا انداخت:

_شاید !فک کنم همچین چیزی بود.راستش من برعکس تو ؛ اطلاعات زیادی در مورد حیوونا ندارم.

_یه وقت بهت حمله نکرد؟!

_نه !فک کنم دیگه منو می‌شناسه!
سرم را بالا پایین کردم:

_آره !اگه واسش غریبه باشی نمیذاره بهش نزدیک بشی !اگه نزدیک هم بشی تیکه پارت میکنه!!

در کمال تعجب و حیرت من؛ قدمی نزدیک تر شد .
هنوز یک دستش توی جیب شلوارش بود.
هنوز نگاه خیره اش قفل چشمان فراری من بود:
_مراقبم!

با هر لحظه نزدیک شدنش؛ بوی عطر خوش لعنتی اش زیر بینی ام می پیچید.

سعی کردم نفس نکشم اما با حرفی که زد نفس کشیدن را به کُل از یاد بُردم:
_لباس محلی بهت میاد.خیلی خوشگل شدی!

چی گفت؟ !درست شنیدم؟ !گفت لباس محلی بهت میاد و خوشگل شدی؟ !منظورش به من بود؟!
چرا از این حرفش عصبانی نشدم؟؟؟ !!
مگر نباید از شنیدن این حرف آن هم زبان او که برایم هفت پشت غریبه اس؛ اخم کنم و جواب دندان شکنی بدم؟!
چرا برخلاف عقیده ای که داشتم؛ نسیم خنکی از روی دل بی جنبه ام رد شد و لرز عجیبی به جانم انداخت؟ !

نباید از حرفی که زد خوش حال میشدم .خوشگل شدن من ربطی به این مرد نداشت!

تا میخواستم اخم کنم؛ تا میخواستم روی دلم سر پوش بذارم و طبق خواسته ی عقل و منطقی که داشتم جلو برم؛ باز شدن در حیاط باعث شد سکوت کنم و به آن سمت بچرخم.
اما با دیدن کسی که نگاه به خون نشسته اش را به من و توحید دوخته بود؛ مات و مبهوت سرجایم خشکم زد!

با تعجب به روزبه نگاه کردم که با قدم های بلند و عصبی به این سمت خیز برداشت.
صدایش را روی سرش انداخت و هوار زد:

_هووووی مرتیکههههه...به چه جراتی اینقدر بهش نزدیک شدی هاااااا؟؟؟

قفل کردم.دهانم از تعجب همینطور باز ماند و خیره به الفاظ زشت و چهره ی حق به جانب و عصبی

اش شدم.

چند ثانیه طول کشید تا به خودم بیام.با همان یکه خوردگی و دهان باز؛ جلو رفتم :
_روزبه...چکار میکنی؟؟؟ !!!بیا کنار ببینم.

اما خیلی دیر شده بود چرا که با بی ادبی و خودخواهی؛ بدون توجه به حرف من؛ گردن جلو کشید و با کف دست ضربه نسبتا محکمی به سینه ی توحید زد:
_دارم میگم برو عقب !به چه حقی دور برش موس موس میکنی بچه شهری هاا!؟ !فک کردی پول داری میتونی هرغلطی که دلت میخواد بُکنی؟؟؟

توحید با چشمان گشاد و اخم های در هم به این مرد افسار گسیخته که به او پریده بود نگاه کرد:

_حرف دهنتو بفهم !این چه طرز حرف زدنه؟؟؟

با غیظ و لحن محکمی جواب روزبه را داد.
نگاهش کدر و عصبی بود؛ درست مثل من که تعجب کرده بودم از این رفتار بی ادبانه و تهاجمی روزبه لعنتی...

انگار وقتی در حیاط را باز کرده بود و ما را اینطور روبه روی هم ؛ با فاصله ی کم دیده بود؛ غیرت خرکی اش به جوش آمده...
خدا لعنتش کند که آبرو برایم نذاشت.

قبل از هر رفتاری از جانب توحید بیچاره ،اخم کردم و میخواستم از آستین لباسش بگیرم و او را عقب بکشم اما دوست نداشتم با این رفتارم فکر های الکی به سرش بزند برای همین با جدیت به او توپیدم:

_خجالت بکش روزبه !بیا اینور ببینم.

بلاخره نگاه عصبی اش به سمتم برگشت .از اخم های روی صورت و نگاه طلبکاری که داشت هیچ خوشم نیامد.
یک جوری به آدم نگاه میکرد انگار که خطای بزرگی مرتکب شده بودم و او سر بزنگاه مُچم را گرفته بود!
دهانش را که باز کرد از وقاحت کلامش حیرت زده شدم.

_خجالت نمیکشی با این سر و وضع وایستادی بیخ ریش این مرتیکه غریبه؟؟
جالبه که تا به ما میرسی توی هزار تا پستو خودتو قایم میکنی؛ اونوقت جلوی این شازده تیشان پیشان کرده واسه خودت جولون میدی !یالا برو خونه....

با شنیدن هر کلمه ای که گفت؛خونم جوشید.پسره ابله....این چه حرفایی بود که زد؟ !آن هم جلوی توحید!!
حرص خوردم .لب گزیدم از خشم و تا میخواستم جوابش را بدتر از خودش بدم، با حرف و رفتاری که توحید از خودش نشان داد؛ به معنای واقعی وا رفتم.

با غضب و نگاهی طوفانی...با چشمان به خون نشسته و فک قفل شده؛ جلو آمد و یقه ی لباس روزبه را توی مُشتش گرفت.

نگاه عصبی اش را میخ چشمان بی پروا و پرروئه روزبه کرد و از لای دندان های روی هم چفت شده اش غُرید:
_حرف دهنتو بفهم مرتیکه دو هزاری !!به چه

حقی در موردش اینطوری میگیی؟؟؟؟ !هاااا؟ !
اصلا تو چکاره حسنی که مث نخود نَشُسته پریدی وسط؟؟؟
بزنم فکتووو بیارم پایین که دیگه یاد بگیری با این دختر چطوری حرف بزنی؟؟؟؟!!

_دستتو بکش!...بعدشم به توچههههه؟؟ سر پیازی یا ته پیاز که داری واس دختر عموی من سینه چاک میدییی؟؟؟؟!

توحید با یه ضرب روزبه را به سمت خودش کشید و توی صورتش از ته حنجره اش خروشید:
_سر و تهش باهم !تو رو سننههههه؟ !دفعه آخرت باشه اینجوری شاخ و شونه میکشی وگرنه میدم توی همین دِه از شلوار آویزونت کُنن !تا یاد بگیری دیگه گُنده تر از دهنت زر نزنی !!

از شدت شوک و هیجانی که به رگ و پی بدنم تزریق شد؛ رمق از دست و پاهایم رفت و سر انگشتانم یخ زد.

همان نیمچه نفس باقی مانده از دَم قبلی، توی سینه ام گیر کرد و بالا نیامد.

این مردی که اینطور افسار گسیخته هرچی لیچار بود از دهانش به بیرون پرت شد؛ واقعا خود توحید راد بود؟ !
همان آق مهندس اتو کشیده و با ادب خودمان؟ !
همان مرد آرام و با نذاکت چند روز پیش؟ !
چی باعث شد که به این سرعت رنگ عوض کند؟ !

لعنت به او که تمام کلمات و جمله هایش را داشتم

توی ذهنم کنار هم قطار میکردم.

مات و مبهوت به او که هنوز با قلدری که اصلا به قیافه و پرستیژ با کلاسش نمی‌خورد نگاه کردم و دهانم از این باز تر و نگاهم از این گرد تر نشد!

چه حرفای رکیکی و غیر قابل هضمی زد !هنوز باورم نمیشد که چطور به روزبه پرید !
هنوز توی شوک بودم که صدای دویدن پایی؛ نگاهم را به پشت سر توحید کشید.

آقا حسام بود !رفیق جینگش که او هم با قیافه ی مات و مبهوت و دَم پایی های مردانه ای که با عجله سر پا زده بود؛با قدم های تند و یکی در میان به این سمت می آمد.
او هم درست مثل من یکه خوردگی از بابت فریاد

های خفه ی توحید ؛ از نگاهش شُره میکرد.
_توحیددد !چخبر شده؟؟؟

با همین حرف او؛ صدای باز و بسته شدن در چوبی بالا به گوش همه امان رسید.
حاج بابا و غوغا با نگاهی متعجب و آشفته، پله ها را پایین آمدن.
حاج بابا همانطور که دستش بند دکمه های باز لباسش بود؛ به ما نزدیک شد.
روزبه انگار با دیدن حاج بابا شیر شد که محکم روی دست توحید زد و خواست یقه اش را از میان انگشتان فشرده ی او بیرون بکشد:
_ولم کن مرتیکه یاابو...یقه رو ول کن میگم!!

از حرف ناسزایی که از دهانش در آمد هنگ کردم و رو به او توپیدم:

_روزبههههه !

توحید اما با دندان های روی هم چفت شده؛ فک روی هم سابید اما یقه اش را رها نکرد .به جای آن تکان محکم تری به تن او داد:

_حرف دهنتو بفهم !بگم یابو کیه؟؟؟

صدا و لحن روزبه بدتر و چه بسا بلند تر شد :
_یابو تویی که یقه رو چفت چسبیدی ول نمیکنی !
ول کن تا حالیت کنم .یالا ول کن!

نه...انگار نه انگار که هر دو نفر کوتاه بیان و مراعات کنن !
یکی از یکی لجباز تر و بی فکر تر....
حاج بابا که اوضاع را قمر در عقرب دید؛ با همان

دکمه های یکی درمیان لباس تنش؛ جلو رفت و دست روی شانه ی توحید گذاشت:

_توحید جان...چه‌کار داری میکنی مرد مومن؟؟؟ یقه اشو ول کن پسر...

نگاه عصبی اش را به چشمان حاج بابا دوخت :

_آخه نمی بینی زیادی داره کُری میخونه !حرف دهنشو نمیفهمه حاج بابا !باید بهش بفهمونم با کی و چطور حرف بزنه !هنوز یاد نگرفته!

حرف هایش را قبول داشتم .روزبه هنوز حرف زدن درست را یاد نگرفته بود اما نه در این حد که این مرد یقه اش را بگیرد !!

غوغا ترسیده و با رنگ و روی پریده کنارم قرار گرفت:

_خدا مرگم چی شده؟؟ چرا اینا به جون هم افتادن؟

جوابی برای غوغا نداشتم که از خیر جواب گرفتن از من گذشت و به معرکه نزدیک شد:
_خدا مرگم آقا مهندس..توروخدا دس بردار...این چه کاریه آخه؟ !زشته جلو در همسایه...
توحید بلاخره از خودش دفاع کرد:
_تقصیر پسر عموتونه آبجی....مث چی پریده به آدم و هرچی از دهنش در میاد میگه !حرمت کوچیک تری بزرگ تری حالیش نیس!

غوغا زد روی گونه اش :
_آره پسر عمووووو؟؟؟

رفتار توحید برای روزبه آن هم جلوی جمع کمی گران تمام شد.

حس میکرد شخصیتش خورد شد و قراره همه کاسه و کوزه ها سر او بشکند که به آنی با فریاد خشمگینی ضربه ی محکمی روی ساق دست توحید زد :

_د ول کن دیگه مرتیکه ...

توحید اما دست بردار نبود.نه یقه اش را ول کرد و نه کوتاه آمد .لجبازی کرد و با عصبانیت بیشتری نگاه دوخت به چشمان وقیح روزبه که همچون آتشفشان داشت از کله اش دود بیرون میزد.

_د اگه نخوام ول کنم چی؟؟؟؟ !

آقا حسام که این حجم از عصبانیت رفیقش را دید جلو آمد و او را کشید عقب و مجبورش کرد که یقه ی لباس روزبه را ول کند:

_توحید !جلوی حاجی زشته مَرد.بیا عقب ببینم.

آقا حسام بلاخره او را عقب کشید که روزبه یهو با خیزی که به طرف توحید برداشت؛ جیغ من و غوغا همزمان بلند شد.

با نگاه وحشت زده چشم دوخته بودم به حرکت و مُشت روزبه احمق که صورت توحید را هدف گرفته بود و هر لحظه منتظر فرود مُشت محکمش بودم اما در کمال ناباوری ؛ توحید به آنی و با سرعت غیر ممکنی جا خالی داد.
مقابل نگاه حیرت زده ی همه ی ما ؛ به طور خیلی حرفه ای بند دست روزبه را گرفت و میان انگشتانش خم کرد:

_بشکنمم؟؟ها!!!؟؟؟
روزبه با قیافه ی عصبی و ترسیده آخ بلندی گفت که حاج بابا اینبار با لحن محکم و جدی تری بازوی

توحید را گرفت :

_کافیه دیگه پسر جان...روزبه بیا عقب!

انگار توحید هم مثل همه ی ما متوجه لحن جدی و اخم های درهم حاج بابا شد که به اجبار و خلاف میل باطنی اش ؛ دست روزبه را وِل کرد و با انزجار گره ای بین ابرو هایش انداخت.
به سمت حاج بابا برگشت.
حاج بابایی که خیلی خوب و مهربان بود اما کم پیش می آمد؛ مثل حالا با اخم و تَخم به کسی نگاه کند.
_حاجی ؛ با کسی که حرمت نگه نداره؛ مث خودش رفتار میکنم !
دفعه دیگه به خاطر شما کوتاه نمیام.اگه الان جواب گستاخی این پسرو مث خودش ندادم فقط به خاطر حرمت نون و نمکی بود که سر سفره ی شما

خوردم وگرنه....

روزبه که‌کارد میزدی خونش در نمی آمد؛ با قلدری سینه جلو داد:
_تو یکی از حرمت و نون نمک حرف نزن !!دیدم چطور داشتی حرمت صاحب خونه رو نگه میداشتی !

حالا اینبار من هم اخم کردم .این پسره احمق از کدوم بی حرمتی حرف میزد دقیقا؟؟؟
مگر من و توحید را توی چه وضعی دیده بود که اینطور برای خودش دور گرفته!
با قیافه ی مات وحرصی جلو رفتم اما قبل من؛ توحید با لحن تمسخر آمیزی جوابش را داد:
_متوجه منظورت نمیشم !من به کی و کجا بی حرمتی کردم که یادم نمیاد هاا؟؟ مگه غیر اینه که

فقط دیدی دارم باهاش حرف میزنم؟ !مگه حرف زدن بی حرمتی به صاحب خونه اس؟!

روزبه پوزخند زد و آقا حسام میخواست هرچه زودتر قائله را بخواباند که توحید را دوباره عقب کشید:

_توحید !کافیه پسر...ولش کن اینو...دهن به دهنش نزار...

نیم نگاهی به من انداخت که از حرص و خشم توی چشمانش دلم به هم پیچید.

زیاد اجازه ی بیشتر نگاه کردن به من نداد که به سمت آقا حسام برگشت :

_نه صبر کن ببینم منظورش از این مزخرفاتی که گفت چیه!

نگاه از روزبه گرفت و به حاج بابا دوخت:
_حاج بابا، من فقط با قاصدک...خانم داشتم حرف میزدم که این آقا یهو پرید به ما !شما بگو حرف زدنم با دختر شما اشتباه کبیره بوده؟!

روزبه با شصت گوشه ی لبش را فشرد و رو کرد به حاج بابا:
_خان عمو؛ خوش ندارم یه اجنبی و هفت غریبه جلو راه دختر عموی منو بگیره و استغفرالله با چشم هیز بهش نگاه کنه.

حرفی را زد که با شنیدنش ؛ من هم درست مثل توحید داغ کردم.
توحیدی که اینبار واقعا نگاهش طوفانی شده بود.
_چی زر میزنی واسه خودت؟؟!!دهنتو آب بکش بعد بیا حرف بزن...

روزبه _زر تو میزنی که معلوم نیس به چه نیتی جلو قاصدک رو گرفتی و چه وردی داشتی توی گوشش میخوندی!

وِرد؟ !توحید چه وردی توی گوش من خونده بود؟ !آخ که دلم میخواست از حرص گلوی روزبه را بگیرم و در جا خفه اش کنم .
پسره احمق...
اخم های درهم حاج بابا را که دیدم ؛ با دل و جرات همیشگی حرفم را زدم:

_روزبه !این جفنگیات چیه که داری میگی؟ !کدوم ورد؟ !کدوم مزاحمت؟ !آقا توحید اصلا مزاحم من نشده !چرا داری الکی از خودت حرف درمیاری پسر عموی باغیرت!

حاج بابا با همان اخم و تَخمی که روزبه باید از آن می ترسید؛ بازوی او را گرفت و به سمت خانه هُل داد:

_برو بالا پسر جان؛ حرف می‌زنیم.

_اما خان عمو...

_گفتم برو خونه بشین....خوش ندارم حرف دیگه ای ازت بشنوم پسر جان.

روزبه چشم غره ای به من رفت و نگاه از ما گرفت و با غیظ و قدم های محکمی پله ها را بالا رفت.
نگاه از روزبه بی‌شعور و دردسر ساز گرفتم و به حاج بابا دوختم که نگاهش را به توحید داده بود.
توحیدی که قبل از هر حرفی از جانب حاج بابا ، کلافه چنگی به موهایش زد و نفهمید با همین کار کوچیک چطور دلم را به تب تاب انداخت

.

عرق به پیشانی ام نشست.
شرمنده بابت رفتار زشت این پسر عموی ابله و نادان لب گزیدم و انگشتان دستم را داخل هم پیچاندم.
غوغا با شنیدن صدای جیغ محمد امین؛ کنار گوشم لب جنباند:
_من میرم بالا؛ تو بمون ببین چی میشه.باز زرتی پشت سر من پانشی بیای !

در جواب حرف خنده دار او سر تکان دادم.
خواهرکم فکر میکرد تاتر داریم نگاه می‌کنیم!
آن هم چه نمایش جذابی!

غوغا که رفت هنوز با فاصله از حاج بابا مقابل

دور مرد ایستاده بودم.
حاج بابا گلویی صاف کرد و با لحن محکم اما تاثیر پذیر همیشگی اش خیره شد به آن ها:

_توحید جان پسرم ؛ من از طرف پسر برادرم به خاطر این بی حرمتی ازت...

با یهویی خم شدنش به سمت حاج بابا و گرفتن دست چروکیده ی او؛ حرف پدرم را به نیمه قطع کرد:
_نه حاجی ادامه نده...بیشتر از این منو شرمنده خودت و محبتت نکن.اگه بنا به عذر خواهی باشه؛ خودش باید بگه نه شما که تاج سر مایی...کم نون و نمک شما رو نخوردم.الانم اصلا راضی نیستم به خاطر این چیزای پیش پا افتاده خدایی نکرده شرمنده ما باشی .اگه به شرمندگی باشه که من چند

ماهه شرمنده محبت و مهمون نوازی شما هستم.

در عمق نگاه توحید شرمندگی و کمی خجالت از حرفی که شنید موج میزد.

از چرخش مدام مردمک داخل کاسه چشمانش بگیر تا طرز ایستادن و لب روی هم فشردن هایش....

لبخند نشسته روی لب حاج بابا دیدن داشت.
با محبت دست روی شانه ی او گذاشت و تنش را بالا کشید:

_پیر شی جَوون...از همون روز اول بهت گفتم که جای پسرمی پس هیچوقت شرمنده ی این یه لقمه نون که روزی خودته ؛ نباش.

_خیلی ممنونم ؛ شما لطف داری به ما اما میخوام خیال شما راحت باشه که آدم هیز و نمک به حرومی نیستم .

هیچوقت به ناموس کسی چشم بد ندارم .راستش فقط داشتیم دو کلام حرف میزدیم .یعنی چطور بگم؛ من از قاصدک خانم در مورد باز بودن قلاده ی سپیدار سوال پرسیدم که یهو پسر برادرتون سر رسید و این معرکه رو راه انداخت وگرنه چیز خاصی نبود.
بعدشم که خودتون دیدید چکار کرد.

در دفاع از او و صحت حرف هایش؛ موهایم را زیر شال فرستادم و نگاه دادم به چشمان حاج بابا :
_آقا توحید راست میگن...

همین !دیگر نگفتم در کمال پررویی گفته خوشگل شدی !!!
از گفتن این یه مورد ،صرف نظر کردم.
اما پدرم راضی از حرفی که شنید یک نگاه آرام و مطمئنی به جفت ما انداخت و لبخند کمرنگی زد:

_حرفای شما درست .اونم جَوونه نادونی کرده؛ به اندازه ما که روی آقا توحید شناخت نداره.
رگ غیرتش واسه ناموسش بالا زده ؛ زیاد اهمیت ندین.

توحید در جواب به زور لب کش داد و با احترام دست روی سینه اش گذاشت:
_به روی چشم.

آقاحسام که تا این لحظه ساکت و صامت با خیرگی تمام به تماشای این بحث کنار توحید ایستاده بود بلاخره تکانی به خودش داد و لبی جنباند:
_خب خداروشکر بخیر گذشت.

و بعد با نگاهی معنی دار به رفیقش خیره شد.
حاج بابا لبخند زد.
خیلی خوب می دیدم که چطور از دیدن رفتار آقا منشانه ی توحید لذت می بُرد و عشق میکرد!

این مرد خوش تیپ با همین ادب و نذاکت بدجور توی دل حاج بابای ما جا باز کرده بود!

راستش ناگفته نماند خود من هم از دیدن همین یک حرکت کوچیک از جانب او؛ لذت بردم .اینکه بر خلاف روزبه حرمت نون و نمک و بزرگتری

حالیش بود.
اینکه اجازه نداد مرد با این ریش و موی سفید ؛ جلوی ما از او عذر خواهی کند.
حرمت حفظ کرد و لعنت به همین رفتار هایش که با همین چیزها فکر و ذهنم را تا ساعت ها درگیر خودش می‌کند.

قائله که ختم بخیر شد، حاج بابا هم قصد رفتن به خانه کرد و من بعد از نیم نگاه کوتاهی به توحید ؛ پشت سر او پله ها را بالا رفتم اما هنوز سنگینی نگاهش را از پشت سر حس میکردم.

وارد خانه که شدیم؛ بدون توجه به حضور روزبه؛ خودم را داخل آشپزخانه انداختم.
به هیچ وجه دلم نمیخواست چشمم به چشم او بیوفته !مرتیکه بیشعور!!!
دلم از بالایش پُر بود و شاید اگه پَرش به پَرَم گیر

میکرد؛ هرچی از دهنم در می آمد؛ به او میگفتم !!!
تا این اندازه از رفتار بی شرمانه اش عصبی بودم.
یک لیوان از آبچکان برداشتم و از شیر پر از آب کردم و آن را یک نفس بالا کشیدم که با شنیدن صدای پا؛ به عقب چرخیدم.

غوغا بود که با نگاهی کنجکاو و خنده ی مرموزانه اش ؛ اول سرکی به پشت سرش کشید و بعد به من نزدیک شد.
لب هایش را از شوقی که از آن سر درنیاوردم روی هم فشرد و پچ زد:
_یالا تعریف کن وقتی من رفتم چی شد؟!

یعنی به خاطر همین کنجکاوی مثل کارآگاه گجت اینجا خِفتَم کرد؟ !خدای من...عجب خواهر جالبی داشتم !به کنجکاوی اش خندیدم:

_چیز خاصی نشد.حاج بابا میخواست به خاطر گندی که آقا روزبه زد؛ از توحید تشکر کنه که اصلا نذاشت معذرت خواهی از دهن حاج بابا در بیاد !باورت میشه؟ !واقعا نه به درک شعور این ؛ نه به بیشعور پسر عموی ما !وای غوغا دلم میخواد سر به تنش نباشه...دیدی چی گفت؟! راست راست به من تهمت زد .حالا توحید به کنار؛ چرا شخصیت منو جلوی اون غریبه ها زیر سوال بُرد !خاک عالم توی سرش !
یه جو عقل شعور نداره که بگه طرف دختر عمومه...ناموسمه...خوبیت نداره جلوی این غریبه ها دس از دهن بردارم و هر چرتی که به ذهنم میرسه رو به زبون بیارم.موندم عمو و زن عمو چرا یخورده روی تربیت این پسر کار نکردن.یاغی شده...نه احترام کوچیک تری حالیشه نه بزرگتری...وای که وقتی به اون لحظه و گندی

کەزد فکر میکنم دلم میخواد خفه اش کنم بخدا....

در جواب این سخنرانی گران بها فقط پوفی کشید:
_خب حالا اینارو ول کن.خودم میدونم روزبه یه عقل درست درمونی نداره !بعدش چی شد؟!
_چی چی شد؟؟؟!!!

چشم غره ای برایم رفت .صورتش را به گوش هایم نزدیک کرد و با لحن عصبی ؛ پچ زد:
_بخدا میزنمت ها !مث آدم تعریف کن دیگه !باید با انبر دست از زیر زبونت حرف بکشم بیرون؟!
چشمانم از خشونتی که برایم به کار بُرد گرد شد.این حد از خشونت به خاطر یه ماجرای کوچیک توی باورم نمی گنجید:
_غوغا؟؟!!!چرا اینجوری رفتار میکنی؟ !
_آخه حرف نمیزنی که !آدمو دق میدی تا یه

چیزی تعریف کنی!

چرا واقعا اینقدر بابت این موضوع حرص میخورد؟ !تک خنده ای روی لب هایم نشست که به ولاه حرصی تر شد.

با غیظ نیشگونی از بازویم گرفت که آخ گویان کف دستم را به حالت دَوَرانی روی آن کشیدم:
_چرا میزنی حالا؟؟ !!!اون وسط حلوا کهپخش نمیکردن خواهر من!!!

بعد تمام و کمال !تک به تک گفته های توحید را برایش تعریف کردم .به خدا قسم که حتی یک واو جا نگذاشتم
!
من حرف میزدم ؛ نگاه او برق میزد !من حرف

میزدم و او هی لبخند هایش پهن و پهن تر میشد.یک نگاه چپکی نثارش کردم و پوفی کشیدم:
_همینا بود دیگه !!حالا خیالت راحت شد؟!

در جواب من؛ گوشه ی ابرویش را خاراند و با چشمان چلچراغی لب زد:
_آره !حالا مطمئن شدم که داری یواش یواش دُم به تله میدی!
خیلی خوب متوجه منظورش نشدم و اخم کردم:
_یعنی چی؟ !کدوم تله؟!!!
پشت چشم نازک کرد و با کف دست به شانه ام زد:
_تله ی عاشقی آبجی کوچیکه!!!

تله ی عاشقی؟؟ !چرا دهانم به آنی همچون برهوت خشک شد؟ !چرا نشد مثل همیشه بی فوت وقت حرفش را رد کنم ؟ !به زور حرکتی به زبان خشک

شده ام دادم:
_ول کن توروخدا !!کدوم عشق و عاشقی؟؟!!!

درجا اخم عمیقی بین ابرو هایش جا خوش کرد و با غیظ و حرصی که از ظاهرش مشهود بود از لای دندان های چفت شده اش خروشید:
_همون عشق و عاشقی که توی نگاهتونه !اون از آقا مهندس که واس خاطر یه حرف روزبه باکلاس بودن همیشگیش رو کنار گذاشت و یقه جر داد ! اونم از تو که‌برخلاف داد و قال های همیشگیت مث یه دختر خوب و متین یه گوشه ایستاده بودی !از هم بدتر این که اگه قاصدک قبل بود اصلا براش مهم نبود که کی مقصره و کی مقصر نیس اما حالا قشنگ از توحید خان دفاع میکنی !اینا اگه اسمش توجه و جلب توجه نیست ؛ پس چیه هاا؟ !
نباید اجازه میدادم با حرف هایش بیشتر از این ذهنم را آشفته کند.نالیدم:

_غوغا...

کف دستش را به معنی سکوت و دَم نزدن بالا گرفت.با نگاهی جدی حرفش را خیلی قشنگ به کُرسی نشاند:

_هیس !هیچی نگو قاصدک !
بدم میاد هی انکار میکنی !خودم دارم گیج بازیاتو میبینم.
تا اسم توحید و اومدنش میشه دنبال لباس قشنگی!
وقتی کنارشی مثل قبلا که مرد کنارت می اومد، گارد نمیگیری!
تا به اون می رسی ۱۸۰ درجه تغییر میکنی !
اصلا گاهی حس میکنم با قاصدکی که قبلا می‌شناختم خیلی فرق کردی !

تو خودت متوجه تغییر رفتارات نمیشی ولی دور بریات میفهمن !!خواهشا قبول کن!!!
قبول کن که شبا قبل خواب ذهن و فکرتو مشغول میکنه!
قبول کن وقتی می بینیش قلبت هوری پایین میریزه و دست و پات یخ میزنه !
قبول کن که داری کم کم به بودن و دیدن هر روزه اش وابسته میشی و از تک به تک رفتار هاش خوشت میاد!
آقا مهندس جنتلمن ما به دلت خوش نشسته !
اگه دروغ میگم بگو خب !!!
اما اگه یه درصد از حرفامو قبول داری اینقدر هی حس عشقی که میخواد پا بگیره رو انکار نکن !
قبول کن داری کم کم عاشق میشی....اونم همینطوره...بخدا نگاه هاشو ندیدی !
یه چند بار متوجه شدم چطور با عشق نگات میکنه.

نفسی گرفت و بیشتر با حرف هایش خون به جیگرم کرد:

_ببین...من خیلی خوب حس و حال بینتون رو درک میکنم .حواسم به هردوتون هست!
این مردی که امروز یقه جر داد و میخواست دست روزبه رو بشکنه، همون مرد غریبه ی دیروز نیست !
کسی که تا لب تر کردی برات آب ریخت و وقتی توی گلوت چیزی پرید؛ توی نگاهش نگرانی دیدم.
یه مهمون ساده...یه غریبه دلنگرون دختر صاحب خونه نمیشه !
مگر این که دلشو به خواهر من باخته باشه!
یه مرد غریبه اینقدر به کدخدای این روستا احترام نمیذاره مگه اینکه دل به دخترش داده باشه!

به معنای واقعی با هر جمله ای که گفت؛ مث برنج وا رفتم.
هر چقدر فکر کردم ؛ دیدم متاسفانه چیزی برای دفاع از خودم پیدا نمی کنم.
در کمال بدبختی، غوغا درست میگفت!
تمام فکر و ذهن من لعنتی را همین توحید نام پُر کرده !چه توی خواب و چه بیداری...
چه بد که باید قبول کنم ؛ حس جدید و غیر قابل هضمی نسبت به این مرد خوشتیپ پیدا کرده ام.

غوغا راست میگفت.تا به او می رسم قلب لعنتی ام هوری پایین می ریزد !
دست و پایم یخ میزند و از همه بدتر به او که میرسم زبان تند و تیزم قلاف میشود!
تا الان مدام سعی کردم نسبت به حس و حال خودم

و نگاه های گرم و معنی دار توحید بی توجه باشم اما امروز...
امان از امروز ...امان از رفتار هایش که دلم را قلقلک داد .نگاه تند و عصبی اش به روزبه و استرسی که به خاطر رویارویی با حاج بابا توی نگاهش دیدم و از همه مهم تر آن دو کلمه ی جادویی که بلوا توی دلم به راه انداخت.
همان جمله ی خوشگل شدی که تا به الان زمزمه ی گرم و دلنوازش توی گوش هایم پیچیده...
به زور...با هزار بدبختی لب زدم:

_عشق نیس بخدا فقط یه حس گُنگ و بی معنیه...حس میکنم هیچی سر جاش نیس!

با تمام احساس خواهرانه ای که داشت بغلم کرد و کنار گوشم پچ زد:

_اون دلته که دیگه سر جاش نیست !عاشق شدنت مبارک قاصدکم...

نگاهم میخ کابینت و اما فکر و دلم به فضا پرتاب شد !
همانقدر دور...همانقدر بی انتها...

با ذهنی درگیر و دلی مالامال از هزار حس ناشناخته؛ گوشه ای از حیاط روی فرش قرمز رنگ نشسته بودم و به رقص و پایکوبی زن و دختر های جوان هم سن و سال خودم نگاه میکردم.

صدای بلند طبل و تیمپو...ساز و دُهُل آنقدری بلند بود که شور و هیجان خاصی به این فضای شاد و جمعیتی که دور هم جمع شده بودن بخشیده بود.

اگه به من بود که حاضر بودم توی خانه بمانم و توی حس و حال خودم باشم و به همه چی فکر کنم. به این حس جدید لعنتی...به مرد خوشتیپی که موقع آمدن به عروسی او را آنکارد شده دیدم.

با همان کُت شلواری که فیت تنش بود و زیادی جذابیت به جناب مهندسمان بخشیده بود.
امان از نگاه خیره و چشمک نامحسوسی که برای دومین بار دلم را به بازی گرفت.

لعنتی خجالت نکشید که تا چشم حاج بابا را دور دید؛ با همان ژست قاصدک کُشی که زده بود؛ دست به جیب؛ تکیه به دیوار؛ با خیرگی تمام کمی سر کج کرد و چشمک شرور و متاسفانه دل نشینی به رویم پاشید.

آنقدر شوکه شدم که آب دهان به گلویم پرید و همین هول شدن؛ نگاه متعجب حاج بابا و غوغا را به دنبال داشت.
پدر بیچاره ام را خیلی خوب پیچاندم اما نگاه مرموز و پر از معنی غوغا را کجای دلم میگذاشتم؟ !

نگاهی که قصد اذیت کردنم را داشت چرا که خیلی نامحسوس اشاره ای به توحید زد.

فورا از این حرکت او لب گزیدم و برای اولین بار بین خجالت و چشم غره رفتن مانده بودم!
وقتی دیدم درست حس خر توی گل کرده را دارم ؛ نفس عمیقی کشیدم و بدون‌هیچ واکنشی به دنبال حاج بابا راه افتادم و تا الان که اینجا نشسته ام ؛ تمام فکر و ذهنم پی توحیدی بود که به همراه محمد رضا و آقا حسام رفته بود قسمت مردانه....

توحید خوشتیپ جذاب لعنتی!...

غوغا را دیدم که داشت نفس نفس زنان از جمع دایره ی رقص به این سمت می آمد.با آن لباس محلی خیلی زیبا و با وقار شده بود و هر سالی که می‌گذشت شباهت ظاهری اش بیشتر به مادر خدابیامرزمان می‌رفت.

نزدیکتر شد و با سینه ای که به خاطر تحرک و رقص زیاد مدام بالا و پایین میشد؛مقابلم دست به کمر ایستاد :
_تو واسه چی از وقتی اومدیم یه جا کز کردی؟ ! پاشو ببینم...

دستش جلو آمد و مُچم را گرفت تا از روی زمین

بلندم کند.
ناراضی از این رفتار او نق زدم :
_ول کن توروخدا !حال و حوصله ی رقصیدن ندارم.
چشم غره ای رفت:
_یعنی چی؟ !مثلا جشن بله برونه ها !پاشو اینقدر غمبرک نزن...یه قری به کمر بده...یکم واسه جشن خودت از الان تمرین کن!

جشن خودم؟ !چرا واقعا با همین حرف های کوچیک و پیش پا افتاده اینقدر فکر و ذهنم را درگیر مردی میکرد که هی میخواستم بهش فکر نکنم اما نمیشد!
با تصوراتی که از جشن خودم توی ذهنم شکل گرفت ؛ عصبی پلک بستم:
_باشه غوغا جان؛ دستمو کَندی !صبر کن الان پامیشم.

خب خداروشکر با خیال راحت دست از سر کچل من برداشت و به سمت یکی از دختر ها چرخید:
_زهرا جان بی زحمت یه لیوان آب خنک هم از کُلمند واسه من بریز !وای چهقدر گرممه!
نیشخندی به رویش زدم :
_از بس که رقصیدی !به خودت رحم کن خواهر من !
_آخه نمیدونی چه حالی میده !کلا وقتی میری وسط دلت نمیاد قر ندی.
دستم را گرفت و با خودش وسط جمعی کشید که همگی با ساز و دهل مشغول رقص محلی بودن...به اجبار دو حرکت هماهنگ شده رفتم و تا چشم غوغا را دور دیدم؛ فلنگ را بستم.واقعا حال و حوصله ی ماندن توی این جمع را نداشتم .از بین جمعیت گذشتم و از حیاط خانه ی مهین خانم بیرون زدم.با هزار بدبختی از زیر سنگینی نگاه چندین زن و مرد

غریبه که جلوی در حیاط ایستاده بودن؛ گریختم. خودم را توی کوچه پشت خانه انداختم که محمد امین را دیدم.
جلو رفتم :
_محمد امین؛ اگه مامانت سراغمو ازت گرفت؛ بگو با سپیدار رفته همین اطراف یه دوری بزنه.باشه خاله؟
سر تکان داد:
_باشه خاله بهش میگم.یالا رضا توپو شوت کن این سمت....
نگاه از محمد امین و شیطنت هایش گرفتم و برای برداشتن سپیدار ؛ قدم هایم را به سمت خانه ی خودمان برداشتم اما آن لحظه بی خبر بودم از اتفاق شومی که انتظارم را می کشید.

در نیمه باز حیاط را کاملا به جلو هُل دادم و داخل

شدم اما به محض اینکه نگاه به اطراف چرخاندم؛ روزبه را سیگار به دست؛نشسته روی پله ی ایوان دیدم.

از دیدنش آن هم اینجا ؛ جا خوردم .کاش نمی آمدم.حال حوصله ی سر و کله زدن با این بشر نفهم دوپا را نداشتم.
نادیده اش گرفتم و انگار نه انگار که او را دیدم ! بی تفاوت به حضورش به سمت آغل سپیدار قدم برداشتم.
_کجا؟ !وایسا ببینم!
با شنیدن صدای نچسب و تیزش پوف کلافه ای کشیدم و به عقب چرخیدم:
_باز چیهه؟!

از عمق نگاهش به خودم خشم و کینه می بارید .

پوزخند نه چندان جالبی زد و فیلتر سیگارش را داخل باغچه پرت کرد.
سر و نگاهش به سمتم برگشت و ژست داغونی به خودش گرفت:
_باز چیه؟؟!!!ههه !چرا تا به من میرسی مث گربه پنجول میکشی؛ اما جلو اون بچه شهری نطقت کور میشه؟ !ما اَخ پیف بو میدیم؛ اونوقت چون به ریش اون هی مهندس بستن؛ فکر کردی خبریه نه؟ !لاس پاس و لبخند های ژکوندت مال اونه ؛ اخم و تَخمت مال ما؟ !

قدمی نزدیک تر شد که متقابلا یک قدم عقب رفتم و اخم کردم:
_حواست به رفتارت باشه روزبه !وگرنه...

جلوتر آمد و من از حرص و عصانیت خون خونم

را میخورد .این حد از گستاخی و پررویی توی مُخَیِله ام نمی گُنجید!
چه برای خودش دور برداشته !
سر بالا گرفتم و خیره شدم به چشمان وقیح و مملو از تمسخرش...واقعا فکر میکرد من از او و رفتارهایش می ترسیدم؟!
انگشت اشاره ام را جلوی نگاهش تاب دادم و با لحن جدی و صدای نسبتا بلندی حجت تمامی کردم:

_اگه اون موقع چیزی نگفتم و جوابی که لایقت بود رو بهت ندادم فقط به خاطر احترام حاج بابا و مهموناش بود وگرنه خیلی خوب میدونم جواب امثال تورو چطوری بدم!

در کمال بی شرمی؛ لب هایش را با حالت چندشی

جلو داد :

_جووون !وقتی اینجوری عصبی میشی دلم میخواد....

سرم سوت کشید !اجازه ندادم جمله ی بیشرمانه اش را تمام کند؛ به قدری عصبی شدم که بدون فکر ، با دستی که مقابل صورتش نگه داشته بودم؛ سیلی محکمی به سمت چپ صورتش زدم.

آنقدر محکم که کف دست خودم به گَزگز افتاد.خیره به صورت کَج شده اش با خشم بیشتری صدایم را توی گلو انداختم و جواب مزخرفاتش را بدتر از خودش دادم:

_خجالت بکش !مثلا ناموستم!

با من مث هرزه ها و فاحشه های دور برت حرف

نزن پسر عمو!
اینو زدم تا بفهمی من مث اونا نیستم...تا الان هم حرمت نگه داشتم که جواب رفتارای گستاخانه ات رو نمی دادم اما از الان به بعد بخوای پاتو بیشتر از گلیمت دراز تر کنی به ارواح خاک مادرم که قسم اول آخرمه؛ راه پاتو واسه همیشه از این خونه قطع میکنم.

دستش را جای سیلی گذاشت و از گوشه چشم با نفرت و غیظ نگاهم کرد.
تکانی به گردنش داد و از شدت حرص و خشم؛ زبانی روی دندان هایش کشید و با نگاه دلخور و عصبی اش به منی خیره شد که داشتم از رفتار وقیحانه اش آتیش می گرفتم.
پوزخند زد:
_برات متاسفم که برق کت وشلوار و مال اموال اون بچه شهری چشاتو کور کرده و نمیذاره واقعیت

های دور برتو ببینی!
تا الان دوست داشتم .با خودم میگفتم بالاخره دس از لجبازی برمیداری اما الان تا تهش رفتم دختر عمو !دور برمن اونقدر دختر اهلی ریخته که نخوام وقتمو صرف رام کردن تو وحشی کنم !ارزونی همون بچه شهری که وقتی خوب ازت استفاده کنه مث یه تیکه آشغال پرتت میکنه بیرون!

قدمی عقب رفت و پوزخندش را وسعت داد:

_اصلا فک نکن که با اون دَک و پوزی که داره میاد تورو میگیره !تهش یه زیر خواب چند روزه اشی قاصدک خانم...تویی که با شاه هم فالوده نمیخوری !لیاقت دوست داشته شدن نداری که!

آخ که داشتم از داخل آتیش می گرفتم.نفس نفس زنان با غیظ و نفرت جلو رفتم و سینه به سینه اش ایستادم:

_من بیزارم از دوست داشتن تو !
واقعا فکر کردی تا بفهمم منو میخوای برات غش و ضعف میکنم؟ !برو بابا...برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کُنه!
دفعه دیگه هرچی به دهنت بیاد بگی؛ اونوقت منم چاک دهنمو جلوی عمو رشید باز میکنم ها !
فهمیدی؟ !خیلی خوب از گند کاریات خبر دارم !از جنس جابه جا کردنات و شیشه شیشه مشروب فروختنات !بازم بگم یا نه؟!

مردمک چشمان وق زده اش با شنیدن هر جمله ی من؛ هی از حرص و تعجب گشاد تر میشد !

پسرک ابله فکر نمی‌کرد که از گند کاری هایش اینقدر دقیق خبر داشته باشم!
خیلی راحت کیش و مات شد.
دستش را به معنای تهدید بالا گرفت اما هنوز حرف از دهانش بیرون نیامد گفتم:
_تهدید کردی ؛ نکردیا !حواستو جمع کن!

دیدن حرص خوردنش برایم ملس و لذت بخش بود !
اینکه چند بار برای گفتن حرفی دهانش را باز و بسته کرد و بعد می ترسید حرفی بزند.اینکه دیگر از ترسش جرات نطق کردن نداشت
!
با غیظ و خشمی که توی نگاهش بود؛ دست هایش را کنار بدنش مُشت کرد:

_این چرنادیاتو از کجا فهمیدی هاا؟!
پوزخند زدم:

_تو فک کن باد به گوشم رسونده !
_آخ قاصدک آخ که دلم میخواد با همین دو تا دستام خفه ات کنم.
_جدی؟ !چه تفاهمی !آخه منم دقیقا همین حس و حال تورو دارم !
وقتی دید حریف زبانم نمی‌شود؛دندان هایش را روی هم سابید و بی حرف؛ با چند قدم بلند از حیاط بیرون رفت.
پوزخندی به فرارش زدم.
آشغال عوضی ...زیر خواب هفت جد و آبادته....

با تمام حرص و جوشی که توی وجودم شعله می کشید؛ به سمت آغل رفتم و بعد از برداشتن قلاده ی

سپیدار ؛از خانه بیرون زدم.
کوچه ها شلوغ بود برای همین مسیرم را به سمت کلبه کج کردم.

آنجا؛ هم خلوت و بی سر و صدا تر بود و هم سپیدار راحت تر برای خودش جولان میداد.
به خصوص که به دنبال گرفتن یک پروانه ی سفید ؛ این طرف و آن طرف می پرید و مرا هم به دنبال خودش و شیطنت هایش می کشید.

به جنب و جوش و بپر بپر هایش خندیدم :
_سپی دور نشو زیاد...

آنقدر برای گرفتن آن پروانه در تلاش بود که اصلا توجهی به حرف هایم نداشت.

من هم به بیخیالی زدم و با عشق به بازی کردن هایش نگاه کردم.

از دور کلبه را دیدم .پس فاصله ی زیادی با آن نداشتیم.
سپیدار را صدا زدم :
_سپی ...بیا اینجا دختر قشنگم...

بلاخره دل از پروانه کَند و سرجایش ایستاد.
تعجب کردم.چه یهو حرف گوش کُن شد!

تک خنده ای زدم و دستم را توی هوا تکان دادم:
_بیا بریم یه آتیشی درست کنیم کنارش بشینیم.قول میدم پروانه ات برمیگرده.

چند قدم جلو رفتم اما صدای پایش را از پشت سرم

نشنیدم.
سر جایم ایستادم و به عقب چرخیدم.
هنوز همانجا ایستاده بود و با دقت زمین را بو می کشید.
چرا اینطوری میکرد؟ !
به سمتش رفتم:
_سپیدار....چی شده؟!
رفتارش اصلا عادی نبود.شاید وجود حیوانی را حس کرده که اینطور از خودش واکنش نشان میداد.
نگاهی به دور بر انداختم اما چیزی ندیدم.
به حساس بودنش خندیدم و با دست سرش را نوازش کردم:
_باز حتما خرگوشی چیزیه نه؟ !توروخدا باز نیوفتی دنبالشون که دیگه نمیارمت بیرون ها !

به جای لوس کردن خودش؛ در کمال حیرت خرناس

کشان سرش را از زیر دستم بیرون کشید که دلم هُوری پایین ریخت.

این حرکت غیر منتظرانه ی او یعنی حیوان احساس خطر کرده...
صدای پا و بعد خنده ی کش دار و کریهی ؛ نگاه وحشت زده و ماتم را به طرف خودش کشید و من با دیدن صحنه ی روبه رویم ؛ به معنای واقعی از ترس و وحشت قالب تُهی کردم.

سه مرد غریبه که مستی از رفتار و چهره هایشان می بارید؛ با فاصله از هم؛ دوره ام کرده بودن....برای یک لحظه حس کردم زمین زیر پایم خالی شد.

قلبم نزد.نفس نفس زنان قدمی عقب رفتم که نفر مقابلم با بطری که توی دستش بود؛ نیشخند زنان و

تلو تلو خوران جلو آمد.
_جووووون عجب چیزیه امیر !مگه نه؟ !

دومی هم نزدیک تر شد.
_آره !جون تو فک نمیکردم توی این ده کوره از این لعبتا هم باشه !چشاشووووو....چه خوشگله لامصب!

ترسیدم .با ترس و وحشتی که داشت نفسم را از سینه جدا میکرد؛ سعی کردم قوی باشم تا گزک دست این لاشخور ها ندم.

دستان لرزانم را مُشت کردم و آب دهانم را به زور پایین فرستادم تا بلکه یک آوایی از ته حنجره ام بیرون بیاد:
_مزاحم نشین....

نفر سومی که قد و هیکل بیشتری داشت تک خنده ی مرموز و چندشی زد که از شنیدن صدای نکره و حرفی که زد عوقم‌گرفت.

_اووووف !بچه ها صداشووووو !جون میده واسه این که زیر آدم آه و ناله کُنه.

نامرد ها با شنیدن حرف نفر سوم؛ با صدای بلندی شروع کردن به خندیدن....خنده های ترسناک که رنگ از رُخ من پراند.باید چه کار میکردم؟ ! با این سه مرد مست و نامرد که از حرف هایشان معلوم بود چه قصد و نیتی دارن؛ باید چه کار میکردم؟ !چطوری فرار میکردم؟!دلهره امانم را بُرید .ازترس و وحشت حس میکردم قلبم از تپش افتاده...به سپیدار که گارد گرفته بود نیم نگاهی

انداختم.یعنی میشد دست خالی با سپی با این سه مرد در افتاد؟ !نه هرطوری که حساب میکردم نمیشد.
سپیدار نهایتا حریف یک نفرشان میشد؛
آنوقت من تنهایی و دست خالی با دو نفر دیگرشان چه کار میکردم؟ !

خدا را توی دلم صدا زدم و قدم لرزانی به عقب برداشتم و با بیچارگی لبم زدم:
_برید عقب...جلو نیاید وگرنه...

همان نفر اول بطری را یه نفس سر کشید و بعد آن را به گوشه ای پرتاب کرد .
با پشت دست روی دهان نجسش کشید که با دیدن رفتار مشمئز کُننده اش بند دلم پاره شد.

_وگرنه‌چی خوشگله؟ !تازه پیدات کردیم !کجا بذاریم بری...؟ !چه جایی بهتر از اینجا ...؟ قول میدم به تو هم حال بدیم.

نفر دومی هم داشت مث رفیقش کم کم جلو می آمد.خدای من....بی ناموسا به معنای واقعی داشتن دوره ام می کردن...
سپی هم درست مثل من احساس خطر کرد.
خرناس کشان به دفاع از من تن بزرگش را جلوی پاهایم کشید که دوباره خنده ی همان نفر سومی را در پی داشت.

_بچه ها حیوونشو نگاه !مثلا میخواد دست ما به این خوشگله نرسه !آخی !امیر !به نظرت باهاش

چکار کنیم؟!

_یه کاری میکنیم دیگه زوزه نکشه !
_حیفه پسر !حیوونی گناه داره !

مرتیکه آشغال ادای فکر کردن از خودش در آورد و سر بالا انداخت و با نگاه مزحکی خیره شد به نگاه عصبی و وحشت زده ی من ...

_دیگه بستگی به صاحبش داره داداش !با ما راه بیاد؛ کاری به سگش نداریم !اما اگه راه نیاد....

پشت گوشش را خاراند:
_اون دیگه بحثش جداس !خب خوشگله حالا اگه دلت میخواد زنده بمونه؛ ردش کن بره تا ما هم بی دردسر به عشق و حالمون برسیم.موافقی نه؟!

داشتم از شدت خشم و وحشتی که به دلم افتاده بود جون میدادم .با هر حرف و رفتارشان رمق از پاهایم رفت.کاش قلم پایم می شکست و از مجلس بیرون نمی‌زدم که گیر این لاشخور های از خدا بی خبر بیوفتم.

دندان هایم از ترس و خشم روی هم چفت شده بود.ترس و وحشتم را پشت نگاه جدی و جسورم پنهان کردم تا فکر نکنن با این تهدید هایشان خودم را باختم.

اینجا توی این دشت و دمن که پرنده هم پر نمیزد؛ برای من آخر خط بود .باید هرطوری شده خودم ؛ خودِ بیچاره و درمانده ام را نجات میدادم.

قلاده ی سپیدار را گرفتم و دوباره عقب رفتم:
_یه قدم دیگه جلو بیاید؛ این گرگ رو به جونتون مینداز‌م تا تیکه تیکه اتون کُنه .حالا هم برید عقب تا برم وگرنه توی ده براتون آبرو و حیثیت نمیذارم.فهمیدین یا نه؟ !

مست بودن و متوجه حرف های من نمی‌شدند.لعنتیا انگار داشتم برایشان جوک تعریف میکردم که سه تایی زدند زیر خنده....
یک خنده ی زشت و ترسناک...
_اووووه چه خشن !چی میگه این بچه هاا؟ !
_ول کن اینارو امیر !من دلم این لعبتو میخواد .پِر سگه رو وا کن تا دلی از عزا دربیاریم.

چشمانم از حرفی که زد گشاد شد.منظورش من

بودم؟ !میخواستن با من؟ !خدایاا...مُردم....به معنای واقعی مُردم از شنیدن این حرف....سه مرد مستی که قرار بود بیوفتن به جونم...وای وای....داشتم سکته میزدم .قلاده ی سپیدار را محکم میان انگشتانم گرفتم و در پی فکر فرار از دست این مرد های شیطان صفت بودم.
باید فرار میکردم.باید ...اما تا قصد فرار داشتم؛ مرد اولی نزدیک تر شد که سپیدار ناگهان خیز بلندی به سمتش برداشت و با کشیدن قلاده مرا هم به جلو پرتاب کرد.

به زور خودم را سرپا نگه داشتم و با وحشت و ناباوری به سپیداری نگاه دوختم که خرناس کشان خودش را روی همان مرد اولی انداخت و قصد گاز گرفتن تن و بدنش را داشت اما مرتیکه آشغال با لگد به پهلوی سپیدار و گرفتن سرش میخواست او را از خودش جدا کند.

داد و هوار راه انداخت.
_برو عقب حیووون...آخ...امیر بزنش داره دستمو تیکه میکنه....آخخخخ....
_از پشت بگیر پرتش کن...
برای اولین بار بود که حمله ی سپیدار را می دیدم . امان به آن مرد نمیداد.نگاهش از خشم برق میزد و انگار با تمام وجود به جان آن مرد افتاده بود و قصد کُشتنش را داشت.

با وحشت به صحنه ی مقابلم نگاه کردم.داشتم پس می افتادم.خدایا باید چکار میکردم؟!
نه میشد سپیدار را بذارم اینجا و فرار کنم و نه میشد بمانم و شاهد تیکه تیکه شدنم باشم.

با دیدن چوب بزرگی که کنار درخت بود؛ فورا به

سمتش دویدم و آن را برداشتم.شاید با همین کارم راه می افتاد.دست خالی نمیشد با این لاشخور ها در افتاد.

با دیدن لگد و ضربه هایی که به تن و بدن سپیدار عزیزم میزدن؛ خونم به جوش آمد.
دلم ترکید...به سمتشان دویدم و چوب را بالا بردم و زدم به کمر کسی که پشتش به من بود و داشت به زور با لگد سپیدار را از روی رفیق حرومزاده تر از خودش کنار می کشید:
_ولش کن آشغال بی همه چیییز....

چوب سنگین را دو بار محکم روی کمرش کوبیدم که یکه خورده دستش را به کمرش گرفت و کنار کشید:

_پتیاره با چوب میزنی آره؟ !الان که پارت کردم می فهمی...

ترسیدم اما خودم را نباختم.چوب را توی هوا تکان دادم و فریاد کشیدم:

_برید گمشین آشغالا...جلو نیاااا....با توام میگم جلو نیاااا حیووووون....

پوزخند زد و بدون اینکه از چوب توی دستم بترسد؛ با یه خیز خودش را به من رساند .باهاش درگیر شدم .نباید چوب را از دستم می‌گرفت.

ضربه زدم.با پا....با دست...با مُشت...
_ولم کن بی همه چیز آشغال...ولم کنننن....

ناگهان با جثه ی بزرگی که داشت توی یه حرکت جفت دستانم را پشت کمرم گره زد که چوب از میان انگشتان عرق کرده ام سُر خورد و روی زمین افتاد.
صدای نحس و بلندش گوشم را آزار داد.

_پتیاره خانم منو میزنی آره !اون سگ وحشیتو به جون ما ول میدی آره؟ !الان که مث سگ زیرم به واق واق کردن افتادی حالیت میکنم.

سوختم....از درد...از کشیدن بازوهایم به عقب سوختم .از اسیر شدن میان دست های کثیفش خورد و خاک شیر شدم.له شدم...
از شنیدن تک تک حرف های زشتی که به خورد گوش های کیپ شده ام میداد.

از لمس دست هایش روی بازوهایم عوقم گرفت اما هنوز نگاه اشکی ام پی سپیدار بود...
عزیزی که داشت به دفاع از من مُشت و لگد های محکم نصیب تنش میشد.

مرتیکه آشغال کنار گوشم وز وز میکرد اما به یکباره فریادش درست کنار گوشم بند دلم را پاره کرد:

_خاک عالم توی سرتون !دوتایی از پس یه سگ برنمیاین؟؟

یکیشان که سپیدار دستش را زخمی کرده بود فریاد زد:
_لعنتی گیرنده ول نمیکنه...رفتی اونجا از دور زر میزنی فقط !آخ...

_من اصل جنس رو گرفتم !امیییر؛ چاقو داری که با اون بزنش.

چیی گفت؟ !چاقو؟؟؟ با بیچارگی داد کشیدم :
_نههههه....نههه ولم کن بی شرف...نههه.نزنینش توروخداااااا...سپیدار بیاااا عقب...توروخدا بیاااا عقب....

خودم را تکان دادم تا از چنگال این مرد هرزه کثافت فرار کنم اما دست هایم را با قدرت به عقب میکشید.
_وایسا سرجات ببینم پتیاره....

او کنار گوش هایم فحش های رکیک میداد.سپیدار اما به حرف من لعنتی گوش نداد...
عقب نکشید و نگاه وحشت زده ی من قفل برق

چاقویی شد که از کمر یکی اشان بیرون آمد و به یکباره توی پهلوی سپیدارم فرو رفت.

زمان ایستاد.
نفسم از سینه قطع شد.دنیا پیش چشمانم سیاه و کبود شد و من هنوز با چشمان گشاد شده از وحشت به خرناس بلندی که از درد کشید نگاه میکردم.
آخ که سوختم...جیگرم آتیش گرفت وقتی آن بی شرف تن خونی و بی جانش را روی زمین انداخت....
از ته دل....با همان جیگر سوخته جیغ کشیدم:
_سپییدااار.....

آنقدر بلند جیغ زدم که مطمئنن تار های صوتی ام پاره شد.

آخ که با دیدن خون های زیر تن سپیدار آنقدر وحشی شدم که شروع کردم به فریاد زدن و جفتک پروندن....
_کثافتاا چکارش کردین؟؟ هاا؟

_وایسا سرجات ببند دهنتووو ....نمی بینین داره جفتک میندازه...تن لشتونو جمع کنین بیاین اینجا...

با کشیدن دستانم به عقب و صدای نحس مردک پشت سرم ؛ خودم را به هر دری زدم تا از زیر دستانش نجات پیدا کنم.

تن یخ زده ام را به چپ و راست می کشیدم اما مث خرچنگ به تنم چسبیده بود و رهایم نمی‌کرد.
مُشت زدم و پشت سر هم از درد؛ فریاد سر میدادم:
_ولممم کن آشغال...ولممم کن...کثافتاا....

از شور مستی و حال خراب قهقه ی مستانه ای زد و توی یه حرکت غیر منتظرانه روسری دور گردنم را وحشیانه کشید :

_اووووف کجا ولت کنم بری عروسک؟ !بودی حالا....هنوز باهات کار داریم.

با این کارش دلم هوری پایین ریخت.قلبم مث گنجشک تند تند توی سینه میزد وقتی دستان کثیفش را دور سینه هایم قاب کرد و با لحن چندشی کنار گوشم حرف میزد.

_جووووون چه خوش دسته لامصبا ...امیر....بیا تست کن!

با حرفش انگار خون به مغزم نرسید که مثل یه تیر از چله رها شدم و شروع کردم به لگد زدن:

_کثاافت....دست کثیفتو به من نزن
آشغاااال....ولمممم کن....

یکی از آن ها لباسش را از تنش کَند و جلو آمد:
_آخ که چه حالی کنیم امروز!

جیغ زدم :
_ولممم کن لعنتییی....
آنقدر جیغ زدم که حس کردم گلویم پاره شد.
با تو دهنی که به نا حق خوردم؛طعم خون توی دهنم پیچید.

_صداتو بِبُر سلیطه....امیر کجا ببریمش؟ توی اون کلبه خوبه؟
مردی که دستش زخمی شده بود با همان دست داغون پوزخند وحشتناکی زد و او هم نزدیک شد:

_نظر بدی نیست !اینجوری حالش بیشتره!

لب هایم از بغض لرزید.
میخواستن منو ببرن داخل کلبه و تجاوز کنن؟ !به من؟ !
به منی که حتی همین حالا از لمس دستانش روی تنم داشتم قالب تهی میکردم و جون میدادم؟ !
به محض اینکه به سمتم چرخید؛ خون آبه داخل دهانم را توی صورتش تف کردم و نفس نفس زنان نالیدم:
_حرومزاده آشغال...

نیشخند شروری زد و با حرص صورتش را با آستین لباسش پاک کرد:
_عیب نداره !هی جفتک بپرون، جبران میکنم برات خوشگله!

دوباره تقالاهایم شروع شد.
نباید پایم به کلبه میرسید.
نباید...خداااا...
هزار بار بین جیغ هایم خدا را صدا زدم اما نامرد ها از دستانم گرفتن و به زور مرا روی زمین می کشیدن...
هرچه زور داشتم به کار بُردم و تن له شده ام را به زمین میخ میکردم و جیغ می کشیدم اما فقط درد نصیبم میشد.

_خداااا.....ولممم کنین نامردا...آشغالاااا....
خودم را روی زمین کشیدم که ناخن هایم از جا کنده شد.درد توی تنم پیچید.

همان لعنتی که دستش زخم بود با شرارت جلو آمد و اجازه نداد آن مرد عوضی تر از خودش مرا روی زمین بکشد اما با حرفی که زد جان از پاهایم رفت.

_ولش کن نمیخواد ببریمش توی کلبه !این هرزه ی خوشگل لیاقتش اینه همینجا توی خاک جر بخوره.

هرسه تای آن ها خندیدن...یک خنده ی هولناک و مملو از شهوت که قلبم را تکه تکه کرد.
آن ها خندیدن و من مُردم...دوتای دیگر پیراهن هایشان را از تن بیرون کشیدن و من مُردم...
همان آشغال اولی کمرم را به چنگ گرفت و قصد داشت پیراهنم را از تنم بیرون بکشد اما با ناخن های شکسته ام به جان تن و بدنش افتادم:
_برو کناااار آشغاااال...ولممم کن توروخدا...ولم کنید از خدا بی خبرا....آخ...
دوباره محکم توی دهانم کوبید که حس کردم گوشه ی لب هایم پاره شد.

نه به جیغ زدن هایم توجهی کردن و نه به تقالاهایم که داشت نفسم را می گرفت.

یکی از بالا شانه هایم را محکم گرفته بود و دیگری که دستش زخمی بود پیراهن لعنتی را توی تنم تیکه پاره کرد.

دیگر نه قلبی داشتم برای تپیدن و نه نفسی برای زنده ماندن...

حرکت دست هایش روی برجستگي های تنم حالم را به قدری بد کرد که با همان گلوی زخم خورده خون آبه بالا آوردم اما
آن ها آنقدر توی شهوت و مستی غرق شده بودن که نمی‌فهمیدن دارن چه بلایی سر من بخت برگشته میارن...

یکی از سینه هایم را که از روی لباس توی مشت گرفت از جیغ کشیدن به التماس افتادم :

_توروخداااااا ولممممم کن....بهم دست نزن لعنتییی...دست کثیفتووو بردار....

فشاری به سینه ام داد:

_جووون....چه نرمه هلوهات دختر دهاتی...از دیشب چه لعبتی بیخ گوشمون بوده و ما نمیدونستیم بچه ها...مگه نه؟ !

_اوف آره...چه تن بدن سفیدی داره....چه لباسی پوشیده ناکس...در نمیاد که...

تن یخ زده ام زیر دستان کثیفشان در حال له شدن بود.

نفر سوم که زیپ شلوارش را باز کرد چشمان خسته و نفس بُریده ام را بستم تا نبینم بدبخت شدنم

را...
انگار رسیده بودم به ته خط...توی جهنم دره ای که هیچکسی نبود.جایی که جنازه ی سپیدار کمی آن طرف تر غرق در خون بود .
یعنی رسیدن به ته خط...مُردن همینطور بود دیگر مگر نه؟ !
من به معنای واقعی با چشمان باز مرگ را از نزدیک دیدم.
دستش که به سمت کش شلوارم رفت؛ با تمام نیرو و جان نداشته جیغ فرا بنفشی کشیدم :
_خداااا...آخ مااامان....

نفر پشت سری دستش را محکم روی دهانم گذاشت و خفه ام کرد .بین تن های آلوده به شهوتشان دست و پا زدم و بی تابانه و نا امید از همه چی از بین انگشتان زمخت و بد و بویش جیغ میزدم اما

هیچ یک از جیغ زدن ها و دست و پا زدن هایم مانع رفتار های وحشیانه اشان نشد.

تنم را برای پایین کشیدن شلوارم بالا کشید که لگد محکمی به صورت یکیشان زدم که با نفرت و خشم با مُشت به جان شکم و پهلوهایم افتاد:
_پتیاااره خانوم الان که جرت دادم میفهمی...

با غیظ و شهوت خودش دست به کار شد و میخواست به زور شلوارم را از پایم بیرون بکشد که...

که نگاهم میخ تصویر مقابلم شد !
لمس دستان کثیفش و فریاد بلندی از دور به گوشم رسید.پلک های سنگینم روی هم افتاد و نفس هایم یکی در میان شد.

تصویر مقابلم تار شد و بعد مثل آدم های گیج و فلج اصلا نشد به تنم تکانی بدم.

فقط خیره شده بودم به مردی که سراسیمه به این سمت می دوید و فوحش و ناسزا سر میداد.

*

توحید 🍃

با اشتیاق و لذت چشم دوخته بودم به مردانی که با رقص محلی مشغول پایکوبی و گرم کردن مجلس بودن....
رقصی که به نظرم خیلی زیبا و مهیج بود.اولین بار

بود که داشتم اینطور از نزدیک رقص های محلی را می‌دیدم و خب مسلما برایم هیجان انگیز بود.
صدای حسام درست کنار گوشم حواسم را پرت کرد که مجبور شدم از تصویر مقابلم نگاه بگیرم:
_چی گفتی؟؟
کمی به سمتم چرخید :
_من یه سر میرم تا جای ماشین؛ الان برمیگردم.

ابرو بالا انداختم :
_میخوای بری جای ماشین چه کار کنی؟ !بشین اینارو نگاه کن چه قشنگ می رقصن...جالبه نه؟!

سر تکان داد و بعد از اینکه نیم نگاهی به رقصنده ها کرد؛ دست روی زانو هایش گذاشت و از روی سکو بلند شد:
_آره جالبه اما اگه لیست فروش این هفته رو چک

نکنم ممکنه آق داداشت باز فکر زیر آبی رفتن به سرش بزنه!

اسم طاهر و کار هایش که به وسط آمد؛ ناخداگاه اخم کردم و از آن حال و هوای خوب قبل خارج شدم:
_چکار کرده باز؟ !

دستانش را توی جیب شلوار کتان قهوه ای رنگش فرو کرد :
_محمودی سرپرست تیم نگهبانی بهم پیام داده که طاهر خان امروز دوبار رفته حسابداری!
میگه رفتاراش عجیب مشکوک بوده.باید برم یه نگاه به لیست فروش امروز بندازم ببینم چه قدر فاکتور کردن که باز فردا یه طومار پر از اعداد و ارقام جلوم نذاره !

میدونی که...تا یه چیزی میشه پای اردکان خان رو زود میکشه وسط !
دیر بجنبم سند و مدرک واسه اثبات حرفام پَر!

در جواب حرف هایش سکوت کردم و متقابلا از جا بلند شدم:
_کار خوبی میکنی!فقط حواستو جمع کن که باهات دشمن نشه !آخه آق داداش یه خورده روی گند کاریاش حساسه !

پوزخند زد که جوابش را با پوزخند غلیظ تری دادم :
_غیر اینه مگه؟ !دفعه قبلی یادت شد چه الم شنگه ای به پا کرد؟ !
_ولی تو خوب زدی ترکوندیش ها !

شانه بالا انداختم:

_نبین سرم توی لاک خودمه و کاری به کار کسی ندارم اما حواسم هست که کی داره زیر و رو میکشه !طاهر فک کرده با هالو طرفه که هر طور دلش میخواد از حسابا کش بره و پول شویی کنه اما آب از آب تکون نخوره !

_هوم !حالا بریم ببینیم چی وارد انبار کرده که یه رقم نجومی از حساب شرکت کسر شده.

_بریم

از همان کنار دیوار، از حیاط مجلس بیرون زدیم . کوچه پر بود از آدم...مرد های مسنی که تکیه به دیوار زده بودن و صحبت میکردن و پسر بچه هایی که غرق شده بودن توی بازی و شادی های کودکانه اشان...

به طرف ماشین حسام رفتیم و در طول مسیر در مورد بار جدیدی که طاهر بدون هماهنگی وارد کرده بود؛ صحبت می کردیم.
به ماشین که رسیدیم او روی صندلی جلو نشست و من ایستاده کنار در بازِ ماشین...

او سرش داخل لب‌تاپ بود و من نگاهم پی محمد امین که با دوچرخه این طرف و آن طرف تر می پرید.
دلسوزانه تذکر دادم:
_آقا محمد امین یواشتر رکاب بزن عمو جان؛ الان میوفتی دست و پات میشکنه.

سرتقانه ابرو بالا انداخت و جلو آمد:
_مراقبم عمو توحید.ببین چهقدر با سرعت میرم!
به شوق و ذوقش خندیدم:

_آره !ولی اگه بیوفتی ممکنه حسابتو برسن ها!
_نه‌خیر !اینجا که کسی نیس !مامان غوغا که داره توی عروسی می رقصه...خاله قاصدک هم با سپیدار رفته دور بزنه....کسی نیس دعوام کنه .ولی قول مردونه بده که بهشون چیزی نگی!

به خوش سر زبانی اش خندیدم که ناخداگاه با شنیدن صدای دو سه نفر که پشت دیوار بودن؛ گوش هایم تیز شد برای شنیدن حرف هایشان...
_اون سه نفر تا به یه چیزی گند نزنن آروم نمیشن.
_احمقن دیگه...صد بار بهشون گفتیم اندازه ی جنبه اتون بخورین.الانم معلوم نیس با اون حال خراب و مستی کجا پاشدن رفتن...
_امیر هم باهاشون بود؟
_آره اون خودش رئیس ارازل هاس .بهش گفتم از

اینجا جُم نخورین.حالا که تا خرخره زهرماری خوردین؛ باز مث سری قبل دردسر درست نکنین اما می بینی که !اومدیم می‌بینم جا تره و بچه نیس!

_حالا معلوم نیس کجا رفتن....

_از چن نفر شنیدم که به سمت حاشیه جنگل رفتن...

_ای بابا...مگه تا اونجا یه قدم دو قدمه که بریم پی اشون؟

_پس ولشون کنیم به یاد خدا که باز یه گند دیگه ای بزنن؟!

_دیگه کاریش نمیشه کرد، الانه که صدامون بزنن نمیشه هیچ کس از ما نباشه.

ممکنه‌باز شک کنن.

بیاین بریم توی مجلس...به چنتا از این بچه ها پول میدم میگم برن پی اشون بگردن.بیاین بریم.
_ای بابا...بریم

با تمام شدن حرف هایشان دنیایی از استرس به جانم ریخته شد.
یک دلهره ی عجیب و غریب...یک حس تلخ نگرانی بابت آن دلبر چموش...
ناخداگاه به سمت محمد امین چرخیدم و با فکری درگیر به طرفش رفتم:
_محمد امین
دوچرخه کوچکش را با پا نگه داشت:
_بله عمو؟
کلافه دستی به موهایم کشیدم:
_گفتی خاله قاصدکت رفت با سپیدار دور بزنه آره؟
_آره عمو...خودم دیدم.

_خب عمو جان از کدوم مسیر رفت؟ !نفهمیدی؟
با دست به سمت راست اشاره کرد:
_رفت اونجا...همیشه از کنار جنگل میره تا کسی یه وقت از سپیدار نترسه....

نمیدانم چرا با شنیدن همین حرف؛ ته دلم به آنی خالی شد.
قاصدک از همان سمتی رفته بود که آن جوان های مست و پاتیل رفتن...و این یعنی فاجعه...

فورا جای ماشین برگشتم :
_حسام.پاشو جمع کن بریم.

سرش را از داخل لب‌تاپ بیرون آورد و با نگاهی متعجب زُل زد به منی که روی پا بند نبودم.
_چیزی شده؟ چرا حیرونی؟

کلافه از سوالی که پرسید به او توپیدم:
_پاشو میگم مرد حسابی !داری سوال اول قبر می پرسی؟ !پاشو جمع کن بریم...زود باش...

لب تاپ را بست و از ماشین پیاده شد.
با همان نگاه کنجکاو به طرفم آمد:
_خب بگو چی شده؟ کجا پاشیم بریم؟

جلو تر از او قدم برداشتم :
_خودمم نمیدونم.قاصدک رفته سپیدارو دور بده؛ از این طرف هم شنیدم یه چنتا جوون مست کردن رفتن از مجلس بیرون.

_خب !اینا چه ربطی به هم دارن؟

با غیظ به سمتش برگشتم:
_ربطش اینه دقیقا مسیر هردو یکیه !حالم یه جوریه حسام.حس خوبی به این قضیه ندارم اصلا...
کمی خیره نگاهم کرد:
_ترست الکیه پسر...مگه نمیگی با سپیدار بوده؟
_آره...محمد امین میگفت رفته اونو دور بده.
_خب دیگه !ماشالا یه حیوونی کنارشه که آدم جرات نمیکنه از یک کیلومتریش رد شه.نگران نباش.

پوزخند زدم:
_یه چیزی میگی تو...آدم مست و بی ناموس به هیچی نگاه نمی کنه.اون حیوون هم هرچه‌قدر قوی باشه بازم یه چیزی واسه از پا انداختنش پیدا میشه .بیا از این طرف بریم؛ راه میان بُره؛ زودتر می رسیم.

با همان دلهره ای که به جانم افتاده بود...با همان فکر و خیال هایی که از سر لامصبم بیرون نمی رفت؛ با قدم های تند و بلندی دل به مسیری زدیم که امیدار بودم رد و نشونی از قاصدک پیدا کنم.
حسام درست میگفت اما دل لعنتی من عین سیر و سرکه می جوشید.
جلوتر که رفتیم ناخداگاه با شنیدن صدای جیغ بلندی که مطمئن بودم از قاصدک بود قدم هایم به زمین میخکوب شد.

قلبم برای یک لحظه ایستاد .
به معنای واقعی سکته را رد کردم که با نگاهی وحشت زده و ناباور به حسام و نگاه متعجبش زُل زدم:
_حسام...ص...صدای جیغ قاصدک بود.یا

ابوالفضل...

حرف از دهانم بیرون آمد و نیامد ؛ با دلهره به سمتی که صدا را شنیدم دویدم.
جیگرم داشت آتیش می‌گرفت از شنیدن صدای جیغ دل خراشش...
نفسم بالا نیامد وقتی از دور به صحنه ی کثیف مقابلم نگاه کردم.
از شدت خشم و فشاری که روی سر و قلبم بود؛ حس کردم به معنای واقعی قلبم از کار افتاد.
مویرگ های سرم داشت منفجر میشد وقتی قاصدک را میان دست و پای آن حرومزاده های کثیف دیدم.

فریادی که از سر خشم کشیدم؛ دست خودم نبود.
وقتی دیدم یک بی شرف داشت به زور لباس های قاصدک را از تنش بیرون می کشید؛ خون جلوی چشمانم را گرفت.

انگار با دیدن این صحنه ی دل خراش جیگرم سوخت که فوحش کشان بی مهابا به طرفشان دویدم:
_ولششش کن بی شرف و بی ناموس...

دیگر نه توجهی به فریاد و توحید گفتن حسام کردم و نه متوجه رفتار جنون آمیزم شدم.

من فقط دخترک چموش و خنده های شیرینش را میدیدم که مثل گل پژمرده ای میان دستان کثیف و پر از شهوت چند آشغال داشت پر پر میشد.

نفهمیدم چی شد که به سرم زد و مثل وحشی ها یه جان آن نفری افتادم که دست کثیف و نجسش بند لباس دلبرکم بود.

هرچی مهارت رزمی داشتم روی او پیاده کردم.
با یک حرکت تن لشش را روی زمین خواباندم
و مُشت بود که توی فک و صورتش می کوبیدم:
_حیووون عوضیییی.....داشتی چه گوهایی میخوردی هاااا؟ !میکشمت ....به ولای علی زنده ات نمیذارم حرومی....

دستانش را بالا گرفت و سعی کرد جلوی ضربات محکمی که به صورتش میکوبیدم را بگیرد.
_آاااخ پاشو دیوث...بی همه کس نزن

اما به قدری خون جلوی چشمان مرا گرفته بود که اصلا متوجه هیچی نبودم.غیرتم آتیش گرفت وقتی دلبرکم را با این سر و وضع دیدم.
از شدت حرص مُشت می کوبیدم به سر و صورتش که یکی دو نفر از پشت به یقه ی لباسم چنگ زدن

و مرا به زور عقب کشیدن....
_ولش کن مرتیکه...
با یه حرکت غیر منتظرانه دست نفر پشتی را گرفتم و شکستم که صدای فریادش باعث عقب رفتنش شد.

نفر بعدی را حسام داشت به خدمتش می‌رسید.
برای اولین بار بود که می دیدم حسام کسی را اینطور با خشونت می‌زند.

ازاو که خیالم راحت شد؛ دوباره با مُشت و لگد به جان حرومزاده ی زیر دست و پایم افتادم:

_بی وجدان پست...داشتی چه غلطی میکردی هاااا؟ !میخواستی چه گوهی بخوری؟؟

سعی میکرد از دستم فرار کند.
خودش را روی زمین می کشید و با نگاهی وحشت زده به من و حال و روز داغون آن دو رفیق از خودش بدتر نگاه میکرد.
_تو دیگه از کدوم گور پیدات شد؟ !برو کنار وگرنه با تیزی میزنمت...

با غیظ لگد محکمی به پهلویش کوبیدم:
_زر نزن حروم لقمه د حیووون اونقدر میزنم که صدای سگ بدی آشغال ....تا دیگه گوه اضافه توی زندگیت نخوری...

لگد دوم را که زدم فریاد حسام و مراقب باش توحید گفتنش؛ همزمان شد با درد و سوزشی که توی کتفم حس کردم.

لعنتی با چاقو میخواست از پشت به کتفم بکوبد که سر بزنگاه به عقب چرخیدم و دست سالم دیگرش را تاب دادم.

از سر درد فریاد زد و یک فوحش ناموسی داد که جری تر شدم وآنقدر او را زیر مُشت و لگد هایم گرفتم که نفسش رفت و حسام مرا به زور از روی تن لشش کنار کشید:

_ولش تووووحید...روانی کُشتیش....بیا عقب...توحید با توام روانی

دست حسام را به عقب پرت کردم و دوباره لگد محکمی به ران پایش کوبیدم:

_ولم کن حسام.ولم کن بزار حق این آشغالای هرزه رو بزارم کف دستشون...حرومزاده هاااا...به

ناموس مردم دست درازی میکنین آاره؟ !وقتی یه کاری کردم توی هلفدونی به گوه خوردن بیوفتین حالیتون میشه...

دست بند بازویم کرد و تنم را عقب کشید:
_بیا برو پیش اون دختر بیچاره...بیا برو توحید فک میکنم حالش خوب نیست.

آخ که تازه متوجه دلبرکم شدم.
دختری که دولا دستانش را روی زمین گذاشته بود و با نگاهی هراسان و وحشت زده به ما نگاه میکرد.

آخ که بمیرم برای برق نگاه اشکی اش....بمیرم برای لب هایی که از بغض لرزید.
جیگرم آتیش گرفت و سینه ام سوخت از پلک هایی

که با درد روی هم فشار داد.
نفهمیدم چطور و با چه سرعتی به سمتش دویدم .
_قاصدک...قاصدک جان....

چشمانش هنوز بسته بود و سینه اش تند تند بالا پایین میشد.
با دیدن موهای پریشانش ؛ دندان هایم را از خشم روی هم فشردم و فورا روسری را از روی زمین چنگ زدم و با دست های خودم آن را روی موهایش انداختم:
_چشاتو باز کن دختر خوب...ببین دیگه همه‌چیز تموم شد.قاصدک جان...

نه...کوچیکترین تکانی نخورد.
راستش از بی تحرکی اش ترسیدم .زبانم لال اگر سکته کرده باشد چی؟ !وحشت زده از فرضیه های

سیاهم؛ دستم را نا مطمئن جلو بردم و بازویش را گرفتم که به آنی وحشت زده پلک باز کرد و تنش را یکباره عقب کشید.

دلم از دیدن ترس و انزجار توی عمق نگاه درد کشیده اش؛ خون شد.
این دختر حتی از لمس دست من هم ترسید .
لعنتیاااا....چه بلایی سر روح و رَوان این بچه آورده بودن که اینطور نگاهش گریزان و وحشت زده بود؟!

از ته دل با خشمی که تمام وجودم را احاطه کرده بود کنار گوشش پچ زدم:
_به جان خودت ؛ بلایی سر هرسه تاشون میارم که مُرغای آسمون به حالشون خون گریه کنن .تو فقط

آروم باش...ببین منو قاصدک جان...

کاش میشد بغلش کنم و تن لرزان و یخ زده اش را به آغوش بکشم.

کاش اینقدر دست و بالم بسته نبود که مجبور باشم دختری را که با دیدن نگاه غمگینش دل صاحب مُرده ام را کباب میکرد؛ همینطور بی حرکت مث ماست وا رفته فقط نگاهش کنم و کاری از دستم بر نیاد.

از این ناتوانی ام حرص خوردم و عصبی شدم.
دلم داشت می ترکید از خشم و کینه نسبت به آن سه نفری که هر کدام گوشه ای روی زمین افتاده بودن.
آنقدر دلم از آن ها خون بود که اگر موقعیت داشتم

باز هم به جانشان می افتادم و مث سگ آن لاشخور های عوضی را میزدم.ولی حیف که نمیشد.

الان حال و روز دختر آوار شده ی مقابلم از همه چی مهم تر بود اما نگاه قرمز و ملتهبش با آن مژه های خیس و نم دار هنوز میخ زمین بود.
اینبار با لحن درمانده تری لب زدم:

_یه چیزی بگو تا حداقل این دل بی صاحاب آروم بگیره دورت بگردم.
قاصدک جان...یه لحظه منو نگاه کن...ببین نمیخوام بهت دست بزنم خب...نگرانتم دختر خوب...نگام کن تا بفهمم حداقل حالت یکم روبه راهه...

بلاخره کمی نگاهش را به سمت چشمان نگران و دلواپس من سُر داد که قلبم ایستاد از غم توی

نگاهش اما با شنیدن صدای خش دار و گرفته اش که انگار به زور از حنجره اش بیرون آمد دل لعنتی ام را به هزار تکه تقسیم کرد.

_س...پیدار

گفت سپیدار و من تازه متوجه غیبت آن حیوان شدم.

با گیجی سر تکان دادم:
_کجاس سپیدار؟؟ نیست که...

لب هایش از بغض لرزید که به ولاه آن لحظه میخواستم دنیا را به آتش بکشم فقط به خاطر این بغض لعنتی که نصیب گلوی دلبرکم کرده بود اما با حرفی که شنیدم مات و مبهوت به او و لرزش شانه هایش نگاه کردم.

_کُشتنش...اون نامردا سپیدارمو کُشتن...

به آنی جان از تنم رفت.چی گفت؟ !سپیدارش را کُشته بودن؟ !
خدای من...وای بر من....
طاقت دیدن نگاه داغون و اشکی اش را نداشتم .
عصبی دهانم را برای حرفی باز و بسته کردم اما هیچ آوایی از آن بیرون نیامد.

چی میگفتم که دردش را التیام ببخشم؟ !
از خشم و حرصی که با همین حرف به جانم ریخت؛ فک روی هم سابیدم:

_کجاس؟ !چرا من ندیدمش ؟

لب هایش را روی هم فشار داد .حرکت سیب گلویش دلم را خون کرد .به زور حرکتی به تن سنگین شده اش داد که توی کمک کردن به او دو دل بودم.

می ترسیدم که شاید دوباره از لمس دستانم بترسد .
با دست جلوی راهش را سد کردم:
_کجا داری میری؟؟؟
_میخوام برم پیش سپیدار....

با دیدن تن لش های روی زمین پوفی کشیدم و اینبار با هیکلم مقابلش ایستادم .خیره شدم به نگاه دلواپس و آشفته اش...
به چشمانی که دیگر برق خنده و شیطنت نداشت.

کلافه از دیدن حال و روزی که داشت؛ به حالت

عصبی دستانم را کنار تنم مُشت کردم :

_یه لحظه صبر کن که از شر این ارازل ها راحت شیم بعد با هم میریم جای سپیدار باشه؟ !چون ممکنه باز دردسر درست کنن...

با نگاه غمگینش به تُخم چشمانم زُل زد:
_میمیره خب...

امان از لحن سوزناکش که دل بیچاره ام را کباب کرد .
یک لبخند تلخ اما دلگرم کُننده ای به رویش زدم:
_یه لحظه صبر کنی به جان عزیزم قسم همه چیو درست میکنم.فقط قول بده از جات تکون نخوری تا کارم با اون حرومزاده ها تموم شه.

به اجبار کوتاه آمد که با دیدن تنه ی درخت ها فورا فکری به ذهنم رسید:

_توی کلبه طنابی چیزی نداری ؟؟

کمی فکر کرد و بعد با لحنی آرامی لب زد:

_چرا فکر کنم یه چنتا توی کلبه هست.

در جواب حرفش سر تکان دادم و خیلی سریع به سمت حسام دویدم:

_حسام...

_جان ...خوبی تو؟ حال قاصدک خوبه؟

پوزخند تلخی زدم:

_داغونه داداش...خوب کجا بود؟ یعنی دلم میخواد سر این لاشخور هارو از تنشون جدا کنم حالا اینارو ولش کن یه لحظه برو از داخل اون کلبه یه چنتا طناب هست بردار بیار....

_طناب میخوای چکار کنی توحید؟

پوزخند زدم:
_میخوام هر سه تاشونو ببستم به درخت !تو برو بیار کارت نباشه...برو حسام.

از نگاهش خواندم که خیلی حرف ها برای گفتن دارد اما سکوت کرد و برای برداشتن طناب ها به سمت کلبه رفت.

به سمت یکی از آن ها که نسبت به دو تا دیگر حالش کمی بهتر بود رفتم .یقه اش را گرفتم و تن کثیفش را بالا کشیدم:
_حروم لقمه...یه کاریت میکنم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی!

با آن چشمان دریده و قرمزش به نگاه میکرد:

_چیههههه سوختی ؟؟ !!!

لجم گرفت و دوتا مُشت محکم توی صورتش خوابوندم:
_اینو زدم تا دفعه دیگه اینجوری نگاه نکنی بی شرف.

تا میخواستم مُشت های بعدی را بزنم حسام برگشت.
خیلی زود با کمک او هر سه نفرشان را با مُشت و لگد ...حتی شده به زور فوحش و کتک با طناب به درخت بستیم .
آشغال ها آنقدر فوحش میدادن که مجبور شدیم با حسام ؛ دهان های کثیفشان را با لباس های خودشان ببستیم.

حسام که مشغول بستن دهان نفر آخر بود ؛ گوشی را از داخل جیب شلوارم بیرون کشیدم و با فرد مد نظرم تماس گرفتم.

_الو جانم آقای راد؟؟

خیره به قاصدکی که حالا با خیال راحت به سمت مخالف می رفت توی گوشی لب زدم:

_چنتا از نوچه های بزن بهادرتو بردار بیار به این آدرسی که میگم !میخوام سه نفرو ببرن یه ده کوره ای جایی؛ یه گوش مالی حسابی بدن !اونقدر که جرات نکنن پی شکایت برن !گرفتی که چی میگم؟!

تک خنده ی زمختش خیالم را راحت کرد.

_رو چِشَم توحید خان....یه گوشمالی حسابی مهمون ما!

_خوبه !

خودش خیلی خوب می دانست که منظورم از یک گوشمالی حسابی یعنی فک خورد شده و دست و پای شکسته که دیگر دل و جرات دست درازی به ناموس مردم را نداشته باشند.

گوشی را که قطع کردم و حسام را با نگاهی ناباور با فاصله ی کمی از خودم دیدم.

_توحید !نگو که به سیاه قلچماق زنگ زدی!

خیره به نگاه متعجب و سرزنگرش سرم را تکان دادم:
_آره !حسام خواهشا از منبر بیا پایین !الان نه ظرفیت نصیحت دارم و نه وقتشو...

اگه به من بود که خودم کاری میکردم به گوه خوردن بیوفتن ولی حیف که حوصله ی دادگاه رفتن و علافی رو ندارم.پس بزار حداقل اینطوری با این آشغالا تسویه کنم!

کلافه وار دست پشت گردنش کشید:
_به ولاه که رد دادی....عقل توی سرت نیست؟ ! قبلا اینقدر بی منطق نبودی که!

پوزخند تلخی زدم و با نگاهی خسته و عصبی جوابش را دادم:

_آدم وقتی عشقشو بین دست و پای چنتا آدم عوضی و حرومزاده ببینه ؛ بی منطق میشه !از الان به بعد اصلا ازم توقع عقل کامل و منطق نداشته باش !چون آدم عاشق کور و کَرِ !نه چیزی

می شنوه و نه چیزی جز عشقش می بینه !غیرتم سوخت وقتی دختری که عاشقشم رو اینطور با حال زار و داغون توی اون وضع دیدم .تو چی میفهمی که اون موقع من چی کشیدم؟ !خواهشا اینقدر سرت توی قانون و این چیزا نباشه !یکم حس و حال خراب آدمو درک کن.

حرفم را زدم و بدون ایستادن به نگاه مات و مبهوتش ؛ به سمت قاصدکی رفتم که دو زانو روی زمین کنار جثه ی درشت و بزرگ سپیدار نشسته بود.

_سپی جان....سپی عزیزم...چشاتو باز کن...آخ خداا...وای....

صدای غم زده و شانه های لرزانش جیگرم را کباب کرد .وقتی اینطور معصومانه بالای سر حیوان عزیزش اشک می ریخت و آه و ناله میکرد؛ با تمام وجود از دیدن غم نگاهش سوختم.

کنارش نشستم و خیره شدم به خون های زیادی که از پهلوی حیوان؛ روی زمین ریخته بود.

_نگاش کن لعنتیا چکارش کردن...الهی بمیرم براش....میخواست از من دفاع کُنه....وای خدا....سپی جان ....سپی توروخدا چشاتو باز کن دختر نازم.

کلافه از لحن سوزانکش که قلبم را می‌فشرد؛ محکم گفتم:

_قاصدک جان...به خودت بیا....کجاس اون دختر باهوش و جسوری که می‌شناختم ؟ !
بیا به جای اشک و ناله ی الکی نجاتش بده چون اگه تا صبح هم بشینی بالای سرش گریه زاری کنی حالش خوب نمیشه.

خیره به چشمان من؛ با آن نگاه غمگین و اشکی آب دهانش را قورت داد که سیب گلویش تکان خورد.

از گردن سفیدش نگاه گرفتم و مشغول وارسی تن خون آلود سپیدار شدم که صدای نزدیک شدن پای حسام را شنیدم.
اما تا چند ثانیه هنوز صدای فین فین کردن قاصدک به گوشم می‌رسید.

متاسفانه زخم عمیقی پهلویش را خراش داده بود .

با خون زیادی که از دست داده بود حیوان کاملا از هوش رفته بود اما من خیلی خوب متوجه نبض ضعیف روی گردنش شدم.
هنوز زنده بود.
کت روی لباسم را از تنم در آوردم و آن را با یه حرکت پاره کردم که صدای ضعیفش را شنیدم :
_میخوای چ ....چکار کنی؟

بدون نگاه کردن مستقیم به چشمانش؛ پهلوی چاک خورده و زخمی حیوان را با پارچه لباس بستم:
_اینجوری حداقل خون بیشتری از دست نمیده...این زخم نیاز به بخیه داره...باید ببریمش دامپزشکی...

شتاب زده وسط حرفم پرید:
_یعنی الان زنده اس پ...پس چرا نفس نمیکشه؟

چرا چشماشو باز نمیکنه؟!
_به خاطر خون زیادی که از دست داده بیهوش شده .ایشالا که زنده میمونه.

قاصدک که از روی زمین بلند شد حسام گفت:
_چطوری بلندش کنیم؟؟؟ خیلی سنگینه که....

یک نگاه به کُت بلند مشکی رنگ تنش کردم:
_کُت روی لباستو در بیار یه لحظه!

با اندکی تعجب انگشت اشاره اش را به سمت خودش گرفت:
_اینو در بیارم؟ !واسه چی؟؟

_تو بدش من؛ کاریت نباشه!

با همان یکه خوردگی و تعجب از خواسته ای که از او داشتم؛ لباسش را به من داد که فورا آن را روی زمین پهن کردم :
_بیا کمک کنیم بزاریمش روی این...

جلو آمد و با هزار مَشِقَتی که بود؛ سپیدار را روی آن گذاشتیم و هر دو طرف کُت را بلند کردیم.
من از بالا سمت یقه اش و حسام از پایین آن گرفت:
_عجب فکری !

بی توجه به تعریف او؛ به قاصدک گریان نگاه کردم:
_یه راه میان بُر بَلدی که زودتر برسیم؟

سرش را تند تند بالا و پایین کرد:
_آره اما اینا چی میشن؟

با نگاهش به آن ارازل اوباش ها ؛ با نفرت غُریدم:
_زنگ زدم بیان یه گوش مالی حسابی بهشون بدن .تو فقط از یه راهی مارو برسون جای ماشینا که زودتر باید بریم شهر...

_باشه

مسیر مخالف را در پیش گرفت.حمل حیوان سنگین و بزرگ جثه ای مثل سپیدار آن هم برای مسافت نسبتا طولانی واقعا سخت و دشوار بود اما هر دوی ما سختی را به جان خریدیم تا بلکه زودتر به ده برسیم.
حال و روز خوب و مساعدی نداشتم.

از یک طرف دست هایم به خاطر مُشت های زیادی که حواله ی آن حرومزاده ها کرده بودم؛ درد میکرد و از طرف دیگر زیر چشمی متوجه حال خراب و رنگ و روی پریده ی قاصدک شدم.

دخترکی که با وجود اتفاق تلخ و شومی که پشت سر گذاشته بود؛ به خاطر نجات حیوان محبوبش؛ با وجود حال خرابی که داشت باز هم با همان نیمچه توانی که در جان داشت؛ با قدم های تند جلو تر از ما راه می رفت.

دلم برایش کباب بود .برای حال خودش و سپیداری که بی هوش و نیمه جان روی دستان ما داشت حمل میشد.

به هر بدبختی که بود از بیراهه ها و کوچه پس کوچه ها به مقصد رسیدیم.

نرسیده به کوچه ؛ رو کردم به حسام و گفتم:
_تو برو یا ماشین منو بیار؛ یا ماشین خودتو....زود باش حسام.

سپیدار را پایین گذاشت و با خستگی کمر راست کرد:

_ماشین تو که توی حیاطه تا از در بیارمش طول میکشه .ماشین خودمو برمیدارم.
سر تکان دادم:
_باشه فقط برو ؛ زود برگرد.

حسام که قصد رفتن کرد؛ قاصدک با حال پریشانی ؛ به منی که مستأصل ایستاده بودم؛ نگاه دوخت:

_منم برم زود برمیگردم.

اخم هایم از حرفی که زد؛ در هم پیچید:

_تو کجا؟؟ همینجا باش تا حسام بره ماشینشو برداره بیاره.الکی میخوای بری اونجا چه کار کنی؟

_آخه باید برم کیف پولمو بردارم.

با دلخوری پوزخند زدم و به حسام اشاره کردم:
_تو برو حسام ...

حسام که نگاه گرفت و رفت ؛ با همان نگاه دلخور به دخترک چشم دوختم:
_الان بری اونجا یکی یه نگاه به قیافه ی زارت بندازه تا ته خط رو رفته و برگشته.....در ضمن

جون سپیدار مهم تر از پوله !حالا من حساب کنم جای دوری نمیره...

لب هایش را روی هم فشرد و به سپیدار نزدیک شد:
_بمیرم براش...خدای من...نگاه هنوز داره ازش خون میره.الهی اون آشغالا به زمین گرم بخورن.نگاه چه بلایی سر سپیدارم آوردن....دستشون بشکنه الهی...

کنارش روی دو زانو نشستم و نگاهم پی چشمان تر و اشکی رفت:
_اینقدر که به فکر این حیوونی به فکر حال داغون خودت هستی؟؟؟ یه نگاه به رنگ و روت انداختی؟؟

آخ که وقتی لب هایش از بغض لرزید و از من

لامصب نگاه گرفت دلم توی سینه فرو ریخت.
دلم میخواست حالا که تنها شدیم تن رنجورش را به آغوش بکشم و دلداری اش بدم اما دست و بالم بسته بود.

_سپیدار واسه من فقط یه حیوون نیست.همه کَسَمه....رفیق تنهایی هامه...این لعنتی واس من یه حیوون نیست که...عزیز ترینمه ...اگه کاریش بشه چی...باید چه خاکی به سرم بریزم ها؟!

با شنیدن صدای لرزانش دستانم را مُشت کردم و کلافه وار بلند شدم:

_ایشالا که کاریش نمیشه.پاشو اینجوری نشین...پاشو که حسام اومد.

هراسان از جا بلند شد که حسام ماشین را خیلی زود مقابل پاهایمان متوقف کرد.
پیاده شد و خیلی زود سپیدار را با همان رَوش قبل روی صندلی عقب گذاشتیم و قاصدک نیز کنارش نشست.

همزمان که روی صندلی جلو نشستم ؛ رو کردم به حسام که مشغول بستن کمربند بود :
_از خانواده ی حاج بابا کسی تو رو ندید؟؟

پا روی گاز فشار داد و ماشین را با سرعت نسبتا زیادی حرکت داد:
_نه بیشتریا داخل حیاط مشغول بودن.

با خیال راحت سر تکان دادم:

_خوبه...

ماشین که توی مسیر جاده افتاد؛ به سمت عقب چرخیدم .قاصدک با همان حال و هوای غم زده و آشفته سر سپیدار را نوازش میکرد و مدام برای مهار کردن بغض گلویش؛ لب هایش را زیر دندان می کشید.

عصبی از دیدن نگاه غمگین دلبرکم؛ به حسام توپیدم:
_تند تر برو حسام !اگه پات روی گاز نمیره برن کنار تا من بشینم.

نگاه چپکی و دلخورش به این سمت چرخید:
_باید زنده برسیم یا نه؟!

کلافه از حرف درشت و به حقی که بارم کرد؛
سکوت کردم و به حالت ریتم وار مُشتم را روی
ران پایم می کوبیدم.
حسام که حال خراب و داغون مرا درک نمی‌کرد .
دیدن پریشانی قاصدک بدجور مرا به هم ریخته
بود .دلم میخواست هرچه زودتر برای راحتی خیال
نا آرام او؛ کاری کنم.
تا رسیدن به کلینیک دامپزشکی ؛ هزار بار به عقب
چرخیدم و از حال و احوالش جویا شدم اما هزار بار
هم از دیدن غم خوابیده در نگاه زلال و شفافش
سوختم.
آخ که دلبرکم با این چشمان اشکی و نگاه
رنجور؛زیادی معصوم و مظلوم شده بود.

پشت در اتاق عمل روی صندلی کنارش نشستم.
به جلو خم شدم و و آرنج دستانم را روی زانو هایم

اهرم کردم و سر چرخاندم به سمت او...

دخترکی که با نگاهی خالی از حس به دیوار سفید مقابلش خیره شده بود.
خیره شدم به چشمان تر و نگاه آب دارش....
اولین بار بود که او را اینطور غمگین و تهی از حس زندگی می دیدم.خدا لعنتشان کند که دلبرکم را به این حال و روز انداخته بودند.
مُشتم را چند بار باز و بسته کردم و سپس زبان روی ردیف دندان هایم کشیدم:
_قاصدک جان....

نمیدانم از شنیدن صدایم تکان ریزی خورد یا جانی که ناخداگاه سر زبانم و تنگ اسمش نشست.

پلک زد و نگاهش را به سمتم چرخاند :

_بله؟

برای دل گرمی لب کش دادم و کرور کرور امید ریختم پای غم نگاه بغض آلودش...
_خوب میشه.نگران نباش.

لب هایش لرزید و دل مرا برای هزارمین بار خون کرد.
_اگه نشه؟ !اگه زنده بیرون نیاد چی؟!

دخترکم زیادی نا امید شده بود.حالا به خوبی متوجه شدم که با وجود جسور و بی باک بودنش باز هم وقتی پای جان عزیزانش وسط می آید؛ از هر موجودی که فکر کنی ضعیف تر میشود.
این دختر داغون و نا امید نشسته کنار من اصلا شباهتی با قاصدک قبل نداشت.

هیچ وقت فکر نمیکردم پشت آن همه جسارت و بی پروا بودن ؛ این روی آرام و شکننده را پنهان کرده باشد.

نفس کلافه ام را از عمق سینه بیرون دادم:
_زنده بیرون میاد.مطمئن باش...

پلک هایش را روی هم گذاشت و سرش را به دیوار تکیه داد.

نگاه از صورت عین ماهش گرفتم و موهایم را به چنگ کشیدم.
با دیدن حسام که از دور به این سمت می آمد؛ به آرامی از جا بلند شدم و به طرفش رفتم.

از آبمیوه هایی که توی نایلون گذاشته بود نگاه

گرفتم:
_قرص هم گرفتی؟؟
سر تکان داد و خشاب قرص را از جیب شلوارش بیرون کشید:
_آره.اما مطمئنی کارت درسته؟؟ حالش بد نشه توحید...

خشاب را از دستش گرفتم و بعد از برداشتن یکی از بطری ها؛ در آن را باز کردم و یک دانه از قرص های آرامبخش داخل آن انداختم:
_چرا حالش بد شه؟ !دیگه از این بدتر؟ !چشاشو دیدی؟ !شده یه کاسه خون...چشم از اتاق عمل هم برنمیداره که...حداقل اینجوری یه ساعتی مجبور میشه بخوابه.

_خب آدم عاقل چرا اینجوری یواشکی داری قرص

به خوردش میدی !برو بهش بده تا بخوره.

کلافه بطری را هم زدم تا قرص به خوبی در آن حل شود:
_حرفا میزنی !مگه حرف گوش میده.دیدی که بهش گفتم !ولی خب کو گوش شنوا !نمی‌بینی الان تموم فکر و ذهنش پیش سپیداره کلا از حال خودش هم فراموش کرده.

دست پشت گردنش کشید:
_چی بگم بخدا!

چرخیدم و از همین فاصله نگاه دوختم به دلبرکم و ناخداگاه در جواب حسام لب زدم:
_یادمه گفتی یه عمو و زن عموی پیری داری که بچه اشون چند سال پیش شهید شده درسته؟!

_آره !چطور مگه؟ !الان ربط اونا دقیقا به این قضیه چیه؟؟!!

پلک زدم و نگاه از قاصدک گرفتم .با نگاهی مصمم و مطمئن خیره شدم به چهره ی متعجب و سوالی اش:
_گذشتن از این دختر دیگه کار من نیست حسام ! میخوام واسه داشتنش پا جلو بذارم.

چشمانش ثانیه به ثانیه گرد تر شد و نگاهش ناباور تر ....
تا جایی که گردن جلو کشید:

_صبر کن ببینم !!تصمیم تو این وسط چه ربطی به عمو و زن عموی من داره !

اگر حرفم را همین حالا نمی زدم، کلاهم پس معرکه بود!
دَم عمیقی از هوای آلوده و پر از بوی الکل پیچیده در سالن بیمارستان گرفتم و خیره به نگاهش لب زدم:

_وضع مالیشون خوب نیس !ماشین عموت هم به خرج افتاده و نمیتونه بره جاده !از کار و زندگی هم افتاده !مگه نه؟؟

_خب !

_به اندازه ی قیمت ماشینش بهش پول میدم یا اصلا یه ده تُن صفر براش میگیرم فقط....

یکهو به جوش و خروش افتاد:

_فقط چی توحید؟؟؟ !!نگو که اون چیزی که مث خوره افتاده به جونم حقیقت داره !د حرف بزن بفهمم دارم در مورد عقل رفیقم اشتباه میکنم.

با حالت عصبی پلک بستم .لعنتی یک جوری همین اول کاری گارد گرفته بود که نمیشد راحت حرف زد.

_میخوام فقط واسه یه مدت جلوی خانواده ی حاج بابا و قاصدک؛ نقش خانواده امو بازی کنن.

آخ از نگاه سرزنشگر و ناباورش....
دست روی شانه ی من گذاشت و با حالت عصبی فشرد:

_تا الان هرچی گفتی گذاشتم پای این احساس عشق و عاشقی که گرفتارش شدی اما فکر نمیکردم اینقدر عقل و منطقت رو زائل کرده باشه که نفهمی چی داری میگی !

وجود نا آرامم گُر گرفت از خشم...
بزاق دهانم را پایین فرستادم و نگاه دوختم به چشمان دلخور و عصبی اش ...من هم مثل او عصبی و دلخور بودم اما نه از رفیقم...از روزگاری که انگار با من لعنتی سر جنگ داشت:

_تو بگو بی عقل !بی منطق !
اصلا هرچی که تو فکر کنی درسته اما تهش بازم میرسم همین جایی که حاضرم به خاطر حال اون دختری که اونجا روی صندلی نشسته هزارتا راه نرفته و پر پیچ و خم رو برم !
حاضرم برای داشتنش به عمو و زن عموی تو رو

بندازم که بشن خانواده ام تا به این عشقی که داره من لعنتی رو از پا میندازه برسم.حسام !من...توحید راد...
حاضرم با هزار دور و کلک جلو برم اما فقط بهش برسم !حالا اسمشو بزار دیوونگی محض ...
بزار بی عقلی...اصلا هرچی عشقت می کشه روش بزار...ولی نخواه که ازش دست بکشم چون دیگه نمی تونم!

لب کَج کرد و پوزخند تمسخر آمیزی زد:

_هه...تو از مرز دیوونگی هم رد شدی !آخه آدم عاقل این چه کاریه میخوای انجام بدی؟ !واقعا قصد داری خانواده و هویت واقعیتو ازشون پنهون کنی؟ !

از کسی که به حساب خودت عاشقشی؟!

کلافه از عرق های روی پیشانی ام؛ با یک دست موهایم را چنگ زدم و قدمی عقب رفتم که دست حسام از روی شانه ام پایین افتاد.این رفیق چی از حال و روز خراب من می فهمید؟!
هیچی...از ته حنجره با صدای خفه ای غریدم :

_آره !چون مجبورم !
چون با وجود خانواده ی واقعی خودم هیچ جوره نمیشه به عشقم برسم .چون به جای اینکه مثل کوه پشتم باشن؛ میان جلوی راه رسیدنم رو سد میکنن و نمی‌ذارن به این دختر برسم .
خودت داری این اختلاف طبقاتی لعنتی رو می بینی !باید مث روز برات روشن باشه که یکی مث اردکان خان راد و سمیره بانو؛هیچوقت پاشونو

واسه خاستگاری اینجا نمیذارن !
بفهم حسام جان....بفهم رفیق من...

از در دوستی وارد شد:

_د همه ی اینا رو میدونم که دارم میگم تصمیمی که گرفتی اشتباهه.حداقل تلاش کن با هزار زور و بدبختی به این ازدواج راضیشون کنی .
اینجوری داری کارو واسه خودت سخت تر میکنی توحید !یه لحظه به اصل موضوع فک کردی؟!
میخوای خانواده ی عموی منو جای خانواده ات جا بزنی ببری خاستگاری !میخوای هویت اصلیتو از همه ی این آدما پنهون کنی .اونم چه هویت دهن پُر کنی!
اصلا به این فکر کردی که اگه یه روز بفهمن چی

میشه؟ !این بنده خدا ها به کنار !اردکان خان با اون دبدبه کبکبه اگه بو ببره واسه این یه مورد کنارش گذاشتی و پنهونی ازدواج کردی دودمانتو به باد میده توحید !نکن...
این کارو نکن برادر من...بخدا خودتو بیچاره تر از اینی که هستی میکنی !خودتو با خانواده ات در نینداز.یه عمره کنار کشیدی داری با سیاست جلو میری تا پرت به پرشون گیر نکنه حالا داری با کله میوفتی توی چاه!

کلافه از نصیحت های تکراری اش سرم را به چپ و راست تکان دادم:

_یه چیزی میگی واسه خودت...اصلا این دختر با این خلق خو میتونه با خانواده ی پر فیس و افاده ی من کنار بیاد؟!

تو واقعا فکر کردی من لعنتی از خدام نیس مث آدم یه رابطه ی عاشقانه رو شروع کنم؟ !چرا آقا حسام...منم به همین چیزایی که شما فکر میکنی؛ فکر می‌کنم اما تهش به هیچی نمی رسم میدونی چرا؟ !

چون طاقت ندارم ببینم مادرم شخصیت زنم رو تخریب کنه .

چون دلم نمیخواد خانواده ام غرور و شخصیت دختری که بهش علاقه دارم رو له کنن.

نمیخوام از طرف خانواده ام کوچیکترین آسیبی به این دختر برسه....می فهمی چی میگم؟؟؟ به ولاه سخته با چشمای خودم ببینم اونا دَم از نخواستنش میزنن اون هم فقط به خاطر پول ...این آدمی که من عاشقش شدم اونقدر شخصیت قوی و بزرگی داره که هیچ رقمه زیر بار حرف زور و توهین نمیبره . کافیه بفهمه با چه خانواده ای طرفه که دیگه حتی نگامم نکنه .من اینونمیخوام حسام !نمیخوام هیچ

رقمه از دستش بدم .

کلافه پلک بست و نفسش را به بیرون فوت کرد:
_تهش که چی؟؟؟ به تهش فکر کردی؟؟؟

نگاه گرفتم و قدمی به سمت قاصدک برداشتم:
_هنوز که به تهش نرسیدم !وقتی رسیدم همون موقع یه فکری به حالش میکنم.الانم بیا بریم اینو بدم به قاصدک بخوره که وقتی با این حال و روز می بینمش جیگرم براش کبابه...

سکوت کرد و دیگر حرفی نزد.

به صندلی که او روی آن نشسته بود نزدیک شدم.
خیره به چهره ی دوست داشتنی اش صدایش زدم :
_قاصدک جان

همانطور که سر به دیوار تکیه داده بود با شنیدن صدایم فورا پلک باز کرد:
_بله؟

بطری آبمیوه را به طرفش گرفتم:
_بگیر اینو بخور فشارت میزون شه.

کمی مکث و بعد با حالت معذبی تن از پشتی صندلی جدا کرد که بطری را توی دستش گذاشتم:
_تعارف رو بزار کنار خواهشا .تا قطره ی آخرش بخوری تا جون به دست و پاهات برگرده باشه؟

زبانی روی لب هایش کشید و سر بطری را باز کرد:
_خیلی ممنون.زحمت کشیدی....

لب روی هم فشردم و کنارش با کمی فاصله نشستم:
_زحمتی نبود.

بطری را یک نفس سر کشید.وای که اگر می فهمید قرص آرامبخش داخلش حل کردم معلوم نبود چه واکنشی نشان میداد اما خب هر کاری کردم به خاطر خودش بود.

حداقل شاید با یک ساعت خواب روح و روانش آرام میشد.گرچه روح و روان آسیب دیده ی او تا مدت ها درگیر این اتفاق تلخ خواهد بود.

خیره شدم به نیم رُخ دل فریبش که با آن نگاه غمگین زیاد هم خوانی نداشت.
حالا راحت تر با او ارتباط بر قرار میکردم.چه با

اسم صدا زدنش و یا جانی که تنگ اسمش می‌چسباندم.
گوشی را برداشتم و برای سیا قلچماق پیام فرستادم:
)به کجا رسیدی؟(!

طولی نکشید که جواب آمد:
)سر آدرس !داریم بهشون یه مشت و مال حسابی میدیم آق توحید(!

با یاد آوری آن صحنه های تلخ و سیاهی که تا ابد توی ذهن من و قاصدک ماندگار میشد؛ با غیظ و خشم تایپ کردم.
)یه جوری ناکارشون که بی پدر مادرا راه خونه اشونو گُم کُنن(!
)خیالت تخت آق توحید !بسپارش به ما !حله(!

صفحه گوشی را قفل کردم .حالا خیالم از بابت آن حرومزاده ها راحت شد !
سیا قلچماق خیلی خوب به حساب تک تکشان می رسید !

پول می گرفت برای همین کار ها دیگر...
مردی که اردکان خان زیادی حق به گردنش داشت !

به حسام که به دیوار مقابل ما تکیه زده بود و به صفحه گوشی اش چشم دوخته بود؛ نگاه کردم.
سنگینی نگاهم را حس کرد که نیم نگاه متاسفی حواله ام کرد و من با پوزخند تلخی جوابش را دادم.
ناگهان با سنگینی چیزی روی شانه ام؛ یکه خورده گردن چرخاندم که سر قاصدک را افتاده روی شانه ام دیدم.

انگار که نسیم خنکی از روی دل صاحب مُرده ام رد شد.
دلبرکم آنقدر گیج و منگ شده بود که نفهمید با سر گذاشتن روی شانه ام؛ چه بلایی سر دل من بی جنبه آورد!

منی که قلبم برای یک لحظه توی سینه ام از تپش افتاد و نگاه گرمی که خیره شده بود به چهره ی معصومش ...به پلک های خیس روی هم افتاده اش...
به گونه های اناری اش و لب های نیمه بازی که روح و روانم را به بازی گرفته بود.

کلافه از این حس و حال عجیب پلک بستم اما کوچیک ترین تکانی به خودم ندادم تا مبادا از خواب بیدار شود.

پریشان بودم و با این کار ؛ پریشان تر هم شدم.
حسام درست می گفت .راه اشتباه و سختی را برای رسیدن به این دلبر چموش انتخاب کرده ام اما به ولاه که گاهی برخی از موقعیت های تلخ زندگی به هرچیز و هر کاری اجبارت می‌کند.
درست مثل منی که با وجود خانواده ی اسم و رسم داری که داشتم مجبورم دل خوش کنم به عمو و زن عموی پسر حسام!
چرا چون حاضر نبودم هیچوقت این چشمان جسور و شجاع را اشکی و دلخور از خانواده ام ببینم.
خواه نخواه دخالت ها و حرف حدیث های تلخ سمیره بانو و بقیه ی افراد ؛ زهر به جان دلبرک گیسو کمندم می ریخت.
دختری که امروز به معنای واقعی از دیدن حال و روزش مُردم و زنده شدم.
از اینکه اگر یه ساعت دیر تر می رسیدم و یا هزار اما و اگر های دیگری که حتی نمیخواستم به آن ها

فکر کنم !چه برسد به تصور کردن!

خداراشکر خیلی زود رسیدم و انگار خدا نمیخواست گزندی از آن نامردان به این دختر برسد.
بالاخره من هم کم زهر چشم از آن ها نگرفتم.از آن زد و خورد های وحشیانه بگیر تا سپردنشان به سیا قلچماق که مطمئنن زیر دستان او و نوچه هایش آرزوی مرگ میکنند.
و من همین را میخواستم.
باید آن کثافت های عوضی تاوان قطره قطره اشک و آزار و اذیتی که به قاصدکم رَوا داشته بودن را با درد و عذاب پس می‌دادند!

سر به دیوار تکیه دادم و زیر سنگینی نگاه حسام پلک بستم.

از فردا برنامه ها برای زندگی ام داشتم.
از همه مهم تر اینکه قبل از همه چی باید با عمو و زن عموی حسام حرف میزدم و بعد کم کم قاصدکم را از این احساس عشق خانه مان سوز آگاه میکردم.

سخت بود .اعتراف به این عشق در مقابل همچین دختر سفت و محکمی خیلی دشوار بود اما باید شانسم را امتحان میکردم.
من آدم دست روی دست گذاشتن نبودم.
حالا که اینطور با دلبری و معصومیت سر روی شانه ام گذاشته بود ؛ دلم را برای لمس وجودش به هوس انداخت.
حتی اگر مخالفت هم میکرد به هیچ وجه کوتاه نمی آمدم !آنقدر جلوی راهش قرار می‌گرفتم تا بلاخره مجبور شود عشق و خواستنم را بپذیرد.

با همین افکار دست و پنجه نرم میکردم که گوشی ام زنگ خورد.
خیلی زود جواب دادم که در کمال تعجب صدای محمد رضا را شنیدم.
_الو...

گلویی صاف کردم و با لحن آرامی جوابش را دادم:
_جانم محمد رضا؟
_قاصدک پیش توئه ؟
نیم نگاهی به دخترکی که هنوز در بی‌خبری به سر می بُرد انداختم .چی باید میگفتم؟ !باز گو کردن حقیقت تلخ آن هم درست زمانی که هنوز هیچی از تصمیم خود قاصدک خبر نداشتم؛ اشتباه محض بود اما باید یک جوری خیالشان را از بابت خوب بودن حال دخترشان راحت می کردم .لب فشردم و گفتم:

_آره پیش منه اما یه ساعت پیش مجبور شدیم بیایم شهر

_چیی؟؟ !شهر واسه چی؟؟ اصلا گوشی رو بده به خود قاصدک

لب بین دندان فشردم و نیم نگاه کلافه ای انداختم به سمت دخترک ...
ذهن داغونم پر بود از آشوب...
میخواست با خود قاصدک صحبت کند اما دختری که به زور آرامبخش او را خوابانده بودم قادر به صحبت کردن نبود.نه میخواستم بیدارش کنم و نه جواب درست درمانی برای مرد نگران پشت خط داشتم جز بازگو کردن جزئی از این حقیقت تلخ...

به‌زور چرخشی به زبانم دادم:
_محمد رضا جان راستش سپیدار ناخوش احوال بود مجبور شدیم بیاریمش دامپزشکی.

لحن متعجب و شوکه اش توی گوشم اکو وارانه پخش شد:
_دامپزشکی چرا؟ !مگه حالش چطور بوده که یه خبر از خودش و یهویی رفتنش به ما نداده؟!

زیر سنگینی حسام چرخیدم و دو سه قدم دور شدم چرا که واقعا دیگر تاب و تحمل نگاه پر از معنی او را نداشتم:

_نگران نباش؛ قاصدک خانم الان رفته سرویس بهداشتی....وقتی اومد بهش میگم باهات تماس بگیره.

انگار داشت حرف های مرا به کسی می رساند و من راهی جز دروغ گفتن نداشتم.

_یه لحظه صبر کن الان بهت میگم .توحید جان الان دقیقا کجایین شماها؟ !آدرس بده شاید دیدی با ماشین یکی از همسایه ها پاشُدیم اومدیم.

با این حرف بیشتر کلافه شدم.آمدنشان به اینجا فعلا دردی را دوا نمی‌کرد .میخواستم یه چند ساعتی دلبرکم به حال خودش باشد بعد دورش را شلوغ میکردم:

_چه واجب که این همه راه پاشین بیاین اینجا...یه چند ساعت دیگه کارمون تموم میشه
برمیگردیم.محمد رضا جان خیالت راحت باشه.من قاصدک خانم رو صحیح و سالم برمی

گردونم.مطمئن باش مرد.

_آخه میترسم حاج بابا متوجه نبودن قاصدک بشه...اونوقت باید چه جوابی بهش بدم؟ !بگم کجاس؟

دستی به صورتم کشیدم .بیچاره حاج بابا...بیچاره آن مرد فرتوت و دل رحم که اگر از این اتفاق شوم باخبر میشد به راستی که کمرش زیر بار این غم و نامردی هم ولایتی هایش؛خم میشد.
دلم نمیخواست از راه دور آن ها را دلنگران کنم:
_فعلا یه جوری بپیچون تا کارمون اینجا تموم بشه بیایم .محمد رضا جان مطمئن باش با فهمیدن حاج بابا و اومدن شما به اینجا؛ چیزی حل نمیشه وگرنه اصلا خودم حسام رفیقم رو می‌فرستادم

دنبالتون...ولی فقط اینطوری بیشتر اون بنده خدا نگران میشه وگرنه برای من فرقی نمیکنه...

کمی سکوت کرد:
_باشه.فقط وقتی اومد بهش بگو حتما به من یه زنگ بزنه.

_باشه
_اگه کاری چیزی بود مارو در جریان بذاری توحید جان...

_خیالت راحت...

به او خاطر جمعی دادم و با هزار بدبختی تماس را قطع کردم.

به محض اینکه گوشی را با حالت کلافه ای به پیشانی ام چسباندم؛ با شنیدن صدای توحید گفتن حسام به عقب چرخیدم که همزمان در اتاق عمل هم باز شد.

خیلی زود با قدم های بلند خودم را به آن ها رساندم .مقابل دکتر ایستادم و نیم نگاهی به قاصدک که هنوز خواب بود انداختم:
_چی شد آقای دکتر؟ عمل موفقیت آمیز بود؟؟

ماسک سفید رنگ روی صورتش را با دو انگشت پایین داد:
_بله جناب راد...یه نیم ساعت بعد به هوش میاد میتونید ببرینش فقط زخمش باید هر ۱۲ ساعت ضدعفونی بشه و اینکه حیوون تا چند روزی از فعالیت زیاد پرهیز کنه.

_حالش چطوره؟ خوبه؟

لبخند کمرنگ و مملو از احترامی به رویم زد ؛ آن هم فقط به خاطر آن شیرینی گرفتن دهان پر کن چند میلیونی!!

_خیلی زود تونستیم جلوی خون ریزی بیشتر رو بگیریم که همین امر سبب بهتر شدن حالش شد . خیالتون راحت باشه مشکلی برای حیوون دوست داشتنی شما پیش نمیاد.

برای اولین بار بود که توحید راد از شنیدن خبر بهتر شدن حال یک سگ خوش حال میشد!

اما خب سپیدار هر سگی نبود !عزیز کرده ی

دختریست که عاشقانه او را می پرستم.
لبخند روی لب هایم بدون اراده ی من، به قصد رضایت کش آمدند:
_خیلی از لطف و محبت شما ممنونم جناب دکتر...

با احترام کامل سر خم کرد :
_خواهش میکنم.

پرستاری او را صدا زد که با دکتر خداحافظی کردم و به سمت قاصدک برگشتم.
باید او را از خواب بیدار میکردم .باید بهترین خبر عمرش را به گوشش می رساندم.

حسام که متوجه ی حرف هایم با دکتر شده بود؛ با خیال راحت تکیه به دیوار زده بود.
نگاهش داد میزد از حال خوبم تعجب کرده اما

چیزی که بروز نداد.
از حسام نگاه گرفتم و به صندلی سفید رنگ‌نزدیک شدم.

دلبرکم هنوز خواب بود .از دیدن چشمان ملتهب و مژه های پُر پُشتش دلم قنج رفت.
آخه چرا این ناکس اینقدر خوشگل بود؟ !
زیبایی خدا دادی اش آنقدری بود که از دیدن تک تک اعضای چهره اش دلت عاشق و عاشق تر میشد.

با همان حس لذت ؛ روی تن ظریفش سایه انداختم و با لحن آرامی که نترسد ؛ کنار گوشش پچ زدم:
_قاصدک جان؟؟ خانومی....

خانومی آخر را از دل و جان گفتم .شاید شنید و یا

نشنید اما مهم این بود که من باید احساسم را کم کم به این دختر نشان میدادم.

بیدار نشد و فقط پلک هایش لرزید .اینبار صورتم را نزدیک تر بردم و خیره به گونه ها و بینی خوش فرم و قوس ریزی که داشت ؛ دوباره صدایش زدم:

_قاصدک جان بیدار شو عزیزم....قاصدک...

بلاخره پلک هایش را از هم باز کرد و با کمی گیجی به من نگاه کرد:

_چی شده؟؟؟

آخ بمیرم برای چشمان قرمز و غرق خونش...پلک که زد کلافه از حال و روز خودم؛ عقب کشیدم چرا که اگر دیر می جُنبیدم ممکن بود با دیدن قیافه اش عنان از کف داده و تنش را با لذت؛ محکم به

آغوش بکشم.
خود دار بودن در مقابل این تندیس زیبا و دلفریب خیلی سخت و دشوار بود.

دست به صندلی گرفت و خودش را جمع و جور کرد .آب دهانش را قورت داد و روسری کج شده روی موهایش را درست کرد اما هنوز نگاهش پی من و در اتاق عمل بود:
_ای وای سپیدار...

با فاصله کمی از او ایستادم و با لبخند کمرنگ و امیدوارانه ای به او چشم دوختم:
_حال سپیدار خوبه...عملش کردن و تموم.دکتر گفت حالش روبه راهه...اگه میخوای پاشو بریم با دکترش صحبت کن چون انگار یه رَوَند درمان توی خونه داره که باید انجام شه.

با هر کلمه ای که از دهانم بیرون آمد؛ لب هایش از بغض لرزید و دل مرا خون کرد.
اشک شوق توی چشمانش حلقه زد و جلو آمد:
_راس میگی؟ !یعنی الان عملش کردن؟ !دکتر خودش گفت حالش خوبه؟!

پلک روی هم گذاشتم و لبخند زدم:
_آره عزیزم...حالش خوبه...میخوای مطمئن شی؟؟بریم تا با چشمات ببینیش؟!

سرش را همچون بچه ها بالا پایین کرد:
_آره...آره...بریم.

خیلی دوست داشتم دست جلو ببرم و دست ظریفش

را بگیرم و با خودم همراهش کنم اما حیف که فقط دستم را با فاصله از کمرش نگه داشتم :
_بیا بریم.از این طرف...

روی یک پا به سمت حسام چرخیدم :
_تو هم میای با ما یا میری جای ماشین؟؟

گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون کشید :
_میرم جای ماشین .اگه کاری چیزی داشتی زنگ بزن بیام بالا....
_باشه برو راحت باش.دمت گرم.

قاصدک اما با نگاهی سربه زیر همانطور به انتظار من ایستاده بود که با رفتن حسام به او نزدیک شدم:
_حال خودت چطوره؟ خوبی؟!

لب روی هم فشرد و سر بالا و پایین کرد:
_خوبم.
نه خوب نبود .دلبرکم دروغ گوی خوبی نبود!نفس کشیدم و خیره به جلو گفتم:
_محمد رضا زنگ زد .نگرانت بودن.بهش گفتم حال سپیدار بد شده مجبور شدیم بیایم شهر دامپزشکی!تا همینجا هم مجبور شدم بگم وگرنه حرفی نزدم چون نمیدونستم میخوای چی بهشون بگی...حالا دیگه بقیه ی ماجرا با خودت.

توی فکر فرو رفت اما با رسیدن به مطب دکتر ؛ آهی کشید و جلوتر از من وارد اتاق شد.

***

با کمک حسام؛ سپیداری که پهلویش باند پیچی شده بود را روی صندلی عقب گذاشتیم.
قاصدک کنار حیوان عزیزش نشست و مشغول وارسی تن و بدنش شد .حسام پشت فرمان نشست و من روی صندلی جلو لم دادم.
حسام که پا روی گاز فشار داد به عقب چرخیدم:
_قاصدک جان کمربندتو ببست.

سر بالا گرفت و با نگاه متعجب و خجولی چشم به من بی شرم و حیا دوخت.
به منی که از دیروز دَم به دقیقه تنگ اسمش یک جان غلیظ و پر احساس میچسباندم.
دست خودم نبود .به ولاه که این جان گفتن بی اراده بود.

اگر به من بود که دلم خیلی فراتر از این جان گفتن ها میخواست.
شاید به آغوش گرفتن تن ظریفش و یا بوسیدن چشمان پُف کرده و گونه های اناری اش...
و یا...

سرم را به چپ و راست تکان دادم تا بیشتر از حد تصور به این افکار سمی لعنتی بها ندهم.

کلافه نگاه به جلو دوختم که با دیدن پاساژ لباس یکه خورده دوباره به عقب چرخیدم.

به لباس زیبای خاکی و نسبتا پاره و پوره ی تنش نگاه دوختم.

با این لباس ها که نمیشد به خانه برگردیم.

باید یک فکری به حالش میکردم.

متوجه نگاهم شد اما فقط در سکوت سر پایین انداخت و دست نوازش روی سر سپیدار کشید.
شاید معنی نگاهم را به دل سوزی و ترحم ربط داد اما من به چیز دیگری فکر میکردم.

نگاه چرخاندم به سمت حسام و با انگشت اشاره همان پاساژ را که حالا داشتیم به او نزدیک می‌شدیم؛ نشانش دادم:
_نرسیده به اون فروشگاه لباس نگه دار...

تعجب کرد :
_واسه چی؟ !چیزی میخوای بخری؟

یک نیم نگاه به او و بعد به لباس قاصدک انداختم و زیر چشمی متوجه سر بالا گرفتن و نگاه خیره دلبرک به سمت خودم شدم اما در کمال آرامش جواب حسام را با قاطعیت دادم:

_آره .قاصدک که با این سر و لباس خاکی و پاره نمیشه برگرده؛حاج بابا بنده خدا ممکنه با دیدن وضع و اوضاع دخترش دلواپس شه.نگهدار یه لباسی چیزی بگیریم.

اینطور با آب و لعاب گفتم که جلوی هر نوع مخالفت دخترک چموش و لجباز را بگیرم.
حاج بابا و نگرانی هایش برای او در الویت بود.

حسام به تایید از حرفم سر تکان داد .

حالا که توپ را در زمین خودش انداخته بودم به عقب چرخیدم و خیره شدم به نگاه دودو زنش... به چشمان زیبا و مظلومی که در عین معصومیت پدر مرا به عزایم نشانده بود.

_درست نمیگم ؟!

لب روی لب فشرد و با همان سر پایین افتاده نیم نگاهی به لباس هایش انداخت.
گویا تازه متوجه وضع و اوضاعش شده بود که با حالت کلافه و ناباوری پلک باز و بسته کرد:

_بله...فکر نمیکردم لباسم اینقدر خراب شده باشه.

_عادیه !از بس فکرت درگیر حال سپیدار بود که

دیگه متوجه خراب شدن لباس تنت نشدی.حالا هم عیب نداره.فعلا که هنوز توی شهریم.الان می ریم یه دست لباس نو می گیریم .نگران نباش...

نگاهش پر شد از حس تشکر و قدردانی...
یک دنیا خیال آرامش که تمامی آن را نثار دل بی جنبه ی من کرد.

لبخند گرمی به روی نگاهش پاشیدم که با کمی خجالت سر پایین انداخت.
خجالت کشیدنش برایم مزه داد.
یک مزه ی شیرین و ملس که بدجور به دلم نشست.

حسام که ماشین را کنار حاشیه متوقف کرد؛ دست به دستگیره بُردم اما سر و نگاهم به عقب چرخید:
_پیاده شو قاصدک جان...

به حسام که جفت دستانش را روی فرمان حلقه کرده و به جلو خم شده بود نگاه کردم:
_تو نمیای؟؟
_نه !می مونم توی ماشین...شما برید راحت باشید.

نگاه چرخاندم روی لباس های او و خودم...
آنقدر افتضاح نبود:

_لباسای ما بگی نگی خوبه...فقط یه خورده چروک و خاکیه که با دستمال نم دار بهتر هم میشه اما اگه بازم میخوای عوض کنی پاشو بریم یه چیزی بگیریم بپوش...

همانطور که نگاهش به من بود حلقه ی دستانش را

باز کرد و به عقب تکیه داد:
_نه خوبه...برو راحت باش.

سر تکان دادم و از ماشین پیاده شدم.
به قاصدک که در عقب ماشین را بست و قدمی به سمت من آمد ؛ نزدیک شدم و با نگاهم پاساژ بزرگی که چند قدم با ما فاصله داشت را با دست نشان دادم:
_بریم اونجا فک میکنم همه چی داشته باشه.

خیلی ریز به معنی موافقت سر تکان داد گه دوشادوش هم به آن سمت قدم برداشتیم.
وارد پاساژ که شدیم با نگاهم به دنبال ردی از لباس محلی گشتم اما چیزی پیدا نکردم.
از نگهبانی که گوشه ای ایستاده بود پرسیدم:
_سلام جناب خسته نباشید؛ کجا میتونم لباس محلی

پیدا کنم؟!
_اینجا لباس محلی نداره جَوون...

لباس محلی نداشت؟ !بد شد که...
تشکر کردم و به سمت قاصدکی برگشتم که انگشتانش را توی هم قفل کرده بود.
دستم را بالا آوردم و به عقربه های ساعت بسته شده روی مُچ دستم نگاه دوختم:
_متاسفانه لباس محلی نداره؛ اونقدر هم زمان گشتن و دور زدن نداریم .به نظر من یه لباس معمولی بگیر بپوش...نظر خودت چیه؟!

با همان نگاه به زیر افتاده ؛ آهی کشید :
_باشه.حتما که نباید محلی باشه.نهایتا میگم لباسم کثیف شده بود عوض کردم.

حرف منطقی و درستی زد .با فاصله دستم را پشت کمرش گذاشتم:

_اوکی پس بریم اونجا که مانکن هاش بیرونه...انگار مانتو شلوار زیاد داره.

_باشه بریم.

گوشه ای به انتظار ایستادم تا قاصدک به کمک خانم فروشنده لباس مد نظرش را انتخاب کند .ده دقیقه که از رفتنش به داخل اتاق پرو گذشت؛ به آن سمت رفتم و چند تقه به در چوبی اتاق زدم:

_قاصدک جان...لباستو پوشیدی؟

سکوت !دوباره چند تقه ی دیگر ...

هنوز اسمش سر زبانم بود که در باز شد و چشمانم قفل نگاه به آب نشسته و رنگ و روی پریده اش

شد.
مات و مبهوت به دخترکی زُل زدم که مانتو مشکی رنگ اسپرت میان انگشتان ظریفش مچاله شده بود.
از دیدن حال بدی که داشت هول کردم و خیلی زود خودم را به او رساندم:
_چی شده؟؟

لب هایش لرزید و تابی به مردمک چشمانش داد.
_حا...حالم بده...

اما به ولاه که حال من از او بدتر بود .وقتی او را اینطوری دیدم به عینه دست و پایم را گُم کردم و با نگاهم به دور تا دور اتاق پرو بزرگ دنبال جایی برای نشستنش گشتم.
با دیدن سکوی کوچکی ؛ به سمتش چرخیدم:

_بیا یه لحظه اینجا بشین...حتما فشارت افتاده.صبر کن میرم یه آب میوه ای چیزی میگیرم.

با همان صدای گرفته ...با همان لحن درمانده و خش دار نالید:
_نه بخدا آب میوه نمیخوام.فقط حالم بده.نمیدونم چرا ...

یهو بغضش ترکید و دستش را جلوی دهانش گرفت.
آخ که با دیدن این صحنه غم عالم روی دلم نشست.
تحمل دیدن اشک های این دلبر چموش را نداشتم.
قاصدک من باید همیشه گل لبخند روی لب هایش شکوفا میشد.
دلم میخواست همیشه او را همانطور مثل قبل جسور و شجاع می دیدم اما حالا با دیدن این گریه های مظلومانه اش دلم به درد آمد و برای اولین بار

درمانده و ناچار به او نگاه میکردم.
کاش میشد تن ظریف و زخمی اش را به آغوش بکشم....
کاش میشد تن درد کشیده را با یک بغل کردن از ته دل؛ التیام ببخشم اما نمیشد !
دختر زخمی مقابل من ؛ هر دختری که نبود.
مثل خری مانده در گِل؛ کمی فاصله را کمتر کردم و خیره شدم به چهره ی غم زده و گریانش:
_گریه نکن عزیز من...بیا یه لحظه اینجا بشین...قاصدک جان...منو نگاه کن یه لحظه...

سرش را بالا گرفت .چشمان اشکی اش دل و دینم را به باد داد.
من...توحید راد...برای صاف شدن آسمان ابری نگاهش به ولاه که حاضر بودم دنیا را زیر و رو

کنم.
با تمام احساسی که نسبت به او در قلبم داشتم؛ با نگاهی گرم ومملو از محبت...
با لحن ملایمی لب زدم:
_اینطوری گریه نکن لامصب...دلمو خون کردی که...یه لحظه بشین

بینی بالا کشید و به آرامی روی سکو نشست.
با نگرانی مقابلش ایستادم:
_چه کار کنم حالت خوب شه ها؟ !برم برات آبمیوه بگیرم؟؟ اصلا میخوای کلا لباس نگیریم؟ !

_نه...

کلافه دست پشت گردنم کشیدم:
_د لعنتی حرف بزن...حداقل بگو چته اما اینجوری

ماتم نگیر...

چهره ی بُق کرده اش داشت روانم را به هم می ریخت .تاب و تحمل نگاه بغض دار و گریانش را نداشتم .بلاخره زبان باز کرد اما دل من خون شد با حرف هایش....

_هی هرچی میخوام به اون لحظه های کثیف فکر نکنم...هی هرچی میخوام حواسمو پرت کنم تا یادم بره باهام چه کار کردن اما نمیشه....د....داشتم لباس عوض میکردم که دستامو دیدم.همه جاش کبوده...آخه چطوری با این وضع برم خونه؟ !جواب حاج بابامو چی بدم؟؟ اگه بهش حقیقت رو بگم که میترسم از نامردی دنیا قلبش دَووم نیاره...اگه نگم که اون نامردای عوضی به سزای عملشون نمی رسن .حالم بده وقتی هی فکر میکنم اما تهش

نمیدونم چه کار کنم.

عصبی پلک بستم.قلب لعنتی ام از لحن لرزان و گریانش تیر کشید .هر کلمه اش با بغض و اشک همراه بود و دل مرا هم با سوز حرف هایش به آتش کشید .
دلبرکم را کبود کرده بودن؟ !ای وای...توی وجودم ؛حرص و خشم طوفان به پا کرد که به آنی دست داخل جیبم فرو کردم و گوشی را بیرون کشیدم. خیره به نگاه مستأصل و اشکی اش؛ برای سیا قلچماق پیامی ارسال کردم که به ثانیه نکشیده جواب داد.

خیلی زود وارد برنامه تلگرام شدم و فیلم فرستاده شده را دانلود کردم.

تا اتمام پُرسه ی دانلود ، نگاه دوختم به چشمان زیبایش که حاله ای از اشک روی مردمکش را پوشانده بود:

_ببین حال و روزتو درک می‌کنم .اصلا هرچی تو بگی همونه...میدونم توی دو راهی سخت گفتن و نگفتنی...میدونم نگران حال حاج بابایی واسه همین اصل موضوع رو به محمد رضا نگفتم .تصمیم نهایی با خودته که میخوای چه کار کنی .
من فقط میتونم با نشون دادن این فیلم یه خورده بهت کمک کنم.
شاید اینطوری دلت خنک شه...قاصدک جان هر تصمیمی که بگیری بدون مث یه رفیق کنارتم و به خاطر تو حاضرم هر بلایی که فکر میکنی لیاقت اون لاشخوراس سرشون در بیارم .تو فقط اراده کن...

فیلم را پلی کردم .صدای آن را پایین آورده و گوشی را توی دستان یخ زده و لرزانش گذاشتم.
نگاهش از من به سمت تصویر مقابلش کشیده شد.
تصویری که سیا قلچماق داشت به فجیع ترین حالت ممکن آن سه عوضی را خورد و خمیر
میکرد.صدای عربده هایشان از سر درد ، دل مرا که خنک کرد اما وقتی دیدم دلبرکم چطور دستش را جلوی دهانش گرفته بود و هق میزد؛ کلافه نگاه گرفتم و پشت به او ایستادم تا نبینم درد و زجری که توی نگاه قشنگش نشسته بود.
وجودم داشت همچون کوره ی آتیش از خشم و حرص گُر میگرفت.

طاقت دیدن چهره ی گریان و اشکی اش را نداشتم اما با صدای هق هق های ریزش هزار بار کمرم خم

شد.
دستانم را مُشت و موهایم را پنجه کردم.
گوشه ی لبم را به دندان کشیدم و با حالت عصبی پلک بستم.

چهقدر سخت بود...چهقدر درد طاقت فرسایی بود دیدن گریه های یار...
باورم نمیشد که روزی برسد توحید راد از دیدن حال بد یک دختر اینقدر آشفته و پریشان شود.
من در این مدت کوتاه گویا به اندازه ی یک عمر تغییر کرده بودم.
تا به امروز گُذرم به سیاه قلچماق نیوفتاده بود.تا حالا به این زد و خورد مرگ بار فکر نمیکردم اما حالا داشتم لذت می‌بردم از کتک خوردن سه تا عوضی که باعث شده بودن دلبرکم اینطور با سوز و گُداز گریه کند.
صدای گریه هایش دلم را خون کرد اما خودم و

دستان لعنتی ام را کنترل کردم تا مبدا عنان از کف داده و تن لرزانش را میان سینه ی دردناکم حبس کنم.

با بالا کشیدن بینی اش؛ به عقب چرخیدم .نگاه گریان و قرمزش هنوز میخ صفحه ی گوشی بود.
با درد پلک بست و با لب های لرزان از بغض، گوشی را به طرفم گرفت.
صدای داد و فریاد هایشان هنوز به گوش می رسید.با انزجار از دیدن دوباره قیافه های نحسشان؛ فیلم را قطع کردم و گوشی را داخل جیبم سُر دادم:
_از اینکه داشتن زیر اون همه شلاق و چوب جون میدادن دلت خنک شد؟ !

هق زد و سرش را میان دستانش گرفت:
_حتی اگه بمیرن، هیچوقت اون لحظه ها از ذهنم

پاک نمیشه اما آره دلم خنک شد وقتی دست و پاهاشونو شکستن...دلم خنک شد وقتی اینطوری داشتن واسه زنده موندن التماس میکردن.الهی بمیرن....الهی هیچوقت روز خوش نبینن که اینطور روح و روان منو به گند کشیدن.

سر و نگاهش به آنی بالا آمد:

_اینا کی بودن که توی روز روشن بدون ترس و واهمه ای اینطوری کسی رو میزدن؟ !

خب سوال سختی پرسید.میگفتم سیا قلچماق که یه شهر از اسم و رَسمش واهمه داشتند ؛ آدم پدر شوهر عزیزته؟؟!!!

دوباره نقاب زدم:

_آدم رئیسمه...اونا باید بیشتر از این عذاب بکشن !باید استخون هاشون زیر اون چوبا خورد

شه !مگه نه؟ !
جوابی نداد.فقط با چشمان جادویی اش داشت دل و دینم را به بازی می‌گرفت.
نفسم را به بیرون فوت کردم:
_اگه بخوای میتونم بفرستمشون هلفدونی !اصلا تو بگو باهاشون چه کار کنم؛ من همون بلا رو سرشون درمیارم.هوم؟ !تو فقط لب تر کن ...

آخ که خجالت کشیدن و نگاه دزدیدنش همچون شربتی خنک؛ لذتی توی وجودم پخش کرد که این حس لعنتی را با دنیا ها عوض نمیکردم.
از روی سکو بلند شد و دستی به صورت اشکی اش کشید .انگار که حالش با دیدن آن فیلم کذایی کمی بهتر شده بود.قدم کوتاهی به من نزدیک شد و مقابل نگاه بی جنبه ام قد الم کرد:
_خیلی دلم میخواد برن به درک چه برسه به

هلفدونی...اما نمیخوام خودمو درگیر این دادگاه و اون دادگاه کنم .همین که زیر دست پای آدمای رئیست جون بدن کافیه...فقط اگه بتونی کاری کنی که حرف و حدیثی پیش نیاد و حاج بابا چیزی نفهمه....

با لحنی مطمئن وسط حرفش پریدم:

_خیالت راحت!

از اینجا که بری انگار نه خانی رفته نه خانی اومده !نهایتا واسه زخم سپیدار هم میگیم یکی توی جنگل ازش ترسیده زخمیش کرده بعدشم تا برسیم پا گذاشته به فرار...

اینطوری خوبه ؟!

سر تکان داد:

_آره خوبه...

با آرامش و خیال راحت پلک باز و بسته کردم:
_خب دیگه پس لباس عوض بیا بیرون.

قدمی عقب رفتم و در اتاق پرو را باز کردم اما به آنی به سمتش گردن کج کردم .دلم نیامد حرف دلم را توی نطفه خفه کنم .شاید وقتش بود کم کم او را از احساس این عشق باخبر کنم.خیره به نگاهش لب زدم:

_قاصدک جان حاضرم واسه دوباره برگشتن اون لبخند های قشنگت دنیارو زیر و رو کنم چه برسه به درک فرستادن اون آشغالا که چشمای قشنگتو اینجوری اشکی کردن!
بیرون منتظرتم.

نـگاه از چشمان گرد و چهره ی شوک زده اش گرفتم و با حال دگرگونی بیرون زدم.
وجودم از استرس تماما گُر گرفته بود اما هر لحظه که نـگاه متعجبش پشت پلک هایم جان می‌گرفت نـاخداگاه از تصور آن چهره ی دوست داشتنی لب هایم به خنده ی تلخی باز میشُد.دلبرکم از شنیدن آن زمزمه ی عاشقانـه قفل کرده بود !

طولی نـکشید که لباس عوض کرده بیرون آمد.
تمام وجودم چشم شد برای تماشای یار....

مانتو شلوار اسپرت عجیب به او می آمد.
البته اگر از پف چشمان قرمز و پوست رنـگ پریده اش بـگذریم؛چهره و اندامش را بیبی فیس تر کرده بود.
تـکیه از دیوار گرفتم و به او نزدیـک شدم...به

اندازه چند نفس....
لعنتی نگاه خجولش را به زمین دوخته شده بود.
کاش سرش را بالا می گرفت.کاش میشد برق
چشمان زیبای لعنتی اش را نشانم میداد.
دلبرک بخیل من...
جفت دستانم را در جیب شلوارم سُر دادم :
_تمومی؟ بریم؟؟

خیلی ریز سر تکان داد:
_بله بریم.
_چیز دیگه ای لازم نداری؟

تک نگاه کوتاهی به چشمانم انداخت و خیلی زود
دوباره به حالت قبل برگشت.
صدایش زیادی آرام و گرفته بود.
از غمی که لابه لای صوت صدای ناز و ملیحش

نشسته بود؛ کلافه شدم اما دندان روی جیگر گذاشتم و دستم را برای جلو گام برداشتنش؛دراز کردم:

_بفرما

با کمی فاصله از او ؛ پشت سرش قدم برمیداشتم.به پیشخوان که رسیدیم؛ یک لحظه مکث کرد و به سمتم برگشت :

_نمیخواد حساب کنیم؟

خیره به نگاهش لبخند کمرنگی زدم:

_همون اول حساب کردم عزیزم.

از نگاهش خیلی خوب خواندم که با شنیدن کلمات محبت آمیز و عاشقانه ی من؛ خجالت می کشد و من عجیب سعی در اذیت کردن این یار چموش

داشتم.
در جواب حرف و نگاه گرم من فقط تشکر کوتاهی کرد.تندی نگاه گرفت و از پاساژ بیرون زد.

سر بالا گرفتم و تک خنده ام را توی گلو خفه کردم .به ولاه که بااین دلبرک چموش راه درازی در پیش داشتم.

به محض نشستن توی ماشین گوشی همراه من زنگ خورد.
محمد رضا بود .به عقب چرخیدم و گوشی را به طرف قاصدک گرفتم:
_محمد رضاست !بگیر جواب بده؛ بنده خدا نگرانه...

گوشی را گرفت و بعد از وصل کردن تماس؛ آن را

کنار گوشش گذاشت و گلویی صاف کرد.
_الو...سلام.آره خوبم .نه داریم برمیگردیم .حالش خوب نبود مجبور شدم با آقا توحید بیارمش شهر دامپزشکی...دیگه گفتم الکی شمارو زابراه نکنم . باشه...تا یه نیم ساعت دیگه خونه ایم .نه نگران نباش.باشه خدافظ.

تماس را که خاتمه داد؛ گوشی را به سمتم گرفت:
_بفرمایید

خیره شدم به نگاه فراری اش:
_چی میگفت؟

مجبور شد برای جواب دادن به سوالم؛ چند لحظه سر بالا گرفته و نگاهش را میخ نگاهم کند.
_هیچی....می‌گفت چرا به ما خبر ندادی و

کی برمیگردین...

سر تکان دادم و وقتی فهمیدم حال و حوصله ی جواب دادن طولانی ندارد؛ بیخیال چرخیدم و نگاه دوختم به شیشه ی جلو...
تا رسیدن به مقصد هیچ حرف خاصی بین سه نفرمان رد و بدل نشد.
حسام که با فکری درگیر مشغول رانندگی بود و قاصدک نیز مثل قبل تمام هوش و حواسش را داده بود به سپیدارش....
و اما من که گه گُداری به عقب برمی‌گشتم و یا خیره به جلو در فکر فرو میرفتم.
به خانه که رسیدیم؛ کوچه کمی خلوت بود.
قاصدک در زد و من و حسام زیر سنگینی چند نگاه دوباره با همان روش؛ سپیدار را داخل خانه بُردیم .
از همان بدو ورود غوغا خانم؛ دلبرکم را به گوشه

ای کشید و مشغول حرف کشیدن از زیر زبان او شد.

اویی که نگاهش خسته و گریزان از من بود.
برای حاج بابا دوباره همان چیزی که باید تعریف میکردم را بازگو کردم که باعث شد با نگاه قدردان و لحن تشکر آمیزی یک چند باری از من و حسام به خاطر کمک کردن به دختر نازنینش ؛ تشکر کند.
حسام همان لحظه قصد رفتن کرد.
به سمتش برگشتم و با نگاه سوالی به او چشم دوختم :
_کجا؟؟ صبر کن فردا باهم میریم.

انگار خیلی زود متوجه منظورم شد که ابرو بالا انداخت:

_خب من میرم؛ فردا صبح باهات هماهنگ میکنم بریم پیش اون بنده خداها...خوبه اینجوری؟؟

فاصله امان با محمد رضا و حاج بابا که کنار سپیدار نشسته بودند خیلی کم بود برای همین احتیاط کردیم و کمی رمزی حرف می زدیم.
نگاه از جمع آن ها گرفتم:
_پس من فردا راه میوفتم.حواست باشه که زنگ زدم بیای که باهم بریم اونجا...

یک نگاه معنی دار نثارم کرد :
_مطمئنی دیگه؟؟؟ راه دیگه ای سراغ نداری؟؟

مطمئن که بودم و خب راه دیگه ای متاسفانه وجود نداشت.

من باید کوتاه ترین راه را برای رسیدن به این عشق انتخاب میکردم:

_مطمئنم !

نیم نگاهی به قاصدک انداخت و بعد خیره شد به چشمانم:

_نمیخوای اول اینو اوکی کُنی بعد یه لشکر دنبال خودت راه بندازی؟؟

نیشخند زدم و نفسم را به حالت عصبی از سینه به بیرون پرت کردم:

_نه !این ولدچموش رو باید غافلگیر کرد !بعدش هم توی اصل موضوع فرقی نمیکنه !بلاخره که باید اونارو هماهنگ کنم حالا چه قبلش چه بعدش !

_اوکی پس من فردا منتظرتم پسر....

دستش را فشردم و او بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن با خانواده ی حاج بابا و قول دوباره آمدن با زن وبچه اش را که به آن ها داد ؛ راهی تهران شد.
حسام که رفت؛ خانواده‌ی حاج بابا هم کم کم از دور سپیدار متفرق شدن و رفتند.
با قدم های خسته کنار باغچه نشستم تا بلکه یک آبی به سر و صورتم بزنم.

به محض اینکه تنم را به قصد باز کردن اهرم شیر آب به جلو کشیدم؛ ناگهان شانه ی سمت چپم تیر کشید که ناخداگاه آخ نسبتا بلندی گفتم که قاصدک را با فاصله ی نه چندان دوری از خودم دیدم.
با نگاهی متعجب و نگران به من نزدیک شد:
_وای خدای من...زخمی شدی مگه؟؟؟

من زخمی شده بودم؟ !به نشانه ی ندانستن و بی

خبری سر تکان دادم :
_نه...یعنی فکر نمیکنم.

قدمی جلو آمد و نگاه خیره اش حوالی شانه و کتف چپ من می چرخید اما به آنی چشمانش گرد و وحشت زده شد و امان از دستی که بالا آمد:

_ای وای لباست خونیه که....واقعا تا الان چطور نفهمیدی که خون ریزی داری؟ !ببینش...

گردن کَج کردم به سمت شانه ای که کمی درد میکرد اما در کمال تعجب وقتی جای زخم را از روی لباس دست کشیدم؛ با خون قرمز کهنشان از زخمی شدنم بود ؛ مواجه شدم.

خونی که سر انگشتانم را رنگی کرد و نگاهم را ناباور...

دستم را زیر شیر آب گرفتم و نگاه دوختم به خون آبه ها...
_چیزی نیست.

و اما زمانی که صدای لرزانش را کنار گوشم شنیدم ؛ یکه خورده به سمتش چرخیدم.
_واقعا از اون موقع با همین تن زخمی دنبال کارای من بودی؟ !

لبخند گرمی به روی لحن بغض دارش زدم.
لحنی که زیادی برایم شیرین بود.
_زخم شمشیر که نخوردم !انگار سر همون تیزی مرتیکه بی شرف پوست کتفم رو چاک داده...چیز

خاصی نیست خودتو اینقدر ناراحت نکن.

لب هایش را روی هم فشار داد و با حالت مستأصلی کمی این پا و اون پا کرد:
_زخمت جای بدیه...بهش دسترسی نداری.فک میکنم باید ضدعفونی بشه.

بی تفاوت نسبت به حرف هایش؛ آبی به دست و صورتم زدم و از جا بلند شدم.
خیره به نگاهش که نگرانی در آن موج میزد؛ قدمی به تن ظریفش نزدیک شدم:
_من بیدی نیستم که با این باد ها بلرزم خانم خوشگله...الانم به جای این حرفا برو یه آبی به دست و صورتت بزن...یه استراحتی کن که رنگ به صورت نداری.

نیم نگاهی انداختم به سپیدار که روی تشکچه قدیمی لم داده بود و بعد با لبخند کمرنگی به سمت او برگشتم:

_خداروشکر همه چیز به خیر گذشت.هم خودت خوبی و هم سپیدار...دیگه جایی واسه غصه خوردن نیست.درست نمیگم؟!

نگاهش آرامش داشت .یک نوع آرامش خاص ... چشمان زیبایش را روی هم فشار داد و بعد با همان نگاه لعنتی و خانه خراب کُنَش به من نگاه دوخت:

_منو یه عمر مدیون خودت کردی....اگه نبودی...اگه....

بغض اجازه نداد حرفش را ادامه دهد.

نفس عمیقی کشیدم و با همان سوزش کتفم؛ به معنی آرامش پلک روی هم گذاشتم؛ هرچه حس امید و آرامش بود توی لحنم جا دادم:

_به اگه ها فکر نکن.خواست خدا بوده که هیچ اتفاق بدی براتون نیوفته.من فقط یک وسیله بودم ..این خواست خود خدا بوده که هردوتون نجات پیداکنین....پس با فکر کردن به این چیزای منفی؛ ناشکری نکن قاصدک جان...

لبخند تلخی زد:
_مگه به همین آسونیه؟؟

گوشه ی لبم را به دندان کشیدم :
_نه آسون نیست !قرار هم نیست که آسون بگذره اما باید بگذره !مگه نه؟!
هی بخوای به چیزای بد فکر کنی که حس آرامشو از خودت میگیری.همه چیز رو رها کن...چه خوب و چه بدش رو...رها نکنی؛ بیشتر آسیب می بینی...

سلامت روح و روان آدم خیلی مهم تر از سلامت جسم آدمه...بیشتر مراقب روح و روانت باش...باشه؟؟

نگاهش برایم ناخوانا بود .یک طور عجیب و غریب به من نگاه میکرد که اصلا متوجه معنی نگاهش به خودم نمیشدم .انگار توقع این حرف ها را از من نداشت اما به اجبار سر تکان داد:

_سعی میکنم.

دلم میخواست بیشتر با او حرف بزنم اما با دیدن رنگ و روی پریده و چهره ی خسته اش دلم نیامد او را اذییت کنم.

دلبرکم نیاز به استراحت داشت:

_خب من برم لباس عوض کنم؛ تو هم برو استراحت کن.

سر تکان داد و من به اجبار دل کَندم از یار و به سمت اتاق رفتم .یک دوش گرفتم اما زخم لعنتی زیر آب گرم بیشتر دهان باز کرد

.

خونریزی اش به قدری شد که خیلی زود شلوار ورزشی اسپرت مشکی رنگم را به همراه رکابی اش پوشیدم و مقابل آیینه ی کوچیک نصب شده روی دیوار ایستادم و مشغول وارسی زخم تنم شدم اما ناگهان با شنیدن صدای در اتاق؛ به آن سمت رفتم و در کمال تعجب دوباره قاصدک را پشت در دیدم ولی اینبار با جعبه ی کمک های اولیه!!

_جانم؟

با دیدنم خجالت زده نگاه به زمین دوخت:

_راستش دلم اینجوری آروم نگرفت.ممکنه زخمت

عفونت کُنه...خطرناکه...

آخ که چه لذتی داشت اینطور دل نگرانی به خاطر این زخم لعنتی...
چه لذتی داشت وقتی اینطور می دیدم ؛ دلش از دیدن زخم شانه ام آرام و قرار نگرفته که حالا پشت در اتاق با جعبه ی کمک های اولیه اش ایستاده...
اگر دنیا برای من همینجا به پایان می‌رسید، دیگر چیزی از خدا نمیخواستم.
همین که دلبرکم نگران حالم شده یعنی ته توجه و دوست داشتن...
یعنی میشد روی احساس بکرش کار کرد و او را اسیر دل خودم کنم.
از خدا خواسته از جلوی در کنار رفتم :
_پس بیا داخل....بیرون که نمیشه به بیمار زخمی برسی.هوم؟؟!

خیره به نگاه چلچراغ من؛ آب دهانش را قورت داد و پا به اتاق گذاشت.
با حس و حال عجیب و اضطراب شیرینی که از حضور گرمش به رگ و پی وجودم تزریق شده بود؛ روی تخت نشستم :

_خب ...چه کار کنم حالا؟؟ همینجوری میتونی بتادین بزنی یا لباسمو دربیارم؟؟؟

با دیدن چشمان گرد از تعجبش و حس خجالتی که باعث شده بود گونه های اناری اش رنگ بگیرد؛ ناخداگاه از دهانم در رفت:

_توحید به فدای این شرم و حیای تو...

شنید !به ولاه شنید که خشک شدن تنش را به عینه دیدم.
مات و مبهوت؛ همچون مجسمه ای مقابلم با کمی فاصله ایستاده بود و چشمان قشنگ لامصبش را میخ نگاه بی پروای من کرده بود.
منی که دیگر به سیم آخر زده بودم.

حق داشتم....بعد از این همه مدت که‌احساسم را در نطفه خفه کرده بودم؛ حالا حق داشتم که با دیدن گل روی ماه لعنتی اش اینطور افسار پاره کنم.

حق داشتم وقتی دلبرکم با ناز نگاهش به من چشم دوخته بود؛ اینطور از خود بی خود شوم و زمزمه های عاشقانه از دل سر دهم.
به ولاه که حق داشتم!

به قدری از دیدن چهره ی گُر گرفته از خجالتش لذت بردم که با بی رحمی به سمت جلو خم شدم و فاصله را کمتر کردم.

خیره به اندام ظریف و بعد نگاه دودوزنش که هنوز انگار جمله ی چند لحظه پیش را حضم نکرده بود؛ ضربه ی دوم را هم نصیب قلب کوچکش کردم که صدای گروپ گروپ آن حتی از این فاصله هم شنیده می‌شد.

_نمیخوای مریضتو مُداوا کُنی ؟؟ اینطوری که با چشمای قشنگت به آدم زُل میزنی؛پدر درمیاری که !!رحم و مُرُوتت کجا رفته دختر خوب...؟ !

حرکت سیب گلویش را دیدم و نگاهی که دست و پاچه شد.
لب هایش را روی هم فشرد و با اضطرابی که از چهره اش می بارید؛ مردمک لرزان نگاهش را در کاسه چرخاند و با لحن درمانده و خش داری لب زد:
_توح...ید خان....

ازته دل جوابش را با لحن گرم و عاشقی دادم :
_جان دل توحید...

مات و مبهوت ؛ حتی نفس هم نکشید .دلبرکم شوکه شده بود.
از من...از رفتار های جدیدی که داشتم از خودم نشان میدادم .از این حرف ها و زمزمه های گرم و عاشقانه...اما من تمام عزمم را جزم کرده بودم

برای به دست آوردن دل کوچکش...
از استرس زیاد لب پایینش را زیر دندان کشید.
قصد نداشتم به هیچ وجه در این موقعیت او را زیر بار فشار استرس و اضطراب ببرم اما مجبور بودم.

وقت کم بود .باید کم کم از احساس قلبی ام نسبت به خودش با خبر می‌شد.
با میفهمید که عاشق یک نگاهش شدم اما نمیخواستم بیشتر از این او را اذیت کنم پس نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را از چشمان گریزانش گرفتم:

_نمیخوای یه نگاه به زخم ما بندازی؟؟؟ !تلف شدیم که...

سر و نگاهش را بالا گرفت و نفس حبس شده در سینه اش را به بیرون فوت کرد .خجالت...شرم و حیا....تعجب و یکه خوردگی بابت رفتارهایم؛ همه و همه دست به دست هم داده بود تا دلبرکم با حال آشفته و پریشان ؛ قدمی به عقب بردارد .میخواست فرار کند.

از من...از احساسی که ابراز کرده بودم ترسید و قصد فرار داشت اما من این موقعیت طلایی را به هیچ وجه از دست نمی‌دادم.
به محض حرکت اولین قدم ؛ از روی تخت بلند شدم و مقابلش قد الم کردم:
_کجا میخوای فرار کنی؟؟ !

کلافه سرش را به چپ و راست تکان داد:
_برو کنار....میخوام برم.

رفتن ؟؟؟ !آن هم بدون شنیدن اعتراف من به عاشقی؟ !محال بود اجازه بدم !محال....
خیره شدم به چشمانی که مدام از نگاه کردن به من طفره میرفت.

خیره شدم به چشمان قشنگ و معصومش و برای اولین بار به خودم جرات دادم و عشقم را به یار ابراز کردم:
_قاصدک...من عاشقت شدم.

زمان ایستاد.هم برای او و هم برای من...
آخ که بمیرم برای رنگ و روی پریده اش...
برای قلب پر تپشی که میخواست سینه اش را بشکافد از بس که ضربانش تند شده بود.

بلاخره نگاه آب دار و ناباورش بالا آمد و در نهایت حیرت و تعجب یک چی آرام لب زد.

یک چی لرزان که دلم به چنگ کشید.
عصبی از حال و روزی که برای خودم و او درست کرده بودم؛ یک اینچ جلو تر رفتم:

_واضح بود که !عاشقت شدم!

دستش را جلو آورد و مانع نزدیک شدنم شد:
_خواه....ش میکنم

عصبی پلک بستم:
_خواهش میکنی چی؟ !که حرف نزنم؟ !باشه !

نمیزنم !اصلا چیزی نمیگم الان !اما تهش که چی؟!

جرات به خرج دادم و دستم را روی مچ دستش که پوشیده بود گذاشتم و آن را پایین گرفتم:
_باید قبول کنی که عاشقت شدم.ازت دست نمیکشم قاصدک...حتی اگه منو نخوای و هزار تا دلیل واسه این نخواستن بیاری !قرار نیست کوتاه بیام !پس سعی نکن منو با حرفات پس بزنی که رفتنی نیستم!

آّب دهانش را قورت داد و با قیافه ی شوکه از شنیدن حرف هایم ؛ با سادگی و درماندگی لب هایش را داخل دهانش کشید که با لذت به چهره ی شیرینش نگاه کردم.

حرف نزد !حتی نفس هم نکشید .دلبرکم را بدجور با حرف هایم شوک زده کرده بودم.

با نگاه خیره به دست پاچگی اش چشم دوختم و لبخند زدم:
_یه چیزی بگو...یه حرفی بزن اما فرار نکن ! باشه؟؟

چشمان آب دارش را به چشمانم دوخت و تکانی به لب های لرزانش داد:
_م...ن اصلا قصد ازدواج ندارم !

جفت ابرو هایم بالا پرید !دلبرک قصد ازدواج نداشت؟ !چه دلیل کلیشه ای !هه...بیچاره خبر نداشت که مردی مقابلش ایستاده که از هفت خان رستم عقایدش رد شده!
نیشخند زدم و سرم را جلو بردم به قدر یک نفس کشیدن....

رُخ به رُخ یار ....چشم توی چشم؛ جوابش را با لحن آرام اما محکمی دادم:

_این حرفا توی کَت من یکی نمیره دلبر !چه بخوای چه نخوای عاشقت شدم !یه عشق پروپاقرص که هیچ رقمه کوتاه بیا نیس !تلاش الکی نکن !به جاش از اون لبخندای خونه خراب کُن بزن واسم که عشق کنم.هوم؟!

اشتباه بود اگر دست دور کمرش حلقه میکردم و تن خشک شده اش را به تن داغ و گُر گرفته ام می چسباندم؟ !
گناه بود؟ !از گناه هم که بگذریم جرات این کار را نداشتم !تا همینجا هم با هزار بدبختی و شجاعت پا جلو گذاشته بودم و ابدا نمیخواستم با یک حرکت و

رفتار عجولانه هرچه را که پنبه کرده بودم رشته شود!!

خیره شدم به او و هول و ولایی که به دلش راه پیدا کرده بود.
نگاهش از چشمانم فراری شد و دستان لرزانش را توی هم گره زد:
_به خاطر نجات خودم و سپیدار ازت ممنونم اما دلیل نمیشه حرفی رو بزنی که دیگه نشه جمعش کرد.

قدمی عقب رفت که ملایمت از نگاهم رخت بست و خودم را با نگاهی جدی مقابلش کشیدم تا راه فرارش را ببستم:

__قصد ندارم حرفی رو که زدم جمعش کنم !دارم میگم عاشقت شدم بعد تو از جمع کردن حرف

میزنی؟؟؟ مگه یه رهگذر عادی ام؟!

لب گزید و نگاه هراسانش را به پشت سر من داد:
_برو کنار تا برم.

در مقابل این دخترک چموش نباید کوتاه می آمدم وگرنه هیچ رقمه دستم بهش نمی رسید.
باید تبدیل میشدم به یکی درست مثل خودش لجباز و گستاخ...
توی دلم به حرص خوردنش خندیدم و لذت بُردم از برق نگاه شیشه ای و قشنگش که گویا دلش می‌خواست سرم را با تبر از تنم جدا کند اما خب به ظاهر اخم ملایمی بین ابروهایم نشاندم و با بی تفاوتی شانه بالا انداختم:
_فرار فکر خوبی نیس !وایسا رودَر رو ؛ چشم توی چشم با آدم بجنگ !این که توی دلت منو

ببستی به فوحش که شهامت نیست !هست؟!

چشمان لامصبش را گرد کرد و این یعنی حدسم درست بود !دلبرک توی دلش مرا گرفته بود زیر بار فوحش و ناسزا !
ناخداگاه گوشه ی لبم بالا رفت و کمی به سمتش خم شدم:
_دختر که نباید فوحش زشت بده مگه نه؟!!

خیره به نگاه شیطنت آمیزم؛ دستان کوچکش را کنار تنش مُشت کرد و خیره به نگاهم بی حرف دندان هایش را روی هم کشید اما به آنی بی مهابا تنه ای به شانه ام زد که با همان ضربه ای که به کتفم اصابت کرد؛ آخ بلندم را توی گلو خفه کردم و دستم را روی زخم گذاشتم.
چشمانم از درد و سوزش نیمه باز بود که مکث و برگشتنش را دیدم.

نرفت .تا صدای آخ مرا شنید ایستاد و برگشت اما نرفت !
همین نرفتن و ماندن را به فال نیک گرفتم و پیاز داغش را زیاد کردم:
_آخ...لعنتییی چهقدر میسوزه...

روی زخم را کمی فشار دادم که خون بالا زد.
نگاهش که به خون راه افتاده از کف دستم افتاد؛ رنگش پرید و هول کرد.
_وای زخمت خونریزی کرده...بیا بشین شاید بخیه بخواد.
بیچاره از دیدن خونریزی ترسید که به هول و ولا افتاده بود.
دلم نمیخواست اذیتش کنم اما برای بیشتر نزدیک شدن به این ماده شیر باید تن میدادم به هرکاری و عذاب وجدانم را خفه میکردم.

با همان قیافه ی مثلا مچاله از درد ؛ روی تخت نشستم که با حالت دستپاچه به سراغ جعبه کمک های اولیه رفت و آن را روی تخت گذاشت.
با لذت و یک خیال آرام خیره شدم به تک تک حرکاتش...
زیر چشمی که متوجه نگاه خیره ام شد؛ به زور لب زد:
_شرمنده...فک نمیکردم با ضربه ی آرومی که بهت زدم؛ زخمت خونریزی کنه.

آخ که من به فدای دل رئوف این دلبر که با وجود عصبانیتش از من ؛ باز هم دلش برای زخمم سوخته بود.
زبانی روی لب هایم کشیدم و از ته دل گفتم:
_الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی!

کلافه نالید:

_توحید...

_جان دل توحید....

خیره به نگاه درمانده و خجولش؛ از ته جانی نثارش کردم که لب هایش لرزید و حبابی از اشک توی چشمانش غلطید.

از شنیدن این جان دل توحیدِ من؛ ناچار و درمانده شد.از قصد فرار گرفته تا نگاهی که هی می دُزدید.

با همان دستانی که از استرس می لرزید بی حواس بتادین را روی زخمم خالی کرد و بدون نگاه مستقیم به چشمانم لب زد:

_توروخدا بس کن .این حرفارو به من نزن.

بتادین لعنتی سوزش زخمم را بیشتر کرد اما باز هم سوزش و دردش را نادیده گرفتم و با جدیت نگاه دوختم به چشمان زلالش:

_ببینمت دختر ...

بینی بالا کشید و دستش را جلوی صورتش گرفت.

دلم برای چهره ی مظلومش قنج رفت به مولا...

آهی کشیدم و سر و نگاهم را جلو بردم:

_عاشقت شدم؛ به چه زبونی بگم؟ !

با کلافگی پلک بست و نفس حبس شده اش را با آه غلیظی از سینه بیرون داد :

_توحید

لب کش دادم از این هجی کردن اسمم:

_لازمه دوباره بگم جان دل توحید؟ !

آب دهانش را قورت و داد و با همان نگاه خجالت

زده و مملو از شرم و حیا؛ مشغول بخیه زدن شد و من بی حرف خیره به حرکت دستان ظریفش و فرو رفتن سوزن داخل پوست تنم...
نمیخواستم با حرف زدن حواسش را پرت کنم ؛ پس در سکوت کامل گوش سپردم به صدای نفس های پی در پی که می کشید.گویا از سنگینی نگاهم کلافه شد که نالید:
_خواهش میکنم اینجوری به آدم خیره نشو!
ناخداگاه گوشه ی لب هایم بالا رفت و دست آزادم روی ران پایم مُشت شد:
_چرا؟ !حواست پرت میشه عزیزم؟!

لب پایینش را داخل دهانش کشید و نخ بخیه را قیچی کرد:
_آره با این نگاهات حواس آدمو پرت میکنی !
با لذت لبخند نشست روی لب هایم که اخم نازکی بین ابرو هایش افتاد:

_همینو میخواستی بشنوی؟!
_آره!
بیشتر حرص خورد و گاز استریل را روی زخم گذاشت و روی آن را چسب زد:
_واقعا که!...

حرص دادنش ملس بود و دلچسب....
کارش که تمام شد؛ خیلی زود جعبه ی کمک های اولیه اش را برداشت اما با حرفی که زد نفس توی سینه ام حبس کرد.
حرفی که ایستاده با نگاهی مستأصل و فراری میخ چشمانم گفت:
_نه قصد ازدواج دارم و نه علاقه ای این وسط وجود داره پ...س خواهش میکنم ازت این موضوع رو بیشتر از این کش نده.سعی میکنم امروز رو فراموش کنم.

دلبرک چموش من...امان از نگاه فراری و لحن بغض دار و گرفته اش...
امان از حسی که میخواست خیلی راحت نادیده اش بگیرد.جمله هایش زیادی درد داشت و آدم را از پا می انداخت اما نه برای منی که برای داشتنش گرز آهنی به دست گرفته بودم.
از درون سوختم اما به ظاهر یک لبخند تلخ روی لب هایم نشاندم و تا میخواستم حرف بزنم؛ دلبرک توی یک حرکت ناگهانی پا به فرار گذاشت و رفت.
کلمات توی دهانم خشک شد و نگاه ناباورم میخ قدم های بلند و بستن در اتاق...
آه پر سوزی از سینه ام به بیرون پرت شد از دیدن این واکنش یهویی او...
فرار کرد خیلی راحت و بی دغدغه...بدون توجه به نگاه منتظر من...پوزخند تلخی زدم و موهایم را با

حالت کلافه ای به چنگ کشیدم.ولد چموش در رفت اما برای من مهم نبود چرا که برنامه ها برایش داشتم.خیلی راحت چشم توی چشم من گفت علاقه ای این وسط نیست یعنی عشقی که به او داشتم یک طرفه بود اما باز هم به دل نگرفتم.
اگر صدبار هم حرف از دوست نداشتن من بزند باز هم برای داشتن آن چشمان زیبا؛ دست از تلاش نخواهم کشید.
با همان حال گرفته و دپرس؛ چمدان کوچکم را از زیر تخت برداشتم و چند دست لباس و لوازم ضروری را برای یکی دو روز داخلش گذاشتم و بعد از تعویض لباس؛ به قصد برگشتن به تهران و رفتن به خانه ی عموی حسام؛ اتاق را ترک کردم. اتاقی که شاهد اولین اعتراف من به عاشقی بود.

چمدان را داخل صندوق عقب ماشین گذاشتم که از

گوشه ی چشم متوجه تکان خوردن ریز پرده ی سفید رنگ شدم.از تصور قاصدک دقیقا پشت پنجره ،حس خوبی گرفتم و یک لبخند ریز روی لب هایم نشست اما زمانی که محمد امین با چهره ی بشاش و کنجکاو از خانه بیرون زد و دوان دوان خودش را به من رساند؛ حال خوبی که داشتم چند برابر شد.

_سلام عمو توحید

در صندوق را بستم و به سمت او چرخیدم:

_سلام آقا محمد امین گل...چطوری پسر؟ !خوبی؟

با شیطنت سر تکان داد و به من نزدیک شد و یک نیم نگاه به ماشین و بعد من ایستاده مقابلش انداخت:

_خوبم عمو...میخوای کجا بری؟

_میخوام برگردم شهر خودم تهران

چشمان معصومانه اش گرد شد:
_تهران؟؟ شهر شما خیلی بزرگه عمو؟؟

سر تکان دادم و به سمتش خم شدم :
_آره خیلی بزرگه...
_وای عمو...قول میدی منو یه روز ببری تهران؟؟

از لحن و صدای ذوق زده اش گذشتم تا به جواب سوالی که توی ذهنم جولان میداد برسم:
_خاله قاصدکت گفت بیای بپرسی که کجا میرم؟!

با چشمان درشت به من نگاه کرد بدون هیچ حرفی...فقط یک لبخند مشکوکی روی لب هایش نشست که شک مرا به یقین تبدیل کرد:
_خب اگه راستشو بگی ؛ میتونم بهت این قول رو بدم که دفعه دیگه با خودم ببرمت تهران ...اونجا پر

از شهربازی و سینماس که میتونی یه عالمه توش بازی کنی...

با حرف ها و قول وعید هایم او را وسوسه کردم تا فقط به چیزی که میخواستم برسم.
_جدی میگی عمو؟ !واقعا منو میبری اونجا؟!

با اعتماد به نفس بالایی جواب دادم:
_آره فقط به شرطی که حقیقت رو بهم بگی...حالا خاله قاصدک گفت بیای پایین؟؟!

لب هایش را با حالت کودکانه ای بیرون داد و سرش را به گوش هایم نزدیک کرد:
_آره ولی قول بده که نفهمه رازشو لو دادم.باشه؟

حس و حال خوب از این بیشتر؟؟ !دلبر چموش با

دست پس میزد و با پا پس می کشید !
همین که از رفتنم کنجکاو و شاید نگران بود؛برایم دنیا ها ارزش داشت.
این یعنی قاصدک خانم برخلاف حرف هایش، نسبت به بنده ی حقیر؛ چندان بی میل هم نبود!
لب هایم را به هر بدبختی جمع کردم تا مبادا خنده ام را از پشت پنجره ببیند.با خوش حالی دست محبت به روی سر پسرک دوست داشتنی کشیدم:
_قول مردونه !باشه؟؟

با نگاه براق و معصومش خندید :
_قول مردونه عمو...پس زود برگردی...باشه؟!

پلک روی هم گذاشتم:
_زود برمیگردم محمد امین جان...خیلی زود .هنوز کارای زیادی اینجا دارم.راستی حاج بابات خونه

اس؟؟

_خوابه...

سرم را بالا پایین کردم و دستم را پشت سرش گذاشتم و به سمت پله ها هولش دادم:

_پس توی حیاط نمون عمو جان....برو بالا...به خاله اتم بگو عمو توحید رفت تهران.

_باشه

روی پله ی اول که ایستاد ؛ در حیاط را باز کردم و ماشین را بیرون بردم.

زمانی که خم شدم تا چفتی های در را بندازم؛ برای یک لحظه نگاهم به سمت پنجره و پرده ی کنار رفته کشیده شد.

پرده ی توری که خیلی زود پایین افتاد !آخ امان از این دلبر چموش که قصد داشت احساسش را به من

انکار کند!
شاید مثل من هنوز آنقدری عاشق نبود اما بی میل هم نبود.بگی نگی نیمچه احساسش را قلقلک داده بودم که اینطور دلش هوای بازیگوشی داشت!
نیشخندی زدم و سرم را تکان دادم.از جا بلند شده و بعد از بستن در حیاط؛ با چند گام بلند به سمت ماشین رفتم و زیر سنگینی نگاه در همسایه های نشسته توی کوچه؛ پشت فرمان نشستم و برای قاسم به معنی سلام دست بالا بردم.جوابم را با لبخند و گفتن سلام آق مهندس داد و من پا روی گاز فشار داده و تا رسیدن به تهران؛ تک به تک رفتار و حالات دلبرک را الک کردم تا بلکه از احساسش نسبت به خودم چیزی شکار کنم.

خیره به گل های قالی در جواب تعارف عموی

حسام؛ لبخند تشکر آمیزی زدم :
_خیلی ممنون پدر جان؛ اهل میوه نیستم.
لبخند زد و دست به ریش های سفیدش کشید :
_خونه خودته توحید جان...تعارف نمیزنم.
_راحت باشید.
حاج خانم که پیرزن مسن و پا به سنی بود؛ چادرش را جلوتر کشید که بهتر دیدم؛ سر حرف را هرچه زودتر باز کنم.
نیم نگاهی انداختم به حسام که با خیرگی تمام به من چشم دوخته بود و بعد گلویی صاف کردم:
_حقیقتا پدر جان؛ یه زحمت بزرگی براتون داشتم؛ حالا نمیدونم حسام جان ؛ شما رو در جریان این موضوع گذاشته یا باید خودم یه توضیح کامل بدم؟!

پیرمرد با نگاهی دقیق و فکری؛ همانطور که یک زانویش را جمع کرده بود؛ دستش را روی آن گذاشت و خیره شد به نگاه مضطرب من و جواب

داد:

_یه چیزایی شنیدم اما باور نکردم تا الان که میبینم جلوم نشستی...کارت اشتباهه توحید جان...این پنهان کاری و دروغ بزرگ فردا روز برات دردسر میکنه.متوجهی که؟!

کلافه از این نصیحت هایی که خودم هزار بار به آن ها فکر کرده ام ؛ نفس عمیقی کشیدم و با لحن محکم و نسبتا جدی خیره شدم به نگاه منتظرش:

_پدر جان؛ راهی که انتخاب کردم قراره تا تهش برم.پی همه چیزو به تنم مالیدم که اینجام .الان توی بد مخمصه ای گیر کردم.نه راه پس دارم نه راه پیش !نه‌میتونم اردکان خان رو در جریان بذارم و نه توان دل کندن از این عشق رو دارم.هرچی فکر کردم؛ هرچی بالا پایین کردم؛ تنها به این نتیجه

رسیدم که با همین نقشه میتونم بی دردسر به اون چیزی که میخوام برسم.

_الان آره میرسی...ولی بعدش چی؟ !فکر بعدش رو کردی ؟!

بعد؟!فعلا برای من بعدی وجود نداشت.پوزخند تلخی زدم و حرف آخرم را همین اول به خورد پیرمرد دادم:

_فعلا به تنها چیزی که فکر نمی‌کنم همینه !پدر جان....حرف شما متین...تمام گفته ها و نصیحت های شما درست اما الان من کارم گیر
شماس.غریبه که نیستی منو نشناسی...بد گیرم.الان که پشتم خالیه...الان که نمیتونم حمایت خانواده ی

خودمو داشته باشم؛ یه دستی برسون تا زندگیم پا بگیره.قول میدم فردا روز برای شما دردسری درست نشه؛ از طرف دیگه به حسام جان هم گفتم که به جبران این لطف بزرگی که در حق من انجام میدی هزینه ی یه ماشین ده تن صفر رو به حسابت می ریزم.

با محبت پدرانه ای گوشه ی لب هایش بالا رفت:
_اگه قراره لطفی کنم به خاطر خودته پسر جان نه مال منال فانی دنیا...

شرمنده از محبت او؛ به تک و پو افتادم:
_نه ...منظورمو بد متوجه شدین من فقط قصد جبران دارم

دستش را به معنی سکوت بالا برد:

_یه پدر واسه خوشبختی و آرزو به مراد رسیدن بچه هاش همه کار میکنه حتی به غلط...نیاز به ماشین صفر هم نیست؛ من حاج خانم؛ از همون روزی که حسام جان جریان رو برای ما تعریف کرد؛ تصمیم گرفتیم به خاطر شادی روح پسرمان توی این کار خیر سهیم بشیم ؛ تنها چیزی که ازت میخوام؛ پول تعمیر موتوره چون این ماشین کم از اولاد برام نبوده .نمیخوام این یار بقارو به یک نو بفروشم.

سکوت کرد و من از رضایت آنها؛ برق خوش حالی توی نگاهم درخشید .نه به خاطر نگرفتن ماشین صفر نه....فقط به خاطر اینکه حاضرند نقش خانواده ام را بازی کنند.

تمام تشکر و قدردانی را در چشمانم ریختم و لبخند کمرنگی زدم:

_پدر جان؛ یه دنیا ازتون ممنونم.نمیدونم با چه رویی ازتون تشکر کنم .یه عمر منو مدیون لطف و محبتت کردی.

_هی جوون...جوونیه و هزار اشتباه...اگه تا صبح هم بشینم پای نصیحت؛ گوش و فکرت از عشق پُره و هیچی از حرفای من نمیفهمی...اما از من به تو نصیحت انشاالله که همه چیز به خیر و خوشی میگذره اما هیچوقت مسیر درست به چاله و چوله نمیوفته.مسیر درست رو برو پسر جان...بعد از این که آتیش تند این عشق خوابید؛ کم کم حقیقت رو به عزیزانت بگو بابا جان...نزار از اشتباهاتت کوه درست شه که نتونی از جلوی راهت برش داری.

در جواب حرف حق؛ چیزی برای گفتن

نداشتم.سکوت کردم که حاج خانم دیس شیرینی را جلوی دست من گذاشت:
_بردار دهنتو شیرین کن مادر....ایشالا که هرچی هست خیره...حالا کی قراره بریم خاستگاری این عروس خانم ؟؟

از شنیدن لطف عروس که به دلبر چموش؛ نسبت داده شد؛ دلم قنج رفت و نگاهم برق زد :
_اگه شما موافق باشید فرداشب...

چشمان هر سه نفر از تعجب گرد شد.
حسام _فردا؟؟؟
حاج خانم _ماشالا چه داماد عجولی!

نه از حسام بلکه از حرف حاج خانم شرمزده شدم و با کم رویی بی سابقه ؛ خجالت زده سر پایین

انداختم :
_آخه باید زودتر برگردم سر پروژه !

نیشخند حسام نگاه و حواسم را به سمت خودش کشید.
_پروژه بهانه اس زن عمو جان !هوش و حواس توحید خان ما توی خونه ی کدخدا جا مونده !الان فقط جسمش اینجاست وگرنه قول میدم تموم حواسش پی یاره !مگه نه رفیق؟!

امان از این مرد که رفیق دزد بود و شریک قافله ! چشم غره ای به این خوشمزگی اش رفتم که لب کش داد و مشغول میوه پوست گرفتن شد و من با دیدن عقربه ساعت؛ از جا بلند شدم :
_خب فعلا با اجازه تا فرداشب...

پیرمرد به سختی از جا بلند شد :
_کجا بابا جان بشین؛ هنوز که سر شبه...

گوشی همراهم را داخل جیب شلوارم سُر دادم و شق و رق ایستادم:
_قربون محبتت پدر جان.باید یه سر برم خونه...
همانطور که به سمت در سالن قدم برمیداشتیم؛نگاه دوختم به حاج خانم:
_مادر جان؛ برای مراسم فردا شب چه چیزایی لازمه؟ !چی باید بگیرم؟!

_شب اول که چیز خاصی نمیخوایم مادر؛ فقط گل و شیرینی بگیر با یه حلقه نشون...

گل ...شیرینی ...حلقه ی نشون !خب این ها که چیز خاصی نبود.نهایتا خریدنشان نیم ساعت کارداشت.

_اوکی پس اینارو تهیه میکنم بعدش میام دنبال شما !خوبه؟

پیر مرد لبخند گرم و پدرانه ای به رویم پاشید و دست روی شانه ام گذاشت:
_آره بابا جان خوبه...برو جَوون اینقدر استرس نداشته باش.توکل کن به خدا همه چی درست میشه.

ایشالایی زیر لب زمزمه کردم و به همراه حسام؛ از آن ها خداحافظی کرده و از خانه بیرون زدیم.

دو قدم که جلو رفتیم به سمتش چرخیدم:
_برای فرداشب تو هم میای؟!

با ریموت در ماشینش را باز کرد:
_مگه میشه رفیق نادونمو توی همچین موقعیت

حساسی تنها بذارم؟!

با حس خوبی دست روی شانه اش گذاشتم و آن را فشردم:
_باز دمت گرم همینو میگی!

لبخند زد و پشت فرمان نشست:
_میری خونه؟!

دَم عمیقی از هوای آزاد گرفتم وسر تکان دادم :
_آره؛ باید در مورد رفتن سحر به کانادا با اردکان خان صحبت کنم.
_که اینطور...پس برو مزاحمت نمیشم.بازم کاری چیزی داشتی بهم زنگ بزن.

پلک روی هم فشردم:

_همین که تا همینجای راه کنارمی؛ رفاقتتو ثابت کردی.
_مجبورم دیگه !کاریش نمیشه کرد.

خندیدم و دستش را به معنی خداحافظی فشردم:
_فعلا...
_خدانگهدار
در ماشین که بسته شد؛ به سمت ماشین خودم رفتم و بعد از نشستن پشت فرمان؛ از ته کوچه دور زدم و از ماشین حسام سبقت گرفتم.
لبخند و نگاه متاسفش را از آیینه دیدم و گوشه ی لب هایم بالا رفت.

از پل بالا رفته و ماشین را همان وسط نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم.

به سمت ناصر فرفره چرخیدم که با عجله به این طرف قدم برمیداشت.
_سلام آقا کوچیک...خیلی خوش اومدی.

لبخند گرمی به روی چهره ی آفتاب سوخته اش پاشیدم و دست دراز شده اش را فشردم:
_سلام حال و احوال آقا ناصر

لبخند زد و دست روی سینه گذاشت:
_خوبم آقا...زیر سایه ی اردکان خان عمر میگذرونیم.
سر تکان دادم:
_ماشین رو زیر سایبون پارک کن.
_ای به چشم آقا...
_مهمونی چیزی نداریم؟!

نیم نگاهی به خانه انداخت و بعد دست به در باز ماشین گرفت:

_نه آقا اما ...

ابرو هایم گره خورد از این اما...

_اما چی؟ !چی شده؟!

_حقیقت اینکه یه نیم ساعتی هست توی خونه بحث و جداله.

_بحث و جدال؟ !سر چی؟ !

عرق روی پیشانی اش را با لُنگی قرمز رنگ گرفت:

_ولاه انگار سمیره بانو از سحر خانم به خاطر رفتارش توی مهمونی دیشب ناراحت بود که...

تا ته خط را رفتم.سکوت کرده و سر تکان دادم:

_فهمیدم.به کارت برس.
_چشم آقا کوچیک....
به سمت خانه قدم برداشتم.داخل که شدم با دیدن سودابه ؛ لبخند کمرنگی زدم و دستش را فشردم:
_سلام
لبخند زد و با آن لباس های فاخری که به تن زده بود ؛ با دقت و ریز بینانه به قد و بالایم نگاه دوخت:
_سلام توحید جان....خوبی داداش؟ خیلی خوش اومدی...چه بی خبر برگشتی؟!

نفس عمیقی کشیدم و دست به جیب جلو رفتم:
_آدم برای اومدن به خونه ی خودش که لشکر کشی نمیکنه !کار داشتم که برگشتم.

لب هایش را روی هم فشرد و لبخندش را عمیق تر

کرد:
_بله صحیح...میری بالا اتاقت استراحت میکنی یا...

وسط حرفش پریدم:
_خسته نیستم.

حرفم را زدم و بی توجه به سنگینی نگاه او ؛ به سمت سالن بزرگ پذیرایی گام برداشتم.سمیره بانو را نشسته روی مبل دیدم.درست مقابل سحری که با نگاه اشکی و ناراحت سر پایین انداخته بود.به محض شنیدن صدای کفش هایم؛ سمیره بانو با تعجب ابرو بالا انداخت.
جلو رفتم :
_سلام مادر
با چهره ی حق به جانب و اعتماد به نفس بالا ؛

نگاه به من دوخت و پا روی پا انداخت:
_سلام توحید جان...تازه برگشتی ؟ !

پوزخندم را مهار کردم :
_بله

سحر با دیدنم انگار فرشته ی نجاتش را دید .با شوقی که در نگاهش دیده میشد؛ جلو آمد:
_سلام دایی جان
لبخند زدم و توی یک حرکت غیر منتظرانه؛ تن ظریفش را به آغوش کشیدم و روی سرش را بوسیدم:

_سلام دایی ...خوبی؟

نگاهش را تا چشمانم بالا داد و لب برچید:
_نه خوب نیستم.
خیره به نگاهش که حاله ای از اشک روی آن ها را پوشانده بود؛ لبخند دلگرم کننده ای به رویش پاشیدم:
_صبر داشته باش دایی ؛ برگشتم که همه چی رو درست کنم.

نگاه بغض دارش برق زد و لب هایش را روی هم فشرد :
_جدی میگی؟!
پلک روی هم گذاشتم:
_آره دایی جان.حالا برو توی اتاقت...

خواهر زاده ام با همین حرف کوچیک آنقدر خوش حال شد که ذوق زده لب هایش را به دو طرف کش

داد و با نیش باز و چشمان تر ؛ بی توجه به حضور سمیره بانو و نگاه متعجبش از کنارم گذشت و پله های مارپیچ را بالا رفت.
با رفتن سحر خیره به نگاه مادر؛ گلویی صاف کردم :
_آقاجون کجاست؟!
تابی به نگاه کنجکاوش داد:
_اتاق مطالعه !
_خوبه !فعلا...

چرخیدم و قدمی به جلو برداشتم که صدای جدی و توبیخگرانه اش را در فاصله ی نزدیک از خودم شنیدم.
_واقعا میخوای بدون دوش گرفتن و استراحت به دیدن پدرت بری؟ !

ابرو بالا انداختم برای این زن زیادی دیکتاتور:
_آره خب !کارم خیلی مهمه!

با کفش های چند سانتی و کت و شلوار سیری رنگ جلو آمد و رخ به رخ من ایستاد:
_اونقدر مهمه که داری قوانین این خونه رو زیر پا میذاری ؟ !وقتی تو که دایی این بچه هایی و سن و سالی ازت گذشته اینطور نسبت به این مسائل مهم بی تفاوت باشی، اونوقت باید چه توقعی از سحر خانم داشت ؟!
_مگه چی کار کرده که به شان و منزلت شما خدشه وارد شده؟ !
پوزخند زد:
_بگو چه کار که نکرده !توی مهمونی آداب معاشرت و حرف زدن بلد نیست .به جای نشستن و گپ وگفت با هم سن و سالاش؛ گوشی توی دستش

گرفته و زیر درخت باغ مردم آهنگ گوش میده !
میبینی چهقدر گستاخ و بی ادب شده؟ !آبرو برای آدم نمیذارن که...

کلافه از شنیدن این بحث الکی؛ پلک بستم:
_کار اشتباهی انجام نداده !شاید نشستن توی اون جمع رو دوست نداشته !گناه که نکرده !

چشمانش گرد شد از این طرفداری من:
_توحید !یعنی چی؟ !نبینم به این دختر نادون پشت بدی.فهمیدی یا نه؟!
نه !حرف زدن با این مادر؛ اعصاب فولادی میخواست که من فعلا نداشتم.
نفس حبس شده ام را بیرون دادم و یک دست آزادم را داخل جیب شلوارم فرو کردم:
_اوکی !خستم میرم استراحت کنم !فعلا...

بی حرف؛ بدون حتی وقت تلف کردن؛ پله ها را با قدم های محکمی بالا رفتم.مقصدم نه اتاق خودم بلکه اتاق مطالعه بود.به هیچ وجه حال و حوصله ی سر و کله زدن با او را نداشتم .با مادری که اگر دو ساعت هم حرف میزدی و سعی در متقاعد کردنش داشتی؛ باز هم در آخر حرف و عقیده ی خودش را به کرسی می نشاند.

نفس عمیقی کشیدم و بعد چند تقه ی کوتاه به در زدم.

با بیا داخل آقاجون؛ دستگیره را پایین کشیدم و قدم به داخل اتاق نیمه روشن گذاشتم.

****

تکیه به تاج تخت دادم و پاهایم را دراز کردم .خسته بودم و شاید عملی کردن فکری که توی سرم بود کمی این خستگی و کوفتگی راه و نیم ساعت بحث کردن با آقاجون را از تنم بیرون می کشید.
ساعت مچی برند بسته شده دور مُچ دستم را باز کردم و آن را روی میز کنار پاتختی گذاشتم.
گوشی را از کنار چراغ خواب برداشتم که چند تقه به در اتاق زده شد.
نگاه دوختم به در و گفتم:
_بیا داخل
در اتاق باز و چشم من به جمال سحر خانم روشن شد.
_سلام دایی...خواب که نبودی؟
گوشی را کنار گذاشتم و یک پای دراز شده ام را جمع کردم:
_نه !بیا بشین
در اتاق را بست و با نگاهی مشتاق و کنجکاو روی

تخت نشست .از چشمانش نگرانی می بارید.آب دهانش را قورت داد و با استرس دستانش را توی هم گره زد:
_ماه منیر گفت اومدی دم در اتاقم آره؟ !کارم داشتی؟!

خیره شدم به چهره ی دخترانه اش که عجیب مرا یاد دلبرک چموش خودم می انداخت.
گوشه ی لبم بالا رفت:
_آره گفت که حمامی.
_آره...خب چیشد؟ !امروز با آقاجون در مورد رفتنم صحبت کردی؟!

تایه ابرو بالا انداختم:
_آره ولی خب متاسفانه با این تصمیم مخالف بود!

شوق نگاهش به آنی خوابید و دپرس شد:
_هه...میدونستم.بخدا حدس میزدم که اجازه نده.منو بگو چهقدر امید داشتم که درست میشه...میتونم برم.وای دایی نمیدونی از دیروز دارم چه فشاری رو تحمل میکنم.
_چطور؟!
با نگاهی نا امید و خسته جوابم را با لحن دپرس شده ای داد:
_گیرای کَق همیشگی !مگه نمی‌شناسیشون؟ !به آب خوردن آدم هم کار دارن چه برسه رفتارت.یه دیشب دلم نمیخواست کنار اون جوونای بیخود باشم.اخه پسراش یه جوری بودن..از نگاه چند نفرشون خوشم نیومد .یکیشونم که حرف زدنش مث آدم نبود .نمیدونم اون چنتا دختری که اونجا بودن روی چه حسابی دور بر این آدما میچرخیدن ! فک میکنم به خاطر پول ماشین زیر پاشون بود

وگرنه همچین آدم حسابی نبودن.این سمیره بانو و مامانمم کلید کرده بودن که برو توی جمع اینا بشین.دیگه کفرم بالا اومد گوشیمو برداشتم رفتم توی باغشون یه جای خلوت پیدا کردم؛ نشستم آهنگ گوش دادم .تو بگو دایی...کجای رفتار من اشتباه بود که از دیروز خون منو توی شیشه کردن که شعور آداب معاشرت نداری !آخه من بیشعور...من احمق...باباجان نمیخواستم توی اون مهمونی لعنتی کنار اون آدما باشم .چرا اینا حرف منو نمیفهمن؟ !دایی توحید...من تا کی باید بشنوم و دَم نزنم؟ !بخدا به سرم میزنه که با یکی ازدواج کنم و از این خونه برم اما همونم نمیذارن که...یه خاستگار که میاد باید از صدتا فیلتر رد شه تا مورد تایید این خاندان باشه.تو بگو من چه غلطی کنم با اینا؟!

تنش را جلو کشید و دستم را گرفت و با لحن ملتمسانه ای خیره به چشمانم حرف زد:
_توروخدا بیا منو بردار با خودت ببر...اصلا هرجا که میری منو هم ببر...اصلا تو بگو جهنم؛ بخدا با سر میام فقط اینجا کنار اینا نباشم.

به جلز ولز کردن هایش نگاه کردم.به اینکه حاضر بود برای نبودن در این خانه هر طوری زندگی کند.بیشتر از این دلم نیامد او را اذیت کنم.بیچاره گناه داشت اما بدون هیچ لبخندی تکیه از تاج تخت گرفتم و کمر راست کردم.
با نگاه و لحن ملایمی خیره شدم به چشمان تر و دلگیرش...
_با آقاجون صحبت کردم .با هزارتا وعده و وعید راضی شد تا بفرستمت کانادا ...

چشمانش گرد و چراغانی شد از حرفی که زدم.
_واااای دایی؟؟ جدی میگی؟ !توروخدا؟؟ !جون سحر ؟ !مرگ سحر راست میگی؟!

یک اخم نمایشی تحویل نگاه ذوق زده اش دادم:
_عع !
_خب داری اذیتم میکنی دیگه...

لبخندی به لب و لوچه ی آویزانش زدم :
_میری کانادا اما به شرط و شروطه ها!

با اشتیاقی که در رفتار و نگاهش دیده میشد بالا پرید:
_اصلا تو یه طومار از شرط و شروط بزار جلوم.بخدا چشم بسته امضا میکنم .قول میدم هرچی

بگی بی بُرو برگرد چشم بشنوی !فقط منو ببر از اینجا...

نفسم را با حالت کلافه ای بیرون دادم:
_ببین سحر جان؛ قرار نیس بری اونجا سر از مهمونی ها در بیاری و با دختر و پسر های اجنبی بگردی !میری اونجا تا بشی یه دختر ایرانی موفق ! یه کسی که وقتی برگشتی اینجا به خودت افتخار کنی .اینو بدون نه به خاطر پدر مادرت؛ نه به خاطر ابروی اردکان خان...نه...فقط به خاطر خودت ؛ از خط قرمزای زندگیت رد نشو...راه کج و نادرست رو انتخاب نکن.یک انتخاب اشتباه ممکنه رَوانتو از اینی که هست بدتر کنه...میری اونجا میچسبی به درس و دانشگاهت.آسه میری آسه میای...تنها نیستی ؛ یه تیم باهاته که از آدماش شناخت کافی دارم.

اونقدر خوب و مطمئن هستن که دارم پاره ی تنم رو باهاشون میفرستم اونور آب اما خودتم باید واسه زندگیت بجنگی و هوای خودتو داشته باشی.باشه سحر؟!

لب هایش را از شدت ذوق روی هم فشار داد و توی یک حرکت تنش را جلو کشید و خودش را توی بغلم انداخت :

_وای دایی...وای یه دنیا ازت ممنونم.بخدا یه عمر منو مدیون خودت و محبتت کردی ...بخدا قول میدم دیگه اشتباه نکنم.میشم اون کسی که میخوای...بخدا قول میدم جلوی این خانواده سربلندت کنم .قول میدم دایی توحید...

مات و مبهوت این همه احساساتی شدن او؛ دستم

را به حالت نوازش روی کمرش کشیدم:
_خوبه که دختر فهمیده ای هستی حالا آب دماغتو با لباسم پاک نکنی !

با خنده کنار کشید و با پشت دست خیسی بینی و زیر چشمانش را پاک کرد:
_چشم مامان و سمیره بانو روشن !اگه اینجا بود که گوشمو می‌پیچوند!

لبخند زدم که نفس راحتی کشید و از روی تخت بلند شد:
_من برم دیگه...مزاحمت نمیشم دایی، ولی بدون خیلی مردی...اونقدر که به زن نداشته ات حسودیم میشه!

حرفش را زد و در مقابل نگاه مات من؛ با خنده ی

خجالت زده ای از اتاق بیرون رفت.
او رفت و تک خنده ی من به هوا پرتاب شد.
از تصور اینکه قاصدک همسرم باشد..
از این که با حرف او؛ تنها چهره ی آن دلبرک چموش پشت پلک هایم جان گرفت ؛ به قدری به خودم بالیدم و لب هایم به لبخندی عمق گرفت که بیتابانه گوشی را برداشتم و برایش متنی تایپ کردم:
)اومدم که با خانواده ام بیام خاستگاریت !خودتو واسه مراسم فردا شب آماده کن دلبرک چشم قشنگ من (....

پیام را با همان لبخند نشسته روی لب هایم فرستادم و با حس و حال خوبی به واکنشش نسبت به این پیام فکر کردم.
به چهره اش از خواندن این متن...
قیافه اش عجیب جالب میشد !کاش اونجا بودم و

چهره اش را از نزدیک می دیدم و حض میکردم!
کاش ...اما خب تا فردا باید دندان روی جیگر
میگذاشتم.
آهی کشیدم و به این عشق و سختی های سر
راهش فکر کردم .آنقدر توی فکر و خیال غرق شدم
که نفهمیدم از خستگی چطور بیهوش شدم.

صبح با شنیدن صدای چند تقه ای که به در خورد؛
به زور لای پلک های به هم چسبیده ام را باز کردم
و خمیازه کشان نیم خیز شدم:
_بله؟؟
صدای آرام ماه منیر از پشت در شنیده شد:
_صبح بخیر آقاکوچیک...سمیره بانو گفتند
بیدارتون کنم، میز صبحانه آماده اس.

کلافه از دوباره شنیدن این مقررات اعصاب خورد کُن؛ بی حوصله پوفی کشیدم و از روی تخت پایین آمدم:

_اوکی

جوابم را که شنید؛ رفت و من دو قدم به سمت حمام برداشتم که ناگهان با یادآوری پیامک دیشب؛ همچون جن زده ها ؛ به سمت تخت خیز برداشتم و گوشی را از کنار بالشت چنگ زدم.

برای اولین بار به خاطر دیدن جواب پیام کَسی اینطور هیجان داشتم .با دیدن آرم چندین پیامک بالای صفحه؛ نفهمیدم با چه سرعتی باکس پیام را باز کردم و خیره شدم به متن های نوشته شده...

)یعنی چی آخه؟(!

)مگه من نگفتم قصد ازدواج ندارم؟(!

)آقای توحید خان خیلی زشته که نه به حرف آدم گوش میدی و نه حداقل جواب پیام طرف رو

میدی(!!!
)من که جوابم منفیه !حداقل به خانواده ات زحمت
نده این همه راه بیارشون(!
)تووووحید(!!!

با دیدن پیام هایش به جای ناراحت شدن ؛ خندیدم .
یک خنده ی لذت بخش از دیدن توحید کشیده ی
اخری که برایم فرستاده بود !لعنت به خستگی
دیشب که اجازه نداد یک دل سیر با دلبرک چموش
پیامک بازی کنم!
شماره اش را گرفتم اما جواب نداد !حالا یا
ازسرلجبازی با من بود و یا هنوز خواب بود .پیام
دادم:
)سلام صبحت بخیر عزیزم .شرمنده قاصدک جان؛
دیشب خیلی خسته بودم اصلا نفهمیدم کی خوابم
بُرده...امروز کارامو انجام بدم راه میوفتیم؛ فقط اگه

زحمتی نیست واسه شام قیمه بزار!
سر راه واسه سپیدار هم غذا میگیرم؛ اینم به جبران زحمتی که روی دوشِت میندازم خاااااانم !...می بینمت...فعلا(.

خود لعنتی ام از دیدن خانم کشیده ای که تایپ کردم خنده ام گرفت .به ولاه که جدیدا مرا فاز نوجوانی برداشته بود .پیام طولانی ام را برایش فرستادم و به این فکر کردم که چهقدر دلبرم از خواندنش حرص نوش جان می‌کند !وای که اگر آنجا بودم لُپش را آنقدر می چلاندم که دیگر تصور خنده ی شیرینش اینطور مرا دل هوایی نکند !
کلافه از این دلتنگی و دوری ؛ از حمام رفتن پشیمان شدم چرا که دلم هوس یک ورزش صبحگاهی و پیاده روی را کرده بود.در این مدت واقعا نسبت به ورزش بی اهمیت بودم و حالا وقت

جبران بود .دستی به سر و صورتم کشیدم و لباس ورزشی پوشیدم .گوشی را داخل جیب شلوارم سُر دادم و از اتاق بیرون زدم.
پله ها را که پایین آمدم؛ سعید را دیدم.
لبخند کمرنگی زد و دستش را به سمتم دراز کرد:
_سلام عمو صبح بخیر
دستش را مردانه فشردم و به او که در لباس راحتی توسی رنگ بود نگاه کردم:
_علیک سلام صبحت بخیر !میبینم سحر خیز شدی!
نیشخند زد :
_ولاه عادت کردیم دیگه!
هومی گفتم و هردو به سمت آشپزخانه قدم برداشتیم .همه ی افراد خانواده دور میز بزرگ اشرافی نشسته بودند.
یک سلام کُلی به جمع دادم و صندلی کنار سمیره بانو را کنار کشیدم و نشستم.

میز مقابلم پر بود از انواع و اقسام اقلام صبحانه...لقمه کره عسلی داخل دهانم گذاشتم که از شدت بی مزه بودن آن ؛ از خوردنش پشیمان شدم چرا که دل بی جنبه ی من فقط سرشیر و کره ی محلی خانه ی حاج بابا را میخواست .از بس که در این مدت از اینطور صبحانه های ارگانیک و سالم خورده بودم که دیگر این صبحانه های شهری برایم بدون عطر و مزه بود.

علی و سودابه با کمی دلخوری کنار هم مشغول لقمه گرفتن بودند.حیف که حرف زدن سر این میز خلاف مقررات این خانه بود وگرنه حال و احوالی از این شوهر خواهر عزیز می پرسیدم.سارا از شدت خواب؛ سرش روی شانه ی سودابه افتاد که سمیره بانو نچی کرد:

_از بس اجازه میدی این بچه شبا سرش توی

گوشی و تبلت باشه که الان این موقع صبح سر میز غذا چُرت میزنه!
سودابه _سارا خانم بیدار شو صبحانه اتو بخور

سحر چشم و ابرویی آمد و بعد لبخند تشکر آمیز کمرنگی به رویم زد !و این یعنی رها شدن از سختگیری های این خانواده!
طاهر با اخم کمرنگی کنار نرگس نشسته بود و مشغول لقمه گرفتن !با دیدن او یاد شرکت و حسام افتادم .باید قبل از رفتن یک خبری از گند کاری های خان داداش عزیز ؛میگرفتم !نگاه و سرش به سمتم چرخید که نیشخندم را مهار کردم.
در همین حین؛ با صدای زنگ گوشی ؛ زیر سنگینی نگاه همه؛ گوشی را از جیب شلوارم بیرون کشیدم اما به محض دیدن اسم قاصدک؛ بدون برداشتن لقمه ی دیگر؛ برای اولین بار خلاف مقررات عمل کرده و از پشت میز بلند شدم.

_با اجازه
سمیره بانو _کجا پاشدی توحید جان؟ !تو که چیزی نخوردی!
_این وقت صبح اشتها ندارم.

لحن جدی اردکان خان نگاهم را به سمت خودش کشید.
_صدبار گفتم تماس کاری باشه برای بعد از اینکه از پشت این میز بلند شدید !

همه در سکوت به من و اقتدار کلام اردکان خان نگاه می‌کردند .
گوشی هنوز توی دستم می لرزید و این یعنی دلبرکم هنوز پشت خط منتظر جواب دادن من بود !
نفسی گرفتم .نمیدانم این دوری به من جرات داد یا عشقی که گرفتارش شده بودم .هرچی که بود باعث

شد برای اولین بار بدون در نظر گرفتن شاید و اگر های همیشگی ؛ کاری که فکر میکردم درسته را انجام بدم.یک لبخند کمرنگ محض مصلحت روی لب هایم کاشتم و با نگاهی جدی و مصمم خیره شدم به چشمانشان:

_تماس کاری نیست ولی باید جواب بدم چون ضروریه.فعلا ...

حرفم را خیلی با احترام مثل خودشان به کُرسی نشاندم و با قدم های بلندی از خانه بیرون زدم.

دل و فکرم عجیب درگیر بود اما همه‌چیز را گذاشتم بعد از این تماس و گفت گوی دل انگیز !

خیره به صفحه گوشی خیلی زود آیکون سبز را لمس کردم:

_سلام جانم؟

صدا از پشت خط نیامد و لبخند نرم نرمک روی لب هایم نشست:
_زنگ زدی فقط به صدای نفس هات گوش کنم؟ !
افتخار شنیدن ناز صداتو نمیدی به ما؟!!

الهی من فدای شرم و حیای این دلبر که به آنی از شدت خجالت به سرفه افتاد !
آخ که دلم میخواست از رفتار های ساده و بی شیله و پیله ی این دختر قهقهه بزنم.
گوشه لبم را زیر دندان کشیدم و همزمان که آرام و محکم کنار دار و درخت ها قدم برمیداشتم با حال خیلی خوبی در جواب این خوشمزگی هایش گفتم:
_الان تازه از خواب بیدار شدم.باید یه سر برم شرکت بعدش ایشالا راه میوفتیم.چیزی نمیخوای از

اینجا برات بگیرم؟ !

صدای نرم و نالانش توی حلزون گوشم خوش نشست:

_تووووحید خان

از شنیدن اسمم آن هم درست از زبان این دخترک زیادی دوست داشتنی ؛ با نهایت لذت پلک بستم و از ته دل جوابش را با لحن گرم و احساسی که در عمق سینه ام جا خوش کرده بود؛دادم:

_جان دل توحید؟ !راستی...چه گلی دوست داری بگیرم؟ !گل رز خوبه؟؟ قرمز باشه یا رنگی؟ !دسته گل یا باکس باشه بهتره؟ !ولی به نظرم گل طبیعی خیلی بهتر از مصنوعیه مگه نه؟ !آدم حض میکنه وقتی اونو جلوی صورت یار میگیره!

صدای نفس نفس زدن هایش سمفونی قشنگی بود که حاضر نبودم این تماس را لحظه ای قطع کنم . خیلی خوب حالش را میفهمیدم .دقیقا با این حرف هایم او را لایه منگنه گذاشته بودم

.خودم این موضوع را می‌دانستم اما مجبور بودم . باید این دلبر چموش را توی موقعیت های حساس قرار میدادی تا شمشیرش را قلاف میکرد...باید دلش را به دام محبت هایم می انداختم وگرنه رام شدنی نبود که!

بلاخره به حرف آمد و نطقش باز شد:

_دارم اذییت میشم.چرا داری با رفتارات آدمو معذب میکنی؟ !یعنی الان واقعا میخوای دست خانواده اتو بگیری بیاری اینجا که چی بشه؟ !ای

خدا...

سعی کردم هنوز آن حس خوب را توی وجودم ذخیره کنم و نگه دارم.یک دستم را توی جیب شلوارم فرو کردم و خیره به سنگ فرش های زیر پایم لب زدم:
_من اصلا راضی به اذیت شدنت نیستم عزیز دلم . این چه حرفیه میزنی تو؟ !

_پس این کارا و رفتارا چیه جدیدا از خودت نشون میدی؟ !

نفس گرفته و خسته ام را به بیرون فوت کردم:
_چون میخوامت ...دست خانواده امو میگیرم میارم اونجا تا ازت به طور رسمی خاستگاری کنم .کار بدی میکنم؟ !تو بگو راه رسیدن به عشق

چطوریه؟ !اصلا به من بگو ببینم خاستگاری نیام ؛ دوست دخترم میشی؟ !

_ع وا خدا مرگم!

ناخداگاه کِیف کردم و لبخند زدم:
_بیا !می بینی حرفش میاد؛ مرگ و میر راه میندازی چه برسه به انجامش !

با لحن نازدار و قشنگش که فقط دلم میخواست الان کنارش بودم تا از خجالتش در می آمدم؛ دوباره غُر زد:
_نه بهم پیشنهاد دوستی بده و نه بیا خاستگاری!
تک خنده ام به هوا رفت:
_یه باره بگو فقط از دور نگات کنم و حرص بخورم !این چه حرفیه دختر خوب؟ !

_آخه...
با لحن مطمئن که قصد در قانع کردنش داشتم ؛ گفتم:
_ببین !آدم که از یه چیزی خوشش میاد فقط از دور نگاش که نمیکنه عزیز من !منم از تو خوشم اومده...عاشقت شدم.قرار نیس تو نمیخوای ازدواج کنی من بشینم یه جا فقط حسرت بخورم !دسته و گل شیرینی میگیرم میام واسه دستبوسی و خاستگاری...میام به حاج بابا میگم دخترت دلمو بُرده یه جایی که دیگه برگشتنی نیست !میگم این نور چشمی رو واسه یه عمر قرضی بده به من تا تموم عشقمو به پاش بریزم و خوشبختش کنم .
قاصدک جان ...اگه صدبار بگی جوابت منفیه ، من هزار بار میامخاستگاری !اینو توی گوشت فرو کن که توحید هیچ رقمه از عشقی که بهت داره

برنمیگرده !

کم آورد.به ولاه که از شنیدن حرف هایم آشفته شد و تحمل بیشتر ماندن پشت خط را نداشت که خیلی زود پیچوند!
_م...ن برم؛ غوغا داره صدام میزنه.

گوشه ی لبم بالا رفت:
_شیرینی چه مدلی بگیرم؟ !

کمی در جواب دادن مکث و بعد با گفتن فرقی نمیکنه خیلی زود تماس را به روی نگاه و صدای خندانم قطع کرد.

گوشی را پایین آوردم و لبخندم هنوز پابرجا بود .از شنیدن صدای مخملی و نازش حس خوبی گرفتم .

مطمئنم که با شنیدن عاشقانه هایم بلاخره یک جا دلش را می بازد!
و هیچ لذتی بالا تر از عاشق کردن این دلبر چموش نیست.
روزی می رسید که یخش باز میشد ودل به دلم میداد .
با دیدن ناصر فرفره که از دور به سمت من پا تند کرده بود؛ نفس عمیقی کشیدم و گوشی را داخل جیب شلوارم سُر دادم:
_باک ماشین پُره؟!
_سلام آقا صبح بخیر بله...
سر تکان دادم و شروع کردم به نرمش کردن:
_خوبه !دستت دردنکنه ؛ تا یه دوش میگیرم؛ دستی به سر و روی ماشین بکش که باید برم شرکت...

دست روی سینه‌گذاشت و بعد از احترام گذاشتن و

بله چشم گفتن؛ به سمت ماشین رفت و من هنوز داشتم به مکالمه ی چند لحظه پیش فکر میکردم و گاهی به کار هایی که باید توی شرکت انجام میدادم.

با اقتدار همیشگی و اخم کمرنگی که مهمان پیشانی ام شده بود؛ با قدم های محکمی ؛شانه به شانه ی حسام؛ مشغول سرکشی و بازدید از انواع بخش های کارخانه الخصوص بخش حسابداری بودیم.
طبق گفته های محمودی سرپرست تیم نگهبانی ؛ امروز ساعت ۷ صبح ۳ کامیون خروج داشتیم که بنا به توضیحات حسام فقط دو کامیون خروج ثبت شده !این وسط یک کامیون شده خروج اضافه بر سازمان که صد در هزار این توطئه زیر سر کسی نیست جز طاهر خان !
چرا که مهر برادر بنده در پایین مجوز خروج زده

شده !
بعد از یک نیم نگاه معنا دار که بین من و حسام رد و بدل شد؛ گلویی صاف کرده و مقابل میز او ایستادم .کسی که حسابدار امین شرکت بود.سعی کردم تمام جدیت و اطمینان همیشگی را در نگاهم ریخته و به مرد مقابلم منتقل کنم:
_آخرین گردش حساب این هفته رو برام در بیار...و اینکه میخوام ریز به ریز اتفاقات این مدت رو بدونم که چرا بعضی رقم های کسر شده از حساب اصلی شرکت جایی ثبت نشده !که به جای خروج 2 کامیون ؛ ۳ کامیون از خط تولید این کارخونه میره بیرون اما من باید الان بفهمم!

با شرمندگی که در نگاهش دیده میشد؛ کمی این پا و آن پا کرد که تیر خلاص را زدم:
_حرف بزن !اگه حرف نزنی تر و خشک باهم می سوزه ...با این اوضاع اگه جلوی این پولشویی

هارو نگیریم به آخر سال نکشیده کارخونه ورشکست شده و چرخ اقتصاد اینجا خوابیده ! وجدانت قبول میکنه هزاران نفر مثل خودت که زن و زندگی و صد تا بدبختی دارن؛از کار بیکارشن؟!

بلاخره با نگاه نگران سر بالا گرفت:
_نه آقا...
_پس حرف بزن.این سکوتی که شماها در پیش گرفتین به نفع هیچکس نیست!

گویا شنیدن همین حرف ها باعث شد که بلاخره زبان باز کند :
_چی بگیم آقا؛ما ماموریم و معذور...وقتی یه بالا دستی دستور سکوت و خفه شدن میده ؛ شما بگو ما باید چکار کنیم؟ !اگه روی حرفشون حرف بزنیم

که از فردا کار و بار تعطیل باید بریم بشینیم گوشه ی خونه !حرف نزنیم مث الان با حقیقتی که به روی آدم می زنین ؛ عذاب وجدان خِر مارو میگیره و ول نمیکنه.

پس درست حدس زده بودم !طاهر دهان بعضی ها را با پول و برخی دیگر را با تهدید می بست !چه برادر عاقل و بالغی داشتم!

اینبار به جای من؛ حسام در جواب او گفت:
_باید به اندازه ی کافی سند و مدرک جمع کنیم که این پول‌شویی و زد بند ها ثابت شه .مطمئن باش حرف هایی که تو به ما میزنی جایی درز پیدا نمیکنه اما میتونه یه کمک بزرگی باشه واسه نجات کارخونه از ورشکستگی که داره انتظارش رو میکشه .حالا بهتره با ما همکاری کنی وگرنه...

دستم را به معنی سکوت برای حسام بالا بردم و با جدیت بیشتری قدمی جلو رفتم و سینه به سینه مرد ایستادم:

_خبر دارم اون بالا دستی برادر خودمه !تموم این زد و بند ها زیر سر طاهر خانِ !اما باید با سند و مدرک برم جلو تا ثابت کنم داره با این کاراش اینجارو می‌فرسته روی هوا !اسم ازت نمیخوام به جاش سند و مدرک واسم رو کُن !

سکوت کرد و بعد با دو دلی به سمت پرونده های بایگانی رفت و از داخل چندین زونکن دو سه پرونده را مقابلم گذاشت:

_اینارو خودم برای روز مبادا کنار گذاشتم.هرچی که میخواید توی اینا هست اما آقای راد خواهش میکنم منو با برادرتون در نندازین.

تمام هوش و حواسم پی پرونده ها بود اما با حرفی که شنیدم یکه خورده به او نگاه دوختم.
_دوباره بگو متوجه منظورت نشدم.

دستی به موهایش کشید و با لحن آرام تری که قصد داشت صدایش به بیرون از اتاق نرسد گفت:
_یه مدتیه که گاهی اوقات طاهر خان رو همراهه یه خانوم جَوون می بینم .دو سه بار هم اومده بود اینجا پی طاهر خان می گشت اما نمیدونم چرا با جر و بحث دعوا از کارخونه بیرون میرفتن.انگار که طاهر خان از اومدن ایشون به اینجا ناراضی بود . گفتم این موضوع رو هم بگم شاید به دردتون خورد.

حسام _نفهمیدی کی بود؟ !یه وقت از خانواده ی

خود آقای راد نبود؟ !

جوابی که داد؛ فکر و ذهنم را به هم ریخت:
_نه آقا؛ جسارت نباشه اما دیگه توی این مدت خانواده ی سرشناس راد رو میشناسم.نرگس خانم نبودن...این دختر خانمی که میگم خیلی جَوونه و راستش چطوری بگم...طرز صحبت و رفتار طاهر خان با ایشون خیلی راحت و بی حد مرز بود.

به محض تمام شدن حرفش؛ در اتاق زده شد و در کمال شگفتی و حیرت ؛ قامت طاهر توی چهار چوب در قرار گرفت.
رنگ از روی مرد پرید و نگاه یکه خورده ی حسام به سمت من برگشت.

خود من هم از این سر رسیدن یهویی تعجب کردم اما خودم را نباختم.
تک ابرویی بالا انداختم و قدمی جلو رفتم.دستم را با احترام کامل به سمت این برادر دراز کردم و یک لبخند تصنعی روی لب هایم کاشتم:
_سلام داداش...

نگاه شکاک و ریزبینانه اش مدام بین من و پرونده ها و مرد پشت سرم میچرخید اما او هم خودش را نباخت و همچون همیشه نقاب به چهره زد.دستم را با ملایمت فشرد :
_علیک سلام.راه گُم کردی اینجا؟!

کاش میشد گفت تو بیشتر راه و رسم درست زندگی کردن را گم کرده ای!تو که با پول‌شویی و زد بند حق را ناحق میکنی پول یامُفت به جیب میزنی!

اما به جای تمام این حرف ها فقط گفتم:
_اینجا یه کار کوچیک داشتم.

تعجب کرد و یا حرفم را باور نداشت که ابرو بالا انداخت:
_کار کوچیک؟ !کار کوچیک تو چه ربطی به حسابداری اینجا داره؟!

پوزخندم را مهار کردم:
_حسابدار شرکتم یه مشکلی واسش پیش اومده که متاسفانه یه دوماهی نمیتونه بیاد سر پُستش...دیگه اومدم به آقای محمدی پیشنهاد بدم اگه براش مقدوره بعد از تایم اینجا یه دو ساعتی اونجا کمک دستم باشه.

یک دستش را داخل جیب شلوار کتان مشکی

رنگش فرو برد و با آن پیراهن یاسی رنگ جلو آمد و زیر سنگینی نگاه هر سه ی ما به میز تکیه داد :
_اینهمه حسابدار...چرا یکی دیگه استخدام نمیکنی؟!

و بعد نگاهش را به محمدی بیچاره ای دوخت که تعجب و حیرت از چشمانش می بارید.
بیچاره زیر نگاه سنگین طاهر دست و پایش را گُم کرد.نفس عمیقی کشیدم تا هرچه زودتر این قضیه را فیصله بدم:
_آره خب اینم حرفیه !

به صورت نمایشی به محمدی نگاه کردم و خیلی نامحسوس چشمک ریزی هم زدم:

_حالا فکراتو بکن اگه اوکی بودی بهم زنگ بزن

اگه نه که به قول خان داداش نهایتا یه حسابدار زُبده دیگه پیدا میکنم!

سیاه بازی ام را خیلی خوب فهمید!
_باشه توحید خان؛ حالا اگه شد خودم میام اگه نه که یه بنده خدایی هست کارش حرف نداره؛ اونو میفرستم پیشتون.

آفرین !چه مرد زرنگ و باهوشی بود !
کارش را خیلی تمیز تمام کرد!
در جوابش سر تکان دادم:
_پس فعلا...خان داداش با اجازه!

تکیه از میز گرفت و قدمی جلو آمد اما نگاه و حواسش پی پرونده های توی دست من بود.
_اینا چیه؟!

آخی !خان داداش ما ترسیده بود که اینطور به هول و ولا افتاده!نیشخندی که قصد پهن شدن به روی لب هایم داشت را مهار کردم و آن ها را به دست حسام سپردم:

_اینارو میگی؟!

_آره

حسام خیلی عادی آن ها را گرفت و داخل کیف سامسونتش گذاشت و من دستان خالی ام را داخل جیب شلوارم سُر دادم:

_از حسامه!خب دیگه رفع زحمت میکنیم !فعلا!

خیره به رفتن ما فقط سر تکان داد.دیگر توجهی به محمدی نکردم؛ نمیخواستم طاهر به او شک کند.

خیلی عادی خداحافظی کرده و از اتاق بیرون زدیم.چند قدم که دور شدیم حسام گفت:

_چه به موقع اومد !انگار یکی خبرش کرده بود!

سرم را تکان دادم:

_آره !ببین حسام میرم اتاق بالا؛ خیلی نامحسوس برو فیلم دوربین های اتاق طاهر رو واسم بیار میخوام ببینم این دختره ای که محمدی ازش حرف زد؛ کیه و چیه...
_کاراگاه زبل شدی !
نیشخند زدم:
_باید بفهمم داره چه غلطی میکنه !از این برمیاد یه شبه تموم اینجارو به باد فنا بده!

_آره واقعا !پتانسیل این کارو توی وجودش میبینم!

وارد اتاق سابق خودم شدم و حسام رفت پی کاری

که بهش سپردم .طولی نکشید که دست پُر برگشت و من بعد از پلی کردن فیلم؛مات چهره ی دختر آشنایی شدم که انگار رابطه ی خیلی نزدیکی با برادر من داشت !از آغوش و بوسه گرفته تا بحث و جدال!

با بُهت و تعجب به حسامی نگاه میکنم که سرش را داخل لب‌تاپ کرده بود تا تصویر چهره ی دخترک را بهتر ببیند.

_می‌بینی حسام!گل بود به سبزه نیز آراسته شد ! همین یه قلم رو کم داشتیم!

نگاه مات و مبهوت او به سمتم چرخید:

_این دختر کوچیکه حاج محمود نیس؟؟؟!!!

پوزخند زنان به صندلی تکیه دادم و پا روی پا انداختم:
_خودشه !ترانه اس!موندم با اون دَک و پُز چطور راضی شده با طاهر ما بره توی رابطه !اونم اینجوری پنهونی !

کمر راست کرد و او هم تکیه به میز داد:
_هنوز هنگم توحید !آخه طاهر کجا و این دختره کجا !

با لحنی تمسخرآمیز نیشخند ناباورانه ای زدم:
_خیلی به هم میان !پدراشون رفیک قدیمی هم دیگه !طاهر متاهل و زن بچه دار !دختره ته تغاری یه آدم سرشناس !از تفاوت سنی هم که نگم برات ! ۳۰ سال چیز کمی نیست که این دوتا آدم با موقعیتی که دارن خیلی عشقولانه رفتن توی

رابطه!!!

دستش را جلوی دهانش گرفت:
_اِ اِ دنیارو می بینی چهقدر کثیفه؟ !هنوز باورم نمیشه که ترانه با طاهر خوب شده باشه !

_چطور؟!

_آخه غریبه کهنیس بگم طرف نمیدونه با کی ریخته روی هم !یا اینکه طاهر گولش زده و نگفته من متاهلم و زن و بچه دارم !توحید !دختره هم سن برادر زاده اته !رفت و آمد خونوادگی دارین!

بیخیال شانه بالا انداختم:
_دنیا کثیف نیس؛ وجود آدمای بیخود این دنیا رو کثیف کرده!

از روی صندلی بلند شدم و مقابلش ایستادم:
_واسم مهم نیس طاهر داره چطور گند میزنه به زندگی و اعتبارش !اون اونقدر مکار و حیله گره که خیلی خوب میتونه از پس خودش بربیاد وگرنه تا حالا هزار بار گند کاریاش لو رفته بود !برای من مهم این کارخونه اس که ورشکست نشه!

خندید و دست روی شانه ام گذاشت:
_حالا چی شده یهو به فکر نگه داشتن مال و اموال اردکان خان افتادی !

پوزخند زدم:

_اشتباه میکنی حسام جان !من اصلا به فکر حفظ مال و اموال پدرم نیستم اما نمیخوام چند هزار

کارگر و سرکارگر...چند هزار نیروی کار از نون خوردن بیوفتن .ورشکست شدن اردکان خان یعنی بستن در این کارخونه !چرا؟ !چون پدر دیکتاتور من به شانه اش راه نمیده که اسمش بیوفته سر زبونا...که کارخونه اردکان خان راد از خط تولید حذف شده!

اصلا نمیذاره به اونجا برسه !تا شک کنه میخواد زمین بخوره؛ به هر دلیلی فرداش سر در اینجارو پلمپ کرده!

در اینجا بسته شه که از مال و اموالش کم نمیشه...از بس داره که خم به ابرو نیاره اما نمیخوام تاوون اشتباه امثال مارو این بدبخت و بیچاره ها پس بدن.

با جدیت و اطمینان بیشتری جلو رفتم و دست روی شانه ی این رفیق شفیق گذاشتم:

_اگه این وقت روز اینجام !اگه میخوام اوضاع رو درست کنم فقط به خاطر نجات کارخونه اس!

لبخند تحسین آمیزی زد :
_که اینطور !خوش حالم که حداقل یکی این وسط به فکر حال مردم عادیه.حالا میخوای چه کار کنی؟

فیلم را داخل میموری شخصی خودم ذخیره کردم و در لب‌تاپ را بستم:
_من قرار نیس کار خاصی انجام بدم اما تو چرا!

_باید چه کار کنم؟!

کیف سامسونتش را از روی میز برداشتم و به دستش دادم:

_از توی این پرونده بگرد سند و مدرک پیدا کن !
میخوام به اردکان خان ثابت کنم شازده پسرش داره زیر آبی میره !برای نجات این کارخونه اول از همه باید راه پای طاهرو از حساب و کتابا قطع کنم !
زندگی خصوصیش به من ربطی نداره که با کی و چی رابطه داره!
اما اینجا دقیقا یه سرش منم !نمیذارم الکی الکی زحمت چندین هزار نفرو به باد فنا بده!

_خب

قدمی جلو رفتم و او را هم با خودم همراه کردم:
_خب نداره دیگه !بگرد یه چیز دهن پُر کُن پیدا کن.راستی میخوام یه چند ساعت دیگه برم دنبال

عمو و زن عموت؛ تو هم با ما میای یا با ماشین خودت؟!

_با ماشین خودم میام؛ شاید دیدی از برگشت تو اونجا موندگار شدی؛ من علاف تو نشم دیگه...
سرتکان دادم:
_اوکی
در اتاق را بستم و هردو سوار آسانسور شدیم اما دوباره با یاد آوری چهره ی ترانه پوزخند روی لب هایم نشست.او و رابطه اش با طاهر اصلا برایم مهم نبود !برای من مهم رسیدن به دلبرکی بود که قصد داشتم برایش چند سوغاتی قشنگ و زیبا بخرم اما آن لحظه غافل بودم از اینکه همین ترانه نام قرار است روزگارم را سیاه و تار کند!

فصل سوم گلی روییده در مرداب
قاصدک

خسته و کلافه از امر و نهی های غوغا سرم را روی میز گذاشتم .دو ساعت تمام از من بدبخت برای تمیز کردن آشپزخانه کار کشید و بعد دست محمد امین را گرفت و رفت تا او را حمام کند و خیلی زود برگردد چرا که توحید خان راد آمدنشان را به به حاج بابا خبر داده بود.
خدا لعنتش کند که اجازه نمی‌داد من مادر مرده یک نفس راحت بکشم !
آخر بگو مرد حسابی عاشق شدن و خاستگاری آمدنت چی بود این وسط؟!
وای که وقتی به حرف های عاشقانه و احساسی اش فکر می کردم دل بی جنبه ام از جا کنده میشد.

لعنت به او و عاشقانه های قشنگش...لعنت به او و نگاه گرم و عاشقش...
لعنت به او که با همان چنتا حرف و نگاه گرم، دل ساده و بی جنبه ی مرا تکان داده بود.
منی که اصلا به فکر ازدواج نبودم و از رابطه و شوهر کردن بیزار بودم..

منی که تا قبل از امروز به هیچ مردی حتی فکر هم نکردم چه برسد به تصور بودنش در کنارم، آن‌هم به عنوان شوهر!

اما حالا کاسه ی چه کنم چه کنم دستم گرفتم !
وای که دلم میخواست سرم را به دیوار بکوبم از دست خودم و این قلبی که تا اسم توحید را می شنید به تالاپ تولوپ می افتاد و هیجانی میشد.

مگر توحید راد کی بود که من لعنتی اینطوری از شنیدن عشقی که به من داشت، شب و روزم را گم کردم؟!
با دل بیچاره ی من چه کار کرده که در این دو روزی که نیست ؛ دل و نگاهم مدام پی اتاق انتهای حیاط می چرخد؟!

خیلی راحت فکر و ذهنم را با عاشق شدنش درگیر کرد و رفت !
خیلی راحت درست مثل آب خوردن !
ناخداگاه دستم را دراز کردم و گوشی را برداشتم .

بدون اینکه اختیاری روی رفتارم داشته باشم؛ سراغ باکس پیام ها رفتم و دوباره نگاه دوختم به

پیامی که فرستاده بود .به خاستگاری آمدنش تا کلمه چشم قشنگ من...

لعنتی...لعنت به این مرد خوش سر و زبان که کاری کرده ؛ هر لحظه این جملات کوفتی را توی ذهنم مرور کنم و هی لبخند ژکوند بزنم.
دیگر جدیدا از لبخند زدن رسیدم به غرق شدن توی هپروت!

منی که از هر مرد و جنس مذکری خوشم نمی آمد....منی که آن لاشخور های عوضی کاری با من کردند که از هر جنس مردی متنفر باشم...

همین من سرخورده و دل شکسته را درگیر خودش و عاشق شدنش کرد و رفت.

آخ امان از آن لحظه ای که اعتراف کرد به عشق و عاشقی...

آخ امان از لحظه ای که چشم توی چشم من با لحن محکم و مملو از احساسی دَم از عاشقی زد.

یعنی واقعا باید باور میکردم که توحید راد؛ مرد شهری و زیادی جنتلمن عاشق من دختر روستایی شده؟ !

منی که نه خانواده ی لاکچری داشتم و نه تحصیلات و جایگاه اجتماعی بالایی...

چطور باید باور کنم که با وجود دَک و پوزی که دارد عاشق من هیچی ندار شده؟ !
سخت بود اما وقتی مرا از دست آن عوضی ها

نجات داد و زخمی شد ورق برگشت که اگر توحید راد همراه رفیقش سر نمی رسید معلوم نبود چه آینده سیاهی پیش رویم قد الم میکرد.

احساسم به این مرد زمانی عمق گرفت که نگرانی هایش به دلم خوش نشست و از هیچ کاری برای بهتر شدن حالم دریغ نکرد.
وقتی به معنی نگاه های گرم و سرشار از عشقش فکر کردم دلم قیلی ویلی رفت.به ولاه که تا به امروز فکر نمیکردم اینقدر دختر بی جنبه ای باشم !

توحید راد با من چکار کرده بود که تبدیل شدم به یک دختر احساسی که با یادآوری دلبرک گفتن هایش دلم از خوشی قنج می رفت و نگاهم به اشک می نشست!

هیچوقت فکر نمیکردم عشق اینقدر قشنگ باشد.
اینقدر حال آدم را خوب کند که هر ثانیه به حرف ها و رفتار هایش فکر کنی و عاشق تر شوی !

آره !حالا که غوغا نیست بخواهم از خواهرم این احساس لعنتی را پنهان کنم.
حالا که توحیدی نیست بخواهم از زیر سنگینی نگاه های گرم و سوزان از عشقش فرار کنم.
حالا در تنهایی میشد به عاشق شدن اعتراف کرد.

دستم را روی قلب بی قرارم گذاشتم.
قلبی که همان روز درست پشت پنجره از رفتن توحید از تپش ایستاد.
قلبی که در این چند روز بدجور بهانه گیر شده انگار!

دل لعنتی ام دلتنگ چهره ی مردانه و لحن گیرایش شده که دوباره از زبان او حرف های عاشقانه بشنوَد.
لعنت به توحید راد که بلاخره دل سنگی مرا به عشقش بند زد که حالا از این خاستگاری یهویی اینطور استرس گرفته ام!
کاش قبلش با من هماهنگ میکرد.

کاش به من مادر مرده کمی فرصت میداد نه اینکه اینجوری یهویی عاشق شد و برای خودش قرار خاستگاری هم گذاشت !
پسره....لا اله الا الله...امان از دست این مردک لجباز و ...جذاب!

لعنتی جذاب بود !آنقدر که هی نیش وامانده ام باز

شود و چپ چپ‌نگاه کردن غوغا و محمد رضا را به جان بخرم.
با شنیدن صدای زنگ در حیاط؛ وحشت زده از جا پریدم.
آن لحظه بی خبر بودم از آینده ....از فردایی که محرم او میشدم و...

برای خواندن ادامه‌ی این رمان جذاب و هیجان انگیز به کانال تلگرام آوای خیس مراجعه کنید

لینک کانال : https://t.me/avayekhis